خاطرات حاخام یدیدیا شوفط

تدوین و نوشتار از مهندس منوچهر کوهن

خاطرات حاخام یدیدیا شوفط

تدوین و نوشتار
مهندس منوچهر کوهن

خاطرات حاخام یدیدیا شوفط
تدوین و نوشتار: مهندس منوچهر کوهن
چاپ دوّم: لس آنجلس (کالیفرنیا)
بهار ۲۰۰۱
ناشر: بنیاد فرهنگی حاخام یدیدیا شوفط
واژه نگاری و صفحه‌بندی: سازمان خدماتی مینو حمودوت
چاپ و صحافی: دیزاین پرینتینگ

هزینهٔ کتابی که در دست دارید توسط بنیاد غیر انتفاعی حاخام یدیدیا شوفط فراهم آمده. کلیهٔ درآمدی که از توزیع این کتاب حاصل شود تماماً بمصرف خدمات [illegible]



[illegible]

دوست ارجمند و گرامی [illegible]
از مراتب حمایت معنوی و مادی
آن جناب جهت پیشبرد توراه
و یهودیت بین جوانان یهودی
صمیمانه تشکر میکنیم - خیر و سعادت
و سلامت و طول عمر برای تان از
درگاه حضرت احدیت درخواست
دارم - دعاگوی همیشگی - [illegible]

سپاسنامه

بنیاد فرهنگی حاخام یدیدیا شوفط با این هدف بوجود آمده که در این دوره از حیات یهودیت که کیش کهن ما بیش از ادوار گذشته، زیر فشارهای نوین اجتماعی از جمله تحلیل‌گرائی، سست ایمانی و بی اعتنائی و ناآشنائی با اصول مذهبی قرار گرفته در زمینهٔ گسترش دانش و فرهنگ یهودیت حدمتگزاری کوشا باشد. تدوین و انتشار خاطرات جناب حاخام نخستین گامی است که برای شناختن این بنیاد و هدفهای آن برداشته میشود. شادمانیم از اینکه بسیاری از نیکوکاران جامعه در آغاز کار با ما همگام شده‌اند و این بنیاد را چنانکه باید و شاید به صورت یک «نهاد اجتماعی» در آورده‌اند. عزیزانی که در زیر از آنها نام برده میشود با حمایتهای مالی خود در پاگرفتن این نهاد اجتماعی یار و همراه ما بوده‌اند. وظیفه خود می‌دانیم از یکایک این یاران گرامی بخاطر پشتیبانی‌های گرانقدرشان صمیمانه سپاسگزاری کنیم و امیدوار باشیم که گروه حامیان و همیاران بنیادِ نو بنیادی که به جامعهٔ یهودیان ایرانی تعلق دارد هر روز از روز پیش گسترده‌تر گردد.

سر داوید آلیانس
دکتر رامین آزادگان
احسان‌اله آشریان
فرزاد آشریان
دکتر سلیمان آقائی
نصیر ابراهیمی
الیاس ابریشمی
عنایت‌الله أبریشمی
اِیب اریه
هیلبرت اسحق پور
دکتر شکرالله الیاس زاده

شهرام الیاس زاده
سعید امیریان
فِرد اوهب شالم
کامبیز باباأف
ناصر برلوا
یونس بنفشه
سعید پاکروان
داوید پوربابا
جامعهٔ یهودیان مشهدی
مقیم نیویورک
رفیع‌الله جاوید

مراد حریری
کامبیز حکمت
کامران حکمت
هوشنگ حمید
لطف‌الله حی
روبن دخانیان
مجتمع فرهنگی ارتص
عزت‌الله دلیجانی
فدراسیون یهودیان ایرانی
داریوش دیان
یهودا رحیمی

زکریا رستگار
نجات و هما سرشار
بهروز سرودی
مهدی سرودی
مهران سرودی
هارون سرودی
ابراهیم سیمحایی
ژوزف شادی
باروخ شاهری
شاهرخ شاهری
فرزاد شاهری
هانری شاهری
یوسف شاهری
ابراهیم شوفط
مراد شوفط
موسی شوفط
مراد ضرابی
مئیر عزری
آقاجان عمرانی و پسران
داوید عمرانی
حبیب‌الله فرحنیک
لئون و دبورا فرحنیک
مجتمع فرهنگی نصح
دکتر داود فروزانپور
الیاهو قدسیان
ابراهام و پروین قدیشا

دانی و هاله قدیشا
روح‌الله کاشانی
جک کاشانی
دکتر عطاالله کاشانی
الیاس کلیمیان
روح‌الله کلیمیان
افراهیم کهن
سعید کهن
دکتر نیسان کهن
ایزک وایز کهن‌زاد
داوید کهن صدق
سلیم کهن صدق
یوسف کهن صدق
نجات گبای
نورالله گبای
یحیی گبای زاده
آلبرت گنجیان
احسان گیلانی
هوشنگ لاهیجانی
اردلان لاهیجانی
جک ماهفر
صیون ماهفر
مارک ماهفر
بهادر محبوبی
بهروز محبوبی
داریوش محبوبی

کامیار محبوبی
هیلل نامور و پسران
سلیمان نباتی
نوری نظر
پرویز و پوران نظریان
منوچهر نظریان
یونس و ثریا نظریان
مایکل نعیم
رحیم نعیمی
جمشید نوائین
بنیاد جامعهٔ دانشوران
ژاک نورافشان
فرهاد نورافشان
شهاب نورافشان
یوسف نورافشان
مظفر نورمند
هرصل نورمند
جهانگیر نوروش
نورالله نوروش
هرصل هارونیان
مسعود هارونیان
سازمان فرهنگی ایرانیان
یهودی کالیفرنیا
مهندس ابراهیم یاحید
شهرام یعقوب زاده
پرویز یوسف زاده

فهرست مطالب

آغاز سخن

کتابخانه‌های پیشرفتهٔ دنیای مُدرن امروزین، چه یک کتابخانه دانشگاهی با میلیون‌ها کتاب باشد و چه یک کتابخانهٔ عمومی کوچک با چند صد هزار اثر، در رده‌بندی موضوعی مجموعهٔ خود، زندگینامه‌ها و خاطره‌نامه‌ها را جزئی از بخش کتب تاریخی قرار میدهند. پیوستگی تاریخ با شرح حالها و یادبودنامه‌ها گر چه در دنیای متمدن امری نسبتاً نوین است اما، همچون پدیده‌های بسیار دیگر، در آئین یهودیت ریشه‌ای دیرینه دارد. اسفار پنجگانه حضرت موسی یا به قولی «خمسهٔ موسوی» در آغاز از تاریخ پیدایش عالم و آدم بحث می‌کند و بعد، از تاریخ عمومی جهان و جهانیان روی به تاریخ خصوصی قوم یهود می‌برد و در قالب تاریخ، هزاران نکتهٔ باریکتر از موی را به نخستین گروه یکتاپرستان ارمغان می‌بخشد. در همین اسفار که جمعاً رنگ تند تاریخ دارد با زندگی پیشگامان قوم آشنا میشویم که از میان آنها زندگینامهٔ کامل حضرت موسی، پیرِ پیامبران پروردگار، این جاودانه مرد روزگار، از تولد او در خاک مصر تا به هنگام وداع ابدی وی در مرز ارضِ موعود با دقت و ظرافتی خاص ترسیم شده است. اگر فرض کنیم تمامی ۶۱۳ فرمان الهی در سِفِر دواریم دوباره گویی شده باشد - با اینکه میدانیم چنین نیست - با جدا کردن جملگی فرمانها از آن، آنچه را در دواریم باقی میماند می‌توانیم بسادگی «خاطرات حضرت موسی در واپسین چهل سال زندگی» نام دهیم.

در دین یهود تاریخ از تقدس ویژه‌ای برخوردار است و از دیرباز زندگینامه و خاطره‌نامه جزئی از تاریخ بشمار آمده است. دریغا که ملت یهود، در دوران دراز پراکندگی، زیر فشارهای خُرد کننده، از گذشتهٔ دو هزار و هفتصد و انـدی سـالِ خویش گُسسته شده و امروزه بر ساحل دریای خشکی ایستاده کـه آن سـویش تاریخ کهن او به تفصیل به نوشته در آمده است. تکرار خبط و خطاها و کجرویها و تفرقه‌ها و خلق فرقه‌ها در هر نسل از اجتماع جهانی یهود، ریشه در بریدگی این اجتماع از تاریخ قرون پیشین او دارد.

در دوران پر درد و شکنجهٔ پراکندگی، بارها و بارها گفته‌ایم که: «ما یهودیان با وجود دشواری‌های هولناک نگاهبان کتاب مقدّس خود بوده‌ایم» و نیزگاه از زبان پیشوایان روحانی خود شنیده‌ایم که به ما گفته‌اند: «بیش از آنچه ما نگاهبان تورا باشیم، این کتاب مقدّس نگاهبان ما بوده است.» گو آنکـه در رابـطه بـا چـنین نگاهبانی، هر یهودی از خُرد و کلان و زن و مرد، سهمی داشته و در تداوم ایـن همبستگی کوشا بوده، امّا در این میان نقش دو گروه از جامعهٔ یهود چشمگیرتر می‌نماید. یکی گروه زنان و دیگری گروه روحانیان. زن یهودی با اجرای وسواس آمیز دستورات شرعی چون حفظ کشروت و روشن کردن شمع شبات و تهیهٔ سفره زیبای سِدر و دهها امر دیگر مانند اینها محیط خانه را در فضای پاک یـهودیت نگهبان بوده و رهبر روحانی در محیط اجتماعی، دین یهود را مـحافظت کـرده است. این دو گروه قرنی به دنبال قرن دیگر پیوسته گردانندگان چرخهای یهودیت در خانه و اجتماع بوده‌اند.

دربارهٔ تلاش گروه نخست که از نکات پنهان مانده در تاریخ اجتماعی ماست و پژوهش در آن به کاوشگرانی ورزیده نیاز دارد سخن بسیار است. امّا، این سخن بگذار تا وقت دگر. و دربارهٔ گروهٔ دوّم، به حسرت باید گفت که هر گـاه رهـبران روحانی ما، اگر نه جملگی آنان، دست کم شماری از آنان، در زمانها و سامانهای عصر توانفرسای «گالوت» نوشته‌هایی دربارهٔ خود و جامعهٔ عصر خود به جای می‌گذاشتند ما ایـنک تـاریخ پـر عـظمت گـویائی داشـتیم و در سـطح جـهانی

گنجینه‌ای گرانبها را دارا بودیم که هر برگ آن می‌توانست درسی زنده و آموزنده برایمان باشد. آنچه اکنون از ربانیم خود به یادگار داریم محدود به عقاید انفرادی و تفسیرات آنها از متون مذهبی و نیز گوشه‌هائی پراکنده از زندگی آنانست که دیگران دربارهٔ آنان گفته‌اند. این مطالب که در یشیواها و مدارس مذهبی تدریس می‌شود جوابگوی عامهٔ مردم نیازمند به تاریخ نمی‌تواند بود.

در دین یهود، یک پیشوای مذهبی، به هر واژه که او را بنامیم، ربای یا راب یا راو یا هاراو و یا حاخام، و در هر دیار و دوره‌ای که او را بیابیم، چه در غربت شرق و چه در غربت غرب، و چه در عهد قدیم و چه در عصر حاضر، فردیست متعلق به مردم. او از میان مردم برخاسته و با مردم زیسته است. این رهبران از عناوین و القاب پر طمطراقی که یادگار فرمانروایان پیشینیان است و از کبکبه و دبدبه‌های پُر فَر و شکوهی که یادآور بارگاههای امپراتوران روم باشد خویشتن را دور نگه داشته‌اند. میان اینان اختلاف نظر و برخورد عقیده‌ها وجود داشته است. امّا همگان در همان عالم ساده و مردمی روزگار را گذرانده‌اند. از آن برزگر یا کوزه‌گر یا درودگر یا شبان یا خشت زن یا سقا و یا کفشگر دورهٔ باستان که ساعتی را در روز برایگان در خدمت کنیسا و جامعه خود بود گرفته تا ربای تحصیلکردهٔ امروز، در دنیای غرب که از حقوق و مزایائی عالی بهره‌مند است و دفترکار و منشی و کارمند در اختیار دارد همگی به مردم تعلق داشته‌اند. اینها کسان اَعظم و مراجع عالیقدری نبوده‌اند که بر جایگاه فرمانروائی تکیه زده باشند و گروهی را علیه گروه دیگر برانگیزند و آتش دشمنی آدمیان را برافروزند و یا، در برابر جنایات آدمکشان قدرتمند خاموش بمانند. نه آن ملای مَعسه گوی کم سوادگتوی شام و حلب را سازمانی خاص به مُلائی برگزید و نه مرد خردمند بزرگی چون هارامبام را تشکیلات ویژه‌ای عنوان راب بخشید. محافظان یهودیت در حیطهٔ هر اجتماع از قلب خود آن اجتماع برخاسته‌اند.

زندگی روزمرهٔ رهبر روحانی ما چنانست که از نظر فکر و احساس و عاطفه و ایمان، قدرتی استوارتر از انسانهای دیگر را می‌طلبد. بسیاری از ما درشگفتیم که

چگونه چنین فردی می‌تواند صبحگاه در مراسم تولد نوزاد پسری شرکت کند، بعدازظهر شاهد خاکسپاری غم‌انگیز فردی از دست رفتگانِ جامعه خود باشد و شبانگاه زیر حوپائی زیبا برای عروس و دامادی جوان سرود «مزل طوو و سیمانطوو» سر دهد. چقدر باید شخصیت وی قوی باشد تا بتواند در این شرایط روحیه عادی خود را حفظ کند.

امّا این مراسم تنها آن چیزهائی نیستند که گاه گ'اه ما شاهدیم. جدا از این انگیزه‌های غَلیان و خَلجان روحی، یک رهبر مذهبی در ساعات شبانه‌روز با دهها مشکل پر دردسر افراد جامعه خود روبروست و باید پاسخگوی یکایک آنها باشد. جالب آنکه هر چه جامعه از نظر ذهنیات مذهبی دیدگاهی محدودتر داشته باشد انتظاراتش از رهبر روحانی خود بیشتر است. گاه توقعات جامعه بدان حد می‌رسد که ربای یا حاخام خود را همپای یک پیامبر می‌انگارد و از او انتظار معجزه‌ها دارد و یا اگر دعوائی درکار باشد، فرد مدعی از رهبر روحانی خود می‌خواهد که بی درنگ رأی به نفع وی صادر کند و حریفش را که خود یهودی دیگر است بر زمین بکوبد. و ای بسا که در بسیاری موارد، مدعی خود، می‌خواهد که قاضی هم باشد!

رهبر مذهبی اقلیت یهود، در دوران اِختناق یا پراکندگی روی در روی دشمنِ کور دل جامعه یهود ایستاده است. اگر هم او خودش را از روی فروتنی رهبر نداند، دشمن جامعهٔ وی او را پیشقدم اجتماع می‌بیند. در یهودی آزاری، ربانیم در جبهه اوّل حملات قرار دارند. تاریخ یهود در تأکید این نکته نمونه‌های بسیار دارد. این تنها «ربی عقیوا» نیست که به جرم «آموزش تورا» و جانبداری از قیام برکوخبا پوستش به دست دژخیمان رومی با شانهٔ آهنین کنده میشود. این تنها «ربی حنینا» نیست که رومیان وی را درون تومار تورا می‌پیچند و آتشش میزنند. ربانیم همیشه نخستین قربانیان وحشیگری‌های ضد یهودان بوده‌اند. در یهودی‌کُشی وحشت‌انگیز قرن هفدهم لهستان که یکی از سیاه‌ترین اوراق تاریخ بشر است نخست ربانیم بودند که در چنگال تاتاران و قزاقان گرفتار آمدند و در

کنیساها در برابر «تِوا» با چاقوی قصابی سر از تنشان جدا شد. نازیان دَدمَنش به هر شهر و دیاری می‌تاختند، نخستین هدفشان ربانیم و حخامیم پیر و رنجور آن شهر و دیار بود. چرا که راه دور برویم؟ در ایران، سرزمینی که زادگاه جناب حاخام یدیدیا است، تا آنجا که مدارک تاریخی گواهی می‌دهد صحنه‌هائی که در آن پیشوایان مذهبی یهود به شکلی غیر انسانی شکنجه دیده و معدوم شده‌اند کم نیستند. درکتاب «تاریخ یهودیان ایران» اثر زنده یاد دکتر حبیب لوی و یا «تاریخ یهود» نوشتهٔ پرفسور امنون نتصر شرح دردناک ملایان و ربانیمی را می‌خوانیم که یا در میدان شهر به سوی تل هیزم‌های خشک کشانده می‌شدند تا زنده میان شعله‌های آتش بسوزند و یا جلو سگان درنده‌گرگ خوی انداخته میشدند تا تکه پاره شوند. و پروردگارا! تا به کجا رهبران روحانی ما باید در راه خدمت خدا و خلق خدا ایمانی فولادین و عقیده‌ای آتشین داشته باشند که این چنین رویدادهای هول‌انگیز، آنها را از همان آغاز نوجوانی از پیشروی در جاده روحانیت منصرف نکند.

اینها همه را گفتیم امّا هنوز به سوزنده‌ترین و رنجبارترین درد ربانیم نرسیده‌ایم. دردی که از درون جامعه به سوی این خداترسان سرچشمه می‌گیرد. دردی که از همان توقعات برآورده نشده می‌جوشد و به صورت تهمت و ناسزا و بدگوئی و غیبت‌گوئی افراد ناخشنود و ناخرسند جامعه نثار رهبر روحانی میشود. این درد در دریای احساس گاه موجی آرام است، گاه به موجی توفانزا بدل میشود و گاه چنان شدت پیدا میکند که فاجعه ببار می‌آورد. سرنوشت ملاآقابابا شیرازی، مؤلف کتاب معروف «منقول‌الرضا یا ردالیهود» را در همین کتاب بخوانید تا دریابید غرض از درد درون جامعه، از برای ربانیم، کدامست. در این مورد هم نمونه‌ها بسیار است. «بَعَل شِم طوو» پایه‌گذار دلساده و دعانویس و مردمی مکتب «حَسیدوت»، همان مکتبی که بعدها کسانی را با درجه‌های عالی دانشگاهی به سوی خود جلب کرد، با گروه مخالفان یا «میتنگدیم» روبرو شد. سختی‌های زندگی روزمره، دست و پنجه نرم کردن با یهودی ستیزان اجتماعِ

اکثریت و مخالفت خوانی‌های داخل جامعهٔ یهود علیه یک رهبر روحانی، همه را یکجا جمع کنید و آنرا در قلب ملت کهن مصیبت زده‌ای به نام ملت ایران که خود با گرفتاری‌های سرسام‌آور روبروست و وضعی پُر آشوب و نامتعادل دارد قرار دهید و موقعیت رهبر روحانی اقلیت یهودی را در چنین شرایطی پیش روی مجسم کنید. و این موقعیتِ جناب حاخام یدیدیا شوفط در دوران خدمت هفتاد سالهٔ ایشانست. همین جا، قبل از هر نکته دیگر بگوئیم که نه جناب حاخام ادعای رهبری دارند و نه آنکه خدای ناکرده قصد و نیتی در میانست که مقام حخامیم و ربانیم دیگر هم عصر ایشان را چه در تهران و چه در شهرستانها بخواهیم اندک بشماریم. حاخام یدیدیا شوفط خود خواسته باشند یا خیر، مردم ایشان را به عنوان رهبر روحانی برگزیده‌اند. آنکه این واقعیت را باور ندارد بهتر است به تماشای آلبومهای خانوادگی اجتماعِ همزمان جناب حاخام بنشیند و عکسهای ویرا در مراسم شرعی با افراد جامعه‌اش ببیند.

دوره‌ای که جناب حاخام یدیدیا در ایران به عنوان رهبر روحانی قبولیت عام داشتند، دوره‌ایست که از جهت مذهبی، سیاسی، اقتصادی و اجتماعی چون یک کشتی توفانزده فراز و فرودهای بسیار دارد. در هیچ زمینه‌ای ایران از ثبات برخوردار نیست. اجتماع بزرگتری که اقلیت کوچک یهودی در آن بسر می‌برد، دچار تلاطم و افت و خیزهای هراسناک است. روزی زن در ایران زیر چادر است، روز دیگر پاسبانِ محل در کوی و برزن چادر از سرش می‌کشد، روز بعد باز زن زیر چادر میرود و روز دیگر در جشنهای هنر شیراز زنی برهنه به هنرنمائی می‌پردازد و باز روزِ بعد اگر تارموئی از سر یک دختر سال پیدا شود سرنوشت ملّت به خطر می‌افتد؟ زمانی یک آیت‌الله، جان و مال و ناموس یهودی را برای مسلمانان حلال میداند و زمانی دیگر آیت‌الله دیگری از کاشان به تهران میرود تا در دادگاه عالی از حقوق یک یهودی دفاع کند. در یک سال زیر سایه شوم نازیها، اموال و خانه‌های یهودیان ایران بین اطرافیان تقسیم بندی میشود و در سال دیگر حزب توده بر ملت ایران سایه می‌اندازد. روزگاری چنان خفقان‌آور است که نفس از کسی

برنمی‌آید و روزگار دیگر بلوا و آشوب و ماجراجوئی و ناسزاگوئی در جرائد و محافل غوغا می‌کند. در ظرف یک هفته، هم فریاد «مصدق! مصدق!» سینه آسمان را می‌شکافد و هم آنکه فریاد «جاوید شاه» سر به فلک می‌ساید. روزی دولت ایران با کشور ایسرائل روابط صمیمانه دارد و روز دیگر ایسرائل در دنیای واهی دولتیان، دشمن سرسخت اسلام قلمداد میگردد. زمانی ایران یکی از ده کشور عقب ماندهٔ دنیاست و زمانی دیگر به کشورها اروپائی وام میدهد!

کوتاه سخن آنکه در چند دهه‌ای که در ایران جناب حاخام یدیدیا دل درگرو خدمات بسته بودند ایران سخت بی ثبات بود. در این دوره که قسمت عمده‌ای از دوران دودمان پهلوی را در بر می‌گیرد کودتا بود، قیام بود، جنگ داخلی بود، جنگ خارجی بود، آزادی بی بند و بار بود، استبداد مطلق بود، تفتیش آراء و عقاید بود، نمایش دموکراسی بود، فقر و بیچارگی بود. شکوفائی اقتصادی بود، جنبش ملی بود، انقلاب سفید بود، انقلاب خونین بود و بر رویهم همه چیز و همه رنگ وجود داشت. در چنین اجتماع بی ثباتی، صرفنظر از دشواریهای برونی و درونی و زندگی انفرادی که در بالا بدانها اشاره رفت کارِ یک رهبر مذهبی در جامعهٔ اقلیتِ آسیب پذیر، کاری بود کارستان، کاری چنان دشوار و پیچیده و پر هیبت که ایمانی به سختی و عظمت یک کوه لازم می‌داشت.

در چنین دوره‌ای که پر از جمع اضداد است، پس ازکودتای به ظاهر نافرجام ۲۵ مرداد ۳۲، دکتر مصدق را در خانه مسکونی‌اش دیدن و او را «براخا» کردن و ۴۸ ساعت بعد از آن شاهد سرنگونی وی شدن و بعد به حضور شاه بار یافتن و او را دعا کردن و آنگاه سالها پس از آن در برابر امیران لشکری و کشوری، شاه پریشان را خطاب کردن و به وی گفتن: «شاهنشاها! از ایران نروید» و اندکی بعد امام حاکم مطلق را که فرمان «باید برود» او در سراسر دنیا پیچیده است ملاقات کردن - که همه اینها به مصلحت روزگار و صرفاً برای حفظ جان و مال و حقوق یهودیانی بود که جناب حاخام یدیدیا شوفط پیشاپیش آنها حرکت میکردند - کار سهل و ساده و آسانی نبود که هر کسی بتواند از عهده آن برآید و تعادل وضع

آشفته را برای جامعه یهود محفوظ بدارد. رهبری در این شرایط مطلقاً از فرصت جوئی و احساس بزرگی و بزرگ منشی بدور بود و جلوه‌ای از خواسته‌های عامه مردم داشت.

بی هیچ تعارف و مداهنه و سخنان پر آب و رنگ باید گفت نگارش خاطرات مرد بزرگواری که این شرایط بغرنج پیچیده را پشت سر نهاده یکی از ضروریات جامعهٔ یهودیان ایران بود و اینک باید شادمان بود که اینکار کم مانند با هر نقد و ایرادی که بر آن رواست انجام پذیرفته و این کتاب انتشار یافته است. امّا تهیه و تدوین و تنظیم و نشر این کتاب خود داستانی جدا دارد. نخست آنکه جناب حاخام یدیدیا که خود را رهبر روحانی نمیدانند در آغاز به تهیه چنین اثری تن در نمی‌دادند و سرانجام به اصرار دوستان با نشر آن بخشی از خاطرات خویش موافقت کردند که مربوط به کل جامعه شود. اما این رضایت، مشکل نحوهٔ تدوین را حل نمی‌کرد. جناب حاخام گر چه آنچنان سخنوری پر توان هستند که با سخنرانی بلیغ و تاریخی در مسجد مجد همه اعاظم و حضرات را به شگفتی واداشته‌اند و یا در تظاهراتی که به پیشوائی آیت‌الله کاشانی بپا شده بود به نحوی داد سخن راندند که آیت‌الله از ایشان خواستند بعدازظهر همانروز نیز در آن مجلس سخنرانی کنند، اما در مفهوم نویسندگی، ایشان اهل قلم نیستند و در میان تمام سخنرانیهای بیشمار خود که ایکاش همه آنها ضبط و تدوین و منتشر میشد، فقط یکبار پاره‌ای از متن سخنرانی خود را، آنهم به توصیه دیگران به نوشته درآورده‌اند. این مرد بزرگوارِ بزرگ اندیش که گروهی به نام منشی و کاتب و کارمند و نطق نویس و ویراستار نداشتند که مثل بسیاری از خاطره نویسان دنیای غرب آنها را بدینکار بگمارند. پس خاطرات ایشان را چگونه میشد به نوشته درآورد؟

این پرسش را، فرزند برومندشان، جناب راب داوید شوفط، پاسخ میگویند و کسی را برای انجام این مهم دعوت میکنند که علاقمند به تاریخ معاصر یهود است، دلسوز است، شاعر یهودی ایرانی است، در ایران سالها عضو و هفت سال

نیز نایب رئیس انجمن کلیمیان بوده، برای عقایدی که داشته پس از انقلاب به زندان افتاده و بالاتر از همه آنکه یکی از خواسته‌هایش آن بوده که روزی خاطرات جناب حاخام منتشر شود. این فرد کسی جز مهندس منوچهر کوهن نیست. اما او نیز با همه ویژگی‌های عالی‌اش همانطور که خود اذعان دارد نه سابقه مصاحبه‌گری داشته و نه آنکه تا آنزمان کتابی به نثر انتشار داده است. به این نکات، مسئله کهنسالگی جناب حاخام و نیاز ایشان را به آسایش روزانه و اشکال تعیین روزها و ساعاتی معین را بی‌افزائید تا دریابید تدوین چنین کتابی چه کار توانفرسائی بوده است.

جالب است که گاه مهندس کوهن در گفتگوهای خود با «جناب حاخام» (عنوانی که وی علاقه بسیار به تکرار مداوم آن دارد) کار مصاحبه را به مباحثه می‌کشاند و در برابر مردِ روحانی بزرگواری که بنا به مصلحت جامعه نمیخواهد افشاگر همه نکات ضعف جامعه باشد، گهگاه بصورت یک بازپرس خشن سئوال خود را به اَشکال مختلف بازگو میکند تا شاید بتواند حقایق را دریابد. و جالب‌تر اینکه اغلب هم موفق میشود. شرح مفصل ماجرای مصاحبه‌ها بقلم خود منوچهر کوهن در پایان کتاب بدنبال زندگینامهٔ او آمده است و بهتر آنستکه آنرا پیش از مطالعهٔ کتاب بخوانید.

دو سال تمام شاعر عزیز ما، منوچهر کوهن، مصاحبه‌هایش را ادامه میدهد و ذره ذره با صبر و شکیبائی بی نظیر اطلاعاتی را گرد می‌آورد و گفته‌ها را در نوارهای متعدد ضبط می‌کند. اما پاسخهای جناب حاخام به شکلی نبوده که بتوان آنها را بسادگی روی کاغذ آورد. گهگاه به اقتضای موضوع مورد بحث و یا به سبب وفور خاطره‌ها گفته‌های ضبط شده در نوارها شاخه به شاخه شده‌اند، گاهی مطالب تکرار شده و گاه نیز حرفی ناتمام مانده است و مبحث دیگری پیش کشیده شده است. از اینرو روی کاغذ آوردن گفتارها و موضوع بندی آنها نیز مدت طولانی دیگری را در برمی‌گیرد. مطالب در مرحله ابتدائی تایپ می‌شود و برای تأیید نهائی به خدمت جناب حاخام ارائه می‌گردد. و بعد از چند ماه آنچه را

ایشان به دست جناب راب داوید می‌سپرند به هیچ روی نمیتوان بدست ناشر سپرد چرا که جناب حاخام مطالبی را که برای حفظ مصالح جامعه صلاح ندانسته‌اند حذف کرده بودند و مطالب دیگری اینجا و آنجا افزوده بودند که این کاسته‌ها و افزوده‌ها و حذفها خود نیاز به فصل بندی و موضوع بندی و ویراستاری جدیدی را داشت. سرانجام این مرحله نیز با همکاری جناب راب داوید و مهندس منوچهر کوهن به پایان رسید و کتاب آماده انتشار گردید.

در تدوین این کتاب سبک تاریخ شفاهی بکار رفته و فرم و قالب مصاحبه به همان صورت گفتگوی اصلی حفظ شده است. منوچهر کوهن کوشش بسیار بکار برده که جمله بندی‌های جناب حاخام را به همان شکل اصلی نگهدارد بنحوی که خواننده به هنگام خواندن پاسخها، حس کند که دارد صدای جناب حاخام را می‌شنود. این یکی از زیباترین کارهائی است که «کوهن» در گیرودار همه مشکلات موفق به انجامش شده و جا دارد که به او دست مریزاد گفت. اگر او در نوشتن پاسخها سبک شاعرانه و ادیبانه بکار می‌برد کتاب اصالتش را به کلی از دست میداد. پیداست روزی که این کتاب به انگلیسی برگردانده شود احتمال تغییر سبک کنونی اندک نخواهد بود.

کتابی که در دست دارید برای سرگرمی و مطالعهٔ تفننی فراهم نیامده. این اثر پاره‌ایست از تاریخ اجتماعی یهودیان ایران در قرن بیستم. فراهم آورندگان این کتاب ادعائی ندارند که اثری در سطح عالی آکادمیک و تحقیقی انتشار داده‌اند امّا در این خاطرات نکاتی هست که می‌تواند دستمایهٔ کار پژوهشگران باشد. مثالی بزنیم. از نظر روانشناسی اجتماعی، فرهنگ ما یهودیان سرشار از قصه‌ها و افسانه‌ها و وقایع باور نکردنی گذشتگان است که حتی امروزه نیز برای کودکان و جوانانمان بازگو می‌شود و در نتیجه مقام و منزلت آئین شکوهمند یهودیت را از دیدگاه آنان بتدریج پائین می‌آورد. در میان جامعه کنونی یهودیان ایران، معروف است که وقتی آیت‌الله کاشانی بهنگام اعلام استقلال ایسرائل خواست فلسفیِ واعظ را بالای منبر بفرستد تا مردم را علیه یهودیها بشوراند، عده‌ای از زعمای

قوم ما جمع شدند و انگشتر گرانسنگی را برای آیت‌الله بردند. شگفتا که بعضی را اعتقاد راسخ (!) بر آنست که انگشتر برلیان گرانبها را که موجب نجات یهودیان شد به انگشت پای آن مرد روحانی کردند! اگر این داستان بهمین شکل میماند در نسلهای بعد بدل به یکی از همان افسانه‌های ناباورانه خیالپردازانه میشد و حال آن که جناب حاخام یدیدیا که در بطن کار این ماجرا بوده‌اند صریحاً اعلام میدارند که اصولاً صحبت از هدیهٔ انگشتر یا قالی در میان نبوده است. از نظر یک پژوهشگر اینگونه نکاتِ به ظاهر ساده میتواند پایهٔ مطالعات بیشتر و یا دست کم الهام بخش مباحث جدیدتر باشد. آیا اغلب داستانهای غیر رئالیست مذهبی ما نشانگر دوره‌های ترس و وحشت ما و در نتیجه چنگ اندازی ما به ایده‌ها و آرمان‌های قومی ما نیست؟

کتاب خاطرات حاخام، ساده و مردمی و بی پیرایه ازگفتار به نوشتار در آمده و گمان نیست که بعضی بر آن ایرادها خواهند داشت. این ایرادها گر چه نمایانگر آن خواهد بود که کتاب برای قوم درستی نوشته شده! اما وجود آنها به همان خاطر که در این نوشته بدان اشاره کردیم امری طبیعی خواهد بود. ما از رهبران خود همیشه بسختی و تلخی انتقاد می‌کنیم زیرا بیم آن داریم مبادا کسانی را که از میان خود به رهبری برگزیده‌ایم بدل به بت سازیم.

خواننده‌ای که این نوشته را می‌خواند، چه اهل کاشان باشد و چه زادهٔ همدان، چه کولبار اندوهبار فاجعه مشهد را به دوش بکشد و چه جام افتخار تهران را که در آخرین دهه دودمان پهلوی نصیبش شده، در مشت بگیرد تصویری گویا از جامعه خود را در آن می‌یابد. این خاطرات نه از آنروی فراهم آمده تا یک خادمِ محبوب جامعه، بزرگ قلمداد شود زیرا که او را نیازی بدین کار نیست. بزرگی او در مردمی بودن اوست و نه خاطره‌های مدوّن او. کتاب خاطرات جناب حاخام یدیدیا شرح زندگی اجتماعی ما است. تاریخ ما است. شما ممکنست به هنگام مطالعهٔ آن جائی شادمانه بخندید، جائی به هیجان بیائید، جائی اشک بریزید، جائی شگفت زده شوید و جائی دیگر گفته و سخنی را باور نکنید. هر چه حالت روحی

و واکنش احساسی شما باشد تماشاگر گوشه‌ای از جامعه خود هستید. بر قایقی سوارید که بر نهری آرام پیش میرود. نهری که رَگی از تاریخ جامعه یهود ایرانست. هم دشتزارها را تماشا می‌کنید و هم کوهسارها را. گو آنکه فقط فصل آخر این کتاب به پندها و رهنمودها اختصاص یافته، اما از لابلای سطورِ این اثر می‌توان درسهای بزرگی آموخت، درسهائی که از پایه‌های استوار [illegible] بودند. نوعدوستی و انساندوستی جناب حاخام گوهر درخشنده‌ایست که در سراسر کتاب دیده را خیره می‌کند. او آنها را که به ایشان دُرشتگوئی کرده‌اند یا برایش پاپوش دوخته‌اند با علو طبع کم مانند و قلبی مهربان، می‌بخشد و حتی دعا میکند که دشمنان خودِ وی و جامعه‌اش به راه راست هدایت شوند. از جِلوه‌گاه همین مردم دوستی و بدون توجه به شرح رویدادها، این خاطرات را می‌توان عصاره‌ای از تعالیم یهودیت دانست.

دکتر هوشنگ ابرامی

لس آنجلس

آگست ۲۰۰۰

ایلول ۵۷۶۱

۱

پیامی به مناسبت سال نو عبری

منوچهر کوهن: جناب حاخام یدیدیا، قبل از هر چیز از اینکه این اجازه را به من داده‌اید که پای صحبت شما بنشینم و خاطره‌های شما را ضبط کنم تا انشاءالله بتوانیم آنها را به روی کاغذ بیاوریم از شما سپاسگزارم. با توجه به اینکه یادبودهای شما با موقعیت حساس و خطیری که در نیم قرن گذشته داشته‌اید کم نیست، فکر میکنم گفتگوهای من با شما روزها و ماهها طول خواهد کشید. البته هر بار چند ساعتی و نه بیشتر.

اگر موافقت بفرمائید بهتر آنستکه به عنوان آغاز کلام، گفتگو را با پیامی از شما به جامعه یهود ایرانی شروع کنیم. در آستانه جشن رُش هشانا و سال نو عبری ۵۷۵۷ هستیم و این را در تدوین این مجموعه گفته‌ها و خاطره‌ها، با پیام شما به فال نیک می‌گیریم.

حاخام یدیدیا: همکیشان عزیز! خواهران و برادران ارجمندم! بندهٔ کمترین در حدود هفتاد سال است که خدمتگزاری جماعت را می‌کنم. اکنون هم در حال پیری و کسالت هستم و واقعاً نمی‌توانم آنچه را که در قلبم و در مغزم می‌گذرد برای شما عزیزان که همواره در قلب بنده جا داشته‌اید بیان نمایم. فقط چون در آستانه رُش‌هشانای سال ۵۷۵۷ هستیم بدین جهت تبریکات قلبی خودم را خدمت

همگی معروض می‌دارم و امیدوارم که سال آینده نه فقط برای همه خانواده‌های ایسرائل، بلکه برای تمام جوامع بشری، سال خیر، خوبی و شادی و صلح و صفا و برکت و سلامتی باشد. همه ما بنده و آفریدهٔ یک خداوند هستیم.

به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست

عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

تمام جهان، از ماورای آسمانها تا اعماق زمین، تا همه کهکشانها همه موجودات، از جانداران، گیاهان و یا جمادات، همه مخلوق یک آفریدگار هستیم و همه انسان‌ها با هم برابر و برادرند. حالا اگر انسان‌ها این معنی را درک کنند، در همه جهان با صلح و صفا و خوشی و شادی زندگی خواهند کرد و به قول یشعیا: «گرگ و میش در کنار هم خواهند زیست».

امیدوارم که همه افراد خانواده‌ها نسبت به هم عاشقانه توجه و احترام داشته باشند، مخصوصاً پدران و مادران، نسبت بهم و نسبت به اولادان خود. فرزندان همیشه رعایت حال و احترام والدین را بنمایند و بخصوص در ایام پیری آنها به بهانه کار و گرفتاری زندگی پدر و مادرشان را فراموش ننمایند. دیده‌ام بسیار فرزندانی که در نهایت احترام و محبت از والدین مریض و پیرشان خیلی توجه می‌کنند. اما تعداد کمی هم دیده‌ام بعضی‌ها را، جوانانی را که شاید واقعاً اطلاعی از دستورات توراة ندارند، یا به اندرزهای اخلاقی راوها یا بزرگترها توجهی نمی‌کنند و وظیفه مقدس خود را در مورد والدین انجام نمی‌دهند. اول اینکه، امیدوارم خدا همه آنها را حفظ کند و به راه صحیح هدایتشان نماید و دوم اینکه آنها هشیار شوند و قبل از اینکه والدین آنها از دست بروند و یک عمر تأسف و اندوه و پشیمانی و عذابِ وجدان قسمت آنها شود به خود بیایند و رعایت حال والدین خود را در حدود امکانات خود بنمایند که خداوند همه گونه خیر و براخا به آنها و فرزندان آنها عطا فرماید.

اما شما همسران جوان، زن‌ها و شوهرها، عزیزانم، شما که تصمیم به ازدواج گرفتید، شما که زیر «حوپا»، زیر «صیصیت» که پرچم خداوند است می‌ایستید و

خودتان را در پناه خداوند قرار می‌دهید، شما باید همواره خداوند را شاهد و ناظر اعمال خود بدانید. زن و شوهر باید نسبت به یکدیگر وفادار باشند و در تمام شئون و سطوح و مراحل زندگی از تمام جهات با همدیگر یکدل و یک رنگ باشند. ازدواج‌ها باید بر اساس عشق و تفاهم و صداقت باشد نه بر اساس ثروت و سیاست و زیبائی و تزویر و ریا. خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم، قوانین یهودیت را محترم بشمارید. در ازدواج بیشتر در فکر نجابت و اصالت خانوادگی باشید. سعی کنید تا پسران و دخترانتان جوان هستند ازدواج کنند. میوه وقتی رسید قابل استفاده است. وقتی که از تازگی و طراوت گذشت دیگر آن لذت و مزه و طعم را نخواهد داشت. کشروت را رعایت کنید. شومر شبات باشید. شبات را تعطیل کنید. شب شبات و روز شبات را آنطوری که لازم است نگاهدارید. بچه‌های خود را به همراه به کنیسا ببرید. همگی نسبت به همدیگر احترام بگذارید و محبت داشته باشید. مخصوصاً زن و شوهرها، هرگز عصبانی نشوید و قهر نکنید یا مأیوس نشوید و از مشکلات زندگی نهراسید. این‌ها امتحانات الهی است. بیائید امکاناتی را که خداوند در اختیار ما قرار داده است، بشناسیم. در هر درجه‌ای که هستیم شاکر خدا باشیم. شکر نعمت، نعمتّت افزون کند.

خداوند ما را از هیچ بوجود آورده است و همه امکانات، سلامت، شعور و معرفت را در اختیار ما قرار داده است. ما باید اول خودمان را بشناسیم. اگر خود را خوب بشناسیم آنوقت خدا را بهتر خواهیم شناخت. از توان خودمان در جهت بهبود زندگی استفاده کنیم. مطمئن باشیم اگر درست خودمان را بشناسیم، اگر راه درست برویم، اگر از خطاها و اشتباهات نفهمیده خودمان پند و عبرت بگیریم و توبه کنیم، همیشه راه رستگاری باز است، همواره خداوند ما را کمک خواهد کرد.

همینطور در وضع کسب و کار خودمان. خدا را شاهد بدانیم. از دروغ و کلاهبرداری و راههای کج و پول و ثروت حرام بترسیم. بدانیم پول حرام برکت ندارد. خانواده‌ها را پراکنده می‌کند. پول حرام دشمن و نابودکنندهٔ صفا و سلامتی است. هزار جور نکبت و بدبختی به دنبال دارد. خوشبختی در ثروت و مال حلال

است. در روابط مشروع و محبت و عشق و خانواده است. مردها، پسرها دنبال دختر غیر ایسرائل نروند. دخترهای ما با پسرهای غریبه دوست نشوند. همسران نسبت به هم وفادار بمانند. احترام یکدیگر را رعایت کنند. خداوند همه را مشمول عنایات خاص خود بگرداند.

م.ک.: جناب حاخام. سنّت و مراسم جشن رُش هشانا در ایران چگونه بود و اصولاً ما این عید را چطور برگزار می‌کنیم؟

ح.ی.: همه یهودیان در شبها و روزهای «رُش هشانا» به کنیسا می‌رویم. از همه گناهان دانسته و ندانسته سال قبل توبه می‌کنیم و بعد از خداوند می‌خواهیم که سال نو، روزهای خوب و پر خیر و برکتی برای ما و همه مردم جهان باشد. شبهای رُش‌هشانا بعد از عبادتِ خداوند، در منزل، بر سر سُفرهٔ براخا، باز هم از خداوند برای برکات و نعماتی که به ما ارزانی داشته سپاسگزاری می‌نمائیم. البته این سپاسگزاری به صورت سمبلیک و خواندن دعاهای جداگانه همراه می‌باشد. راجع به میوه‌ها و خوراکهائی که در شب رُش هشانا براخا میگوئیم و دعا میکنیم مثلاً سیب و خرما و عسل و انار و گوشتِ کله گوسفند باید ضمن اینکه کام خود را شیرین میکنیم و از خداوند تقاضا می‌کنیم به حکمت این مراسم هم پی ببریم. عزیزانم! موقعی تقاضاها و دعاهای ما مورد قبول خواهد بود که ما هم به چند خانواده که وضع مالی خوبی ندارند کمک کنیم تا آنها هم بتوانند این مراسم را برگزار کنند و به جمع شکرگزاران خدا بپیوندند. آنوقت است که دعای ما همگی مقبول درگاه حق خواهد شد. اگر ما هم بیائیم برای چند خانواده که در ایام پسح یا سوکوت یا رُش‌هشانا، برای خانواده‌هائی که بچه‌هایشان وسائل خوب زندگی ندارند چیزی مورد نیازشان را تهیه کنیم آنوقت دعایمان قبول خواهد شد. وقتی شب رُش‌هشانا براخای انار میگوئیم و دعا میکنیم فرزندان ایسرائل مانند دانه‌های انار زیاد باشند، اگر پسران و دختران خود را در حین جوانی به ازدواج تشویق نکنیم کم‌کم از اینکار دوری می‌جویند. ما در این شب گوشتِ کله می‌خوریم و براخا می‌گوئیم و دعا می‌کنیم که انشاءالله سروَر باشیم. اگر با خوردن گوشتِ کله،

آدم سروَر میشد که کار آسان بود. اشخاصی را میشناسیم که هر روز گوشتِ کله می‌خورند، روز به روز بیچاره‌تر میشوند چون سواد کافی ندارند و دارای کمال و فضیلت و ایمان نمی‌باشند. باید انسان اوّل دارای علم و ایمان و اخلاق حسنه باشد تا بجائی برسد. همین طور در مورد براخاهای دیگر باید عمیق‌تر فکر کنیم.

در مورد نحوهٔ برگزاری مراسم که خوشبختانه برای ایسرائل‌های ایران همیشه در طول قرون و سالیان، تا جایی که من می‌دانم در همه شهرهای ایران روش واحد و تقریباً یک نواخت عبادت و برگزاری مراسم و سنت‌های یهودی وجود داشته است. یعنی خوشبختانه از این دستجات مختلف، ارتدکس، ریفورم، کانسرواتیو و چه و چه که هر کدام یک سازی می‌زنند و شبات را هر کدام یک جور نگاه می‌دارند و اعیاد را هر کس به سلیقهٔ خود برگزار می‌کند، در طول این چند صد سال در ایران خبری نبوده است. همه یهودیان، طبق دستورات دین بن عمرام و حخامیم، همه مانند هم رفتار می‌کرده‌اند. مثلاً یهودی تهرانی یا اصفهانی، کاشانی یا شیرازی و یزدی یا کرمانی و کردستانی با هم تفاوتی در روش‌های اجرای مراسم نداشته‌اند. فقط تفاوت و فرق آن‌ها در لهجه‌ها و آهنگهایشان بود. چون همه سیدورها و کتاب‌های مذهبی در سراسر ایران یکسان و یکنواخت بود. من واقعاً می‌توانم با سرافرازی و افتخار بگویم که علی‌رغم همه مشکلاتی که یهودیان ایران داشتند انواع و اقسام شکنجه‌های جسمی و روحی و توسری و توهین را تحمل می‌کردیم. امّا پایداری می‌کردیم، ایمان خود را از دست نمی‌دادیم، و آنچه راکه در پای کوه سینا تعهّد کردیم، حتی‌الامکان انجام میدادیم و انشاءالله انجام خواهیم داد. می‌دانم کتابهایی به زبان فارسی نوشته شده است که تمام رسوم موعدیم را نوشته است. بنابراین تکرار مجدد آن توسط من ضروری نیست.

امّا اینجا می‌خواهم از همه همکیشانم تقاضا کنم که وقت کمی را اختصاص بدهند به شناخت فرهنگ یهودی، به شناخت توراة، به شناخت واقعی پیغمبر بزرگوارمان حضرت موسی کلیم‌الله و همه پیامبران الهی. تمام مذاهب برای ما محترم هستند. امّا بدون تعصب می‌گویم «مُشه بن عمرام» پیش‌کسوت همه پیامبران

دنیاست. ما باید به همه پیامبران خدا و پیروان خداشناس آنها نهایت احترام را بگذاریم. همانطور که همیشه در تفیلاهای خود می‌خوانیم:

خدایا در بین تمام ملل دنیا، عشق و محبت و دوستی برقرار کن،

در بین تمام دوّل دنیا اتحاد و اتفاق فراهم کن.

باز هم از خداوند متعال می‌خواهم که امسال و همه سالها را برای همه مردم دنیا، از هر دین و آئین و مذهب و از هر رنگ و نژاد، سال صلح و صفا و سلامتی، خیر و خوشی، سعادت و موفقیت قرار دهد و جنگ و جدال و قتل و غارت و دشمنی و کینه توزی را از این جهان ریشه کن نمایند. امیدوارم خداوند همه انسان‌ها را در کنف حمایت و عنایت خود بگیرد و حسن اخلاق و رفتار نیک و عدالت و آزادی را بر جهان حاکم نماید.

م. ک.: آیا در مراسم رُش هشانا، تمام مراسم از اعتباری یکسان برخوردار هستند و یا اینکه قسمتی از مراسم یا تفیلا اهمیّت بیشتری دارد؟

ح. ی.: البته نه فقط در «رُش هشانا» بلکه در فرهنگ و آئین یهودی، پاکی و نظافت مُقدم و مهمّ‌تر از هر دستور دیگر است. استحمام و نظافت برای یهودیان از واجبات درجه اوّل است. صحّت تفیلا چند شرط دارد. شرط اولش این است که وجود ما، تمام افکار ما، و تمام بدن ما، از هر چه آلودگی است بایستی پاک باشد یعنی وقتی برای تفیلا می‌ایستیم بایستی مغز و قلب و افکار ما از تمام آلودگی‌ها و بدیهای دنیا، از تمام وسوسه‌های مادی و شهوانی پاک باشد. باید تمام فکر و ذکرمان متوجه خداوند باشد. باید روح ما که اصل وجود ما می‌باشد متوجه خدا باشد. جسم ما، بعد از اینکه ما از جهان فانی رفتیم دیگر ارزشی ندارد. اگر هم ما به زیارت قبور می‌رویم، تفیلا می‌خوانیم و اشک می‌ریزیم به این عنوان است که به زیارت ارواح درگذشتگان به احترام افکار و اعمال آنها می‌رویم و نه اجساد بی جان آنها. چون جسم ما مثل جلد تورا است. اصل تورا، متن تورا، به وسیلهٔ کلمات بیان می‌شوند. البته بوسیدن تورا بسبب اسم اعظم خداوند و متون مقدّس آن است وگرنه پوست حیوان که بوسیدن و تبرک ندارد. بنابراین روح ما، نشامای ما بمنزله

متن «سِفِر تورا» است و جسم ما بمنزلهٔ جلد تورا است. اگر ما تورا را می‌بوسیم و احترام می‌کنیم بخاطر متن اوامر الهی است وگرنه جسم و جلد سِفِر تورا که بدون کلمات متن آن باشد ارزشی ندارد.

ما در «هشکاوا» که بر سر قبور بزرگان و بخصوص والدین می‌خوانیم، از روح آن‌ها «محیلائی» می‌طلبیم که اگر چنانچه در زندگی آنها دانسته یا ندانسته قصوری کرده باشیم آنها واقعاً ما را محیلا کنند. از روح پاک آنها می‌خواهیم که در درگاه خداوند شفاعت ما را نمایند که خداوند ما را و فرزندان ما را در پناه خودش محفوظ بدارد. برای اینکه طبق فرهنگ یهودی ما اعتقاد داریم صدیقی که از دنیا به عالم باقی شتافت، در دورهٔ مرگ که روح به درجات عالی می‌رسد، دعای این شخص بیشتر به خدا نزدیک میشود و تقاضای او بیش از ایام حیات خاکی وی به درگاه خداوند مستجاب می‌گردد. زیرا که روح در بدن انسان گاهگاهی اسیر نفس اَماره است، و نفس اماره مانع از آنست که روح آنطور که لازم است همیشه خود را پاک و مطهر نگه دارد. ولی در هنگام خروج از بدن یا پس از آن، دیگر از اسارت نَفْس آزاد می‌گردد و بنابراین دیگر تمامی روح، پاک است. همه منزّه است.

در «یامیم نورائیم» روزهای بین «رُش‌هشانا» و «کیپور» ما یهودیان بایستی نهایت سعی و تلاش خود را بکار گیریم که حتی‌الامکان افکار جسمانی و نفسانی را از وجودمان دور کنیم و به ذات لایزال خداوندی نزدیک شویم. در یکی از دعاهایی که به درگاه خداوند می‌خوانیم می‌گوئیم: **«خدایا! خداوندا! برای بندگی از اوامرت و عبادت ذات اقدست ما را به حضور خودت نزدیک‌تر گردان.»** از طرفی «قربانی» نه فقط بمعنی آنست که مرغ یا گوسفند یا گاوی را «شحیطا» کنیم بلکه کلمه عبری قربانی، بمعنی «قاروب» هم هست یعنی این کلمه دو بُعد دارد که بُعد دوّم آن به معنای نزدیک شدن به خداوند است. بنابراین امیدوارم که همه ما در همه ایام، بخصوص این روزهای رُش‌هشانا و کیپور بتوانیم به خداوند نزدیک‌تر شویم. در این جا لازم می‌دانم دربارهٔ یک مسئله دیگر هم توضیح دهم و آن «توبه» از گناهان است. اگر ما گناهی بدرگاه خداوند کرده باشیم، بایستی «تشووا» کنیم به امید اینکه

خداوند پوزش و توبه ما را قبول می‌کند. اما اگر این گناه نسبت به شخص و انسان دیگری باشد، مانند همسر، والدین، اطرافیان، دوستان، خریدار یا فروشنده، همسایه و یا بهر حال به یکی از ابناء بشر ظلم کرده باشیم، تعدّی کرده باشیم، از ثروتش یا اعتبارش سوءاستفاده کرده باشیم، آبرویش را ریخته باشیم، در کار و کسب او اخلالی کرده باشیم، در مورد او غیبت، نمامی و سخن چینی کرده باشیم تا موقعی که نرویم از طرف مقابل بخشش، و محیلایی بطلبیم، خواهش کنیم که ما را ببخشد، تا فرد مظلوم ما را نبخشد، امکان ندارد عبادت و توبه و تشوواهای ما مورد قبول درگاه الهی قرار گیرد. بنابراین امیدوارم اولاً همه ما بخاطر اشتباهات و گناهان خود از همه انسانها بخشش بطلبیم و همدیگر را محیلا کنیم و هم چنین خداوند هم توبه و تشووای ما را انشاءالله قبول نماید و هم همه آرزوهای خوب ما را برآورده نماید.

م. ک.: بنابراین هدف مراسم رُش‌هشانا و کیپور، بعد از جشن‌های شروع سال نو عبری، تزکیه نفس و پاکی جسم و روح انسان و قرابت انسان به روح والای یگانه است و تمام مراسم، سمبل‌ها، و عبادتها برای رسیدن به این هدف است. اینطور نیست؟

ح. ی.: بله همینطور است.

م. ک.: جناب حاخام چرا مراسم رُش‌هشانا را در دو شب برگزار می‌کنیم؟

ح. ی.: ما چون در گالوت هستیم تمام موعدیم را یکروز بیشتر برگزار می‌کنیم. به عقیده بعضی از علما یکروز برای جسم و یکروز برای روحِ خود، تفیلا می‌خوانیم. مثلاً همین رُش‌هشانا را حتی در ایسرائل دو روز و دو شب نگاه میداریم. شاوعوت، فقط روز اوّل است ولی ما دو روز آن را جشن می‌گیریم. البته این مطلب خیلی ارتباط به نحوهٔ مراسم دارد. ولی بنظر بنده یکی از دلایل مهم این است که در گالوت برای ایسرائل‌ها خیلی سخت می‌گذشت، حالا فرق نمی‌کرد کجای دنیا باشند. در ایران چقدر بخاطر هر چیز کوچک زجر می‌کشیدیم اما بهر حال موعد که می‌شد بهر ترتیب، برای خودمان آسایش فراهم می‌کردیم. می‌رفتیم

کنیسا، دعا می‌خواندیم، به خدا نزدیک‌تر می‌شدیم، آرامش روحی پیدا می‌کردیم. می‌آمدیم منزل. دیگر بیرون نمی‌رفتیم. خُب این یک فرصت خوبی بود برای استراحت و آرامش و فراموش کردن مصائب گالوت. البته دلایل دیگری هم دارد. از جمله آنکه در رُش‌هشانا، روز بلند است و گاه گاهی ماه بخوبی رویت نمی‌شود. شاید گاهی هوا ابری باشد. بنابراین از روی شک، که کدام شب ماه رویت شده و صحیح است، لذا دو روز و دو شب جشن می‌گرفتند و می‌گیریم و این روش، سنت شد.

موضوع دیگر اینکه در سابق تقویم عبری بر اساس رویت اوّل ماه بوده است و در یروشالیم، و قبل از اینکه تقویم درست شود وقتی ماه را در اورشلیم رویت می‌کردند تا سایر نقاط ایسرائل خبردار شوند، باز هم مدتی طول می‌کشید و بنابراین باز هم از روی شک، موعد را دو شب جشن می‌گرفتند. البته باید اضافه کنم در خود یروشالیم هم «رُش‌هشانا» را در دو شب جشن می‌گرفتند و می‌گیرند، برای اینکه می‌دانید روز و شب در تمام جهان با هم ساعت‌ها فرق دارد. بنابراین در یروشالیم موعد را ۴۸ ساعت جشن می‌گرفتند تا بالاخره در ۲۴ ساعت آن با همه یهودیان عالم هم زمان و هم صدا باشند.

البته بعضی از عرفای ایسرائل می‌گویند، چون خداوند همیشه بیدار و آگاه است و هیچ وقت خواب برای خدا متصور نمی‌باشد، بنابراین بهتر است اقلاً در طول سال ما هم که بارقه‌ای از نور متجلی الهی در وجودمان هست، لااقل یک شبانه‌روز در چنین ایامی بیدار بمانیم و در عین حال خودمان را آنقدر پاک و منزه نگاه داریم که بتوانیم به خداوند بیشتر نزدیک شویم. توجه کنید خداوند در تورا، «پاراشای قدوشیم» می‌فرماید: «همانطور که من مقدّس هستم، می‌خواهم شما هم مثل من مقدّس باشید.»

تجلّی گه خود کرد خدا دیدهٔ ما را
تا از دیده برآئیم و ببینیم خدا را
خدا در دل عاشقانست ببینید

نجوئید زمین و مپوئید سما را

طبق گفتهٔ عرفای یهود، نور خداوندی تنها در زمین یا آسمان نیست، لمعه‌ای از نور یا اشعه الهی در مغز و قلب انسان‌های خوب و مؤمن هم است. تو از صمیم قلبِ پاک، خدا را بطلب، هر که می‌خواهی باش، شاه یا گدا، ارباب یا رعیت، جوان یا پیر، سیاه یا سفید، خوشبخت یا بدبخت، فقط با یک قلب و نیت پاک، با یک صفا و صداقت، با ایمان کامل، نه برای امتحان خداوند، بلکه از روی ایمان و احتیاج، زیرا ما همه محتاج خدا هستیم. خدا را بخوان، خداوند فوراً در آن قلب تجلّی می‌کند، خداوند دعای دهان و قلب و مغز پاک تو را مستجاب می‌کند، همه این مسائل بستگی به پاکی وجود خود ما دارد. از عبادت نمی‌توان خدا شد، امّا می‌توان موسی کلم‌الله شد.

م.ک.: هر موعد یک ریشه و دلیلی دارد، مثلاً در مورد نوروز، می‌گویند طبیعت نو می‌شود، خواهش می‌کنم بفرمائید ریشه مراسم «رُش‌هشانا» چیست؟

ح. ی.: به اعتقاد ما یهودیان، تمام مراسم و اعیاد یهودی و از جمله مراسم «رُش‌هشانا» ریشه در «توراتنو هقدوشا» دارد. چرا امسال سال ۵۷۵۷ است؟ برای اینکه توراة مقدّس می‌گوید: شما از دورهٔ آدام هاریشون (انسان عاقل) حساب بفرمائید. سند ما توراة مقدّس است. «رُش‌هشانا» جشن سالگرد آفرینش انسان عاقل یا «آدام هاریشون» است.

م.ک.: جناب حاخام بدیهی است که قصد من انطباق فرامین و آیه‌های تورا با مبانی علمی نیست. زیرا هنوز علم ما به آن پایه از کمال نرسیده است که بتواند جواب همهٔ سؤالات را بدهد. امّا نکاتی وجود دارد غیر قابل تردید. مثلاً خیلی بیش از شش هزار سال از آغاز خلقت جهان می‌گذرد. بنابراین شما چگونه سال ۵۷۵۷ را توجیه می‌فرمائید؟

ح. ی.: اولاً گفته شده است از زمان خلقت حضرت آدم عاقل و باشعور و نه آغاز خلقت جهان. داوید هَمِلِخ می‌گوید: «زمانی که همه کوهها مانند مومی که روی آتش بگذارند، آب شود و وارد اقیانوس‌ها گردد.» شاید آن‌ها علمی داشته‌اند

که ما نداریم. باز هم حخامیم ما گفته‌اند: وقتی خدا می‌گوید «من می خواهم تو مثل من مقدّس باشی.» یک قسمتی هم به این مربوط می‌شود که «تو در هر باره بایستی فکر کنی، تأمل و تعمق کنی تا به نتیجه برسی.» حضرت داوید در یکی از دعاهایش - در فصل هشتم تهیلیم - به حضور خداوند می‌گوید:

خدایا این انسان حقیر در برابر عظمت دستگاه خلقت، که تو آفریده‌ای چه ارزشی دارد که بتوان او را به حساب آورد؟

خدا پاسخ می‌دهد: «داوید مبادا اشتباه کنی، من انسان را به صورت خدای کوچکی یا به قولی فرشته کوچکی آفریده‌ام.» بنابراین ما همیشه بایستی همه جوانب یک مسئله را بررسی کنیم. شما توجه بفرمائید در تورای مقدّس ما محلِ به خشکی نشستن کشتی نوح داده شده است. محققین رفته‌اند و محل کشتی را در همان جا بازشناسی کرده‌اند. در کوه‌های آرارات ترکیه. میزان قدمت آن هم با سال عبری ما که تاکنون ۵۷۵۷ سال است مطابقت می‌کند. این دلیل قطعی و مهم را آیا می‌توان نادیده گرفت؟ البته شاید بتوان چند جور دیگر هم تفسیر کرد اما تاکنون بارها ثابت شده است. «توراة اِمت، مُشه اِمت، و نبوّت او اِمت» همه حقیقت دارند تا دنیا، دنیاست. دیگر مانند حضرت «مُشه بن عمرام» وجود نخواهد داشت. در قرآن کریم نام حضرت موسی بیش از همه پیامبران آمده است. حضرت موسی تنها پیامبری است که به افتخار هم کلامی با خداوند نائل شده است و به او می‌گویند «موسی کلیم‌الله». احکام نازل شده به همه پیغمبران از حضرت نوح تا ابراهیم و بعد همه و همه با وحی بوده. در قرآن بارها به هم کلام شدن موسی با خداوند اشاره شده است. از جمله در آیهٔ ۱۴۳ سورهٔ الاعراف می‌خوانیم که **«چون موسی به وعده گاه آمد خداوند با او سخن گفت»** امیدوارم خداوند همه ما را و همه پیروان خودش را به راه راست، خوشبختی، رستگاری، عاقبت به خیری هدایت نماید و این سال و همه سالها را هم برای همه بشریت و انسان‌ها، سالهای صلح و صفا و سلامت و سعادت مقرّر گرداند.

۲

روزگار پدران ما

م. ک.: جناب حاخام، فکر می‌کنم که اگر صلاح بدانید، اوّل از زندگی و خاطرات پدر و پدربزرگ خدا بیامرز و اجداد آمرزیدهٔ شما و آنچه که شما از پدر خود شنیده‌اید از قدیم‌ترین ایام شروع کنیم تا به تدریج برسیم به زمانی که خود جنابعالی مصدر خدمات بوده‌اید، البته اگر موافق باشید، وگرنه هر طور که خودتان صلاح می‌دانید گفتگو را دنبال کنیم.

ح. ی.: نه، چه مخالفتی دارم. البته به «عزرَت هَشِم ایتبارخ وِایتعَله». با یاری خداوند متعال.

م. ک.: خیلی خوب حالا که موافق هستید، آنچه را در مورد گذشته و تاریخ یهودیان کاشان که بخاطر دارید یا از پدر بزرگوارتان شنیده‌اید بیان بفرمائید.

ح. ی.: قبل از هر چیز، بنده از اقدام آقایان در این مورد خیلی متشکرم. با این که سال‌هاست بسیاری از دوستان، بخصوص جناب آقای مثیر عزری به بنده تأکید کرده‌اند که خاطرات خودم را و آنچه راکه به یاد دارم برای ثبت در تاریخ به عرض برسانم. متأسفانه تاکنون این فرصت حاصل نشده بود و حالا از اقدام شما متشکرم. ولی متأسفم از اینکه این اقدام را ده سال یا پانزده سال قبل زودتر انجام ندادیم زیرا در آنموقع بنده سالم و تندرست بودم و مغز بنده بهتر کار می‌کرد و

زبان بنده جاری‌تر و فکرم سالم‌تر بود. شاید می‌توانستم بسیاری از مطالب و حقایقی را که در دوران زندگیم مشاهده کرده‌ام یا به خاطر دارم یا شنیدم به عرض برسانم؛ و باز هم متأسفم بعد از این که بخاطر ناراحتی قلب مجبور به عمل جراحی شدم و بعد هم خون بنده لخته شد، و تاکنون سلامت کامل خود را باز نیافته‌ام و تا امروز که چند سال می‌گذرد، هنوز هم همان اشکال لخته بودن خون کاملاً برطرف نشده است و به این علت هم چند دفعه با مشکل برخورد کردم. مکرّر در مکرّر، قلم پا و زانوی پای راستم ضربه خورد و شکست و اکنون دیگر به زحمت می‌توانم صحبت کنم. مع‌الوصف برای امتثال امر آقایان و سایر دوستان، خاطراتی را که به یادم مانده است، به عرض می‌رسانم.

اجداد بنده تا دوازده پشت، همه و همه از علمای درجه یک کاشان بوده‌اند و در بین آنها افرادی «قبالایی» بوده‌اند که «قبالا معسیت» داشتند، یعنی قبالای عملی، به سخن دیگر یکی از آنها عملاً و واقعاً کارهای معجزه‌آسایی انجام می‌داده که موجب اعجاب نه تنها ایسرائل‌ها، بلکه مسلمانان کاشان هم بوده، بگذریم.

گیرم پدر تو بود فاضل
از فضل پدر ترا چه حاصل؟

م. ک.: جناب حاخام، یکی از هدفهای ما فعلاً ضبط همان «فضل پدران» از زبان شماست که به عنوان میراث یهودیان ایران ارزش فرهنگی دارد. شما حتماً شنیده‌اید که در دانشگاه اورشلیم بخشی مربوط به تاریخ یهودیان دنیاست. هر چند به نظر من بزرگترین میراث یهودیان جهان بعد از سرزمین ایسرائل، در ایران وجود دارد. ولی متأسفانه آن طور که شنیده‌ام فقط حدود کمتر از یک ساعت نوار صدا در آن مرکز وجود دارد. بنابراین در طول این ۲۵۰۰ یا ۲۷۰۰ سالی که از اقامت یهودیان در ایران می‌گذرد، متأسفانه یهودیان ایران کمتر اثر و یا ردپایی از خود در تاریخ به یادگار گذاشته‌اند. حالا به دلیل مشکلات اجتماعی بوده است یا فشارهای سیاسی و یا به هر دلیل دیگر بماند. به همین سبب خواهش می‌کنم تمام مطالب مربوط به «فضل پدران» را تا آنجایی که بخاطر دارید، چه امروز، چه روزهای

دیگر بیان بفرمائید.

ح. ی.: به طوری که شنیده‌ام اجداد اولیه ما صدها سال قبل از دوره مرحوم ملا «مُشه هلوی» که امروز مقبره‌اش بعد از قرنها هنوز در کاشان پابرجاست و مورد احترام یهودی‌ها و مسلمانان این شهر می‌باشد در کاشان زندگی می‌کردند. ملا مُشه هلوی مورد احترامِ نه تنها ایسرائل‌ها، بلکه بسیاری از مسلمانان هم هست. البته ایشان جزو اجداد من نیستند، ما جزو کسانی هستیم که می‌گویند در زمان ورود مرحوم ملا مشه هلوی به ایران، حدود ۵۰۰ سال قبل که سیصد هزار نفر از ایسرائل‌ها را بدون هیچ آذوقه و پوشاک، با منتهای بدبختی از اسپانیا اخراج کردند، به ایران مهاجرت کرده‌ایم. در حالی که بزرگترین دانشمندان در بین ایسرائل‌های اسپانیا وجود داشت، مانند «هارامبام» و یا رمبان، «ربنو مُشه برنحمان» و همچنین بسیاری دیگر از دانشمندان ایسرائل که تفاسیر مفصلی از تورات دارند که تا به امروز مورد مطالعه و استفاده همه دوستداران تفاسیر تورات قرار دارد. یا مانند «اَبربانل» (دُون اسحق) که نه تنها در علم تورات دانشمند بسیار بزرگ و خوبی بود، بلکه فیلسوف و سیاستمدار عالی مقامی هم بود، و بسیاری دیگر یهودیان در عالم پراکنده شدند و به تدریج حرکت کردند و بعضی از این آوارگان به ایران و عده‌ای به کاشان رسیدند. کاشان در سابق به خاطر موقعیت کسبی که داشت، زن و مرد ایسرائل به کار ابریشم مشغول بودند و حتّی بچه‌های پنج سال به بالا، چه پسر و چه دختر به انواع و اقسام کارهای ابریشم و قالی بافی مشغول بودند و اوضاع و احوال کسبی آن‌ها در سابق از دیگر یهودیان ایران بهتر بود. یعنی همه بی نیاز بودند و بسیاری از آنها از علمای عالیمقام شدند که طی چند واقعه با زور مسلمان شدند و بعضی با دانش عربی مجدداً به یهودیت برگشتند. بهر حال، بسبب مظالم و مصائب فراوان، «هاراو مُشه هَلِوی» با خانواده‌اش و به اتفاق چند خانواده دیگر وارد کاشان شدند. باید به شما بگویم در خانواده ما نه تنها مرحوم پدرم که یکی از اجله علما و راو بزرگ کاشان بود، بلکه پدربزرگ و پدر پدربزرگم و همه اینها علاوه بر این که مشغول کارهای ربّانی بودند، مشغول کارهای کسبی هم بودند. یعنی به کار ابریشم

مشغول بودند. برای این که از نظر مالی به کسی احتیاج و نیازی پیدا نکنند. حتّی کارخانه ابریشم کشی که با پیله فراهم میشد وجود داشت. در دوره‌ای کـه بـنده بخوبی یاد دارم هر سال از دهات آران یا بیدگل یا نوش‌آباد که سابق همه یهودی بودند و در این شغل استاد بودند با همان زبـان یـهودی، کـاشان حـرف مـیزدند، می‌آمدند در کاشان در خانه‌های یهودیان با بر پاکردن دستگاه ابریشم کِشی چند هفته مشغول بودند مجدداً به دهکده‌های خود با همان کیش مسلمانی کـه قـرنها عادت کرده بودند مراجعت میکردند و خود آنها بخوبی میدانستند که با چه وضع ناهنجاری مسلمان شده‌اند. در شهر کاشان بسیاری از یهودیان مسلمان شده مردان عالم و شاعر و معلم بودند که با یهودیان کاشان رفاقت صمیمانه و معاشرت داشتند و بنده چند نفر از آنها را میشناختم و با آنها ملاقات میکردم.

دوران قحطی

م. ک.: جناب حاخام. مرحوم پدرتان دربارهٔ قحطی معروف آن دوران چـه حکایتها به شما گفته‌اند؟

ح. ی.: متأسفانه در حدود یکصد و چهل سال قبل در کاشان قحطی شد. به طوری که در آن زمان دیگر برای کسی نه پولی باقی ماند، نه آذوقـه‌ای. هـمیشه معمولِ ایسرائل‌هایِ کاشان بود که چون گاه‌گاهی مورد حمله بیگانگان یا لُرها یا افغانی‌ها یا دیگران واقع می‌شدند در خانه‌های خودشان، خمره‌های بزرگی از آرد، جو، گندم و برنج، ذخیره برای روز مبادا داشتند. ولی در آن تاریخ همه آنها تمام شد. پدربزرگِ پدرم، مرحوم ملا مردخای، این مرد بـزرگوار کـه یـکی از اجـله علمای یهودیان ایران بود با مرحوم «آیت‌الله حاجی ملا محمّد نراقی» کـه در آن موقع موقوفه‌های مسلمانان کاشان در اختیار او بود و یکی از بزرگترین دانشمندان و فضلای اسلامی بود، با هم رفیق صمیمی بودند. به طوری که این دو نفر از برادر

به یکدیگر نزدیک‌تر بودند. این دو نفر که یکی مسلمان و جامع جمیع علوم و امور اسلامی و دیگری یهودی و جامع جمیع علوم و امور مذهبی ایسرائل بود با هم مانند برادر بودند و در آن موقع که دیگر حتّی یک دانه برنج یا ذرّه‌ای روغن یا ذرّه‌ای گوشت یا نان نزد مردم پیدا نمی‌شد، مرحوم آیت‌الله محمّد نراقی که تمام موقوفه‌های مسلمانان کاشان زیر نظر او بود (چون مورد اعتماد کلیه علمای اسلامی بود) تمام عشریه‌ها و نذورات از نقدینه یا هر نوع محصولات را که همه مسلمانان با رضایت کامل به این مرد خدا می‌پرداختند بین تمام نیازمندان و علما و خصوصاً طلاّب علم تقسیم می‌کرد.

در سالهای قحطی او فرستاد عقب مرحوم ملا مردخای و وقتی ملا مردخای آمد، به او گفت: دوست عزیز ملا مراد، من می‌دانم به طوری قحطی است که هیچ خوراکی در بازار و کوچه و برزن پیدا نمی‌شود. تو چند نان خور در منزل داری؟ همان منزلی که آن مرحوم در آن زندگی می‌کرد و بنده کمترین و مرحوم پدرم و مرحوم پدربزرگم در همان خانه زندگی می‌کردیم در محلهٔ «گُلان» کاشان بود. تا موقعی که بنده متأهل شدم در خانه بودم. خانه دارای اطاق‌های متعددی بود که ۷۰ نفر از افراد خانواده در این خانه بزرگ که دارای دو قسمت بود، منزل داشتند.

مرحوم ملا مراد به آیت‌الله می‌گوید که دیگر هیچ مواد خوراکی در منزل ندارد و آن چه که داشتند، همه مصرف و تمام شده است. مخصوصاً این مطلب را می‌گویم که در تاریخ ثبت شود و آیندگان بدانند روابط بین بعضی علمای مسلمانی که در ایران بودند، مخصوصاً علمای مقیم کاشان با یهودیان در آن زمان، چگونه خوب بوده است، در زمان‌های دیگر را هم به مناسبت تعریف می‌کنم که گاهی چه فجایعی نسبت به ایسرائل‌ها انجام می‌دادند. باری مرحوم حاج «ملا محمّد نراقی» می‌پرسد: چند نفر نان خور داری؟

ملا مراد جواب می‌دهد: هفتاد نفر. ایشان می‌گویند: «مبادا غصه بخوری من تا زنده هستم نخواهم گذاشت شماها روی قحطی را ببینید». هر هفته این مرد بزرگوار، این مرد خدا، این مسلمان حقیقی دو قاطر آرد بار می‌کرد و با بعضی از

خوراکی‌های دیگر که برای روزهای مبادای مردم ذخیره داشت، نیمه شب‌های ایام هفته، خود آن شخص بزرگوار، آن آیت‌الله واقعی سوار قاطر می‌شد، با چند تفنگدار آردها و خوراکی‌های دیگر را بار می‌کرد و می‌آورد در خانه مرحوم ملا مراد بابابزرگ پدرم. درِ خانه را می‌زد و دستور می‌داد «بچه‌ها بیایند اینها را پیاده کنند.» و بعد از این که اجناس را تحویل می‌داد، سفارش می‌کرد «دو روز قبل از این که آرد تمام شود باید به من خبر بدهید.» به همین ترتیب در تمام دوران قحطی که بعضی از مردم حتی اگر خونی در کشتارگاه‌ها پیدا می‌شد، از روی اجبار می‌خوردند و بعد از ساعتی می‌مردند و حتی گاهی مرده‌ها را هم از فشار گرسنگی می‌خوردند، این آیت‌الله، این مرد خدا نگذاشت ۷۰ نفر از خانواده ما در این دوران سخت و کشنده و خطرناک حتّی یک موی از سر آنها کم شود. آری به این سبب است که از همان موقع تمام خانواده ما یک علاقه فوق‌العاده‌ای نسبت به علمای اسلام پیدا کردیم، تا دوره خود بنده، به طوری که به خاطر دارم تمام اعیاد، تمام روزهای مبارک اسلامی با تشریفات خاصی، با یک عده زیادی به منازل آنها میرفتیم و به آنها تهنیت می‌گفتیم که خود بنده کمترین هم این عمل را هر سال در اوّل فروردین انجام می‌دادم و همیشه با علمای اسلام رابطه مستقیم داشتم و وقتی برسیم به بعضی از آنها برای شما خواهم گفت تا در تاریخ بنویسید خوبان که بودند و برای غیر خوبان هم بهتر می‌دانم فعلاً صحبتی نکنم چون بهتر آنستکه انسان اوّل خوبی‌های مردم را بگوید، کسانی هم که خدای ناکرده بی مهری کرده‌اند، آن هم در تاریخ باید بماند. شمه‌ای از آنها را برای ضبط در تاریخ بعداً برای شما خواهم گفت.

م. ک.: علت قحطی در ۱۴۰ سال قبل چه بود؟ عوامل طبیعی یا جنگ و کشتار و محاصره شهرها؟

ح. ی.: خشکسالی و نباریدن باران.

م. ک.: برگردیم به مسئله مهاجرت بعضی از خانواده‌های یهودی اسپانیا به ایران. فکر می‌کنید چه عده‌ای از آن یهودیان به ایران مهاجرت کردند؟

ح. ی.: اطلاع دقیق و مُستندی ندارم امّا میدانم خانوادهٔ مرحوم ملا مشه هلوی و چند خانوادهٔ دیگر. به غیر از خانوادهٔ ما که به این نسب شناخته می‌شد، ملا «یوسف کوهن» که پدرش هم مرحوم ملا «یهوداکوهن» بود و در دوره جوانی با خانواده ما وصلت کرد و از نقطه نظر علمی مرد بسیار واردی بود. بنام نوادههای مهاجران اسپانیا شناخته میشدند او صدای جالب و جذابی داشت و در محضر ملا مردخای پدربزرگ پدر من تعلیم گرفته بود. ناطق خوبی بود و همیشه فارسی صحبت میکرد و از تاریخ و سرگذشت قدیم یهودیان روزهای شبات بعدازظهر صحبت میکرد.

م. ک.: جناب حاخام آیا مدرکی در مورد انتساب خودتان به یهودیان اسپانیا، چیزی مثل شجره‌نامه یا مانند آن در دست دارید؟

ح. ی.: یک علامتی در امضاء پدرم، پدربزرگم و جدم دیدم که بعد از امضاء خودشان دو حرف «سامِخ» و «طِت» را اضافه می‌کردند. روزی از مرحوم پدرم سؤال کردم معنی آن چیست؟ پدرم گفت: «سامخ» یعنی «سفارادی» که در آن موقع به یهودیان اسپانیایی بیشتر می‌گفتند، و «طت» مخفف «طاهور» پاک یا خالص است، و از دیگران نیز این مطلب را شنیدم.

م. ک.: به نظر شما قبل از فاجعه اسپانیا جمعیت یهودی کاشان چه تعداد بود؟

ح. ی.: از نظر آماری اطلاع دقیقی ندارم، امّا سابقهٔ یهودیان در کاشان به حدود هزار سال بیشتر می‌رسد ولی خانواده ما تقریباً از ۵۰۰ سال قبل در کاشان ساکن شدند، و البته بطوری که می‌گویند و من هم یادآوری کردم، اصل و نَسَب ما به یهودیان مهاجر از اسپانیا به کاشان می‌رسد.

سردار حسینقلی خان کاشی

م. ک.: جناب حاخام ممکن است از ماجراهایی که در دوران قاجار بر

یهودیان وارد شده است، از تنگناها و مضیقه‌ها برایمان تعریف کنید؟

ح. ی.: ماجراهای فراوانی بوده است. دربارهٔ بعضی از فرماندهان که از طرف پادشاهانی مثل ناصرالدین شاه برای کاشان منصوب شده بودند گفتنی‌ها بسیار است. یکی از این ماجراها مربوط به «حسینقلی خان» می‌شود که وقتی به فرمانداری کاشان منصوب می‌شود، خیلی برای ایسرائل‌ها ایجاد اشکال می‌کند. آنها را در مضیقه قرار می‌دهد و چشم بدی هم نسبت به زنان و دختران ایسرائل داشته است. او در دوره مرحوم «ملا مُشه» زندگی می‌کرده، مرحوم پدربزرگم حاخام شموئل می‌گفتند: ملا یوسف کهن که ناطق محبوبی بود این خاطره را برای عده‌ای در روز شبات تعریف کرده است.

می‌گویند روزهای شبات در زمستان ایسرائل‌ها می‌رفته‌اند در پشت بام، زیر آفتاب، چون وسیله گرما نداشتند. زیرا روزهای شبات آتش روشن نمی‌کردند. یکی از روزهای شبات، حسینقلی خان می‌آید سری به محلهٔ ایسرائل‌ها بزند و ببیند چه خبر است. زن زیباروئی از ایسرائل‌ها را می‌بیند. می‌خواهد از زیبایی او بهره بگیرد، به یکی از ملازمانش دستور می‌دهد برو به مرد این خانه بگو: «خانمش شب باید بیاید منزل ما.» اتفاقاً محل فرمانداری تقریباً نزدیک محلهٔ ایسرائل‌ها بود. شوهر آن زن با ترس و لرز می‌آید خدمت مرحوم ملا مُشه و ماجرا را به او می‌گوید که این مرد ظالم چنین قصدی کرده است. محض رضای خدا بگو تکلیف من چیست؟ مرحوم ملا مُشه می‌گوید: «غصه نخور، غصه نخور» و بعد پیغامی به حسینقلی خان می‌دهد که: «از این قصدی که کرده‌ای چشم پوشی کن، وگرنه خانه‌ات را آتش می‌زنم.» توجه کنید که یک نفر ملای یهودی درگالوت به یک فرماندار و سردار ظالم چنین پیغامی را می‌دهد.

حسینقلی خان عصبانی می‌شود و می‌گوید بروید و به ملا بگوئید: «من از تصمیم خود صرفنظر نخواهم کرد و اگر این زن امشب به فرمانداری نیاید، من از فردا نسبت به یهودیان سختگیری بیشتری خواهم کرد و چنین و چنان خواهم کرد و تصمیمات تازه‌ای خواهم گرفت.»

ملا مُشه پاسخ می‌دهد: «بسیار خوب تو هر کاری می‌خواهی بکن ولی در ساعات بعد از نیمه شب مواظب خودت و خانواده‌ات باش.» خانه فرماندار آنطور که می‌گفتند باغ بسیار وسیع و مفصل بود. باغچه بزرگ و حوض خانه داشت. آن شب زن طبق دستور ملا مُشه در خانه خود می‌ماند و خود را محفوظ میکند و حسینقلی خان هم در انتظار آمدن زن بیدار می‌نشیند. ناگهان حسینقلی خان بعد از نیمه شب می‌بیند عجب! گوشه آنطرف باغ منزلش آتش گرفته و آتش بتدریج بطرف منزل و اطاق خواب خودش و زن و بچه‌اش نزدیک می‌شود، نوکرانش هر چقدر تلاش می‌کنند که آتش را خاموش کنند اثری نمی‌کند. حسینقلی خان خیلی وحشت می‌کند. ناچار تصمیم می‌گیرد به دیدار ملا مُشه برود. در همان زمان ملا مُشه به یکی از پسرانش می‌گوید: «اکنون حسینقلی خان و دار و دسته‌اش دارند می‌آیند به طرف منزل ما. برو در خانه را باز کن که بیاید اینجا. من هم در کتابخانه زیر نور شمع مشغول مطالعه هستم» و سفارش می‌کند «به او خیلی احترام بگذار.» در همان لحظه که مشغول گفتگو بوده در خانه را می‌زنند. در را باز می‌کنند، حسینقلی خان با دار و دسته‌اش وارد منزل می‌شود. در اطاقی که تا وقتی بنده در کاشان بودم، این اطاق هم وجود داشت. اطاق خیلی بزرگی بود که کتابخانه ملا مُشه بود. آنجا سلام می‌کند و می‌ایستد. رفتار حسینقلی خان کاملاً عوض می‌شود. با نهایت التماس می‌گوید: «آقای ملا مُشه محض رضای خدا به فریادم برس. آتش دارد می‌آید به طرف اطاقها جان زن و بچه‌هایم در خطر است.»

ملا مُشه از حسینقلی خان می‌پرسد: «می‌توانی فردا از کاشان حرکت کنی و بروی؟» حسینقلی خان می‌پرسد: «با این عجله؟»

ملا مُشه می‌گوید: «آره، بلافاصله باید بروی و اگر نروید خانه‌ات آتش گرفته و زن و بچه‌هایت از بین می‌روند. حالا خودت هر کاری می‌خواهی بکن.» حسینقلی خان می‌گوید: «چَشم می‌روم.» ملا مُشه می‌گوید: «برو خانه و خیالت راحت باشد. آرام باش. آتش خاموش نمیشود، ولی تا فردا جلو نمی‌آید و آسیبی و آزاری به تو و خانواده‌ات نخواهد رسانید.»

به هر حال فردای آن روز حسینقلی خان فرماندار کاشان بساطش را جمع می‌کند و از کاشان می‌رود. آباء و اجداد ما تا دوره خود ما در روزهای شبات این مطلب را در بت هَمیدراش بازگو می‌کردند. جماعت جمع می‌شدند و تورات می‌خواندند و داراش می‌شنیدند که تا دوره مرحوم پدرم هم بازگو کردن این واقعه ادامه داشت. امروز این واقعه شاید باور نکردنی باشد امّا در آنروزها کسی در درستی این واقعه شکّی نداشت. ولی آنچه غیر قابل تردید است آنست که ملا مُشه برای نجات آن زن یهودی در برابر آن فرماندار جبار ایستادگی کرده است.

م. ک.: منزل حسینقلی خان را ایسرائل‌ها خریداری کردند؟

ح. ی.: بله دست به دست می‌گردد تا مرحوم «میرزا داود جاوید» خانه را میخرد. میرزا داود یکی از متشخص‌ترین یهودیان کاشان بود. نود و سه سال عمر کرد. رفیق صمیمی بنده بود و در تمام مدت عمرش با تمام علما و تجار مسلمان آمد و رفت داشت. یکی از کسانی بود که بنده کمتر شخصی نظیر او را در بین یهودیان ایران دیده‌ام. تا لحظه آخر عمرش هم بالای سرش بودم. خداوند او را بیامرزد.

حاخام حکیم نهورای ملقب به حکیم نور محمود

م. ک.: جناب حاخام از مرحوم حکیم نهورای چه بیاد دارید؟

ح. ی.: حکیم نهورای یک فرد واقعاً ممتاز در بین جامعه ایسرائل کاشان بود.این شخص در دوره ناصرالدین شاه زندگی می‌کرد. در آن دوره در کاشان حکیم‌های یهودی و مسلمان خوبی هم بودند که من آخرین آن‌ها را از نزدیک دیده بودم و می‌شناختم. یکی از آنها میرزا حسین حکیم، دیگری میرزا احمد حکیم، و البته حکیم هارون هم بود. از ایسرائل‌ها حکیم یعقوب جلیل هم بود. ما دو حکیم یعقوب داشتیم یکی فرزند حکیم هارون و دیگری از برادران مرحوم

ملا مردخای که پدر خانواده برجیس که آنموقع همگی ایسرائل بودند. حکیم نهورای مرد فوق‌العاده‌ای بود، فارسی، عبری، و عربی را به خوبی می‌دانست. آن مرحوم یکی از نوابغ بود. کاشان برای او کوچک بود، تصمیم گرفت برود در تهران طبابت نماید و مجبور بود از راه قم برود. یک خدمتگزار ایسرائل هم داشت بنام یوسف که مرد خیلی زرنگ و بذله گویی بود.

میگویند حکیم نهورای وارد قم که می‌شود می‌بیند یک اجتماع فوق‌العاده‌ای بر پا شده است و دارند جنازه‌ای را می‌برند زیارت حضرت معصومه در قم که در آنجا طواف نموده و بعد دفنش کنند. ممکن است این داستان را هم بعضی‌ها قبول نکنند ولی بنظر من تا حدّ زیادی حقیقت دارد و بهتر است همه از آن آگاه باشند. باری حاخام نهورای می‌پرسد: آقا چه خبر است؟ به او می‌گویند دختر آیت‌الله...حامله بوده است رفته حمام، در حمام غش کرده و مرده است و حالا او را برای دفن می‌برند. حکیم می‌گوید، بروید به آقای آیت‌الله بگوئید یک حکیم یهودی از کاشان آمده است. اجازه بدهید جسد را معاینه کند، شاید معجزه‌ای بشود برای زن جوان حامله که در حمام فوت کرده است. شاید خداوند به او تفضلی کند و جانش را به او بازگرداند. حضرت آیت‌الله هم قبول می‌کند و می‌گوید: «ببرید جسد را نشان بدهید، چون حکیم است. محرم است، ایراد ندارد». جنازه را می‌برند در یک غرفه و آنجا را خلوت می‌کنند. حکیم نهورای می‌رود و جسد را معاینه می‌کند و متوجه می‌شود زن جوان هنوز زنده است بلافاصله دستور می‌دهد دختر را از تابوت خارج کنند و کفن را از او دور نمایند. تخت خواب بیاورند و زن جوان را روی تخت بخوابانند. اول نبض بیمار را می‌گیرد و بعد دست می‌گذارد روی شکم زن حامله و می‌بیند در گوشه سینه گویا دُمَلی وجود دارد که راه تنفس را سد کرده است مقدمات را فراهم می‌کند و دُمَل را می‌شکافد بلافاصله نفس دختر تازه می‌شود. دختر که از بی نفسی در حال خفگی و سیاه شده بود به هر تدبیر بتدریج به زندگی برمی‌گردد. هم بچه و هم مادر یواش، یواش به حال طبیعی باز می‌گردند. حکیم نهورای دستور می‌دهد برای زن شربت قندی هم درست کنند

و همراه شربت، مقداری داروی گیاهی تقویتی که همراه داشته به زن جوان می‌دهد.

خلاصه زن و فرزندش بطور معجزه‌آسائی از مرگ جان سالم بدر می‌برند. می‌گویند، در شهر قم ولوله می‌شود و همه می‌گویند که یک حکیم جوان یهودی، مرده را زنده کرده است. خلاصه به دستور آقای آیت‌الله، و با احترام و اصرار، از حکیم نهورای می‌خواهند که در قم بماند. در سابق عده‌ای یهودی در شهر قم زندگی می‌کرده‌اند، در دوره صفویه همه را به زور مسلمان می‌کنند. حکیم نهورای چند روزی آنجا میماند و طبابت می‌کند و بر اثر معالجاتش به او لقب «نور محمود» می‌دهند. حتماً می‌دانید «محمود» لقب حضرت محمد (ص) بوده است. حکیم نهورای هم قبول می‌کند تا سلامت کامل دختر آیت‌الله در قم بماند. حضرت آیت‌الله دستور می‌دهد که نوکر حکیم باشی و خود حکیم نجس نیستند و حق دارند همه جا بروند. حتی سر چاه آب یا آب انبار و کسی حق اعتراض و جلوگیری ندارد.

باری چند روز می‌گذرد، تا یک روز نوکر حکیم باشی می‌رود در آب انبار کوزهٔ خود را پر کند یک مسلمان متعصب سر می‌رسد و یک کتک مفصلی به او می‌زند و کوزه‌اش را هم می‌شکند و کلاهش را هم به رسم توهین از سر نوکر حکیم‌باشی برمی‌دارد. یوسف گریه کنان برمی‌گردد نزد حکیم باشی و می‌گوید: «من دیگر این جا، در این شهر نمی‌مانم و می‌خواهم برگردم کاشان.» حکیم می‌پرسد مگر چه شده است و یوسف ماجرا را تعریف میکند و می‌گوید: «من دیگر این جا نمی‌توانم بمانم. اگر شما می‌خواهید خودتان بمانید، بمانید.» حکیم می‌بیند این ماجرای خوبی است برای اینکه از قم برود. می‌رود حضور آقای آیت‌الله و می‌گوید: «مردم این شهر خیلی متعصب هستند و من هم شخصی نیستم که بتوانم تحمل این حرف‌های بی جا را بکنم. اجازه بدهید بروم تهران. هر موقع امری داشتید با منت خدمت شما می‌رسم.»

آیت‌الله هم اجازه می‌دهد و حکیم به تهران می‌رود و در تهران به مرتبه‌ای میرسد که به دربار شاه راه پیدا می‌کند و حکیم‌باشیِ شاه میشود. ناصرالدین شاه

پزشک خارجی هم داشت، حکیم‌های دیگر هم بودند، مانند حکیم مُشه، یا حکیم یحزقل، آن‌ها هم اهل خوانسار بودند و به دربار ناصرالدین شاه راه داشتند. در تهران هم برای ایسرائل‌ها آب انبار و کنیسا درست کردند که یکی به نام حکیم یحزقل و یکی به نام حکیم مُشه معروف شدند. بطوری که مرحوم میرزا داود جاوید تعریف می‌کرد، روزی یکی از وزرای کشور از او می‌پرسد: «شما حکیم نورمحمود یهودی را می‌شناختی؟ می‌دانی او چه شخصیتی بود؟» و تعریف می‌کند که حکیم نسخه‌ای برای پدربزرگ او که وزیر ناصرالدینشاه بوده نوشته به خط و زبان عربی و فارسی، با یک خط بسیار زیبا و به صورت شعر تمام دستورات پزشکی را نوشته است. این یک طومار تاریخی بسیار نفیس است که قطعاً اکنون آنتیک شده و بهای گزافی پیداکرده است.

اهرون پیله‌ور

م. ک.: جناب حاخام لطفاً باز از خاطراتی که از پدران و نیاکان خود دارید بگوئید.

ح. ی.: مرحوم پدر من ۸۵ سال عمر کرد. او هم مشغول کار ابریشم بود و هم مشغول تدریس. تا آخرین لحظهٔ عمرش هم انگشتش لای کتاب تورات بود که جان تسلیم کرد. شب یک شبات بود که ما را برای همیشه تنها گذاشت. متأسفانه در آن زمان بعضی اوقات در جامعه پیش‌آمدهایی می‌شد که از به زبان آوردن آنها خجالت می‌کشم. ایسرائل‌های کاشان در خانه‌هایشان که بعضی بزرگ بودند، موقعی که فروردین و اردیبهشت می‌شد، کارگاه ابریشم کشی درست می‌کردند. این ابریشم کش‌ها هم بیشتر یا بیدگلی بودند یا اهل آران که البته اجداد همه‌شان ایسرائل بودند و این فن را هم از پدران خود یادگرفته بودند. دستگاه‌های ابریشم کشی خود را می‌آوردند به خانه ایسرائل‌ها، سه یا چهار خانه هم بیشتر به اینکار

نمی‌پرداختند. خانهٔ ما هم یکی از آنها بود. ما پیله ابریشم می‌خریدیم. آنـها هـم می‌آمدند پیله‌های ابریشم را برای ما با دستگاههای مفصل، به کمک آب جوشان به ابریشم مبدل میکردند. یکی از این خانه‌ها متعلق به فردی بود به نام اهرون که نمی‌خواهم نام فامیل او را بگویم. اهرون خودش پیله‌ور بود. روزها می‌رفت بـه شهر یا دهات اطراف پرسه می‌زد و پیله‌وری می‌کرد و خانه‌اش را هم در اختیار بیدگلی‌ها و ابریشم کش‌ها قرار داده بود که برای مردم ابریشم می‌کشیدند و به او اجاره‌ای میدادند. اهـرون زنـی زیـبا و بـچه‌ای شـیرخـواره داشت. یکـی از ایـن ابریشم‌کش‌ها که سید بود و برای کار ابریشم و کارآموزی نزد استادان آمده بود زن اهرون را گول زد. او و بچه‌اش را به بهانه گردش و تماشا به بیدگل که یکی از دهات نزدیک کاشان است برد و او را به زور به مسلمانی خواند و زن یـهودی «جـدید الاسلام» را به همسری خودش در آورد. همانطور که گفتم تمام اهـالی بـیدگل و آران قبلاً یهودی بودند و به زور و تهدید مسلمان شدند. بعد از این فاجعه محله ایسرائل‌های کاشان به هم ریخت. مرحوم پدرم با چند نفر از ریش سفیدان ایسرائل رفتند در منزل آیت‌الله حاجی میرزا شهاب‌الدین نراقی. بنده در آن موقع هنوز در کارها دخالت نمی‌کردم ایشان از مجتهدهای بزرگ کاشان بود. از نوادگان همان مرحوم آیت‌الله بود که در زمان ملا مردخای آن همه محبت به ایسرائل‌ها کـرده بود. ایشان در کاشان خیلی نفوذ داشت، به طوری که اگر هر ایسرائلی ورشکست می‌شد، می‌رفت منزل ایشان «بَست» مـی‌نشست و مسـلمانان دیگـر اصـولاً حـق نداشتند حتّی با این شخص حرف بزنند چه رسد به این که مزاحمش شوند و آنجا می‌ماند تا موقعی که کارهایش فیصله پیدا کند و خلاص شود. خـلاصه خـانه‌اش «بَستگاه» یا به عبری «عیر میقلط» ایسرائل‌ها بود. ایشان خیلی هم محترم بود. همیشه هم اعیاد، ما به دیدارش می‌رفتیم. ما به او خیلی احترام می‌کردیم و او هم متقابلاً خیلی محبت می‌کرد. پدرم به آن آیت‌الله گفت: «وضع خیلی ناگواری برای ما پیش آمده است. حضرت آقا، این زن شوهردار است، بچه شیرخواره دارد. چرا یک نفر مسلمان باید بیاید چنین عملی را انجام دهد؟ زن شوهرداری را با بچه شیری ببرد و

به زور او را به عقد خود درآورد؟» آقای حاجی میرزا شهاب‌الدین نراقی می‌پرسد: «حالا چه خواسته‌اید دارید؟» مرحوم پدرم می‌گوید: «لطفاً دستور بفرمائید زن برگردد، شوهرش منتظر زن و بچه‌اش است. آیا معنی دارد شب که شوهر برمی‌گردد خانه، زن و بچه‌اش در خانه نباشند و بگویند یک نفر مسلمان آنها را برده است. آیا درست است؟» آن مجتهد بزرگ با نهایت قدرت، خونسردی و گستاخی به مرحوم پدرم می‌گوید: «جناب حاخام احترام شما بر ما واجب است اما شما باید متذکر باشید که مطابق دستورِ دین ما، زن شوهردار یهودی، خون یهودی، منزل و خانه یهودی، مال و ثروت یهودی به ملت اسلام حلال است.»

مرحوم پدرم می‌گوید: «واویلا...آیا دیانت اسلام اینطور فتوا می‌دهد؟» حاج آقا می‌فرمایند: «بله، بله، همین طور است، برگشت دیگر امکان ندارد، بروید.» سرمان را پائین انداختیم و برگشتیم.

م.ک.: خاطره عجیبی بود جناب حاخام، اما نکته این است که این زن را گول می‌زنند، او را اوّل به زور نمی‌برند. همینکه او را از خانه و شوهر دور می‌کنند دست به این اقدام فجیع می‌زنند.

ح.ی.: آری با یک بهانه‌ای که هیچ نمی‌دانم چگونه بوده او را گول می‌زنند، فکر می‌کنم به عنوان گردش او را به دهات می‌برند. امّا ماجرا همین جا تمام نمی‌شود. کاری که کردیم این بود که خدا بیامرز مرحومه «خانم صیپورا» مادر حاجی آقای یحزقل اوهب صیون که زنی بسیار زرنگ و خیلی حراف بود، می‌رود این طرف و آن طرف خیلی فعالیت می‌کند. با هزار التماس و التجاء، بالاخره بچه را پس می‌گیرد. اسم پسر، یوسف بود. او بچه را می‌گیرد و خودش بچه را بزرگ می‌کند. همراه بچه‌های خودش و مثل بچه‌های خودش امّا صد افسوس که آن زن ایسرائل از دست رفت که رفت.

م.ک.: در این زمینه‌ها دیگر چه خاطره‌ای دارید؟

ح.ی.: چند زن جوان دیگر یهودی را هم باز در کاشان گول زده بودند و برده بودند. همین صیپورا خانم می‌رود با التماس، گریه و شیون، این زنها را از خانه

مسلمانان بیرون می‌آورد. یکی دو نفر از اینها دختر بودند. امّا من به علّت این که بعداً با شوهر یهودی ازدواج کردند، نامشان را نمی‌توانم بگویم. پسر یکی از زنها با مادرش به محله ایسرائلها برگشتند. نوهٔ همان زن امروز «شالیح صیبور» است و صدای بسیار دلپذیری دارد.

م. ک.: بطور کلی به نظر شما یهودیان کاشان خیلی مورد هجوم و آزار بودند؟

ح. ی.: بعضی از مسلمانان کاشان واقعاً انسان‌های بسیار شریف و شایسته و خوبی بودند. تاجرانی درجه یک بودند که روزهای عید به منزل ما می‌آمدند برای تبریک، و ما در اعیاد آنها برای تبریک به منزلشان می‌رفتیم. البته بعضی‌ها در مورد خوردن غذا یا آب و چای خیلی ملاحظه می‌کردند. امّا بعضی‌ها چای و خوراک هم می‌خوردند. بصورت کلی نمی‌توانم بگویم یهودیها خیلی زیاد و یا خیلی کم مورد فشار اجتماعی بودند. همه جور بود. امّا به طور کلّی وضع اجتماعی یهودیان کاشان در دوران پهلوی بد نبود. فشارهایی بود، مضیقه‌هایی بود. ایده‌آل که نبود ولی بهر حال خیلی بهتر از ایام پیش از آن بود و بتدریج بهتر هم می‌شد که ناگهان طوفان انقلاب همه چیز را منقلب کرد و شد آن چه نبایست می‌شد. دارائی و جان چند نفر از بین رفت. خوشبختانه مستقیماً کاری به دین نداشتند ولی سختگیریهای شدید جمهوری اسلامی تمام شدنی نیست.

کنیسای ماما شرف

م. ک.: جناب حاخام میدانم که از زندگی پدر و اجداد خود یادبودهای بسیار دیگری در سینه دارید. خواهش می‌کنم باز هم بفرمائید.

ح. ی.: یکی دیگر از ماجراهایی را که شما باید آنرا بنویسید، این است: در حدود ۷۰۰ سال قبل که ایسرائل‌های کاشان اجازه داشتند در شهر، خانه و زندگی و کنیسا داشته باشند، یک کنیسای بسیار بزرگ و بسیار مفصل در میدان

«ماماشرف» کاشان ساخته بودند که در اطراف آن ایسرائل‌ها سکونت داشتند. باید بگویم که در کاشان بین مساجد مسلمانان هم عبادتگاه به این بزرگی هنوز در آن موقع وجود نداشت. این کنیسا متعلق به ایسرائل‌ها بود. روزی یکی از معمم‌ها که می‌گفتند از نواده‌های امام حسن مجتبی است، وارد کاشان می‌شود و می‌خواهد روز جمعه نماز جماعت بخواند و در آن مراسم همهٔ مسلمانان حضور داشته باشند. مسجد بزرگی که گنجایش زیادی داشته باشد و به بزرگی کنیسای میدان ماماشرف باشد در کاشان وجود نداشت. می‌آیند از ایسرائل‌ها خواهش می‌کنند این کنیسا را برای نماز جمعه به ما بدهید تا آقا بیاید نماز بخواند و ما هم قول شرف میدهیم که بعد از نماز، برای شب شنبه به شما تحویل بدهیم. ایسرائل‌ها هم با مهربانی و صمیمیت و با اطمینان به صداقت و شرافت مسلمانان، قول آنها را قبول می‌کنند.

موقعی که مسلمانان این کنیسا را می‌گیرند و آقا هم در آن نماز می‌خواند دیگر کنیسا را در نهایت نامردی و خیانت در امانت به ایسرائل‌ها پس نمی‌دهند و کنیسا تبدیل به مسجد می‌شود. این مسجد سالها مورد استفاده مسلمانان بود تا بتدریج خراب می‌شود. سالها این مسجد به صورت مخروبه باقی می‌ماند و مسلمانان آن را تعمیر نمی‌کنند. تا این که یکی از آقایان علمای بزرگ اسلام به نام «آیت‌الله حاجی میرزا محمد حسین نراقی» که از نوادگان همان آیت‌الله نراقی معروف بود و یکی از متمول‌ترین علمای کاشان بود و خیلی هم نفوذ داشت، به طوری که حتّی ادارات دولتی بعضی از کارهای مهم را بدون اجازه او انجام نمی‌دادند، این آقا شروع به تعمیر این مسجد کرد. در اینجا باید اضافه کنم، موقعی که مسلمانان کنیسا را پس ندادند، ایسرائل‌ها خواهش کردند لااقل «هخال» ما را خراب و تعویض نکنید و من نمی‌دانم این خواهش مورد قبول واقع شد یا نه؟ ولی به هر حال «آیت‌الله حاجی میرزا محمد حسین نراقی» مسجد را به صورت بسیار آبرومند تعمیر و درست کرد. یک صحن بزرگی هم در خارج مسجد درست کرد که حدود هزار نفر و بیشتر جا می‌گرفت. نام این مسجد «مسجد آقا» می‌باشد. بایستی توجه کنید با مسجد آقا بزرگ کاشان اشتباه نشود.

به هر حال یکی از اقوام آقا که مسجد را تعمیر کرده بود، فوت کرد. اعلان مجلس ترحیم دادند. این آقا از خودش اولادی نداشت. همه مردم کاشان منجمله ایسرائل‌ها، به احترام آقا برای شرکت در مجلس ترحیم رفتیم. تمام علما، آیت‌الله‌ها، و آخوندها حضور داشتند. ما هم رفتیم در بیرون مسجد، در حیاطی که درست کرده بودند نشستیم. شخصی به نام آقا مهدی، با عمامه و ریش در مجلس حضور داشت. او کم‌کم می‌خواست خودش را آیت‌الله معرفی کند و پدرش هم که از علمای بزرگ کاشان بود تازه فوت کرده بود و این آقا مهدی می‌خواست جای پدر بنشیند.

نمی‌خواهم نام پدرش را بگویم چون پدر او یکی از اَعلم علمای ایران بود که حتّی مرحوم رضاشاه احترام او را نگاه می‌داشت. بگذریم، آیت‌الله حاج میرزا حسین نراقی علیه رحمه، نسبت به ایسرائل‌ها خیلی بزرگواری و محبت کرده بود. ما رابطه مستقیم با او داشتیم و او می‌دانست این مسجد، کنیسای ایسرائل‌ها بوده است. به هر حال ما به احترام آقا رفتیم در صحن مسجد، نه در خود مسجد. آقا مهدی که بنا به احترام پدرش او هم تا حدی مورد احترام مسلمانان بود، در حالی که همه آرام نشسته بودیم، ناگهان این آدم بلند شد و با طرز زننده‌ای فریاد زد: «مسلمانان! مسلمانان! بدانید مسجد نجس شد، مسلمانی تمام شد.» در صورتی که ما اصولاً در مسجد نبودیم. ما در حیاط بیرونی نشسته بودیم. ناگهان جمعیت به هم ریخت. ایشان مردم را تشویق به حمله به ما ایسرائل‌ها می‌کرد که: «بروید بزنید اینها را.» خدا مرحوم پدرم را بیامرزد. پهلوی یکدیگر نشسته بودیم. راه گریزی از یک کوچه داشتیم. فوری دست مرا گرفت و آمدیم بیرون از راه کوچه فرار کردیم. آن روز غلغله‌ای شد. ولی شکر خدا به خیر گذشت.

امّا اینجا برای ضبط در تاریخ باید بگویم که گاهی دو برادر چقدر می‌توانند با هم فرق داشته باشند. این آقا مهدی برادری داشت که در دفتر دادگستری کار می‌کرد. اتفاقاً من از یک نفر طلبی داشتم که به دادگستری تظلم کردم که پول را وصول کنند و به من بدهند. در دادگستری با این جوان که نامش آقا احمد و برادر

آقا مهدی بود آشنایی پیدا کردم. تا سال ۱۳۱۲ که ثبت کلّ تشکیل شد و ایشان یکی از اعضاء برجسته اداره ثبت کاشان شد و من هم دفتر ازدواج و طلاق یهودیان کاشان را داشتم و با هم ارتباط بیشتری پیدا کردیم و گاه گاهی هم ایشان با رئیس ثبت کاشان به منزل بنده می‌آمدند. روزگار خوبی بود.

نکته‌ای که قابل توجه بود این بود که این آقا احمد صدایی ملکوتی داشت و تمام دستگاه‌های موسیقی را خیلی خوب می‌دانست. گاهگاهی می‌آمد منزل ما، از ایشان پذیرایی شایانی می‌کردم و ایشان آواز می‌خواند و در حلّ بعضی از مشکلات جامعهٔ یهودی به ما کمک و راهنمایی می‌کرد. خیلی صمیمیت داشتیم، پسرش را بنده ختنه کردم. در آن موقع پسرهای خیلی از مسلمانان کاشان را بنده ختنه میکردم، بسیاری از آنها در بزرگی از سرشناسان مسلمان کاشان شدند. حتّی بعضی روزهای فروردین و اردیبهشت در یکروز بیش از ده بچه را ختنه می‌کردم. به هر حال این آقا احمد صددرصد اخلاقش برعکس آقا مهدی بود. می‌خواستم بگویم این یک برادر بود، آن هم یک برادر. خداوند همه ما را به راه راست هدایت کند.

۳

سالهای کودکی و جوانی

م.ک.: امروز جناب حاخام، با اجازه‌تان می‌پردازیم به شرح کوتاهی از زندگی خودتان که امیدواریم به بلندی عمر پیامبر بزرگمان باشد. از دوران کودکی و جوانی‌تان بگوئید.

ح. ی.: نام من و اجدادم تا یازده پشت چنین است. یدیدیا بن حاخام داوید، بن حاخام شموئل، بن حاخام مردخای، بن حاخام یهودا، بن حاخام مُشه عالم بزرگ الهی، بن حاخام یهودا، بن حاخام حزقیا، بن حاخام الیشاه، بن حاخام الیاهو، بن حاخام اوراهام، بن حاخام یحزقل. نام مادرم مرحومه «حیا» یا «حیات» بود.

م.ک.: در چه سالی متولد شدید؟

ح. ی.: شب شبات بیستم ماه حشوان ٥٦٦٩ عبری در شهر کاشان.

م.ک.: چند براخا خواهر و برادر دارید؟

ح. ی.: دو خواهر داشتم. یکی بزرگتر به نام باشی و کوچکتر به نام سارح. دو برادر یکی بنام شموئیل حئیم که فوت کرده و یعقوب که در قید حیات می‌باشد. مرحوم پدرم در ۲۸ حشوان ۵۷۱۰ عبری به رحمت ایزدی پیوست. در آن زمان من حدود ۴۱ سال داشتم.

م.ک.: در دوران کودکی کجا درس می‌خواندید؟

ح. ی.: بنده خیلی ضعیف و نحیف بودم و اصولاً اشتها به غذا نداشتم و روز به روز هم ضعیف‌تر می‌شدم. امّا در سن کوچکی، مرحوم بابابزرگم بنام حاخام شموئل، خلاصهٔ بعضی از تفیلاها را شفاهاً به من یاد دادند و در کودکی هم همیشه مرا همراه خودشان یا به همراه پدرم به کنیسا می‌بردند. در اثنای راه رفتن و برگشتن، مرحوم پدربزرگم و مرحوم پدرم شِمَع ایسرائل، انابکووح، لخادودی و بسیاری دیگر از قسمت‌های کوچک تفیلا را به حقیر یاد دادند. خلاصه کمی از تفیلاها را از پدربزرگم یاد گرفتم. امّا از سه سالگی، چون کنیسا نزدیک منزل ما بود، ده پانزده قدم بیشتر نبود، همیشه هر روز می‌رفتیم برای تفیلای صبح. حتّی برای شب‌های سلیحوت هم می‌رفتیم. ساعت دو یا سه بعد از نیمه شب، با مرحوم پدرم، به کنیسای ملامُشه می‌رفتیم که عقرب و مار داشت و گاه گاهی هم عقرب‌ها بعضی‌ها را نیش می‌زدند. خیلی خطرناک بود.

در سراسر کاشان عقرب و مار پیدا میشد. مردم می‌گفتند عدد عقرب به حروف ابجد: ع (۷۰)، ق (۱۰۰)، ر (۲۰۰)، ب (۲) مساوی با عدد ۳۷۲ است و کاشان از نظر حروف ابجد با عدد عقرب یکی است: ۲۰ + ۱ + ۳۰۰ + ۱ + ۵۰ که مساوی با ۳۷۲ است. بگذریم، باز هم هنوز به سن مدرسه نرسیده بودم. ما چند بچه بودیم. ملایی بود به نام ملا «متنیا بن ملاحوری». تمام روزهای هفته برای درس عبری که می‌رفتیم، روی پارچه ضخیم به روی فرش آجری نزدیک او می‌نشستیم و درس می‌خواندیم. آن مرحوم در ضمن درس دادن مشغول کار ابریشم بود. بعد از فوت ملا متنیا نزد مرحوم ملا یحزقل که مردی فوق‌العاده بود درس می‌خواندیم. «ملا یحزقل ناموردی» بسیار مرد فاضلی بود. فوق‌العاده با سواد بود. همیشه می‌رفتیم پیش او. اولین زبانی را که یادگرفتم، زبان و خط عبری بود. بعد زبان و خط فارسی را یادگرفتم. اولین مدرسه‌ای که در کاشان باز شد، مدرسه آقا «یقوتیئل» بود. من هم در سن شش سالگی به همین مدرسه رفتم که حدود سه سال بود که افتتاح شده بود. بعدها نام این مدرسه به «آلیانس» یا اتحاد مبدل شد. از ۱۲ سالگی به بعد مدرسه رسمی نرفتم ولی در خارج از مدرسه همه‌اش درس

خواندم. فارسی من طوری شد که گر چه یک نفر یهودی تا آن زمان جرأت نکرده بود در مقابل عالمان مسلمان صحبت کند، ولی بنده سالهای بسیار زیاد حتّی در ایام انقلاب ایران اینکار را انجام دادم و در چهار مسجد در حضور هزاران نفر مسلمان از جمله آیت‌الله‌ها و حجت‌الاسلام‌ها و سایر اعاظم مذهبی بدون هیچ واهمه سخنرانی کردم.

آغاز خدمات اجتماعی

بنده از سن سیزده سالگی وارد کارهای جماعتی شدم چون مرحوم پدرم و پدربزرگانم همه از علمای بزرگ شهر بودند و تمام امور مذهبی جامعه را انجام میدادند. بنده هم خواه و ناخواه به همین راه کشیده شدم. اما بطور رسمی از سن هیجده سالگی وارد تمام کارهای اجتماعی شدم. شاید احتمالاً بعضی حرفهایی را که بنده بیان می‌کنم، ممکن است مردم باور نکنند. شاید بعضی‌ها هم این حرفها را مسخره کنند ولی می‌خواهم به آنها عرض کنم. بنده خودم اینقدر نسبت به حرفهایی که حتی بعضی از گویندگان مذهبی یا «درشانیم ایسرائل» بر خلاف منطق و عقل، داراش می‌کنند، حساس هستم و خود بنده همیشه سعی می‌کنم حرفی را که مردم از صمیم قلب قبول نداشته باشند هرگز بیان نکنم. ولی اینها مطالبی است که می‌خواهم مردم بدانند. گاه‌گاهی افرادی در بین جامعه ما وجود داشته‌اند که نه فقط در زمان حیات بلکه بعد از فوتشان هم تا امروز، نه فقط مورد احترام جامعه ایسرائل، بلکه مورد احترام جماعت مسلمان‌ها هم بوده‌اند و هستند. کما اینکه در همین زمان نیز مسلمانان در کاشان به زیارت مقبره مرحوم ملا مُشه هَلِوی می‌روند، شمع روشن می‌کنند و نذر و نیاز می‌کنند و هنوز مورد احترام و مورد توجه همه می‌باشند.

اولین سِمیخا

در اوائل، ایسرائل‌های بی بضاعت یزدی در کاشان خیلی زیاد بودند. بعضی‌ها می‌گفتند کاشان برای عده‌ای از ایسرائل‌های یزد در حکم پاریس است. برای این که ایسرائل‌های نیازمند یزد هر موقع می‌آمدند کاشان، برای آنها خانه خالی داشتیم. خانه می‌دادیم، پول، لباس، غذا، مدرسه رایگان برای اطفال آنها، زندگی راحت و آنها دیگر به یزد برنمی‌گشتند. می‌ماندند، کاسب می‌شدند. بعضی‌ها هم خدا را شکر سرمایه‌دار شدند.

مرحوم ملا یوسف اورشرگا قصد سفر به ایسرائل را داشت که در آنجا تحصیلات خودش را ادامه بدهد. یک روز شبات در کنیسا بودیم، دیدم جارچی آمد در کنیسا گفت: «حاخام یوسف اورشرگا پسر مرحوم ملا اُور وارد کاشان شده است و ساعت دو بعدازظهر روز شبات در مدرسه آقا یقوتیئل داراش می‌کند. همه جماعت تشریف بیاورند.» در همه کنیساها جار زدند. خیلی هم جمعیت بود، در جلسه داراش ملا یوسف، بسیاری آمدند. مرحوم پدرم با مرحوم «ملا اُور» پدر حاخام یوسف رابطه مکاتبه‌ای داشتند. ملا اُور مرد بزرگواری بود. خط خوبی هم داشت و بسیار فاضل و متواضع بود. موقعی که ملا یوسف اورشرگا مجلس داراش را تمام کرد، بعد از اتمام مینحا و عرویت، پدرم ملا یوسف را دعوت کرد که به منزل ما بیاید. طبق معمول هر شبِ یک شبات کلاس داشتیم. عده‌ای می‌آمدند و بعضی‌ها درس «شِحیطا» می‌خواندند. مرحوم حاخام یوسف با مرحوم پدر من خیلی دوست بود. مرحوم پدرم روزهای هفته کلاس درس داشتند، امّا شب‌های یکشنبه نفرات بیشتری می‌آمدند. مردهای بزرگسال هم می‌آمدند، چهل ساله، سی ساله، ولی بیشتر بیست ساله‌ها بودند. بعضی‌ها که می‌رفتند برای دهات اطراف کاشان، می‌خواستند برای خودشان و مردم شِحیطا کنند. مرحوم ملا یوسف هم در گوشه‌ای نشسته بود و گوش می‌داد. به جایی رسیدند که مسئله برای فهم بیشتر احتیاج به توضیح داشت. بنده همیشه پای درس مرحوم پدرم بودم و گوش

می‌دادم. سیزده ساله بودم، نکته‌ای را پدرم از همه پرسید، هیچکس نتوانست جواب صحیح بدهد. پدرم از مرحوم حاخام یوسف خواهش کرد که موضوع را برای شاگردان توضیح دهند. ایشان هم به آن نکته توجهی نکرده بودند. پدرم از بنده پرسید: «تو این نکته را می‌دانی؟» بنده خوب به درس گوش کرده بودم، موضوع را برای همه شرح دادم. ملا یوسف تعجب کرد. مجلس تمام شد بعد از شام ملا یوسف که مهمان ما بود به خانه ما آمد. محلی برای خواب او فراهم کردیم، بعد هر کدام رفتیم یک گوشه خوابیدیم. اتفاقاً ملا یوسف نزدیک من خوابیده بود. چراغی هم نبود. توی تاریکی ملا یوسف از من پرسید: «یدیدی جان بگو ببینم قوانین شِحیطا را خوانده‌ای؟»

گفتم: «من نخوانده‌ام، فقط گوش کرده‌ام» و نگاهش کردم.

گفت: «همیشا دواریم می‌دانی؟»

گفتم: «آره» گفت: «بگو ببینم.» برایش خواندم.

یکدفعه مادرم از دور با صدای بلند گفت: «بچه عزیز کرده‌ام را می‌خواهی شِحیطا یادش بدهی؟» ملا یوسف به مادر جواب داد و بعد باز هم مطالبی از «قوانین شِحیطا» پرسید که همه را جواب دادم. خلاصه خوابیدیم. فردا صبح مرحوم پدرم رفتند به کنیسا و بعد برای شحیطا. ملا یوسف صبحانه را خورده بود و نشسته بود. با هم تورا می‌خواندیم. یک دفعه از قوم و خویش‌های خودمان، آقای سنندجی یک خروس آوردند که آن را شحیطا کنند. حاخام یوسف به من گفت: «بدیقا کن ببینم» یعنی خروس را معاینه کن ببین آیا سالم است و شکستگی در بال و پا و بدن ندارد. بدیقا کردم. خروس سالم بود و شکستگی نداشت.

پرسید: «سالم است؟» گفتم: «بله سالم است.»

گفت: «کارد پدرت را بردار بیار ببینم». رفتم آوردم.

دوباره گفت: «بدیقا کن! ببین پغام ندارد؟» یعنی ببین عیبی نداشته باشد.

گفتم: «خیر پغام ندارد.» در دلم گفتم می‌خواهی چه کنی؟

ملا یوسف گفت: «بگیر شحیطا کن.»

مادرم دوباره سرش فریاد زد: «بچه عزیزکرده من دل ندارد. می‌خواهی بدهی خروس شحیطاکند؟» اعتنا نکرد. من هم کارد راگرفتم و خروس را شحیطاکردم. فقط سیزده سالم بود. خیلی هم درست شحیطاکردم.

بلافاصله حاخام یوسف برداشت و یک سِمیخا برایم نوشت. مرحوم پدرم آمد منزل. ملا یوسف گفت: «من سِمیخای شحیطا دادم به پسرت. برای شحیطای مرغ.» من چند تا سِمیخا دارم از راوهای ایسرائل که در سن هیجده سالگی آنها راگرفتم. خلاصه ملا یوسف مرا به این کار تشویق و وارد کرد. در صورتی که قلباً راضی نبودم.

۴

زندگی زناشوئی و خانوادگی

م.ک.: شما جناب حاخام، مراسم عقدِ خیلی از زن و شوهرهای یهودی ایرانی را برگزار کرده‌اید و براخا کتوبایشان به عهده شما بود. حتّی شاید مواردی باشد که نه تنها یک زوج بلکه فرزندان آنها و احتمالاً نوه‌های جوانشان را هم کتوبا کرده‌اید. بسیاری می‌خواهند بدانند عقد و ازدواج خود شما چگونه برگزار شده و زندگی زناشوئی‌تان را چطور شروع کرده‌اید؟

ح. ی.: خانم من، حشمت خانم، دختر عمویم است. او نُه ساله بود که ما نامزد شدیم. یعنی طبق رسم آن زمان اسم گذاشتیم بدون این که همدیگر را بطور خصوصی دیده باشیم. خانواده ایشان از طبقه اعیان و تجار بودند و ما از طبقه روحانی، از زمین تا آسمان با هم فرق داشتیم. یعنی از نظر مادی ولی از نظر خانوادگی و دوستی خیلی نزدیک بودیم. من خیلی جوان بودم. در سن ۲٦ سالگی ازدواج کردم و خانمم ۱۴ ساله بود.

م.ک.: آیا هیچ وقت با مسئله عشق و عاشقی سر و کار نداشتید؟

ح. ی.: خدا پدرتان را بیامرزد. در سابق این حرفها مطرح نبود. مردم برای اجرای یک میتصوا، یک فرمان الهی، ازدواج میکردند. موضوع ازدواج ما بیشتر جنبه روحانیت داشت. معنویت و یگانگی بود. از این حرف‌های امروزه در بین ما

مطرح نبود.

م. ک.: وقتی تشریف آوردید تهران کدام بچه‌ها متولد شده بودند؟

ح. ی.: موقع اقامت در تهران من چهار براخا بچه داشتم، یافا، داوید، موسی و مراد. خدا نگهدارشان باشد.

م. ک.: پیش از آنکه به تهران بیائید چه شغل و کسبی داشتید؟

ح. ی.: بنده در کاشان که بودم فرش ابریشم سفارش می‌دادم که برایم بافندگی میکردند و به کارهای ابریشم مشغول بودم. قالی ابریشمی، ابریشم کاری، ابریشم خام کارم بود. البته در کنار این کارها، کارهای جماعتی هم انجام می‌دادم. شحیطا می‌کردم، میلا می‌کردم، کتوبا می‌کردم، همه کارهای روحانی را هم انجام می‌دادم. همینطور که قبلاً هم گفتم من سیزده سالم بود که حاخام اورشرگا، آمد کاشان و به من اجازه شحیطا داد و بعداً هم از درس حاخام داود یزدی که عالم خوبی بود و از محضر حاخام یروشلمی از ایسرائل و حاخام ناتان که یکی از اجله علمای ایسرائل بود بهره‌مند شدم و گواهی گرفتم.

قدرشناسی از زنان

م. ک.: شما که همیشه برای زنان و شوهران جماعت ما ناصح بزرگ و عزیزی بوده‌اید، درباره همسر خودتان چه نظری دارید؟ درباره او چگونه قضاوت می‌کنید؟

ح. ی.: در اینجا، در این لحظه به یاد ماندنی، می‌خواهم تشکر کنم از حشمت خانم همسرم، من مکرّر این مطلب را در اجتماعاتی که خانم‌ها هم حضور داشته‌اند گفته‌ام. حس تشخیصی که در بعضی از خانم‌ها وجود دارد، به مراتب گاه گاهی از مردها خیلی بهتر و قوی‌تر است. مثلاً همین دو تکّه فرشی را که هم اکنون شما رویش نشسته‌اید، همین اثاثیه‌ای را که می‌بینید قبل از انقلاب، همسر بنده بسته

بندی کرد و فرستاد اینجا که حداقل بچه‌هایمان فرش داشته باشند و اگر این‌ها را قبل از همهٔ ماجراهای انقلاب نفرستاده بود، حتّی همین فرش‌ها و اثاثیه را هم امروز نداشتیم. من اینجا از همه زحمات همسر خوبم برای تمام دوران زندگانی مشترکمان، علی‌الخصوص در این روزهای پیری و بیماری و پرستاری تشکر می‌کنم و امیدوارم که همه همسران، زنان و شوهران همیشه قدر هم را بدانند و از خوبیهای همسر خود قدردانی و تشکر نمایند. نه این که فقط فکر کنند انجام وظیفه است و لازم به تشکر و قدرشناسی نیست. من همیشه متذکر خوبی‌های حشمت خانم همسرم بوده‌ام و هستم. یکی از حرفهائی که همیشه میگویم همین سفارشات است. شِلُمو یا سلیمان نبی بانوان عاقل و نجیب را با اَبیاتی که با ردیفِ حروف آلِف‌بِت عبری شروع میشود تمجید و تعریف می‌کند. این اشعار زیبا در فصل آخر میشله آمده است. علمای ایسرائل مقرّر داشته‌اند در شب هر شبات قبل از براخای یائین، این ابیات را باید بخوانیم تا همیشه خدمات و توجهات بانوان را برای تشویق و سپاسگزاری از آنها در نظر داشته باشیم.

برنامه زندگی

م. ک.: بطور کلّی، جناب حاخام، برنامهٔ زندگی روزانه شما چگونه بوده است. می‌دانم که این روزها بیشتر استراحت و مطالعه می‌کنید. امّا پیش از آن چطور؟

ح. ی.: بنده موقعی که در تهران بودم، سحرها برای تفیلا به کنیسا می‌رفتم. یعنی از بچگی عادت داشتم، چه مریض بودم، چه شب دیر خوابیده بودم یا اینکه قلبم درد می‌کرد، چه برف باریده بود، چه هر چی بود می‌بایستی صبح سحر به کنیسا بروم. اینجا هم همین طور. هنوز هم کلید کنیسای عراقی‌ها در لس‌آنجلس نزد من است. هر صبح سحر قبل از همه به کنیسا می‌رفتم. امّا حالا مدتی است که به علّت عمل قلب و چند عمل دیگر که تاکنون چند بار زیر چاقوهای جرّاحی رفته‌ام

و به آرتروز هم مبتلا شده‌ام دیگر نمی‌توانم هر روز بروم کنیسای عراقی‌های لس‌آنجلس که نزدیک منزلمان می‌باشد. در اوائل مردم روزهای هفته به این کنیسا نمی‌آمدند مگر در شبات. اوّل پنج نفر ایرانی را پیدا کردم، بعد هم از یشیوا، پنج جوان را آوردیم. نفری پنج دلار به آنها می‌دادیم و «عسارا» می‌شدیم، تفیلا می‌خواندیم. بعد از مدّتی دیگر به جوان‌ها پول ندادیم. آنها هم نیامدند، تا با خواهش و تمنی از دیگران خواستیم صبح‌ها بیایند. هفته اوّل هشت نفر ایرانی و سه نفر یهودی عراقی بودیم. البته حالا بهتر شده است. فعلاً کنیسا راه افتاده است و هر روز صبح و عصر تفیلا می‌خوانند. گفتم تهران که بودم هر صبح به کنیسا می‌رفتم. از کنیسا که بیرون می‌آمدم، صبحانه خورده یا نخورده به دفتر می‌رفتم گاهی تا نزدیک نیمه شب کار می‌کردم و بعد به خانه برمی‌گشتم. هفته‌ای یکی دو بار هم شبها یا در شمیران بودم یا در تهران پارس و یا در جای دورِ دیگر. برای کتوبا یا برای براخا یا سخنرانی مذهبی. خودم تک و تنها، هنوز آقای شموئل حثیم برادرم برای کمک من نیامده بود. کس دیگری هم نبود بیاید کمک، خودم باید همه را هم می‌خواندم، هم می‌نوشتم و هم به مجالس و منازل می‌رفتم.

آقای دکتر رحمت‌الله دلیجانی را می‌شناسی و برادرش آقای عزت‌الله، ماشاءالله فعلاً از همه نظر خوب هستند. پدر آنها مرحوم آقا فرج درکاشان همسایه ما بود. بازنشسته بود. در تهران هر روز به دفتر من می‌آمد و سرگرم بود. چون می‌دید من خیلی ناراحتم پسرش آقای عزت الله دلیجانی راکه در دانشگاه درس می‌خواند، به کمک من می‌فرستاد. شرایط ثبت ازدواج در ایران خیلی مشکل بود. دفتر ثبت را من خودم می‌نوشتم. دفترچه‌ها را هم من خودم می‌نوشتم. نکاح نامه‌ها را هم گاهی دیگران می‌نوشتند. روزی حساب کردم، دیدم یک عقد را من باید تقریباً چند جا ثبت می‌کردم. خطم هم خوب بود. بقیه سردفترها به علّت بد خطی مورد تهدید بودند. خیلی دقت می‌کردم. نام معلم خط من آسید عبدالرحیم بود خیلی در نوشتن دقت می‌کردم. باور کنید گاهی رؤسای ثبت، ما سردفتردارها را جمع می‌کردند که ببینند کارکی درست است یا درست نیست. باور کنید روزی رئیس ثبت که از اهالی

آذربایجان بود می‌گفت: «بروید از این بچه یهودی یاد بگیرید که چطور باید دفترها را بنویسید و نگاهداری کنید.» وضعم این طور بود. شب که می‌شد، از شدت کار آنقدر عرق کرده بودم که حتّی پیراهنم خیس شده بود. در آن موقع من زن داشتم، بچه داشتم. شب وقتی به خانه می‌رسیدم همه خوابیده بودند. کلید خانه را داشتم، می‌رفتم خانه غذایی خورده نخورده می‌خوابیدم تا سحر فردا. دوباره روز از نو، روزی از نو، باز هم کنیسا و باز هم دفتر. من در طول زندگانی خود خیلی سخت و زیاد کار کردم و گاهی اصلاً استراحت جز روزهای شبات و موعد نداشتم. با اینهمه یک دورانی، خیلی در کارهای مهمّ اجتماعی دخالتی نداشتم و جز براخا کتوباها و براخا میلاها کار اجتماعی‌ام مربوط به سخنرانی‌ها میشد ولی این طرف و آن طرف می‌شنیدم که باروخ هشم، کارها به خوبی جریان داشت.

معجزات الهی

م. ک.: جناب حاخام. پیش از آنکه از سایر مسائل اجتماعی و عمومی بحث کنیم، به گمانم بهتر است گفتگو درباره زندگی خصوصی شما را ادامه بدهیم. از حوادثی که مربوط به خودتان یا افراد خانواده‌تان است چه خاطراتی را به یاد دارید؟

ح. ی.: خاطرات زیادی دارم. امّا بگذارید مقدمتاً مطلبی را بگویم که در ارتباط با همین خاطره‌هاست. روزهای شبات طبقات مختلف مردم به کنیسای ما می‌آیند. جوانان، پیران، زن‌ها و مردها، از هر طبقه، تحصیل کرده و عادی، همه می‌آیند. گاه گاهی جوان‌ها دور هم جمع می‌شوند و با هم صحبت‌های مختلفی می‌کنند. از نظر دینی، اجتماعی یا فرهنگی. گاه گاهی بعضی‌ها هم که نمی‌خواهم بگویم و شاید چند کلاس بیشتر درس نخوانده‌اند، و خدا را شکر پولدار شده‌اند، و الهی خدا بیشتر بهشان بدهد، تصوّر می‌کنند فقط با قدرت خودشان، با نیروی

خودشان، با فکر خودشان، این ثروت را به دست آورده‌اند. یا با قدری تحصیل خیال می‌کنند حالا دیگر همه چیز را می‌دانند. می‌بینی که ناگهان خودشان را گم می‌کنند و می‌گویند: «آقا اصلاً راجع به خداکه شما این همه بحث می‌کنید، خدا و این افکار و این حرف‌ها ابداع خود انسان است که این فلسفه بافی‌ها را بوجود آورده است.» بعضی اعتراض می‌کنند، عده‌ای دیگر تأسی می‌کنند. روزی از کنیسا بیرون آمدم، یکی از جوان‌ها آمد به بنده گفت: «فلانی امروز راجع به انکار خدا بحث می‌کرد که همه ما اعتراض کردیم و گفتیم چرا این حرف‌ها را می‌زنی و او خیلی ناراحت شد.» آن جوان از من خواست که جواب آن شخص تازه پولدار شده را بدهم. من تاکنون چند بار خواسته‌ام آن جوان متمول که چنین سخنانی را آن روز در کنیسا به دیگر جوانان گفته بود در کنیسا باشد، تا من فقط یکی از داستان‌هایی راکه بر سر خودم آمده است برای بعضی منکران بگویم تا بدانند که اگر تأیید خداوند نبود، من سال‌ها قبل از بین رفته بودم. اوّل از کودکی خودم برایتان بگویم.

کودکی بر لبهٔ پرتگاه

حدود سه چهار ساله بودم. در شهر کاشان اطاقی داشتیم، درگاهی داشت که به خانهٔ یکی از همسایگان باز می‌شد. می‌دانید که در کاشان زمین، پستی و بلندی بسیاری دارد. اطاق ما چند متر بالاتر از خانهٔ همسایه بود. همسایه ما مرد خیلی صدیقی بود. یوسف پسر او در منزل ما پیش پدرم درس تورا می‌خواند و کار هم می‌کرد. من بچه بودم، کسی هم در اطاق نبود غیر از بنده. صنار پول داشتم جلوی درگاه رفتم که چند چوب زده بودند مبادا کسی پرت بشود. من از روی بچگی خودم را قدری خم کردم تا صناری را پرت کنم در حیاط همسایه. تا داشتم صدا می‌زدم که یوسف برو برای من گردو بخر، همان طور که داشتم حرف می‌زدم و

صناری را پرت می‌کردم، در یک اطاق خرابه که چند متر پایین‌تر بود با سر وارد خانه همسایه شدم که استخوان مغزم شکست و از هوش رفتم و هیچ نفهمیدم. بعدها مادرم برایم تعریف کرد که مادر یوسف که پول برایش انداخته بودم فریاد می‌کند: «محض رضای خدا بیا بچه‌ات را بگیر. از مغز افتاده است. کله‌اش شکسته است، و از هوش رفته و غش کرده است.» خدا رحمت کند مادرم را، مادرم می‌بایستی بیاید و مرا تحویل بگیرد زیرا کسی جرأت نمی‌کرد به من دست بزند. به هر حال مادرم می‌رسد و مرا بغل می‌کند و به منزل خودمان می‌برد. نه دکتری بود و نه دوائی، مادرم فقط دستمال محکمی بر سرم می‌پیچد و مرا به خدا می‌سپارد. پس از آنکه به هوش آمدم، ملتفت شدم که یک دستمال ابریشمی نرم دور سرم پیچیده شده است و من خوابیده‌ام. در آن حال بچگی متوجه نشدم چند ساعت در بیهوشی بودم، توجه کنید. در حدود هشتاد و هفت سال قبل هیچگونه امکانات پزشکی وجود نداشت. فقط خدا بود. مادرم به امید خدا، مرا خوابانده بود و رفته بود. بدون هیچ بخیه یا دوا یا دکتر. البته همیشه خدا هست. بعد از چندی کاملاً خوب شدم، امّا به خاطر ضربه‌ای که خورده بودم، به قدری ضعیف و لاغر شده بودم که فقط پوستم و استخوانم باقی مانده بود. در آن موقع دوا و درمانِ تقویتی نبود. فقط جوشانده‌ای از گل گاوزبان و سه پستان و پَر سیاوش به بچه‌ها می‌دادند. به هر حال خوب شدم، زنده ماندم، تورا خواندم و تحصیلاتم را ادامه دادم. در مدّت زندگی چندین بار هم با ماشین تصادف کرده‌ام.

نَبُرَد رگی تا نخواهد خدا

سال ۱۳۲۷ خورشیدی بود. اوایلی بود که در تهران مشغول دفترداری شده بودم. مردم هم علاقه داشتند که کارهای شادی آنها را بنده انجام بدهم. جوان بودم، صدای خوبی داشتم. باجناق دوست عزیزم آقای سعید مطلوب داماد شد.

براخاکتوبا هم اکثراً در منزل پدر عروس انجام می‌شد. خیلی کمتر در مجالس عروسی کتوبا می‌کردند. در اثنای روز معمولاً براخا می‌گفتیم، بعد هر وقت طرفین می‌خواستند جشن می‌گرفتند. خیلی ساده‌تر و راحت‌تر بود، هم برای آنها، هم برای بنده. آن روز براخاکتوبا را ثبت کردم. بعد دفتر را برداشتم، کیف مربوط به میلا هم همراهم بود، چون همان موقع باید برای براخای میلا به منزل منشی مرحوم میرزا موسی خان طوب می‌رفتم. عموی عروس آمد و برای من تاکسی گرفت. سوار شدم که برای براخا بروم چهارراه بهرامی که رسیدم یک تاکسی از پهلو به تاکسی من زد و چنان ماشین را پرت کرد که به گودالی افتادیم و پایم شکست. تانک بنزین ماشین هم سوراخ شد و بنزین تاکسی بیرون ریخت. من هم که پایم شکسته بود همان جا افتاده بودم و امکان حرکت نداشتم. هیچکس از مردم هم همت و جرأت کمک به من را نداشتند. تا بالاخره دکتر رحمت‌الله دلیجانی که از آنجا رد می‌شد دیده بود مردم جمع شده‌اند. او هم کنجکاو می‌شود که ببیند چه اتفاقی افتاده است. نگاه کرده بود، دیده بود بنده هستم. با کمک دو سه نفر از رفقا بنده را از داخل ماشین بیرون کشیده بودند. آن وقت دیگر من بیهوش شده بودم. دکتر دلیجانی می‌گوید مرا با ماشین خودش برده بود بیمارستان نجمیه که به نام مادر دکتر مصدق بود و پشت داروخانه دکتر دلیجانی قرار داشت. امّا آنجا دکتر بعد از معاینه مرا قبول نمی‌کند و می‌گوید: «ما قبولش نمی‌کنیم.» بعد دکتر دلیجانی خدا حفظش کند، مرا برده بود خیابان حسن‌آباد، آنجا یک بیمارستان است به نام بیمارستان سینا. وسط حیاط بیمارستان یک نیمکت گذاشتند و مرا آنجا خواباندند.

خدا می‌داند چقدر طول کشید، دکتر شکسته بند بیمارستان رفیق دکتر دلیجانی بود. استخوان پای مرا که شکسته بود، جا می‌اندازد و گچ می‌گیرد. در حین عمل من از شدت درد به هوش آمدم و تازه احساس کردم چه بر سرم آمده است و داد و فریادم بلند شد. به هر ترتیب بود دکتر گچ گرفت. نمی‌خواهم بگویم که کارمندان بیمارستان بی رحم بودند یا بی توجه، شاید هم جا و امکانات نداشتند. به هر حال گفتند باید مرا به منزل ببرند. دکتر هم گفت: «من هم به عیادت او می‌آیم.» دکتر

خوبی بود. نامش یادم نیست. هر روز به عیادتم می‌آمد و دستور می‌داد و حق‌الزحمه‌ای هم نگرفت. به هر حال تصوّر می‌کنم نجات جان من از آن تصادف وحشتناک فقط کار خداوند بود که زنده ماندم، والاّ در آن لحظه که بیهوش بودم با پای شکسته درون تاکسی افتاده بودم و روی لباس من بنزین ریخته بود، اگر کبریتی روشن می‌شد و ماشین آتش می‌گرفت، فقط خدا می‌داند که چه می‌شد. این چیزها اتفاقاتی است که فقط اگر بر سر کسی بیاید معنای وجود و کمک خداوند را درمی‌یابد.

سالها بعد در همین لس‌آنجلس یک روز سحر که می‌رفتم کنیسا، در اثنای راه باز هم با ماشین تصادف کردم. یک بار در اینجا، نزدیک کنیسای عراقی‌ها، سحر بود. هوا تاریک بود. یک ماشین به شدّت به من زد نقش زمین شدم و ضربه‌ای خوردم که هنوز که هنوز است آثار درد آن در وجودم باقی است. آثار آن تصادف‌های وحشتناک اوّلی که در سال ۱۳۲۷ خورشیدی اتفاق افتاد، هنوز در استخوان‌های پایم وجود دارد که متأسفانه نمی‌توانم درست راه بروم.

چاه خطرناک

در تهران، ما مدتی در منزل مرحوم دکتر «اَلبو» زندگی می‌کردیم. ایشان خانه‌ای قدیمی داشت که در جنب خانه مسکونی خودش قرار داشت. آنجا را اجاره کردم و یکی از اطاق‌هایش را دفتر کار کردم. خودم هم از وضعی که داشتم، خجالت می‌کشیدم. یک صبح سحر بلند شدم که بروم کنیسا، دیدم که به اندازهٔ چند متر، زمین جلوی اطاقم دهانه باز کرده و فرو رفته است. معلوم شد که آن جا چاه بوده و اطراف آن ریزش کرده است. و قبلاً فقط روی آن را پوشانده بودند. من فکر کردم اگر در اثنای روز این دهانه چاه به این بزرگی با وجود این همه مردمی که از مراجعین دفترم و افراد خانواده خودم که از همان مسیر رفت و آمد می‌کردند، باز

می‌شد چه فاجعه‌ای رخ می‌داد؟ آیا این خواست خدا نبود؟ فوری خانه دیگری در کوچه سپهبد احمدی اجاره کردم و دفتر و منزل را به آنجا منتقل کردم. منزل جدید متعلق به آقای اوهب شالوم بود. کار نداریم که آنجا چه داستانهایی و چه ماجراهایی بین خانواده‌ها به وقوع پیوست که نمی‌خواهم هیچ کدام را ذکر کنم.

خانهٔ بد شگون

م. ک.: جناب حاخام. بقیه ماجرا به کجا کشید؟

ح. ی.: بعد از آن از منزل دکتر خارج شدیم. محل دیگری را در نظر گرفتیم. خانه‌ای بود زیبا، محکم و بزرگ ولی می‌گفتند متأسفانه این خانه برای سه مالک قبلی «شُگون» نداشته است. بعد از اینکه من آن خانه را خریدم و بازسازی و تعمیرش کردم. روزی پیرمردی یهودی در خیابان به من گفت: «اینجا را خریدی چه کنی؟ این خانه خوش یمن نیست.» من از آن پیرمرد پرسیدم چرا این حرف را می‌گوید؟ گفت «خودت بعدها می‌فهمی». چند سال گذشت، ما در کاشان که بودیم، هیچ گیاهی حتی یک برگ سبز در خانه‌هایمان نبود، نه باغچه‌ای نه حوضی، امّا موقعی که من آن خانه را خریدم، باغچه بزرگی داشت، حوض خوبی داشت. امّا مثل اینکه متروک شده بود زیرا آب در منزل نبود.

من خیلی عاشقِ گل و آب و گیاه و طبیعت بوده‌ام و هستم. آجرهای آبی در کف حوض قرار دادم و آب و برق و تلفن آوردم. حوض را تعمیر کردم، فواره را درست کردم، با زحمت در حوض آب ریختم و درخت و گلهای زیادی کاشتم. خانه قشنگی شده بود. خدا رحمت کند، یک نفر یهودی مشهدی بود که خیلی نسبت به من ابراز محبت می‌کرد. به او می‌گفتم: «می‌خواهم یک سوکای خیلی مفصل برایم درست کنی». او هم نجار خوبی آورد سوکای خیلی قشنگی ساخت و پرده‌های زیبایی هم برایش تهیه کردم. کمتر خانه ایسرائلی در شهر تهران چنین

وضعی داشت. امّا بین خانهٔ بنده و خانهٔ همسایه دیوار بزرگ مشترکی بود که قُطر و ارتفاع زیادی داشت. دیواری کهنه و قدیمی بود. هر صبح که از کنیسا برمی‌گشتم، چون عاشق گل و گیاه و آب بودم می‌آمدم خانه، دور خانه و باغچه را می‌گشتم، از کنار دیوار بزرگ مشترک می‌گذشتم بعد می‌رفتم اطاق دفتر برای شروع کار روزانه. بعد از سالها، یک روز بلافاصله پس از اینکه گل‌ها را بوئیدم و وارد دفترم شدم ناگهان دیدم دیواری که چند لحظه قبل جلو آن بودم مانند یک کوه روی حیاط بنده خراب شد. چرا در ظرف سی سال گذشته، چرا در یک نیمه شب که همه خوابیده بودیم این دیوار خراب نشد؟ چرا وقتی بنده از جلو دیوار گذشتم و همینکه به دفترم برگشتم در فاصله چند لحظه این دیوار فرو ریخت؟ می‌خواست بگوید: «خدا را بشناس.» جلوی اطاق خانه، درست چند لحظه قبل از آن، من زیر دیوار مشغول بوئیدن گل و براخا خواندن بودم. فکر کردم، فقط اراده الهی مرا نجات داد. اگر من چند ثانیه قبل زیر این دیوار مانده بودم، حتّی نعش مرا نمی‌توانستند، از زیر دیوار در آورند. آیا این معجزه خداوند نبود؟

سوکای پُر هیبت

معجزهٔ دیگر زمانی بود که موعد سوکا فرا رسیده بود. عده‌ای از مردم بعد از کنیسا می‌آمدند منزل بنده برای براخای سوکا. حوض را هم با آجرهای آبی و فواره خیلی عالی درست کرده بودم. جلوی سوکا پرده‌های خیلی قشنگ آویزان کرده بودم. کف آن فرشهای خیلی زیبا انداخته بودم. جنب سوکا هم اطاقی برای خاله‌ام که تنها بود درست کرده بودم و همچنین یک حمام و اطاق دیگری برای کارگری تهیه کرده بودم که شبها آنجا می‌خوابید. برای رفتن به اطاق خاله، یا حمام و اطاق کارگر باید از میان سوکا عبور می‌کردند. خودم بعضی از روزها زیر سوکا و همینطور بعضی از شبها زیر چراغ سوکا که حال بخصوصی داشت مشغول خواندن

می‌شدم.

اتفاقاً یک روز، خاله خانه نبود. کسی هم در حمام نبود. کارگر خانه هم آنجا نبود. من تازه از زیر سوکا به دفترم که جنب آن سوکا بود رفتم. تا خواستم مشغول کارِ روزانه بشوم یکدفعه دیدم سوکا که مثل یک کوه محکم بود، مثل یک کاغذ تا شد و روی هم خوابید. اگر چند تا آدم هم زیرش بودند همه از بین رفته بودند. حالا بنده از پنجرهٔ دفترم به سوکا نگاه می‌کردم. تمام بدنم از ترس مـی‌لرزید. خـدا را شکر کردم که هیچ کسی توی سوکا نبود نه مردم، نه خانواده، نه خاله، نه کارگر. فکرش را بکنید، اگر مردم یا خودم آنجا بودیم چه بر سر ما می‌آمد. اما من باز دلم یک سوکای دیگر می‌خواست.

باز هم به آقا ابراهیم ملاکه مشهدی بود و تمام کار شادی جماعت مشهدیها را انجام میداد گفتم: «آقا ملا من سوکا می‌خواهم.» آمد خانه را دید، و اطاق دفتر من را دید و گفت بهترین جا، همین زمینِ جنب اطاق دفتر است که همین جا پایه‌اش را بگذارم. سوکای زیبائی ساختند و براخا هم گفتیم و سالی گذشت.

این زمان مصادف بود با ایامی که آقای «مراد اریه» برای دفعه چندم می‌خواست وکیل شود و آقای «جمشید کشفی» هم تصمیم گرفت که کاندیدا شود. موضوعی پیش آمد که من مجبور شدم دو یا سه سطر در روزنامه اطلاعات آقای جـمشید کشفی را معرفی کنم. من فکر می‌کردم اگر شاه «اریه» را بخواهد هرگز به حرف من یک «بچه یهودی» اعتنا نمی‌کند، امّا طرفداران اریه و حتّی خود مرحوم اریه خیال کردند معرفی کردن من یک آیه آسمانی است. آقای اریـه بـا ایـنکه مـیدانست انتخاب وکیل مجلس فقط به اراده شاه است معذالک تصور میکرد بنده در اینکار دخالتی داشته‌ام.

از فردای چاپ آن معرفی نامه، خداوند شاهد است که اریه و طرفدارانش با من چه‌ها کردند. در دو روزنامه اطلاعات و کیهان شروع کردند به بنده بد و ناسزا گفتن و تهمت‌های ناروا زدن، و بعد فحش و بد و بیراه گفتن. من هیچ عکس‌العمل نشان ندادم. فقط مریض شدم و از پا افتادم. تابستان بود. زیر سوکایی که در زمین پائین

دفترم دوباره ساخته بودم، تختی گذاشتم، و روزها در زیر سوکا می‌خوابیدم. اگر در دفتر کاری لازم بود، به زحمت می‌آمدم و انجام می‌دادم و برمی‌گشتم. روی تخت زیر سوکا، روزی خیلی روحاً خسته و ناراحت بودم، خیلی کسل بودم، کار مهمی پیش آمد، مجبور شدم از تخت زیر سوکا به دفتر کارم بروم، پایم را که از سوکا بیرون گذاشتم، بلافاصله سوکای دوّم هم نعره‌ای کشید و روی خاک خوابید، من از ناراحتی به لرزه افتادم. باور کردنش سخت است. اگر من روی تخت خوابیده بودم کارم تمام بود و میخواهم یک معجزهٔ دیگر را هم بگویم.

و اعجازی دیگر

پسر کوچکم ابراهیم می‌رفت مدرسه کورش، او کوچک بود. کلاس اوّل یا دوم مدرسه. منزل ما طبقهٔ دوّم بود. اطاق‌های قشنگ و بزرگی داشت. روزی صبح ساعت هشت پسرم ابراهیم کیف به دست از پله‌ها پائین آمد که برود مدرسه، چون بچه بود، من کنار در سرسرا مواظب بودم که از خیابان رد شود. سرسرای بزرگی بود که از پله‌های سمنتی باید پائین می‌آمدیم. ابراهیم پائین آمد، مادر او، حشمت خانم، هم آن طرف سرسرا ایستاده بود. کارگر خانه هم در گوشه‌ای دیگر. تا اِبی، پسرم، پایش را از خانه بیرون گذاشت ناگهان، سقف بزرگ که محکم بنظر می‌رسید، آمد پائین. بی اراده همه فریاد زدیم، اِبی کجاست؟ دیدم که درست لحظه‌ای که او از زیر سقف گذشته بود یکباره سقف پائین آمده بود و این خرابی آنقدر شدید بود که پله‌های سِمنتی شکسته شدند. چرا در ظرف این چند سال سقف فرو نریخته بود؟ وقتی که پسرم از پله‌ها گذشت و ما سه نفر زیر سقف ایستاده بودیم، مثل اینکه خط کشی جلو ما گذاشته بودند که این سقف بزرگ سرموئی بهیچ یک از ما صدمه نرسانید. آقا اگر بدانی که چه حالتی داشتیم؟ فقط خدا میداند. اگر خدایی نبود، اگر ناظری بر کار این دنیا نبود، آیا هنوز اثری از من باقی مانده

بود؟

م.ک.: خدا را شکر که همه این اتفاقات ناگوار به خیر گذشت و ایمان شما به پروردگار با این معجزات استوارتر شد. جناب حاخام من برای شما قسمتی از خاطرات نُه ماه زندان سیاسی خودم را بعد از انقلاب اسلامی ۱۹۷۹ ایران برای شما بازگو کرده‌ام. شما اگر آن معجزات را در زندگی خودتان دیده‌اید، زنده بودن خود منهم یک معجزه دیگریست.

ح. ی.: بله. زندگی همه ما هر روز نشانه‌ای از معجزات الهی دارد. بهر تقدیر، بعد از آن همه مصیبت‌ها، با خودم گفتم، من باید به حرف آن پیرمرد یهودی در آن روز اوّل توجه می‌کردم. به همسرم گفتم از این خانه می‌رویم. آنجا را با قیمت ارزانی فروختم و در جائی دیگر منزل تهیه کردیم. البته این حرفها را می‌خواستم در کنیسا به آن آقایی بگویم که می‌گفت: «خدا را مردم با فکر خودشان ساخته‌اند». نه جانم، خدا را انسان نساخته است، بلکه خدا، همه این امکانات و جهان را بوجود آورده. از تمام معجزات خلقت باید درس عبرت بگیریم و از خدا بترسیم و دقیقه‌ای از فکر او دور نباشیم. خانه را یک معمار خرید که خراب کند و از نو بسازد. شنیدم قبل از پایان ساختمان معمار هم فوت کرد و رفت. خدا میداند صحت این قضیه را. می‌خواهم بگویم اگر در آن خانه من چند صباحی دوام آوردم بخاطر خدا بود، و تورا بود که هر روز می‌خواندم و بعد می‌رفتم سر کار و زندگی روزانه. بگذریم. خداوند انشاءالله همه ما را که با حکمت و فهم ذات مقدسش بوجود آورده است همگی را به افتخار درک حکمت و اسرار به وجودش آشنا بفرماید.

حالا تا یادم هست بگذارید این نکته را هم که بی ارتباط با اعجاز و ایمان نیست بگویم که من هر وقت سخنرانی می‌کردم خصوصاً در مساجد مسلمانان در حین و بعد از انقلاب درست مانند اینکه یک کتاب دستم است بدون کوچکترین لکنت صحبت می‌کردم. حالا خودم هم تعجب می‌کنم. چطور این حرفها از دهان من بیرون می‌آمد که اگر ذره‌ای نامناسب بود و از منطق به دور، یا چیزی بی موقع و

نامربوط گفته بودم دیگر امروز اثری از این حقیر باقی نبود. این نکته را به دنبال واقعیات معجزه‌آسای زندگی خودم و خانواده گفتم زیراکه حتی این سخنرانیها و کلماتی که برق‌آسا از ذهنم می‌گذشت و جان مرا و جامعه‌ای را که متعلق به آن بودم از بلایا محفوظ میداشت در ردیف همان اعجازهای الهی دیگر بودند و شاید هم خیلی مهم‌تر و بالاتر از آنها.

۵

کاشان قدیم از دیدگاه یهودیان

م. ک.: جناب حاخام، از کاشان بفرمایید و یهودی‌های کاشان. در ایام جوانی شما جمعیت یهودیان کاشان چقدر بود؟

ح. ی.: می‌گفتند در اوایل بسیار زیاد بوده است. اکنون نمی‌توانم آمار دقیقی از گذشته بدهم. اما شنیده‌ام در کاشان و اطراف آن، یعنی دهات دور و نزدیکش در زمان قبل از صفویه تقریباً نود هزار نفر یهودی ساکن بوده‌اند. این رقم را تا صد هزار هم گفته‌اند، ولی بعد از به قدرت رسیدن صفویه، فشار و تهدید و ارعاب و کشتار یهودیان برای تغییر مذهب شدّت گرفت و به سرعت تعداد یهودیان کاهش یافت. بطوریکه عده‌ای را در شهر و بسیاری را در دهات به زور و تهدید جان مسلمان کردند که در مسلمانی باقی ماندند. در اوائل به یهودیان برای ورود به کاشان اجازه نمی‌دادند و یهودیان نمی‌توانستند در این شهر و حوالی‌اش سکونت کنند. بعدها عده زیادی از یهودیهای اطراف شهر و بخصوص دهات یهودی نشین وارد کاشان شدند. زندگی مالی در کاشان به علّت ابریشم کاری خیلی خوب بود. در آن روزگار قدیم، تهران جمعیت یهودی زیادی نداشت. امّا تمام دهات کاشان مانند آران، بیدگل، نوش آباد، و حتّی بعضی از دهات دور کاشان یهودی نشین بودند. در این دهات ترمه می‌بافتند و یکی از کارهایی که یهودیان کاشان و حوالی‌اش انجام

می‌دادند، ترمه‌بافی بود، که خیلی هم گران بود. یک تکه حدود یک متر در یک متر و نیم راگاهی هزار تومانِ آنروزها می‌فروختند.

بعضی ایسرائل‌های مسلمان شده ناچار رفتند در ابیانه و دهات اطراف. البته از آن زمان تا حالا مدت خیلی زیادی می‌گذرد. عده زیادی از یهودیهای شهر کاشان و تمام اطراف آن را به زور مسلمان کردند. اهالی آران که خود بنده هم مکرّر به آنجا می‌رفتم برای این که ابریشم می‌ساختند و ما هم برای کارمان به ابریشم احتیاج داشتیم، می‌رفتیم آنجا. آران، بیدگل و نوش‌آباد. همه و همه اینها که به زور و اجبار و تهدید مسلمان شده بودند و به همان زبان محلی ایسرائل‌های کاشان حرف می‌زدند. از زمان صفویه تا امروز کلمه‌هائی مثل بُوره، بِشه، و کلماتی مثل اینها را بکار می‌بردند. همه مردم به کار کشاورزی و گاهی بافندگی اشتغال داشتند. بنده از تعداد نفرات آنها اطلاعی ندارم ولی می‌دانم خیلی زیاد بودند. گاهی بعضی از اینها تا پشت دروازه کاشان می‌آمدند. آلونک گلی یا چوبی درست می‌کردند و سکونت می‌کردند. ولی عموماً در دهات زندگی می‌کردند، بدون این که فرد مسلمانی، غریبه در بین آنها وجود داشته باشد. تمام زراعت را خودشان انجام می‌دادند. آب زیادی هم وجود داشت. بذر هم داشتند، کار هم داشتند.

در مورد مردم ابیانه شنیده‌ام که همان هنر یهودیان کاشان که هنر ظریف ترمه بافتن بود در آنجا رواج بسیار داشت و هم اکنون در لس‌آنجلس یک خانواده‌ای هستند بسیار محترم، خانواده‌ای مسلمان که با ایسرائل‌ها بسیار خوب هستند. ایشان در یک مجلس عروسی که بودم، پدرزنش را معرفی کرد که از نواده‌های «ملا آقابابا» بود که در ۱۸۰ سال قبل مسلمان شد. متأسفانه باعث آن خود ایسرائل‌های آن دوره بوده‌اند. می‌گفت: «هنوز که هنوز است ما بعضی از سنن خانوادگی مانند «حیکا» کردن یعنی پاک کردن گوشت از پیه و رگها را رعایت می‌کنیم و شب شنبه حتماً «گُندی» می‌پزیم. شنیده‌ام که بعضی از آنها هنوز دفاتر کار و حسابشان را به خط عبری و به زبان فارسی می‌نویسند و مردم ابیانه تا مدتها و شاید هنوز هم با غیر خودی ازدواج نمی‌کنند. نطنز که بین کاشان و اصفهان واقع شده هشت هزار یهودی

داشت امّا امروز دیگر اثری از یهودیان در این شهر نیست. در شهرستان قم هم که نزدیک کاشان است همین وضع بود. شاید اگر بخاطر همّت و مردانگی مرحوم ملا محسن فیض نبود در کاشان هم دیگر کسی به نام یهودی وجود نداشت. همه آنها را با ترس کشتن و لخت کردن و جلو سگهای درنده انداختن به زور مسلمان میکردند.

کنیساهای کاشان

م. ک.: جناب حاخام. با توجه به اینکه در هر جامعه یهودی، کنیسا قدر و منزلت و مقام والائی دارد، خواهش می‌کنم ما را از وضع و موقعیت کنیساهای قدیم کاشان آگاه بفرمایند.

ح. ی.: ما هفت عدد کنیسا داشتیم که در چهار پنج تای آنها در عرض هفته تفیلا می‌خواندند.

۱ - کنیسای ملا میخائل که از همه کنیساهای دیگر بزرگتر بود.
۲ - کنیسای محله.
۳ - کنیسای ملا نصری.
۴ - کنیسای ملا مُشه. بیشتر براخا میلاها در این کنیسا انجام میگرفت و حکیم‌ها بیشتر آنجا بودند.
۵ - کنیسای خواجه یادگار که بیشتر ایسرائل‌های شیرازی مقیم کاشان از آن استفاده می‌کردند. مرحوم سرودی میگفت شنیده‌ام که در کنیسای حاج یادگار هشتاد نفر کهن به دوخان میرفتند.
٦ - کنیسای حاداش که از همان کنیسای ملا میخائل بوجود آمد. یعنی از حیاط کنیسا گرفته بودند.
۷ - کنیسای آشر یوسف که اجداد ایشان هم شیرازی بودند.

کنیسای ملانصری

از میان کنیساها، کنیسای ملا نصری داستانش جداست. در حدود سیصد چهار صد سال قبل، زمانی که باز هم می‌خواستند ایسرائل‌ها را به زور و تهدید مسلمان کنند، شخصی بوده است به نام ملا نیسان که مسلمانان بعد از اینکه او را با تهدید به مرگ، مسلمان می‌کنند نام او را نصرالله می‌گذارند و بعد مخفف می‌کنند به نام «ملا نصری یا ملا نصیر». در آن زمان، درِ ورودی تمام کنیساهای کاشان را «گِل» می‌گیرند و می‌بندند. از جمله کنیسای ملا نیسانِ سابق یا ملا نصری بعدی را. این کنیسا سقف بلندی داشت. ساختمان‌های کاشان معمولاً بعضی با «خشت» و گاهی با «گِلِ نپخته» است، و بعد هم زیر و هم رویش را «کاه گِل» می‌کنند، کاه گِل سقف اصلی را محافظت می‌کند و همیشه هم باید بعد از باران سقف را وارسی کنند که آب جمع نشود.

وقتی درهای کنیسا را با خشت می‌بندند و دیگر کسی نمی‌تواند از سقف محافظت نماید، سقف کنیسا خراب می‌شود. در دوره مرحوم حاج سید حسین صباغ ایشان دستور می‌دهند درِ کنیساها را دوباره باز کنند و سقف را تعمیر کنند و بالای سر «شالیح صیبور» یک گنبد بزنند و آن را به صورت خیلی آبرومند دوباره افتتاح کنند.

م. ک.: با «سِفِر توراها» چه کردند؟

ح. ی.: یکی از دوستان من که می‌دانم حرف نامربوط نمی‌زند روزی تعریف کرد که چند سال قبل از انقلاب اسلامی رفته بوده به زیارت محل «درِ زنجیر» که در مرکز محله ایسرائل‌های کاشان قرار دارد. ایشان می‌گفت: «پس از قرنها که مردم آنجا را به زور مسلمان کرده بودند خودم با چشم خودم دیدم که هنوز سِفِر توراها و سایر کتب عبری آنجا بود». باری به دستور حاج آقا سید حسین صباغ، کنیسای ملا نصری دوباره بازگشایی شد و در اختیار ایسرائل‌ها قرار گرفت تا نسبت به تعمیر آن اقدام کنند. مسلمانان جمع شدند و گفتند «مسجد یهودی باید هم سقفش کوتاه

باشد و هم در ورودی آن. یهودی‌ها باید دولا شوند تا بتوانند داخل شوند. شما حق ندارید کنیسا را مجلل و یا سقف آن را بلند بسازید».

ایسرائل‌ها جمع شدند و رفتند نزد مرحوم حاج سید حسین که در آن دوره نفوذ کامل داشت. مثل آنکه بگوئیم حاکم کاشان بود. می‌گویند: «حاج آقا، محض رضای خدا، ما بت خانه که درست نمی‌کنیم، محل عبادت خدا را درست می‌کنیم، توراة می‌خوانیم، خدا را مدح می‌گوئیم، چرا این آقایان مزاحم ما می‌شوند؟»

مرحوم حاج حسین صباغ خودش می‌رود در محل کنیسا، صندلی می‌گذارد و می‌نشیند و به معمار دستور می‌دهد سقف را بلند بسازد. معمار هم مانند دیگران قدری متعصب بوده می‌خواهد سقف را کوتاه بگیرد. حاج آقا می‌گوید: «من خودم سید هستم، تو هم کارگر من هستی، اینجا هم برای عبادت خانه خداست، هر چه می‌توانی باید سقف را بلند بسازی» و خلاصه آنقدر کمک و همراهی می‌کند تا ساختمان کنیسا به بهترین نحوی به پایان می‌رسد. پیرمردی بود به نام ملا اهرون، شاید صد سال داشت. او این ماجرا را برای من تعریف می‌کرد، و اتفاقاً تا خود من در کاشان بودم کنیسای «ملا نصری» که سقف آن از همه کنیساها بلندتر بود سالم باقی مانده بود. آن کنیسا هم با محبت و همّت حاج سید حسین صباغ درست شد و خود من چند بار در آنجا، شحریت و مینحا و عرویت خواندم.

آب انبارهای کاشان

م. ک.: جناب حاخام، می‌دانیم که موضوع آب در کاشان برای تمام ساکنین این شهر کویری یک مسئله جدیست و با توجه به حساسیت موضوع و «پاکی و نجسی» و «جهود و مسلمان» در این شهر، لطفاً در مورد نحوه تأمین آب مورد نیاز ایسرائل‌ها در سالهای گذشته توضیح بفرمائید.

ح. ی.: همانطور که اشاره کردید، موضوع تأمین آب مورد نیاز ایسرائل‌ها در

کاشان، مسئله خیلی مهمّ بود. البته می‌دانید در قدیم که آب لوله‌کشی وجود نداشت. آب مصرفی اوّل از چاه بود. در صد و پنجاه سال قبل برای آب آشامیدنی، مردم از آب انبارها استفاده میکردند. یهودیان حق نداشتند از آب انبارها استفاده کنند. مسلمان‌های متعصب عقیده داشتند که اگر یهودی «دست خیس» به شیئی بزند آن شیئی نجس می‌شود. بدیهی است که شیر آب همیشه خیس است، بنابراین ایسرائل‌ها حق نداشتند که خودشان بروند از شیر آب انبار مسلمانان استفاده نمایند و آب انبارهای مخصوصی وجود داشت که دارای دو شیر آب بود. یکی برای مسلمانان، یکی برای یهودیان. یکی از این آب انبارها به نام «آب انبار حاج سید حسین» بود که تصوّر می‌کنم در هیچ جای کاشان یا ایران آب انباری به این بزرگی و وسعت وجود نداشت. مرحوم حاج سید حسین صباغ در حدود صد سال قبل این آب انبار را ساخت که بقدر یک دریاچه کوچک گنجایش داشت.

برای آب انبارها هم از منطقه کوهستانی «قهرود» که تمام آب آن، از برف و باران است آب تأمین می‌شد. در بین یک درهٔ بزرگ از سه طرف کوه و طرف چهارم آن با وضع غیر قابل تصوری به حدی محکم ساخته بودند که هیچوقت ذره‌ای نقص در آن پیدا نمیشد. این آب آنقدر پاک و سرد و شیرین و گوارا بود که در هوای گرم و طاقت فرسای کاشان که مرغ در حال پرواز در آفتاب آن کباب می‌شود آب آن آب انبار مانند اینکه در یخچال گذاشته باشند خنک و گوارا بود. مرحوم صباغ دو شیر آب گذاشته بود. دست راست برای مسلمانان، دست چپ برای یهودیان. تا مرحوم حاجی حسین زنده بود ایسرائل‌های کاشان شخصاً از شیر طرف چپ استفاده میکردند. بعد از فوت آن مرحوم ورود یهودیان به آنجا چنان قدغن شد که حتی اجازه نداشتند به پله‌های آن که بیشتر از پنجاه تا بود نزدیک بشوند. دیگر یهودیها جرأت نمی‌کردند به آنجا بروند، چون بعضی از گوئیم‌ها، کوزه‌های آب ایسرائل‌ها را می‌شکستند، حتّی بعضی‌ها را بعنوان اینکه آنجا را نجس کرده‌اند، کتک می‌زدند. ایسرائل‌ها هم دیگر به آنجا نرفتند.

بیشتر آب نوشیدنی مصرفی ایسرائل‌ها را «سقا»ها تأمین میکردند مشکهای

بزرگی داشتند، اوایل قیمت هر مشک آب سه تا چهار شاهی بود. بعد ده شاهی شد و تا دو قران هم رسید. سقاها می‌آمدند با مَشک سنگ آب خانهٔ بعضی از ایسرائل‌ها راکه سنگ آب داشتند پر می‌کردند. بعضی ظرفهای بزرگ داشتند و آب ذخیره می‌کردند. ولی در اکثر خانه‌ها چاه آب داشتیم در بعضی از خانه‌ها دو یا سه چاه آب وجود داشت. لازم بود بیشتر از سی متر حفاری کنند تا به آب برسند و آب بخاطر نزدیکی کویر و دریای نمک شور بود. اکثر خانواده‌ها تمام آب مصرفی خود را از چاههای عمیق تهیه میکردند.

م. ک.: سنگ آب یعنی چه؟ کلمهٔ آشنائی بنظر نمی‌آید.

ح. ی.: سنگ آب یا سنگاب ظرفهای سفالی بزرگی بود که زیرش شیر آب داشت آن را روی چهارپایه بزرگ یا سکو می‌گذاشتند. روزانه توی آن بیش از دو مَشک، آبِ آب انبار می‌ریختند. بعضی از خانواده‌های ایسرائل در خانه‌هایشان سنگ‌آب خودشان را داشتند و سقاها آب را با مَشک می‌آوردند و توی آن می‌ریختند. امّا همه خانه‌ها سنگاب نداشتند. باری آب روزانه مورد نیاز برای نوشیدن به چنین صورتی تأمین می‌شد.

م. ک.: پس ایسرائل‌ها بعد از فوت «حاج سید حسین» دیگر از آب انبار او استفاده نمی‌کردند؟

ح. ی.: خودشان وارد آب انبار نمیشدند ولی توسط سقاها همه می‌توانستند از آب آن استفاده کنند. همه ایسرائل‌ها هم چاهِ آب در خانه‌ها داشتند که آب مصرفی خودشان را از چاه یا از هر دو محل یعنی چاه و سنگاب تأمین می‌کردند.

م. ک.: از مرحوم حاج سید حسین صباغ که آن آب انبار را ساخت و با توجه به وضع زمان نسبت به یهودیها انسانیت بخرج داد داستانی، خاطره‌ای ندارید؟

ح. ی.: چرا. می‌گویند موقعی که حاج سید حسین مشغول گود برداری برای ساختن پایه‌های آب انبار بود، هر روز خودش به کار عمله‌ها و بناها سرکشی می‌کرد و سعی می‌کرد که هر چه بشود آب انبار محکم‌تر و بطور اساسی‌تر ساخته شود. اتفاقاً درکنار محل آب انبار، خانهٔ یک فرد یهودی بوده که ساختمان دو

طبقه‌ای داشته است. زن کم فکر خانه، صدایی از بیرون می‌شنود. می‌رود پشت بام ببیند چه خبر است؟ مرحوم حاج سید حسین را می‌بیند که در پائین ایستاده است، با عمامه و قبا و ردا و لباده. اتفاقاً شوهر این زن یهودی کله گوسفندی برای غذا خریده بود و استخوانهای کله گوسفند، همان جا بود. زن نادان، از روی بی احتیاطی استخوانهای گوسفند را پرت می‌کند بیرون. اتفاقاً روی عمامه آقا حاجی سید حسین می‌افتد. کارگرها و عمله بناها هم که مشغول کار بودند می‌بینند که یک زن یهودی چه جسارتی مرتکب شده است. دنیا ناگهان تمام می‌شود. داد و هوار و الله‌اکبر کارگران مسلمان که «یک زن یهودی نسبت به یک سید مسلمان چنین جسارتی کرده است» به هوا میرود.

مرحوم حاج سید حسین می‌بیند اوضاع بتدریج دارد خیلی خطرناک می‌شود و مردم کوچه و بازار دارند جمع می‌شوند که به محله یهودیان حمله کنند. فوری فکری می‌کند و می‌گوید: «مردم چه خبر است؟ من خودم دیدم کلاغی از بالا پرواز میکرد و قدری استخوان در منقار داشت که از قضا استخوان از منقارش رها شد و افتاد روی عمامه من. چه کارِ این زن بدبخت یهودی دارید؟» هر چه کارگران گفتند، نه آقا آن زن استخوان را انداخت، حاج سید حسین می‌گوید: «نه شما اشتباه می‌کنید، من مطمئن هستم آن کلاغ در حال پرواز از منقارش افتاد» و غائله را می‌خواباند. خدا هزاران بار او را بیامرزد.

م.ک.: این ماجرا تقریباً مربوط به چه دوره‌ای است؟

ح. ی.: حدود اوائل سلطنت ناصرالدین شاه بوده است. بله مرحوم حاج سید حسین برای آب انباری که ساخت دو شیر آب گذاشت که مسلمانان بهانه نگیرند و باعث آزار و اذیت ایسرائل‌ها نشوند که البّته بعد از درگذشت او اینکار دیگر اثر نکرد و ایسرائل‌ها که دیدند جانشان در خطر است از رفتن به آب انبار صرف نظر کردند و بیشتر، سقاها از آن آب انبار استفاده می‌کردند و اینطور شد که حکیم هارون، آب انباری برای یهودیهای کاشان ساخت که مسلمانان نزدیک آن هم عموماً از این آب انبار استفاده می‌کردند. بهر حال می‌خواهم بگویم که مرحوم

سید حسین صباغ در آن موقع که مسلمانان بسیار تعصب داشتند خیلی از ایسرائل‌ها حمایت می‌کرد.

آب انبار حکیم هارون

م.ک.: اشاره به آب انبار حکیم هارون کردید، داستان آن چه بود؟

ح. ی.: در حدود صد سال قبل یکی از اطبای ایسرائل که جزو طبیب‌های رسمی کاشان و از اجداد مرحوم دکتر لقمان نهورای بود به نام «حکیم اهرون» که مسلمانان به او می‌گفتند حکیم هارون در کاشان زندگی می‌کرده است. دکتر لقمان نهورای، پسر حاج میرزا ایوب از نوادگان حاخام نهورای بودند و جدشان مرحوم ملا اهرون یا حکیم هارون بود و پدر حاخام نهورای در سن ۳۰ سالگی از کاشان به قم رفت که از آنجا برود تهران. حکیم هارون در کاشان شهرت فوق‌العاده‌ای پیدا می‌کند و درآمد بسیار خوبی هم داشته است. برای اینکه ایسرائل‌ها از نظر آب مورد احتیاجشان از اذیت و آزار و فشار بعضی مسلمانان تا حدی راحت شوند و خودشان بتوانند بروند از آب انبار خودشان استفاده نمایند، مرحوم حکیم هارون تصمیم می‌گیرد یک آب انبار مخصوص برای ایسرائل‌های کاشان بسازد. یک محلی را هم در نظر می‌گیرد. آب انبار بسیار بزرگ خیلی خوبی به خرج خودش می‌سازد و یک شخص یهودی بسیار مقتدر هم برای سرپرستیِ ساختن آب انبار تعیین می‌کند به نام مرحوم آشر بن یوسف. این مرد در نزدیک آب انبار یک کنیسا بنا کرد که به نام کنیسای آشر یوسف معروف است. آشر فرزند یوسف مرد بسیار عاقل و محترم و مقتدری بود و بهر حال یک آب انبار خیلی خوب و آبرومند از پول حکیم هارون برای ایسرائل‌ها آماده کرد. امّا برای آن پله نساخت و هنوز که هنوز است این آب انبار پله ندارد. جلو آب انبار یک سراشیبی وجود دارد که از

آن به راحتی آمد و رفت می‌کنند. دلیل اینکه برای این آب انبار پله درست نشد شاید این باشد که قبل از اتمامش مرحوم حکیم هارون فوت کرد. اصولاً ساختن پله‌ها هزینه‌ای سنگین لازم داشت. ایسرائل‌ها به راحتی از این آب انبار استفاده می‌کردند. چند بار هم بعضی از مسلمانان متعصب صورری کردند که سقاها دیگر آب برای ایسرائل‌ها نبرند. باری پول آب مصرفی را عموی اینجانب مرحوم «حاج الیاهو اسماعیلیان» به یک نفر که متصدی آب رسانی او بود تا مدّتی که در کاشان بود پرداخت می‌کرد. چه آب خوبی بود. باید بگویم، مسلمانان، مخصوصاً سقاهای مسلمان خیلی از این آب انبار، هر چند به نام یهودیها بود، استفاده می‌کردند.

زیارتگاه‌ها

م.ک.: با توجه به اینکه علاقه و کشش یهودیها به شهر کاشان اینقدر بوده که زمانی آنرا اورشلیم ثانی خوانده‌اند، طبعاً این شهر باید زیارتگاه‌هائی خاص یهودیان داشته باشد. ممکنست، جناب حاخام، در این باره توضیحاتی بفرمایند؟

ح. ی.: چندین زیارتگاه یهودی در کاشان وجود دارد. یکی از آنها زیارتگاه «شاه یلمان» است که نام واقعی او «شلومو» است. ایشان، پدربزرگی داشت که او هم حاخام بود. روزی مسلمانان حمله کردند و حاخام شلومو را کشتند. حدس می‌زنم حدود چهارصد سال قبل بوده. امّا پیش از این‌که او را بکشند ـ چون می‌خواستند او را با تهدید به مرگ مسلمان کنند ـ به ایسرائل‌ها وصیت کرده بود: «که اگر مرا کشتند، جنازه مرا دفن نکنید. بگذارید چند روز همینطور بماند». معروف است که فرزندانش همین کار را می‌کنند، بعد یک وبایی می‌افتد در جان کسانی که او را کشته بودند و همه قاتلان او نابود میشوند. بعد حاخام شِلُمو می‌آید به خواب یکی از بزرگان ایسرائل کاشان و می‌گوید: «انتقام من تمام شد، حالا جنازهٔ مرا دفن کنید.»

وی در بازار زرگرها، طلا فروشی داشت و زرگر بود. او پیشوای ایسرائل‌ها بود. حاخام بزرگ و متمول هم بود موقعی که همه یهودیها را به زور مسلمان می‌کنند، ایشان سخت‌گیری می‌کند و مسلمان نمی‌شود و مرگ را ترجیح می‌دهد و کشته می‌شود. این گونه افراد بوده و هستند که یهودیت را، میراث گرانبهای مشه بن عمرام را به قیمت جانشان برای ما حفظ کرده‌اند. امّا حالا بعضی از جوانان ما، ای آقا چه بگویم که چه زجری می‌کشم وقتی خبر این ازدواج‌های با غیر را می‌شنوم. امیدوارم خدا همه ما را به راه حقیقت، به راه دین بن عمرام هدایت کند. بگذریم. بعد از وبا، موقعی که مسلمانان این وضعیت را مشاهده می‌کنند، آنجا را زیارتگاه می‌کنند که بنده خود شاهد بودم روزهای جمعه تمام مسلمانان با یک احترام فوق‌العاده‌ای به زیارت «شاه یلمان» می‌رفتند، و بعد هم می‌گفتند که او یهودی نبوده و مسلمان بوده است و نام او را از شلومو به شاه یلمان تغییر دادند. تمام اطراف زیارتگاه، ایسرائل‌هایی بودند که شغلشان همه زرگری بوده است. این زیارتگاه در خود بازار زرگرهای کاشان است.

حاخام شِلُمو علاوه بر اینکه راو بوده است، زرگر هم بوده و خیلی در کاشان نفوذ داشته است. تمام اطراف آن محل همه معروف است به «نیم جهود» و همه زرگر هستند و همه آنها را به زور و به تهدید مسلمان می‌کنند ـ به همین دلیل است که آن محل را نیم یهود (نیمه یهودی/نیمه مسلمان) می‌گویند ـ اطراف این زیارتگاه بازار بزرگ زرگرهای کاشان است و من خودم شاهد مراجعه مردم به این زیارتگاه بوده‌ام.

زیارتگاه ملا مُشه هَلِوی

زیارتگاه دیگر مربوط به مرحوم «ملا مشه هلوی» است که اکنون هم بعد از حدود ۴۳۰ سال در محله «پشت مشهد» که در سابق محله ایسرائل‌ها بوده قرار

دارد. آنجا قبلاً محل قبرستان یهودیهای کاشان بوده که مسلمانان به زور آنجا را تصرف می‌کنند. یهودیها را بیرون کردند که اجباراً رفتند در محل دیگر قبرستان درست کردند. اما مسلمانان جرأت نکردند مقبره مرحوم «ملا مشه هلوی» را دست بزنند. هشت قبر است که متعلق به مرحوم ملا مشه هلوی و خانواده ایشان است. خوب به خاطر دارم، کوچک بودم حدود چهار پنج سال داشتم. تمام روزهای «نوبی»، نهم آو، معمولاً همه با پای برهنه می‌رفتیم آنجا زیارت می‌کردیم و بعد برمی‌گشتیم. می‌رفتیم کنیسا. فاصلهٔ مقبره تا محلهٔ ایسرائل‌ها تقریباً قدری دور بود. بعدها اطراف مقبره را هم محوطه سازی کردیم. چراغ برق گذاشتیم. اطاق استراحت و اطاق سرایدار ساختیم. یک نفر مسلمان را هم به عنوان سرایدار استخدام کردیم که از آنجا محافظت کند. هر زمان چه ایسرائل‌ها، چه مسلمانان بخواهند می‌توانند به زیارت بروند و البته باید بگویم مسلمانان خیلی بیشتر از ایسرائل‌ها به زیارتگاه‌ها احترام می‌گذارند و بیشتر هم به زیارت مقبره «مرحوم ملا مشه هلوی» می‌روند. این زیارتگاه هنوز هم با وضع بسیار آبرومند دایر است.

بنده خوب بخاطر دارم یک نفر جوان مسلمان در مجاورت این زیارتگاه خانه‌ای داشت. تصمیم گرفت از پشت، قسمتی از زیر این مقبره را خالی کند و سردابه درست کند یا انباری بسازد. فوری مردم محل به ما خبر دادند. بنده خودم رفتم آنجا، آن مرد را دیدم. گفتم «چه می‌کنی؟» گفت: «دارم جا می‌سازم.» گفتم: «داری با دست خودت خاک بر سرت می‌ریزی. نمی‌دانی اینجا چه محلی است و چه خبر است؟» گفت: «نه!» گفتم: «خُب به زودی می‌فهمی. بعد می‌بینی!» و به خانه برگشتم. همان شب آن مرد جوان مسلمان افتاد و مرد. آری افتاد و مرد. بعداً همسایه‌ها به من گفتند همان نیمه شب هنگامی که جوان می‌خواسته زیر مقبره ملا مُشه را حفر کند، سکته می‌کند و می‌میرد. بنده در آن موقع حدود ۲۵ سال داشتم. خودم رفتم آن محل زیر مقبره را که قدری حفر کرده بود دیدم. بنده خودم شاهد تمام این ماجرا بودم.

زیارتگاه «درِ زنجیر»

این زیارتگاه در مرکز محله ایسرائل‌های کاشان است. البته این نام اصلی زیارتگاه نیست. من نام اصلی این زیارتگاه را نمی‌دانم. امّا یک در ورودی این زیارتگاه که حیاط بزرگ و حوض آب دارد به محلهٔ ایسرائل‌ها باز می‌شود و یک درِ ورودی دیگر آن به بازار کاشان راه دارد. قبلاً اینجا کنیسای ایسرائل‌ها بود و تمام همسایه‌های نزدیک آن از یهودیانی هستند که به زور مسلمان شده‌اند.

در وضعیت فعلی این زیارتگاه یک مسجد است و یک شیر سنگی در جلو حوض وسط حیاط آن قرار دارد. ما را که می‌دانستند ایسرائل هستیم به حیاط داخل زیارتگاه راه نمی‌دادند. یعنی یهودیهای کاشان اجازه ورود حتّی به بیرونی این محل را نداشتند. البته ایسرائل‌های سایر شهرها که کسی آنها را نمی‌شناخت مانند آن دوست من می‌توانستند به داخل مسجد بروند و کسی هم مزاحم آنها نمی‌شد. امّا اگر یک شخص یهودی کاشان می‌خواست از محله ایسرائل‌ها به بازار کاشان برود که زود به کار خود برسد مانع می‌شدند خصوصاً پیرمردها با بدن‌های دردمند با چه زحمتی مجبور بودند از راه دور به بازار بروند. اگر می‌خواستند میانبُر بزنند بایستی از حیاط این مسجد عبور کنند. امّا آن بی انصاف‌ها، اجازه نمی‌دادند، و ایسرائل‌ها مجبور بودند این راه را دور بزنند و خیلی سخت بود. زمانی، بزرگان ایسرائل کاشان تصمیم گرفتند بروند و با مسئولین مسجد، آخوندهای آن صحبت کنند. گفتند: «آقا ما که داخل مسجد نمی‌رویم این حیاط است، حتی سگ و گربه و الاغ هم از این طرف می‌آیند و از آن طرف می‌روند بازار یا برعکس. چرا نمی‌گذارید مردم ما عبور کنند؟ بعضی از مردم پیر هستند، بیچاره هستند، می‌خواهند خرید کنند.» از خدا بی خبرها نگذاشتند که نگذاشتند.

نمی‌دانم چه بگویم. خوبی‌هاشان را هم گفتم. ظلم و زورشان را هم باید بگویم. البته نه همه آنها. ولی خوبان آنها زیاد بودند و هستند و امیدوارم سلامت باشند و زورگویان و بیرحمان را خداوند هدایتشان بفرماید. در اینجا مجبورم این مطلب را

اضافه کنم که این محل، محلهٔ ایسرائل‌هائی است که به زور و از ترس کشته شدن مسلمان شده‌اند و بعضی از آنها بقدری متعصب شده‌اند که چند برابر مسلمانهای اصیل حسودی و دشمنی می‌کنند و از طرفی بعضی دیگر نفرین به پدربزرگهای خود می‌کنند که چرا مسلمان شده‌اند. دسته اوّل همانها هستند که در حیاط این محل با حیوانات نجس رفت و آمد می‌کنند امّا از فرط نادانی و جهل مرکب از ورود یهودیان جلوگیری می‌کنند.

کاشان، شهر یهودی نشین

م. ک.: جناب حاخام، چه حکمتی است که یهودیت در کاشان، زادگاه شما، اینهمه نفوذ و اهمیّت پیدا کرد و این شهر یکی از مهمّ‌ترین شهرهای یهودی نشین ایران شد؟

ح. ی.: ایسرائل‌های کاشان به طور کلّی اعتقاداتشان به خدا و دین مبین «بِن عمرام عالاو هشالوم» همیشه محکم بوده است. آن‌ها خواندن و نوشتن به عبری را می‌دانستند. شاید یک عده قلیلی هم با وجود این که مدرسه نبود تا زمان کودکی به مدرسه بروند تقریباً خط عبری را بلد بودند. حتّی بعضی از پیرمردها هم با تمرین یادگرفته بودند فارسی را از کتاب فاضل خوانی که ترجمهٔ تورا و کتب انبیاء است، مانند پدرانشان بخوانند. ولی از بس واقعاً عاشق علم تورا و ترجمه بودند و همه‌شان از تمام معانی کلمات یا لغات مشکل تورای مقدس به عبری اطلاعی نداشتند، میل داشتند که تورا را به فارسی هم بخوانند تا بتوانند ترجمه به فارسی آن را درک کنند. ولی بسیاری از افراد ایسرائل کاشان تورا را به عبری به خوبی می‌خواندند و ترجمه میکردند. «ترگوم» را هم می‌خواندند. «راشی» هم می‌خواندند. کتابِ «حُق لِئیسرائل» را هم به خوبی می‌خواندند.

«حُق لِیسرائل» کتابی است که شامل قسمتی از تورا، نویئیم و کتوبیم است و چند

«پاسوق» از میشله و تهیلیم و همچنین میشنا و قطعه‌ای از تلمود و قطعه‌ای از زوهر و از «دینیم» یا فقه یهود را که هارامبام تدوین و تنظیم کرده است و قطعه‌ای هم از «موسار» که همه پند و نصیحت و راهنمائی علمای ایسرائل است. خدا را شکر از کودکی تا امروز که مریض بستری‌ام اینها را خوانده‌ام و میخوانم. «حُق لِیسرائل» در حدود چهارصد سال قبل به وسیلهٔ یکی از دانشمندان سفارادی ایسرائل به نام «هاراو رَبنو حئیم ویطال» تنظیم شده است. کتابی است که اغلب ایسرائل‌های کاشان و سایر یهودیان ایرانی آن را داشتند. با این که چاپ بسیار ریزی داشت، آن را مطالعه می‌کردند. بنده هم سال‌هاست که آن را می‌خوانم. البته این کتاب را هر روز باید بخوانند چون قسمت بندی شده است. از روز یک شبات تا روز آدینه می‌خواندند. بنده اکنون هم هر روز یا در کنیسا یا بعد از تفیلای صبح که از کنیسا به خانه می‌آیم، آنرا می‌خوانم. سابق هر روز در کنیسا آن را می‌خواندیم و گاهی ترجمه‌اش هم می‌کردیم. بعداً چاپ بهتری درآمد و بعد دو یا سه بار، با حروف بزرگتر چاپ آن تجدید شد. هر بار که تجدید چاپ می‌شد، چاپ جدید آنرا می‌خریدیم. چون اوایل خطِ آن خیلی ریز بود. بعد در چاپهای دیگر درشت‌تر و بهتر بود. در کاشان افرادی را داشتیم که معلم بودند، که هم در کنیسا درس می‌دادند و هم در مدرسه و مکتب خانه، مانند ملا یهودا یا ملا بنیامین. در کنیسا می‌نشستند، ساعت‌ها می‌خواندند. آنها هم که کار داشتند، می‌رفتند سر کار، بعد به کلاس درس می‌آمدند و یا مستقلاً مطالعه می‌کردند. حتّی سِفِر تورا می‌نوشتند و معلمان بسیار خوبی بودند. با اینهمه در کاشان، یشیوا به آن صورتی که حالا در بعضی شهرهای دنیا وجود دارد نداشتیم. ولی بودند افرادی که دور هم در کنیساها می‌نشستند. جوان و پیر درس می‌خواندند. افرادی هم بودند که به آنها درس می‌دادند. تفیلای روزانه، «شالوش تفیلوت» یعنی نیایش سه گانه را هم در همه کنیساها، در عرض هفته می‌خواندند. شبات و موعد هم همه جماعت به کنیسا می‌آمدند و می‌خواندند. بودند اشخاصی که آنقدر از قسمت‌های مختصر شده تلمود می‌خواندند که آنرا از حفظ می‌شدند.

انجمن کلیمیان

م. ک.: از انجمن‌های کلیمیان کاشان خاطره‌ای ندارید جناب حاخام؟

ح. ی.: از زمانی که به یاد دارم همیشه رئیس انجمن کلیمیان کاشان، مرحوم میرزا داود جاوید بود تا روزی هم که استعفا داد فقط او همیشه رئیس بود. افراد انجمن کلیمیان کاشان هم ۱۲ نفر بودند که اسامی کسانی که به یادم مانده است عبارت بودند از: حاج یهودا اوهب، حکیم یحیی برجیس، حاجی حئیم مُشه، حاجی ابراهیم اسحق‌اف و بعداً آقای داود امید، اسحق اسحاقیان و چند جوان دیگر. متأسفانه نام بقیه را به یاد ندارم. بعد از مرحوم میرزا داود جاوید، مرحوم اسحق اسحاقیان که شوهر خواهر من است، انجمن ترقی را درست کرد. نام رئیس بعدی انجمن کلیمیان کاشان را که معروف انجمن ترقی بود به خاطر ندارم. استعفای میرزا داود جاوید هم به سادگی صورت نگرفت که آنهم ماجرایش شنیدنی است.

مدرسهٔ آقایقوتیئل و آلیانس کاشان

م. ک.: جناب حاخام. تعلیمات درسی در کاشان از چه زمانی از صورت مکتب‌خانه، بصورت مدرن و مدرسه امروزی در آمد؟ لطفاً از اولین مدرسه و مدیران و معلمهای آن بگوئید.

ح. ی.: اولین مدرسه کاشان حدود نود سال قبل تأسیس شد. از معلمین ما یکی مرحوم حاخام ملا یحزقل بود یکی هم حاجی ملا. یکی حاخام داود شرگا که اهل یروشالیم بود. دیگری حاخام ناتان و چند نفر معلم دیگر از جمله آقای «نیک فهم» که به ما هم عبری و هم فارسی تدریس می‌کردند. معلم فارسی ما یک معلم بسیار خوب بود، خدا رحمتش کند. مرحوم آقا سید عبدالرحیم فاطمی که ایشان ترجمهٔ فارسی تورا را خوانده بود، تفسیر تورات را نزد ملا یحزقل خوانده بود. فرانسه را

بسیار عالی و عربی را هم استادانه می‌دانست. او سالها مدیر مدرسه بود و من نزد او تحصیل فارسی کردم و معلم خط هم بود. بنده همیشه از حضور پدرم که عالِم بود بیش از معلمان دیگر استفاده کرده‌ام. در اینجا باید از اوّلین معلم یا ملای اَوَلم «ملا متتیا» که در کنیسا معلم ایام کودکی‌ام بود نیز یاد کنم.

موقعی که دولت ایران وزارت فرهنگ و اوقاف را تأسیس کرد از همان موقع برنامه دولتی فرهنگ همیشه رعایت میشد و درس عبری هم فزونی داشت. اولین مدرسه کاشان به نام آقا یقوتیئل بود که آن مرحوم با پول شخصی خود ساخته بود. بعدها بنا به دلایلی تبدیل به آلیانس شد. تابلو مدرسه را خود بنده نوشتم و بعد از سالها که مدرسه وجود داشت ولی تابلو نداشت آنرا به نام «مدرسه آقایقوتیئل» نصب کردم. البته تابلو را وقتی نوشتم که با انجمن مدرسه همکاری داشتم. حتّی وقتی مدرسه باز شده بود و ما به مدرسه می‌رفتیم و کلاس عبری هم داشتیم، باز بنده نزد مرحوم ملایحزقل درس خصوصی می‌خواندم.

آقایقوتیئل که از تجار معروف ایسرائل کاشان بود برای تجارت به تهران سفر کرد. این مرد به حدّی عاقل، محترم و دوراندیش بود که در تهران رئیس انجمن کلیمیان تهران شد. وی قبل از اینکه درکاشان مدرسه را تأسیس نماید در جوانی به تهران می‌رود و مشغول تجارت می‌شود. بتدریج، پیشرفت زیادی می‌کند. موقعی که مدرسهٔ آلیانس در تهران تأسیس شد ایشان با عشق درکاشان یک مدرسهٔ بسیار عالی بنا می‌کند که هنوز بعد از نود سال فکر نمی‌کنم مدرسه‌ای به این خوبی و زیبایی درکاشان وجود داشته باشد. آقایقوتیئل در زمان پیری دوباره به کاشان برمی‌گردد و یکی از اطاق‌های مدرسه را برای زندگی انتخاب می‌کند. وی اولاد نداشت و مدرسه‌ای که تأسیس کرد تا به امروز هزاران نفر از جوانان ایسرائل یا غیریهودی در آن تحصیل کرده‌اند. افسوس امروز که دارم در ایام پیری و در ایامی که آنرا آغاز هزاره سوّم خوانده‌اند با ناراحتی این خاطره‌ها را از نظر می‌گذرانم بنای مدرسهٔ آقایقوتیئل دیگر در اختیار یهودیان نیست و در ید انقلابیون مسلمان قرار گرفته است. مردم کاشان تا چند سال قبل حتّی با این که مدرسه به نام اتحاد یا

آلیانس نامیده شده بود با نام مدرسهٔ «آقایقوتیئل» از آن نام می‌بردند. تشکیلات آلیانس در تأسیس این مدرسه سهمی نداشت ولی بعد که نام آن آلیانس شد به آن کمک میکرد.

آنطور که بخاطر دارم به مسیو «براسور» که رئیس مدرسه آلیانس اصفهان بود مأموریت داده بودند که برای بررسی امکان تأسیس مدرسه آلیانس به کاشان هم بیاید. ایشان فقط دو روز در کاشان توقف کرد، بررسی‌هایی انجام داد و رفت. اوّلین نفری که از طرف آلیانس رسماً مأمور کاشان شد مسیو «بناروش» بود که در دورهٔ ریاست مسیو «لاردو» از تهران به کاشان آمد. ایشان هم مدّتی ماند و بررسی‌های قبلی مسیو براسور را تکمیل کرد، ولی اوّلین کسی که عملاً عهده‌دار تدریس و مدیریت شد «مسیو نیسان» اصفهانی بود. بعدها هم «مسیو شالم» آمد. او شخصیت فوق‌العاده‌ای بود و خیلی خوب تدریس میکرد. مسیو شالم بعدها به تجارت پرداخت و بسیار پیشرفت کرد. فرزندانش هم همینطور. افرادی بسیار خوب و موفق می‌باشند. بیشتر از هشتاد سال از آن زمان میگذرد. ساختمان مدرسه را «آقا یقوتیئل» که با پول و سرمایه خودش ساخته بود برای ایسرائل‌های کاشان وقف کرد. عکس او با متن وقف‌نامه‌اش به زبان‌های عبری و فارسی به طرز بسیار زیبائی بر سنگ نقش شده و در مدرسه نصب گردیده. نمیدانم بعد از انقلاب بر آن سنگ خوشرنگ و زیبا که یکی از ارزنده‌ترین یادگارهای گذشته کاشان است چه آمده اکنون هم بعد از گذشت نود و چند سال مدرسهٔ آقا یقوتیئل یا مدرسهٔ آلیانس هنوز هم از بهترین مدارس کاشان است.

مدّتها مدرسه به دست انجمن کلیمیان کاشان اداره می‌شد. آلیانس برای ساختمان مدرسه حتّی یک دینار هم نداد. تصور می‌کنم حقوق معلم‌ها را هم خود انجمن کلیمیان کاشان می‌داد. بعداً انجمن، نام آلیانس را برای این انتخاب کرد که شاید آلیانس از نظر مدیریت و مخارج کمکی بکند، ولی متأسفانه آنطور که باید کمک نکرد. همینطور موضوع مسکوت ماند تا مسیو بناروش آمد. مسیو بناروش هم که آمد کارهای انجمن را بنده انجام میدادم و عضو انجمن هم بودم.

مسیو بناروش معلم بسیار خوبی بود. تحصیل کرده پاریس بود. خودش و زنش آمدند کاشان. امّا او از یهودیان همدان بود. نام فامیل واقعی او «بن هاروش» بود. همسر بناروش در آن زمان که مدرسهٔ دخترانه را هم درست کردیم، مدیر مدرسه دختران شد. در آن موقع مدرسه آن قدر ترقی کرد که بهترین مدارس پسرانه و دخترانه کاشان شد. گر چه اوایل دخترها و پسرها در یک مدرسه در کنار هم درس می‌خواندند، ولی بعداً مدارس دختران و پسران از هم جدا شد. هر دو مدرسه در یک محل بسیار بزرگ روبروی هم بودند، خیلی مرتب و منظّم و برنامهٔ هر دو تحت نظر ادارهٔ فرهنگ کاشان بود.

بنده از سن شش سالگی در مدرسهٔ آقا یقوتیئل درس خواندم. آن روز شش کلاس بیشتر نبود. معلم‌هایی که داشتیم همه خیلی خوب بودند. یکی از آنها آقا سید عبدالرحیم فاطمی، سید و معمم بود که بعد کلاه بر سر میگذاشت. اوایل عمامه مشکی داشت، خیلی متعصب بود. امّا با تبلیغ ملا یحزقل بتدریج تغییر اخلاق داده بود. خوب به خاطر دارم روز هفتم درگذشت مرحوم آقا یقوتیئل بود که در پنجم ماه آو درگذشت. در حدود ۸۷ سال از درگذشت مرحوم آقا یقوتیئل می‌گذرد.

روز هفتم درگذشت آقا یقوتیئل انجمن مدرسه سفره‌ای در مدرسه فراهم کرد و نهار دادند. این سفره در دو سالن بزرگ که گنجایش چند صد نفر را داشت گسترده شده بود. جماعت اکثراً شرکت کردند. مرحوم آقا آسید عبدالرحیم که مدیر و معلمِ خوب مدرسه بود نزد مرحوم پدرم سر سفره حضور داشت. بنده هم کنار دستشان بودم، بچه بودم. مرحوم آقا سید عبدالرحیم فاطمی مسلمانِ عالم کم نظیری بود. نزد مرحوم «ملایحزقل ناموردی» که یکی از مردان فاضل بود تورا را با ترجمه فارسی یادگرفته بود. فرانسه را هم تحصیل کرده بود و یکی از بزرگترین عربی دانهای زمان خودش بود. بعد از درگذشت آنمرحوم روزنامه‌های تهران نوشتند که یکی از بزرگترین علمای عربی درگذشت.

همین نشستن ایشان سر سفره یهودی خیلی در آنزمان عجیب بود. ایشان تا مدتها بعد که بنده به تهران مهاجرت کردم زنده بود. روزی برای اینجانب به خط

عبری و به زبان فارسی نامه‌ای فرستاد. عنوان نامه «شاگرد قدیمی من» بود. پس از چند روز در دفتر کارم به دیدنم آمد. بسیار تعجب کردم. احوالی پرسید و رفت. مدت کوتاهی بعد از آن دیدار درگذشت. خدا او را رحمت کند.

معلمِ خشنِ شلاق‌زن

م. ک.: جناب حاخام، خواهش می‌کنم از خاطرات دوران نوجوانی خود بگوئید.

ح. ی: بتدریج من بزرگتر شدم. تقریباً تمام کارهای انجمن را من قبضه کرده بودم. البته دیگران هم بودند، امّا حتّی حساب صندوق و دفتر همه چیز دست من بود.

امّا وضع مدرسه: بعد از این که مرحوم آقای سید عبدالرحیم از مدرسه رفت، «مسیو اسحق بُن‌فیل» همه کارهٔ مدرسه شد. او عالم کم نظیری بود که با عده‌ای دیگر از سربازان روس در جنگ جهانی اوّل وارد کاشان شدند. وقتی وارد شده بود سؤال کرده بود اینجا یهودی دارد یا خیر؟ به او گفته بودند دارد. کاروانسرائی بود که سه طبقه داشت و بسیاری از ایسرائل‌ها در آن جا حجره و دفتر داشتند. او را به مدیر مدرسه معرفی کردند و به عنوان معلم عبری انتخاب شد و در آن کاروانسرا برایش جائی تعیین کردند. مردی بسیار عصبانی بود. پس از چند سال به بغداد مهاجرت کرد و گویا در آنجا هم معلم مدرسه شده بود. بهر حال «بُن‌فیل» آنقدر عصبانی بود که نگو و نپرس. شلاق‌های چرمی داشت، چوب داشت. بچه‌ها را می‌زد، بطوری که همه عاجز شده بودند. با آمدن مسیو بناروش که تحصیلکرده آلیانس فرانسه بود وضعیت مدرسه بسیار آبرومند شد. در زمان مدیریت مسیو بناروش حتی درس جغرافی به زبان فارسی و تهیه نقشه جغرافیا با خط و نوشته فارسی هم در مدرسه معمول شد. بهر حال در زمانی قبل از آن وضع مدرسه خیلی

متزلزل شده بود و ما از آلیانس درخواست همکاری کردیم. گفتند شما یک کاغذی به آلیانس بنویسید و درخواست مدیر برای مدرسه کنید. بنده یک نامه به عبری به آلیانس تهران نوشتم و اوضاع و احوال مدرسه را تشریح کردم. نوشتم: «محض رضای خدا به ماکمک کنید حیف است این مدرسه که بهترین مدرسهٔ کاشان است، تعطیل شود. در حال حاضر هم ما حدود ۴۰۰ دانش‌آموز داریم.» عدهٔ کمی از دانش‌آموزان مسلمان بودند. جواب دادند ما کسی را برای بررسی می‌فرستیم و بعد مسیو بناروش را فرستادند. مسیو بناروش که آمد با مدیر مدرسه آلیانس تهران رابطهٔ مستقیم داشت. وی درخواست ما را تأیید کرد و مدیر آلیانس تهران از آلیانس «ایزرائلیت» مرکزی برای مسیو بناروش پول فرستاد. امّا مسیو بناروش از اوّل تا آخر به ما نگفت چقدر پول برایش می‌فرستند و با پول چه میکند چقدر خرج می‌کند زیرا تمام مخارج و حقوق معلمین را انجمن مدرسه می‌پرداخت. بهر حال موقعی که مسیو بناروش به کاشان آمد، مدرسه به حد اعلای ترقی رسید. هر چه اعیان و اشراف و تاجرِ مسلمان بود، همه رو به مدرسه ما آوردند. دلیلش هم آن بود که مسیو بناروش تحصیل کردهٔ آلیانس فرانسه بود، فارسی را خوب می‌دانست، فرانسه را خوب می‌دانست، ریاضیات را هم به حدّ عالی بلد بود. تمام مدارس کاشان که از طرف اداره فرهنگ اداره می‌شد در مقابل مدرسه ما درجه دو و سه محسوب میشدند. همانطور که گفتم همسر او هم مدیر مدرسه دختران شد. امّا افسوس که بین مسیو بناروش و انجمن نفاق افتاد. نفاقی که باعث شد کار نزدیک به کتک کاری کشیده شود. انجمن از او حساب دخل و خرج مدرسه را می‌خواست و او امتناع میکرد. انجمن در فشار مالی بود و مسیو بناروش تا آخرین روز، بعد از چند سال که در کاشان ماند هیچوقت از مبلغ دریافتی و یا از نحوه پرداخت پولهائی که از آلیانس میرسید، انجمن را مطلع نمی‌کرد. او می‌گفت: «من نباید به شما حساب پس بدهم. مگر شما چکاره هستید؟ مدرسه مال من است».

در این زمان اینجانب جزء انجمن مدرسه بودم و هم اینکه رفیق مسیو بناروش

بودم. راضی نبودم که نفاق و دشمنی واقع شود. دیدم ممکن است واقعاً مشکلی پیش بیاید. چون میرزا داود جاوید که رئیس انجمن بود شخصی بود که حتی سردار نایب حسین کاشی هم حریفش نمی‌شد. دیدم اینطور نمی‌شود. شب رفتم منزل مسیو بناروش باکلیه حسابهای انجمن چون فقط اینجانب با او رفیق بودم صورت حساب انجمن را بردم نزد او، گفتم: «ببین آقای بناروش این صورت حساب دخل و خرج انجمن است. شما پولی راکه آلیانس به وسیله مسیو براسور برای مدرسه توسط شما میفرستد چه کرده‌اید؟ شما هم صورت حساب مدرسه را بده که اینجا دوباره آشتی کنیم و با هم دوست شویم. شما هم در اینجا ماندگار باشید و زندگی کنید».

صورت حسابها راکه انجمن به بنده داده بود نزد او گذاشتم. هیچ مدرک دیگری هم در انجمن وجود نداشت. کاری که بناروش کرد این بود که صورت حسابهای انجمن را قاپید و برداشت و به همسرش داد. او هم همه آنها را مخفی کرد که دیگر حساب و کتابی دست انجمن نباشد. به ایشان گفتم: «صورت حساب که به ما نمی‌دهی هیچ صورت حساب انجمن را هم گرفتی مخفی کردی چه جواب انجمن را بدهم؟» خیلی ناراحت شدم. به او گفتم: «مرد حسابی چرا می‌خواهی آبروی مرا ببری؟ دفتر و صورت حساب‌های انجمن را بده، هر چه کرده‌ای باشد».

او خیلی ترسو بود، هم خودش، هم زنش. دفتر و صورت حساب‌های انجمن را پس داد و من رفتم منزل و خیلی از این پیش‌آمد ناراحت شدم. فردا صبح بدون اینکه خبری بدهد، مسیو بناروش با زنش و فرزندانش از شهر کاشان رفته بودند و ما بعد خبردار شدیم. ماجرا را به تهران گزارش دادیم. از تهران یکی از معلم‌های مدرسه آلیانس را به نام مسیو «حنینا ملمد» که تهرانی بود به کاشان فرستادند. «مسیو حنینا» از نواده‌های ملا حنینا بود که یکی از بهترین کنیساهای محله یهودیان تهران به نام او بود. با مسیو حنینا دیگر مشکلی نداشتیم و از ایشان هیچ خاطره بخصوصی به یاد ندارم. ایشان به تهران مراجعت کرد، عیال اختیار کرد و دارای چند پسر بسیار خوب و خوشنام شد. پسر اوّل مسیو حنینا ملمد، آقای دکتر روبن ملمد است که در

لس‌آنجلس است که یکی از معاریف اجتماع می‌باشد و سایر فرزندان ایشان هم تحصیلات عالی دارند.

جشن صدورِ اعلامیه بالفور

م.ک.: جناب حاخام یکی از وقایع مهمی که در عصر شما اتفاق افتاد و شهرهای یهودی نشین ایران را به هیجان آورد صدور اعلامیه بالفور بود. صدور این اعلامیه در یهودیان کاشان چه اثری داشت؟

ح. ی.: در سال ۱۹۱۷ دولت بریتانیا که وزیر امور خارجه‌اش «بالفور» بود، اعلامیهٔ بالفور را صادر کرد که چون بالفور آنرا امضاء کرده بود به همین نام معروف شد. از تهران تلفن کردند که ما در تهران به خاطر اعلامیهٔ بالفور جشن گرفته‌ایم. شما هم در کاشان جشن بگیرید. رئیس انجمن کلیمیان کاشان در آن زمان مرحوم میرزا داود جاوید بود. همان شخصیت بارزی که قبلاً گفتم. واقعاً مرد فوق‌العاده‌ای بود. کمتر دیگر نظیر او را بین ایسرائل‌ها دیده‌ام. مرحوم آسید عبدالرحیم فاطمی در آن موقع مدیر مدرسه بود. میرزا داود به او گفت: «آقا ما می‌خواهیم جشن بگیریم. می‌خواهیم از تمام تجار و آخوندهای مسلمان هم دعوت کنیم». آقا سید عبدالرحیم متنی تهیه کرد، خیلی قشنگ، دعوت نامه‌ای به خط و زبان فارسی. آن روزها چاپ نبود، ژلاتین بود. آن را بردند ژلاتین کردند. دعوت نامه بسیار مفصل بود. البته متن آنرا بخاطر ندارم. آنوقتها خیلی جوان بودم. آن دعوت نامه را میرزا داود جاوید برای تمام تجار، علمای اسلام، بازاری‌ها و آخوندها و اداره‌های کاشان فرستاد. با حضور اشخاص محترم مسلمان جشنی گرفتیم بی نظیر، واقعاً بی نظیر. نمی‌خواهم قسم بخورم، امّا مثل اینکه مردم عامی این «اعلامیهٔ بالفور» را نمی‌دانستند چیست. همه دعوت شدگان آمدند. چه جشن مفصلِ بی نظیری، با موزیک و پذیرائی. نوازندگانی چون موسی خان و یوسف

خان و رحمان خان و دیگران، در حدود چند ساززن دیگر در آن شرکت داشتند. پذیرائی مفصل، با شیرینی و میوه و چای. من از کار آقای فاطمی که دعوت نامه را نوشت و خودش هم فرستاد، یاد بخیری می‌کنم. اصلاً برگزاری این جشن یک معجزه الهی بود. چرا؟ برای این که عامه مردم نمی‌دانستند اعلامیهٔ بالفور یعنی تعیین وطن برای ایسرائل‌ها. نمی‌دانستند قبول کردن حقّ وطن برای یهودیان بعد از تقریباً ۲۵۰۰ هزار سال دربدری و سرگردانی در تمام جهان یعنی چه؟

جنگ جهانی اوّل

م. ک.: جناب حاخام آیا شما در زمان جنگ‌های اوّل و دوّم در کاشان بودید؟

ح. ی.: جنگ بین‌المللی اوّل در کاشان بودم. پایانِ جنگ سال ۱۹۱۸ بود. یادم هست که قحطی شد. مواد غذایی ابداً پیدا نمی‌شد و روابط ما با مسلمانان عادی بود. البته موضوع پاک و نجس طبق معمول وجود داشت. امّا به خاطر دارم مرحوم پدرم با علمای مسلمان کاشان رفت و آمد داشت. عیدها به دیدارشان می‌رفت. پدرم را صدر مجلس می‌نشاندند. روزهای اعیاد تمام بزرگان ایسرائل به دیدار بزرگان کاشان و علمای اسلام می‌رفتیم و همیشه با احترام کامل با ما برخورد می‌کردند.

به خاطر دارم قبل از قحطی مرحوم پدرم دو خمرهٔ بزرگ آرد و مقداری برنج تهیه کرده بودند. تمام دکانها بسته شد. ما آرد داشتیم و گاهی در منزل خمیر میکردیم. چانه هم میکردیم. بعد پدرم میبردند یک دکان نانوائی و آنرا پخت میکردند و بخانه می‌آوردند. یک روز که خمیر بیشتری را برده بودند تا برای چند روزی نان داشته باشیم، همینکه نانها را از نانوا میگیرد یک عده مسلمانِ گرسنه نانها را به زور از پدرم می‌گیرند و پا به فرار میگذارند. پدرم آنروز دست خالی به خانه

برگشت. باز خوب بود که خودش را اذیت نکرده بودند. از آنروز به بعد، بنده و خواهرم، آرد خمیر میکردیم و در منزل، پشت تابه‌هائی که بادام را بُر می‌دادیم پخت میکردیم. امیدوارم که پروردگار عالم دیگر چنین روزهائی را برای هیچ ملت و کشوری فراهم نکند. پس از مدتی به تفضل خدا به حدی فراوانی و ارزانی شد که نهایت نداشت. تلفاتی که در آن قحطی واقع شد کمتر دیده شده است.

داستان زندگی «اسحق بُن فیل» سرباز روسی

در پایان جنگ جهانی اوّل من ۹ ساله بودم. در آن موقع بعد از اینکه از سال ۱۹۱۴ تا سال ۱۹۱۸ جنگ بین‌المللی اوّل طول کشید، آلمان در آن جنگ شکست خورد. امّا اتفاقی که افتاد، بعد از جنگ اوّل یک عده از سربازان روس وارد کاشان شدند. کاروانسرائی بود در کاشان به نام کاروانسرای پنبه که در پشت دروازه شهر بود. تعداد آن سربازان بسیار بودند. همه با اسب بودند. در بین این سربازان، تعدادی یهودی هم وجود داشت. یهودی روس یا یهودی تُرک و کشورهای دیگر. در بین این افراد شخصی بود به نام «اسحق بُن فیل». او روزی که با روسها وارد کاشان می‌شود، می‌رود بازار از مسلمانان جویا میشود که آیا در این شهر یهودی وجود دارد؟ می‌گویند «آری برو به کاروانسرای نو». این کاروانسرا مال یکی از متمولین مسلمان بود. می‌رود آنجا. اسحق بُن فیل خودش بوده است با یک دست لباس کهنه. خودش را معرفی می‌کند و می‌گوید: «من می‌خواهم کاری به من رجوع کنید. من یهودی هستم و می‌توانم درس بدهم». ایسرائل‌ها می‌پرسند: «مگر نمی‌خواهی به شهر و دیار خود مراجعه کنی؟» می‌گوید: «نه». این شخص را می‌آورند به مدرسه. او با چند زبان آشنائی داشت خصوصاً زبان عبری. در دستور زبان عبری درجهٔ یک بود. او را آوردند به مدرسهٔ آقا یقوتیئل که داستانش را در همان قسمت قبلاً گفته‌ام. در طول مدت قلیلی خواندن و نوشتن فارسی را یاد

گرفت. بدون اینکه ما بدانیم از کجا یاد می‌گرفت. در کاشان نقشهٔ دنیا وجود نداشت. او نقشه ایران و کشورهای همسایه را ترسیم کرد که از روی آن نقشه یک فرش بافته شد. از آن به بعد هر وقت جغرافی درس می‌دادند، بچه‌ها باید از روی آن نقشه محل شهر و مناطق و همسایه‌های ایران را نشان می‌دادند.

در آنموقع آنقدر مدرسه ما خوب شده بود که سردار نایب حسین کاشی، بچه‌هایش را با اسب و یدک و نوکر می‌فرستاد آنجا درس بخوانند. من پهلوی «مسیوبُن‌فیل» هم درس هم خواندم. «دیق - دوق» عبری یعنی «دستور زبان عبری» راکه او درس می‌داد غیر از درس ملا یحزقل بود. درس ملا یحزقل عبری عادی و ساده بود. امّا درس آقای اسحق بُن‌فیل در سطح بالاتر بود. چنانکه گفتم خیلی عصبانی بود و بچه‌ها را با شلاق چرمی میزد. یک روز بچه‌های مدرسه در غیابش شلاق او را در چاه انداختند که غوغائی بپاکرد. این مرد پس از چند سال کاشان را ترک کرد و شنیدم که به بغداد رفت. اگر زنده است عاقبت او به خیر باشد و اگر دار فانی را وداع کرده باشد خدا رحمتش کند.

جنگ جهانی دوّم

ح. ی.: بلیه و مصیبت اصلی مال جنگ جهانی دوّم بود. در اواخر جنگ جهانی دوّم دیگر جان و رمقی برای ایسرائل‌های ایران نمانده بود. ما ایسرائل‌ها در فکر خود، همگی زندگی را در حال پریشانی می‌گذراندیم بخصوص ماکه در کاشان،کنار کویر و دورتر از همهٔ مراکز جمعیت یهودی ایران بودیم. با آن فجایعی که می‌شنیدیم جنگ جهانی دوّم یک فاجعهٔ بزرگ عذاب‌آوری بود. یک عزایی بود، ماتمی بود، بدبختی بود. تمام خانه‌های ایسرائل‌های کاشان را مسلمانان نمره گذاری کرده بودند و بین خود تقسیم کرده بودند. یک سید ساعت سازی بود، من ساعتی داشتم، خراب شده بود، دادم به او درست کند. رفتم داخل مغازه او، یک

نفر مشتری مسلمان در مغازه او بود که دلال فرش بود. او به ساعت ساز می‌گفت که دو پسر دارد و قسم میخورد روزی که هیتلر وارد ایران بشود هر دو پسرش را جلوی پای هیتلر قربانی خواهد کرد. در زمانی که جنگ غوغا می‌کرد قوای هیتلر نزدیک اَلعَلَمِین رسیده بودند. ما ایسرائل‌ها دیگر جان و توان زندگی برایمان باقی نمانده بود. روح نداشتیم، شبانه روز گریه و زاری می‌کردیم و دعا و تفیلا می‌خواندیم. اصلاً دیگر روز و شب برای ما معنی نداشت. با فتوای مرحوم پدرم در یکی از روزهای وسط هفته برای رفع این «گِزرا» همه ایسرائل‌ها «تعنیت» دسته جمعی گرفتند. در روز تعنیت، بنده سِفِر تورای تعنیت یعنی «ویحل مُشه» (کتاب شموت فصل ۳۲ آیهٔ ۱۱ و فصل ۳۲ آیات ۱ تا ۱۰) را خواندم. کنیسا از جمعیت غلغله بود. باور کنید من که از سن هفت سالگی تورا می‌خواندم تا آن روز هیچ وقت با چنین سوز دلی تورا نخوانده بودم. آن قدر گریه کردم که نگو و نپرس. شیون زن‌ها به هوا میرفت. همه جماعت خیلی نگران و پر از ترس و دلهره بودیم، از همه بدتر اینکه هیچ کاری از دستمان بر نمی‌آمد. نمی‌توانستیم و نمی‌دانستیم در برابر این فاجعه چه باید کرد. اوضاع و احوال را هم دیگر نپرس. آن خدا نشناس هم هر شب از رادیو آلمان به فارسی حرف می‌زد، شاهرخ را می‌گویم، شب‌ها از رادیو آلمان به فارسی صحبت می‌کرد. برای اینکه ببینیم چه خبر شده است ما تمام ایسرائل‌ها شب‌ها می‌رفتیم یکی دو جا جمع می‌شدیم. یکی از آنها منزل مرحوم یعقوب رشتی‌زاده بود. در آن موقع فقط یکی دو نفر رادیو داشتند. تمام فتوحات هیتلر را هر شب با چه آب و تابی در رادیو بیان می‌کردند. از تمام اوضاع و احوال ایسرائل‌ها از جمله کشتن و سوزاندن آنها با خبر می‌شدیم. مسلمانان در کاشان می‌گفتند هیتلر نامش «محمد هیتلر» است. تعصب‌های بی جا به حدّی رسیده بود که می‌گفتند هیتلر مسلمان است. ضد ایسرائل هم هست. البته آن روزها ما به رأی‌العین چیزی ندیده بودیم، یعنی فقط حرف می‌زدند و منتظر بودند.

م.ک.: جناب حاخام. آیا سوزاندن و کشتن ایسرائل‌ها در رادیو اعلام می‌شد؟

ح.ی.: بعدها فهمیدیم که چه خبر بوده است. فقط فتوحات را اعلام می‌کردند.

دربارهٔ کشتن و سوزاندن و کارهای وحشیانهٔ دیگر خبر نمیدادند. پس از نابود شدن هیتلر بعداً یکی یکی روزنامه‌ها و رادیوها خبر جنایات نازیها را نسبت به یهودیها فاش می‌کردند که طاقت شنیدن آنها را نداشتیم.

م. ک.: اگر از تمام وقایع و عذابها خبر نداشتید پس از چه می‌ترسیدید؟

ح. ی.: تمام فتوحات آلمانها و بدبختی‌های ایسرائلهای اروپا را می‌شنیدیم اما نمی‌دانستیم که جنایات تا این حدّ بود که کوره‌های آدم سوزی بپاکرده بودند. این که ایسرائل‌ها را به اردوگاه کار می‌فرستادند، خبر از تبلیغات شدید ضد یهودی میداد. من همین قدر یادم است که دیگر روح برای هیچ کدام از ما باقی نمانده بود. آلمانها تا عَلمین رسیده بودند و مسلمانان دقیقه شماری می‌کردند که هیتلر وارد ایران شود. همه ما عزای حمله مسلمانان همسایه‌هایمان را گرفته بودیم. هر چه داشتیم یا نداشتیم، جمع کرده بودیم در سوراخی یا در گودالی در زیرزمین پنهان کرده بودیم که فردا روز به دست دشمنان نیافتد.

م. ک.: روابط مأموران حکومت، افراد ادارات دولتی یا آخوندها و علمای اسلام با یهودیان چگونه بود؟

ح. ی.: مأموران دولتیِ حکومت و افراد اداری کاری به کار ما نداشتند. روابط دولت و دولتیان با ما عادی بود. آدمهای بد فقط مردم عادی و جاهل بودند که متأسفانه خیلی بودند. همه مردم بد نبودند. در بین مسلمانان افراد خوب بسیار بودند. در ظاهر روابط علمای اسلام هم با یهودیان عادی بود. خوشبختانه آخوندها در آن روزگار با ما کاری نداشتند. فقط توده مردم بودند، تودهٔ مردم عامی و متعصب و بی فرهنگ. اگر تصور می‌کنید که در این دوره دیگر آن افراد متعصب وجود ندارند اشتباه کرده‌اید.

م. ک.: آیا انجمن کلیمیان تهران یا کاشان یا دیگر شهرهای یهودی نشین هیچ اقدامی کردند؟

ح. ی.: جز دعا و تفیلا هیچ کاری از دست کسی برنمی‌آمد. اصلاً ایسرائل‌های ایران بسیار ناراحت و گریان بودند. چون قوای آلمان پشت دروازهٔ «اَلعَلَمین»

رسیده بود. خدایی شد که متفقین توانستند جلوی اینها را بگیرندو راه پیشرفت آلمان را سد کنند. قوای آلمان بعد از آنکه شش میلیون یهودی را کشت به خونبهای آن شش میلیون، شکست خورد و هیتلر هم خودکشی کرد و نابود شد و همه دنیا خصوصاً یهودیان از شرش راحت شدند. شکر خدا در ایران همه چیز به خیر گذشت. آن زمان من هنوز ساکن کاشان بودم.

۶

یهودیان میان دو نیروی اسلام و بهائیت

م.ک.: جناب حاخام، آیا در مورد معاملات تجاری بین یهودیان و مسلمانان تبعیض و نیرنگ علیه همکیشان ما وجود نداشت؟ آیا در این مورد خاطره‌ای دارید؟

ح. ی.: چرا، البته که وجود داشت. نمونه‌های زیادند. فقط یکی از آنها را به عنوان مثال برایتان میگویم. میرزا داود جاوید رئیس انجمن کلیمیان کاشان مالک بود. یک مزرعه‌ای به نام «قوام به زنگ» را می‌خواست بخرد. چون در آن زمان هر یهودی که ملکی یا خانه‌ای را می‌خواست بخرد، سادات مسلمان دور و برش جمع می‌شدند و دیگر ولش نمی‌کردند. هر روز عده‌ای به عنوان عشریه و چه و چه انواع و اقسام از او پول مطالبه می‌کردند. ایشان یک شخص مسلمان را می‌شناختند به نام آقای محمّد ر... که من از ذکر نام فامیلی او صرفنظر می‌کنم. او از عُمال سردار نایب حسین کاشی بود. خیلی هم با نفوذ و با سواد بود.

میرزا داود برای خریدن این مزرعه به محمّد ر... وکالت می‌دهد و او ملک را می‌خرد. میرزا داود ده تومان به او انعام می‌دهد. او می‌گوید: «نه خیر آقا! صد تومان باید بدهید.» در آن روز انعام این کار حداکثر دو سه تومان بوده است. هر کار می‌کنند، محمد آقا راضی نمی‌شود. میرزا داود جاوید و برادرش به او می‌گویند:

«پدرت خوب، مادرت خوب، ما خیلی هم از تو سپاسگزار هستیم، حالا حق تو را سه چهار برابر هم حاضریم بدهیم.» امّا نخیر، محمد آقا راضی نمیشود بالاخره آقا محمّد که وکالت توکیلی داشته بلند می‌شود می‌رود پیش یکی از علمای دیگر اسلام که نمی‌خواهم نامش را فاش کنم مزرعه خریداری را به نام زن خودش می‌کند. میرزا داود جاوید هم به امید اینکه ملک به او انتقال پیدا کرده است شروع می‌کند تمام هستی خودش را در طول مدت ۲۴ سال خرج آن مزرعه ویران می‌کند. قنات و چاه عمیق آب میزنند، آب می‌آورد و باغ درست می‌کند. چه مزرعه‌ای! عریض و طویل بطوریکه قیمت گزافی پیدا میکند. امّا بعد از ۲۴ سال، زن آقا محمّد مراجعه می‌کند به عدلیه و علیه میرزا داود جاوید شکایت و ادّعای مالکیت می‌کند و آن آخوندی هم که سند انتقال به نام زن محمّد را صادر کرده بود به نفع محمّد ر... و زنش اقدام می‌کند. در تمام این مدت هم آیت‌الله حاجی میرزا محمد حسین نراقی از اوّل در جریان وکالت و خرید قرار داشته است امّا از کلاه گذاری پشت پرده بی اطلاع میماند. خرید مزرعه به وسیلهٔ جاوید با اطلاع ایشان که یکی از بزرگترین عُلمای عصر کاشان بود، انجام گردیده بود.

م. ک.: چرا میرزا داود برای خرید آن مزرعه به محمّد نامی وکالت می‌دهد؟

ح. ی.: روس‌ها آن موقع یک نفر را در کاشان داشتند که از سفارت روسیه در تهران برای کاشان نمایندگی داشت. مثلاً کنسول بود. او مردم را خیلی اذیت می‌کرد و پول از آنها می‌گرفت، به نام «اَکَندِ روس». ولی مردم به او فقط «اَکَند» می‌گفتند. میرزا داود هم یکی از متمولین بود، ولی او زیر بار فشار اَکَندِ روس نرفت و رفت در تهران، یک عده از متنفذین کاشان راکه در تهران بودند دید و با تماسهائی که با سفارت روس برقرار کردند موفق شدند اَکَند را از کاشان بیرون کردند. از آن به بعد سردار نایب حسین نسبت به آقا جاوید محبت پیداکرد چون اَکَندِ روس از سردار هم که خودش یاغی بود می‌خواست پول بگیرد. به همین دلیل میرزا داود جاوید به آقا محمد ر... که منشی سردار و مورد اعتماد او بود وکالت داد و همچنین به علّت وجود سادات مسلمان که از یهودیان عشریه می‌خواستند و هر روز مزاحمت فراهم

می‌آوردند. وکالت، توکیلی بود یعنی وکیل مـی‌توانست بـخرد و بـه مـیرزا داود جاوید انتقال دهد. در کنار محمد ر... آقایی بود که از رجال مذهبی مسلمانان بود و فوق‌العاده نفوذ داشت. محمد با همکاری ایشان این کار خلاف را انـجام داده بود.

به هر حال ۲۴ سال از این ماجرا گذشته بود و در این مدت دراز آقای جاوید در مزرعه‌ای که گمان میکرد به نام او ثبت شده زندگی‌اش را صـرف آبـادی آن مزرعه کرده بود. در محکمهٔ کاشان مسلمانان می‌روند و پارتی بـازی مـی‌کنند و میرزا داود را محکوم می‌کنند. بطوری که باید این مزرعه را با ۲۴ سال منافعی که داشته به عیال آقا محمد واگذار می‌نمایند. جاوید بایستی اجرت‌المثل اجارهٔ ۲۴ سال استفاده از مزرعه را هم بدهد و تمام ملک را هم بدون هیچ کم و کاستی کاملاً تحویل عیال محمد بدهد. میرزا داود تمام هستی و نیستی خانواده و برادرش آقای «امین جاوید»، همه را خرج این ملک کرده بود. به علاوه این دو برادر ۲۴ سال شبانه‌روز با چندین کارگر زحمت کشیده بودند و وقت و پول خود را هم صرف این ملک و مزرعه و باغ کرده بودند. مـیرزا داود مـجبور مـی‌شود بـرود تـهران استیناف بدهد. مرحوم آیت‌الله محمد حسین نراقی از اوّل تا آخر ماجرا شاهد بود و بعد از حکم اولیه محکمه متوجه شد که چطور چند نفر مسلمان نسبت به یک نفر یهودی دارند چه ظلمی می‌کنند.

آیت‌الله نراقی به مرحوم جاوید دستور می‌دهد که نزد فلان وکیل در تهران برو تا در استیناف، آن وکیل دفاع کند و امید به خدا به نفع تو تمام می‌شود. میرزا داود جاوید به تهران می‌رود ولی متأسفانه نمی‌تواند وکیل مورد نظر آیت‌الله را پیدا کند. به اجبار می‌رود یک وکیل دیگر می‌گیرد و ماه‌ها در تهران می‌ماند که بتواند نتیجه بگیرد و در این مدت هم دیگر مزاحم حضرت آیت‌الله نراقی نمی‌شود. محاکمه انجام می‌شود، اتفاقاً آنجا هم باز با نفوذ همان آخـوند مـتنفذ در مـحکمهٔ اوّل، دوباره میرزا داود جاوید را در استیناف محکوم می‌کنند. به مجرد این که حکـم معلوم می‌شود به میرزا داود جاوید ابلاغ می‌کنند، بـیچاره او از غـصه در هـمان

محکمه غش می‌کند و در دادگاه به زمین می‌افتد. دوستانش به دادش می‌رسند و مدتی می‌گذرد تا خوب شود. موقعی که خوب شد، بلند می‌شود به برادرش در کاشان تلفن می‌زند که فوری برو منزل حضرت آیت‌الله نراقی و کلّ جریان را تعریف کن. حتماً سعی کن با یدیدیا ـ یعنی اینجانب ـ بروی پیش ایشان.

بنده به اتفاق برادر آقای جاوید رفتیم منزل آیت‌الله نراقی و موضوع را به عرض ایشان رساندیم. حضرت آیت‌الله نراقی خیلی ناراحت و عصبانی شد. به زبان نمی‌توانم وضع ایشان را تعریف کنم. به ایشان گفتم: «ببینید، همانطور که می‌دانید میرزا داود و برادرش هستی‌شان را در ظرف ۲۴ سال صرف این مزرعه بزرگ کرده‌اند، اگر رفع این ظلم نشود، دیگر هستی و زندگی برای این دو برادر وجود نخواهد داشت و هر دو برادر اگر همهٔ هستی خود را بفروشند، نمی‌توانند اجارهٔ ۲۴ ساله این ملک را تأمین کنند. آن روز که آنها این ملک را خریده‌اند فقط زمین خشک و خالی بوده است. حالا یک مزرعهٔ بسیار بزرگ و آباد است. میلیون‌ها تومان ارزش دارد. این چگونه حکمی است؟ همهٔ مردم کاشان هم حقیقت را می‌دانند.» حضرت آیت‌الله فکری کرد و گفت: «آرام باشید.» این مرد خدا، این مسلمان واقعی بلند شد و خودش رفت تهران و در دادگاه عالی حاضر شد. ده نفر از بزرگترین شخصیت‌های کاشان را که همه از علمای اسلام و حتی نمایندگان مجلس شورا بودند به همراه خود در محکمهٔ نهائی برد. در دادگاه عالی، چند نفر از نماینده‌های مجلس هم برای خاطر حضرت آیت‌الله نراقی حاضر شدند. چند نفر از علمای درجه اوّل اسلامی را هم برد در دادگاه و اعتراض کرد که: «این چه حکمی است شما داده‌اید؟ من از اوّل ماجرا تا آخر در جریان بوده‌ام. خودم ناظر بوده‌ام. این خانوادهٔ یهودی، همه هستی و زندگی خودشان را شبانه‌روز صرف آبادانی و توسعهٔ این مزرعه کرده‌اند. این ملک اوّل، در ۲۴ سال قبل یک مشت خاک بوده است، این آقای جاوید، جانش، عمرش، پولش، کارش و همه هستی‌اش را فدا کرده است تا اینجا به صورت مزرعه و باغ و آبادی در آمده است. این چه حکمی است؟ از خدا نمی‌ترسید؟»

در دادگاه عالی با دیدن ده نفر علما و نمایندگان مجلس شورایملی به نفع میرزا داود جاوید حکم صادر می‌شود و احکام اولیه باطل و حکم نهائی برای برائت جاوید صادر می‌گردد و جاوید بر می‌گردد کاشان. توجه کنید در تمام تاریخ دنیا، چنین وضعی اصلاً سابقه نداشته است که یک نفر آیت‌الله مسلمان نسبت به حفظ حقوق یک خانوادهٔ یهودی چنین زحمت و فداکاری را متحمل شده باشد. خداوند او را بیامرزد.

سام‌السلطنه و میرزا داود جاوید

م.ک.: از میرزا داود جاوید خاطرهٔ دیگری ندارید؟

ح. ی. : در دوره رضاشاه در کاشان شخصی بود به نام «سام‌السلطنه». بسیار متنفذ، مقتدر و بسیار متمول که واقعاً و عملاً در کاشان سلطنت می‌کرد و البته هیچ سِمَتِ دولتی هم نداشت. این شخص یک نفر منشی داشت. به زور ماهی شش تومان از انجمن می‌گرفت برای منشی خودش. در انجمن کلیمیان کاشان باید با هزار جور گدایی، زجر، ناراحتی و هزار جور مصیبت، حقوق معلم‌های مدرسه را در اواخر هر ماه تأمین کنیم و به معلمین بدهیم. برای بعضی از معلم‌های غیر یهودی که متعصب بودند، پولی از قصابخانه، پنج شاهی، ده شاهی، یک ریال، دو ریال می‌گرفتیم چون سکه‌ها چرب بود باید یکی دو بار این سکه‌ها را با صابون می‌شستیم بعد به معلم‌ها می‌دادیم، والا آنها دست نمی‌زدند.

آن زمان بنده منشی و عضو انجمن کاشان شده بودم. حدود ۱۴ ساله بودم. به طوری که در دورهٔ ماجرای حئیم و لقمان که رئیس انجمن، مرحوم جاوید بود، تمام کارهای دفتری و اداری انجمن را بنده انجام می‌دادم. خط خوبی داشتم. باری، این مرد زورگو، سام‌السلطنه، که خودش یکی از متمولین و ثروتمندان کاشان بود و حتّی در دورهٔ ناصرالدین شاه هم پدرش و جدش همین عنوان را داشتند، اینها

اصولاً اهل کاشان نبودند. گویا اهل ایلات بودند. می‌گفتند روزی ناصرالدین شاه از جد او سؤال کرده بود: «شنیده‌ام تو خیلی شتر داری؟» چون در آن روزها همه بارها با شتر حمل و نقل می‌شد، حتّی اجناسی که از هندوستان یا عراق وارد می‌شد با قافلهٔ شتر بود. سام‌السلطنه در جواب شاه گفته بود: «اعلیحضرت هرچه افسار بدهند، من شتر تحویلشان می‌دهم». آنجا هم با این نحو جواب داده بود. این آقا به انجمن ما تحمیل کرده بود که ماهانه شش تومان به منشی او حقوق بدهیم در صورتی که خودش میلیون‌ها ثروت داشت. آن روز ماهی شش تومان خیلی پول بود. حقوق معلم‌ها از ماهی سه تومان شروع می‌شد و حداکثر چهار یا پنج تومان بود. مرحوم میرزا داود با این شخص یعنی سام‌السلطنه خیلی رفیق بود. در عین حال از او هم می‌ترسید ولی نمی‌توانست به این شخص بگوید که آقا ما این پول را مقدور نیست بدهیم. بنابراین در ظاهر استعفا کرد. در آن زمان ایشان ریاست انجمن کلیمیان را داشتند و همین طور انجمن‌های صیونیست و انجمن مدرسه و انجمن اتحاد را. بعد که میرزا داود استعفا داد، یک عدهٔ دیگر انتخاب شدند که رئیسشان مرحوم اسحق اسحاقیان شوهر خواهرم بود. ده دوازده نفر بودند.

وقتی که سر ماه، سام‌السلطنه دنبال حقوق منشی فرستاد، گفتیم رئیس انجمن استعفا داده و دیگر کسی مسئول اینکار نیست. ناگهان این آقای سام‌السلطنه با قهر و غضب همه ما را به خانه‌اش احضار کرد. در کاشان حتی آیت‌الله‌ها هم می‌رفتند حضور او و او تا اجازه نمی‌داد، هیچکس نمی‌نشست حتی اگر فرماندار یا رئیس شهربانی بود. اینقدر این شخص «عمالق» بود که حد نداشت. باری، همه ما با ادب و دست به سینه، بعضی‌ها با عبا، بعضی‌ها با کت و شلوار رفتیم حضور او. گفت: «چرا این پول را نمی‌دهید؟» گفتیم: «به سر آقا قسم، ما حتّی پول معلم‌ها را هم نداریم که پرداخت کنیم». گفت: «من فلان فلان می‌کنم. بهمان می‌کنم. بروید فلان فلان شده‌ها». تعظیم کردیم و برگشتیم. او باز هم فرستاد دنبال پول. ما به شخص مأمور پنج شاهی، ده شاهی‌ها را نشان دادیم و گفتیم: «برو بگو این عایدی ماست». از کشتار هر گوسفندی ۲ ریال می‌گرفتیم برای مدرسه. واقعاً با هزار جور زجر و

زحمت پول جمع می‌کردیم. به هر حال این تدبیر میرزا داود جاوید بود که استعفا داد و رفت و این ماهی شش تومان را ما ذخیره کردیم. ما ثروتمند نبودیم و آنها نمی‌توانستند به زور از ما پولی بگیرند.

علمای اسلام در کاشان

م.ک.: جناب حاخام،از خصوصیات بارز شما ایجاد رابطه با پیشوایان مذهبی مسلمان بود که می‌دانم خیلی از موارد به حال جامعهٔ ما خیلی سودمند بود. این ارتباط فرهنگی و معنوی شما در شهر کاشان با کدام یک از علمای اسلام بیشتر بوده است؟

ح. ی.: تا آن جایی که ذهن و خاطره یاری میدهد مهمترین این اعاظم عبارت بودند از: (۱) آقایی بود معمم، بسیار مطلع و باسواد و فهمیده به نام آیت‌الله سید محمد بروجردی البته با حضرت آیت‌الله العظمی بروجردی رهبر شیعیان جهان اشتباه نشود. ایشان به علّت باغ زیبایی که در کاشان داشتند و درش بر روی همه علما باز بود به شوخی به نام «آقای باغ» معروف شده بودند. (۲) حاجی میرزا شهاب‌الدین نراقی. (۳) حاجی میرزا مجدالدین نراقی. (۴) آقای آقاتراب نراقی. (۵) آیت‌الله حاجی میرزا محمد حسین نراقی. (٦) حضرت فیضی که از نواده‌های مرحوم ملا محسن فیض کاشانی بود و البته بسیاری دیگر از علمای بنام و فضلای معروف اسلام که نام همگی آنها را متأسفانه فعلاً در خاطر ندارم. روز عید نوروز برای تبریک به منزل آنها میرفتیم. آن‌ها هم واقعاً احترام میکردند.

بزرگمردی آیت‌الله نراقی

امّا در همین اوضاع افرادی هم بودند که دوستدار یهودیان بودند. مانند آیت‌الله حاجی میرزا محمد حسین نراقی که «اوهب ایسرائل» واقعی بود. برای اینکه بدانید بعضی از علمای واقعی مسلمان چه رفتار خوب و روابطی با محبت نسبت به ایسرائل‌ها داشتند، ماجرایی را که من خودم شاهد و ناظر آن بوده‌ام برایتان تعریف می‌کنم.

روزهای عید که بنده به اتفاق مرحوم پدرم و جمعی از بزرگان ایسرائل کاشان برای سلام و تبریک به حضور آیت‌الله نراقی می‌رفتیم ایشان نسبت به مرحوم پدرم بسیار احترام می‌کرد و علی رغم اینکه تمام منزل ایشان پر از علمای اسلام و آخوندها بود، مرحوم پدرم حتماً کنار شخص آیت‌الله نراقی می‌نشستند. آیت‌الله موقعیّت و مقامی بسیار والا داشت. همه مردم که برای تبریک می‌آمدند، دستش را می‌بوسیدند. آقا اسکناس دو تومانی تازه به مقدار زیاد زیر دستش بود، شاید چند هزار تومان، و به هر کس که دستش را می‌بوسید که معمولاً همه می‌بوسیدند، فرق نمی‌کرد آدم عادی بود یا تاجر بود و یا آیت‌الله، هیچ فرقی نمی‌کرد. همه اسکناس دو تومانی را می‌گرفتند و پول او را مایه برکت می‌دانستند. در صورتی که بقیه علما پول می‌گرفتند این آقا برعکس پول میداد. این یک رسم بود برای شگون. امّا همان مرحوم میرزا آقا داود جاوید که قبلاً اشاره کرده‌ام، با این آقا مثل برادر بود. میرزا داود یکی از افراد بسیار متشخص یهودی کاشان بود که گاهی با اُمرا و وزرای کشوری هم رفاقت داشت. میرزا داود به قدری با حضرت آیت‌الله نراقی دوست بود که حدّ نداشت. زمانی خواهر زاده‌های او که تاجر بودند وضع مالی بدی پیدا کردند و دست به دامن آقای جاوید شدند. صد هزار تومان خیلی پول بود. رفتند خدمت آیت‌الله نراقی و گفتند به این مبلغ پول احتیاج دارند. حاج آقا فوری مبلغ صد هزار تومان چک می‌نویسد و به مرحوم میرزا داود جاوید می‌دهد. جاوید میخواهد قبض بدهی بنویسد امّا آقا می‌گوید رسید نمی‌خواهد، بردار و برو. میرزا

داود جاوید روی کاغذی می‌نویسد: «مبلغ صد هزار تومان از مال خالص آیت‌الله نراقی بر عهده اینجانب است که عندالمطالبه بپردازم».

این قدر حاج آقا به میرزا داود جاوید اطمینان داشت. صمیمیت فی مابین آنها به قدری زیاد بود که من می‌خواهم بگویم، برای این که در تاریخ ثبت شود که بین یک نفر عالم عالیقدر مسلمان، آیت‌الله اسلامی و مجتهد اَعلم نسبت به یک نفر یهودی که لطف در حقش دارد چقدر می‌تواند اهمیت داشته باشد و چه کارهای مفید و مهمی می‌تواند برایش انجام بدهد. خداوند همه را عاقبت به خیر کند و شادروان حضرت آیت‌الله حاجی میرزا حسین نراقی را قرین رحمت بفرماید.

مسلمان زادگان یهودی تبار

م. ک.: جناب حاخام. میدانیم که بسیاری از یهودیان کاشان را بخصوص در زمان صفویان به زور مجبور کردند مسلمان بشوند. آیا هیچ با نوادگان این افراد برخوردی داشته‌اید؟

ح. ی.: یکبار با مرحوم پدرم برای خرید ابریشم به آران، در حومه کاشان به منزل یک نفر که اسمش حسینعلی کدو بود رفتیم. پیرمردِ ریش سفیدی بود. خیلی به مرحوم پدرم احترام می‌کرد. از او پرسیدم چرا این همه احترام و رعایت می‌کنی؟ گفت: «آقا من خودم یهودی زاده هستم. این بالا کتابخانه و اطاق نماز پدربزرگم است که یهودی بوده و کتابهای عبری او و هنوز هم اینجاست. فقط من حق دارم هر روز به این اطاق بروم و کتاب‌های او را ببوسم و گردگیری کنم. پایین اطاق را هم آب پاشی کنم و تعظیم کنم و برگردم». این حرف‌های یک پیرمرد ۸۰ یا ۸۵ ساله بود. خدا می‌داند تا حالا چه بر سرش آمده است زیرا از آن روز تا بحال بیش از ۷۵ سال میگذرد.

علّت بهائی شدن شماری از یهودیها

م.ک.: جناب حاخام مسلماً توجه دارید که یکی از وقایع مهم تاریخ اجتماعی یهودیان ایران در قرن اخیر گرایش معدودی از یهودیان همدان، کاشان و تهران به آئین بهائیت بود که به عکس همیشه این تغییر مذهب نه از روی ترس و اجبار بلکه با تمایل فردی و آزادانه انجام می‌گردید. ممکنست نظر خود را در مورد دلائل این اتفاق بیان بفرمائید؟

ح. ی.: دلایل متعددی دارد. مثلاً حتّی بطور یک شایع است مـی‌گویند مـلا شالوم که خیلی عاقل و با تدبیر بود، در اوایل عمر بهایی بوده است. او چون دید در کاشان کارش نگرفته است اوّل به کرمانشاه و بعد به تهران رفت. بعد هـم خـیال می‌کرد او را به جای عبدالبها خواهند گذاشت. این همه ادعا داشت. هم خودش، هم پسرش. هر دو ظاهراً و به مصلحت روزگار بهایی شده بودند. وی در تـهران مدتی کار نداشت و در محضر مرحوم ملا ابراهام، حاخام بـزرگ یـهودیان کـار می‌کرد. خیلی با سواد بود. تورات، نویئیم و کتوبیم همه را میدانست. این شخص مدتی در کرمانشاه زندگی و تجارت می‌کرد. از تجارت افتاد و ضرر کرد. وقتی ملا ابراهام که شخصیت بارزی داشت فوت کرد، پسرش به جای او مشغول کار شد. امّا بعد ملا شالوم که میدان را خالی دید زمام امور را بنام دیّان تهران بدست گرفت و عهده‌دار کارهای مذهبی جماعت شد. در این موقع مدتی بود که از بهائیت برگشته بود.

امّا باید بگویم علّت بهائی شدن ایسرائل‌ها، مهم‌تر از همه این بـود کـه از بس مسلمانان آنجا متعصب و نسبت به یهودیان هر نوع ظلم را روا می‌داشتند یهودیان به تصور اینکه شاید به این طریق کمتر تحت فشار مسلمانان قرار گیرند به این کیش تازه روی می‌بردند و بعد خودشان هم تـحت تـعلیماتی کـه مـی‌گرفتند بـه تـبلیغ می‌پرداختند. مرکز بهائی‌ها اوّل در همدان بود. یک عده از ایسرائل‌های کاشان در سنین چهارده، پانزده سالگی و در حال بی سوادی برای کار به هـمدان مسـافرت

میکردند. آنها خانه‌ای را اجاره میکردند با اطاق‌های متعدد. منظورم از آنها، ایسرائل‌هایی است که در همدان بهایی شده بودند. یهودیان کاشان، تک‌تک، که اکثراً هم از جوانان بودند، برای خرید و فروش ابریشم به همدان می‌رفتند. جنس ابریشم را از کاشان می‌فرستادند همدان و می‌توانستند اجناس ابریشمی را در آنجا خوب بفروشند. کارهای ساختِ ابریشم را هم بیشتر مردم کردستان خریداری میکردند. این جوانان منزل نداشتند و هر کدام به یک اطاق احتیاج داشتند که اجاره‌اش در ماه تقریباً ۱۵ قران بود. ایسرائل‌های تازه بهایی شده می‌آمدند مخصوصاً این اطاق‌ها را به جوانان ایسرائل ماهانه ۱۰ قران یا یک تومان اجاره می‌دادند که آنها را به طرف خودشان جلب نمایند. خوب ۵ ریال ماهانه در حدود صد سال قبل برای این جوانان خیلی زیاد بود. یعنی تقریباً ۳۰٪ کرایه ارزان‌تر.

بعلاوه بهایی‌ها یک کانونی برای جوانان درست کرده بودند که در این خانه از جوانان پذیرایی می‌کردند. گاه بگاه روز تعطیل یا شب‌ها در آن کانون جمع میشدند. این جوانان اکثراً زن نداشتند. بهائی‌ها کم‌کم با محبت این جوانان را جلب کردند و بعلاوه مُبلغین بسیار زبردست داشتند که با این جوانان بحث‌های مذهبی می‌کردند. جوانهای کاشان که اطلاعاتی از تورات، نویئیم و قوانین تورات نداشتند به نوعی تسلیم می‌شدند. کم‌کم این موضوع به جوانان کم سن و سال‌تر هم سرایت کرد. این جوانهای معصوم تا مدتها بعد رسوم و سنن یهودیت را محترم می‌داشتند. شبات‌ها، موعدها، همه را رعایت می‌کردند و سنت‌های مذهبی را به نحو احسن و کامل انجام می‌دادند و اگر بهائی بودند در پنهانی بودند. آنها همیشه به کنیسا می‌آمدند. سال پدر، سال مادر را طبق سنت یهودی کاملاً انجام میدادند. همه اوضاع و احوالشان با ایسرائل‌ها بود و همه مراسم را انجام می‌دادند و حتی گوشت غیر کاشر نمی‌خوردند. همیشه ذبح کاشر از قصاب خانه‌های ایسرائل می‌خریدند. حتی یکی از این‌ها به نام میرزا نعیم ریحانی که قبلاً درویش شده بود و بعد تصور میکنم اولین کسی بود که در کاشان بهائی شده بود او همسایهٔ ما بود و خیلی نزدیک خانه ما بود، من هیچ وقت این آدم را در کنیسا ندیدم. ریحانی که از مبلغان

بهائی بود یک سری از کتابهای بهائیان را برای من آورد. بنده دربارهٔ ادیان باید مطالعه کافی میکردم تا بتوانم جوابگوی بحثها و ایرادها و انتقادات باشم. این عده از بهائیان حتی روزهای هفته هم با صیصیت و تفیلین به کنیسا می‌آمدند. حتی شالیح صیبور هم از این بهائی شده‌ها داشتیم. یکی از آنها که شالیح صیبور ما بود، آواز خوشی داشت و در کنیسا بسیار سابقه‌دار و با تجربه بود که ما تا آخرین ساعت مرگش هم نمی‌دانستیم که بهائی شده است. متأسفانه او به نحوی وارد یک خانوادهٔ مهم ایسرائل شد و بسیاری از افراد این خانواده را بهائی کرد.

مُبلّغان مسلمان برای بهائیت

ح. ی.: مرحوم پدرم کار ابریشم داشتند. ابریشم تجارت میکردند. آن روزها انگلیس‌ها، طلا می‌فرستادند به ترکیه. چون مسلمانان کاشان خیلی متعصب بودند سکّه‌ای را که نام انگلیس‌ها رویش بود، تجّار مسلمان کاشان نمی‌خریدند. انگلیس‌ها طلای ناب را به قسطنطنیه، ترکیه، می‌فرستادند. این سکّه‌ها را در قسطنطنیه به نام اسلام ضرب می‌زدند و می‌فرستادند ایران. معاملات کاشان همه با این سکّه‌ها بود. آن روزها من ده دوازده سالم بود. مرحوم پدرم ابریشم تولید می‌کردند. لیره عثمانی از پولهای رایج مملکت، بود که اعتبار داشت و مردم به جای پول کاغذی ایران، با لیره عثمانی خرید و فروش می‌کردند.

صحبت از فروش طلا بود. یکی از کسانی که بهائی شده بود شغل زرگری داشت و ما مجبور بودیم این لیره‌های ترک را به او بفروشیم و پول بگیریم. من می‌رفتم لیره‌های ترک را به او می‌دادم و پول می‌گرفتم و برای مرحوم پدرم می‌بردم. آن شخص سفری به ایسرائل رفت و ما هم نمیدانستیم که او به دیدار عبدالبها که در آن زمان زنده بود، رفته است. بهائی‌ها به زیارت عبدالبها می‌رفتند و البته به اعتقاد خودشان تقدیس می‌شدند و برمی‌گشتند. امّا همه‌اش محرمانه بود. طلا فروش

طرف معاملهٔ ما ابداً به عنوان بهائی شناخته نشده بود. در قدیم رسم بود وقتی شخصی از سفر طولانی باز می‌گشت خصوصاً از ایسرائل، فامیل و دوستان معمولاً برای عرض خیرمقدم و سرسلامتی می‌رفتند. یک شب مرحوم پدرم گفتند طلاکارِ طرف معامله ما از یروشالیم برگشته است، بیا به دیدار او برویم. البته بدون اینکه به او خبر بدهیم به منزل او رفتیم. آنجا سه نفر مسلمان آشنا را دیدیم که یکی از آنها سیّد بود. خیلی موقر هر سه با لباس‌های بسیار فاخر در صدر آن اطاق بزرگ نشسته بودند و صاحبخانه از همگی پذیرایی می‌کرد. ما با او صحبت می‌کردیم. جریان مسافرتش را تعریف می‌کرد که کجای یروشالیم رفته و کجاها را دیده است. یک دفعه دیدیم یک نفر ایسرائل به نام «بنیامین حئیم» که یک مرد بدبخت و بیچاره‌ای بود با لباس‌های ژنده و کهنه و کثیف وارد شد. این شخص در آن موقع «مرده شور» ایسرائل‌های کاشان بود. چشم‌هایش هم درست جایی را نمی‌دید. آمد پشت در و کلمه‌ای اداکرد که بهایی‌ها به عنوان سلام می‌گویند. بعد پرده را پس زد و وارد شد. آقا این سه نفر عمامه بسری که آنجا بودند ناگهان از جایشان بلند شدند و رفتند تا دم در اطاق به استقبال این پیرمرد کثیف که باور نمی‌کنید آدم رغبت نمی‌کرد او را حتی نگاه کند. او را بغل کردند، بوسیدند و آوردند در صدر مجلس نشاندند. به مجرد این که این آدم چشمش به ما خورد خیلی ناراحت شد. رفت کناری نشست صُم و بُکم.

در آن روز متوجه شدم ما ایسرائل‌ها وقتی می‌رفتیم توی کوچه یا بازار مخصوصاً بچه‌ها بدون کتک، بدون این که جایی از بدن ما زخمی نشود به خانه برنمی‌گشتیم. بخصوص موقعی که می‌خواستیم به مدرسه برویم. خدا می‌داند از دست بچه‌های مسلمان در راه رفت یا برگشت چه بر سر ما می‌آمد. ولی وقتی یک نفر یهودی با آن وضعی که گفتم، با آن وضع کثیف جسمانی، لباس و موقعیت کارش که چه بوده است، مورد احترام، توجه و تشویق سه نفر سید معمم تازه بهائی شده قرار می‌گرفت که با لباس‌های فاخر او را بغل می‌کردند و می‌بوسیدند و در کنار خودشان می‌نشاندند، همین توجه کافی بود که افراد، بدون هیچ دلیل یا علّت دیگر،

بدون مطالعه، چشم بسته و بدون هیچ اطلاعی از جامعه خودشان ببرند. معلوم است وقتی مُبلّغین با محبت و احترام جوانهای بیسواد بیچاره ما را چنان بغل می‌کردند و می‌بوسیدند و آنها را روی چشم خود میگذاشتند، آن جوانها چه حالی پیدا میکردند. ولی ما ایسرائل‌ها متأسفانه کمتر از تاریخ، درس عبرت می‌گیریم. اکثر ما بیشتر دنبال وضع خودمان هستیم تا درست بودن وضع اجتماع و متأسفانه بعضی‌ها هم که ظاهراً کار اجتماعی می‌کنند، گاهی اوقات مطرح بودن اسم خودشان برایشان مهم‌تر از «صلاح جامعه» است. بگذریم. این سه نفر آخوند، از مُبلّغین سطح بالای بهائیت بودند و لقب یکی از آنها «آواره» بود.

برگشت «آواره» از بهائیت

آواره یکی از کسانی بود که خیلی مورد توجه «عبدالبها» بود و می‌گویند عبدالبها لوحی به نام «آواره» به او هدیه داده بود. نام او اوّل «عبدالحسین» بود. می‌گفتند عبدالبها برای عبدالحسین آواره لوحی تهیه کرده بود که در آن نوشته بود: «تو عبدالحسین هستی و من عبدالبها». این لوح را برای احترام و منزلتِ این مُبَلغ زبردست که کتاب‌های زیادی به نفع بهائیت یا درباره تاریخ بهائیت نوشته است، به او داده بودند. میرزا عبدالحسین آواره یک آخوند یزدی بود که مثل خیلی از آخوندهای دیگر با پول تطمیع شده بود.

آواره به امید رسیدن به مقام، تا توان داشت در شهرستانها برای بهائی‌ها بسیار تبلیغ می‌کرد. امّا پس از مرگ عبدالبها وقتی که وصیت نامه او را خواندند، دیدند که شوقی افندی نوه دختری‌اش را به عنوان قائم مقام خود انتخاب کرده است. به همین دلیل آقای آواره از بهائیت برگشت و چند کتاب نیز علیه این کیش نوشت. من بخاطر موقعیت اجتماعی‌ام مطالعاتی درباره ادیان مختلف دارم، مثلاً در مورد زرتشتی‌ها، چون زمانی که ما به دیدار شاه می‌رفتیم، با مُوبَد زرتشتیان رفیق شدیم.

آدم خیلی خوبی بود به او می‌گفتیم: «موبَد». او کتاب‌های زرتشتی را برای من می‌آورد و من آنها را به دقت می‌خواندم. کتاب‌ها را در ایران داشتم. مطالعات زیادی هم درباره ادیان دیگر کردم. بهر حال ایسرائل‌ها در ایران بطور کلی بخاطر فشار مسلمانان و آزار و اذیت آنها و مِهر و محبتی که از بهائیان میدیدند بهائی می‌شدند.

درس معلم گر بود زمزمهٔ محبتی
جمعه به مکتب آورد طفل گریز پای را

با اینهمه کسانی از ما که به کیش جدید در می‌آمدند احساس انساندوستی و خدمت به بشریت را که در وجود هر یهودی هست همچنان حفظ میکردند. در این باره هم می‌خواهم داستانی از یک پزشک بسیار خوب یهودی را که به ناچار بهائی شده بود برایتان بگویم.

عمل جراحی بدون بیهوشی

ح. ی.: یکی از پزشکان خوب ایسرائل، دکتر سلیمان برجیس، پسر حکیم یعقوب برجیس بود. بیماران محتاج را مجاناً درمان می‌کرد. او هم به همان علّتی که گفتم آنقدر تحت فشار روحی قرارگرفت که رفت بهائی شد. البته خیلی از یهودیها این موضوع را نمی‌دانستند. مرد خوبی بود. خدا رحمتش کند. اما همان مردم آزارهای ناراحت، چند سال بعد این مرد را با نهایت بی رحمی کشتند. به عنوان این که برود عیادت مریض کند، آدم‌های ناحساب او را خیلی زجر دادند و بالاخره از یک پرتگاهی او را پرت کردند و کشتند. اگر می‌خواهید بدانید این مرد چقدر مردم دوست بود به این خاطره گوش کنید:

روزی به منزل ما آمد. آن روزها بعضی از فرزندان مسلمانان را من ختنه می‌کردم. خودشان ختنه کن خوب نداشتند. یکی داشتند که فوت کرده بود. لذا بنده

شهرتی در بین مسلمانان پیداکرده بودم. یک روز دکترسلیمان برجیس آمد منزل ما و گفت: «امروز می‌خواهم بیائی برویم و با هم یک میصوا بکنیم، حالش را داری؟»

گفتم: «چه کاری است؟»

گفت: «یک رعیّت مسلمانی است که ختنه نکرده است و سنگی مجرای بول او راگرفته و چند شبانه روز است که ادرار نکرده است. دکترها نتوانسته‌اند او را معالجه کنند وضع او خیلی خطرناک شده و شکمش هم بزرگ شده است و در حال فوت است. اگر به او نرسیم حتماً می‌میرد. بیا برویم به امید خدا شاید بتوانیم درمانش کنیم».

رفتیم، وای بر این مرد رعیت! مثل مار روی زمین از درد می‌غلطید و فریاد می‌کرد و نمی‌توانست ادرار کند. سر آلتش زخم شده بود. به دکتر گفتم: «خیلی خطرناک است، بخصوص این که ختنه نکرده است و سنگ هم مجرا راگرفته و از بس بخود فشار آورده و تمام لبه مجرا زخم شده است. اوّل من باید این پوست‌ها را بردارم، بعد این زخم‌ها را. چه کنیم؟ باید مجرا را بشکافیم تا به سنگ برسد. بعد می‌ترسم نتوانیم خون او را قطع کنیم و خونریزی کند و از بین برود».

دکتر گفت: «بالاخره باید یک کاری بکنیم، به امید خدا».

گفتم: «به یک شرط. در آوردن سنگ با من، بند آوردن خون به عهده شما».

گفت: «باشد». شروع به کار کردم. اوّل کم‌کم زخم‌های روی پوست را برداشتم. پوست غلفه را مقداری شکافتم. مقدار زیادی را قطع کردم. خلاصه ساعت‌ها به تدریج کار کردیم. یک وقتی متوجه شدم که تیغی که در دست داشتم و با آن کار می‌کردم به سنگ خورد. با منتهای جرأت، منقاش کردم. سنگ جلوی «حَشَفِه» را گرفته بود. سنگ را بیرون کشیدم. هنوز دور و بر زخم را تمیز نکرده بودم که شروع به ادرار کرد با این که چهار پنج مرد گردن کلفت دست و پای او را محکم گرفته بودند که در حین عمل تکان نخورد و لگدی نزند، هنوز از درد تقلا می‌کرد. آن روزها داروی بیهوشی نبود. هم دستش و هم پایش را محکم گرفته بودند. به هر

حال وضع او را اصلاح کردیم. خونش هم بند آمد، یعنی به حالت خونریزی نکشید. بعد از این که اطمینان حاصل کردیم که خونریزی نمی‌کند، بعد از ساعت‌ها زحمت، دکتر گفت: «بیا برویم. می‌خواهیم این میصوا را مجانی انجام داده باشیم و از این بیچاره پول نگیریم.» گفتم: «باشد» خداحافظی کردیم و برگشتیم.

منظورم از نقل این واقعه اثبات خوش نیّتی یک دکتر یهودی زاده است که گر چه اجباراً به کیش دیگری در آمده بود امّا قلبش یهودی مانده بود. همچنین بیان دشمنی بی دلیل بعضی از مسلمانان کاشان با یهودیان. خداوند همه بندگان خودش را به راه راست و دوست داشتن همنوعان خود که همگی مخلوق خداوند یگانه هستیم، هدایت فرماید. به نظر بنده تنها راه نجات نوع بشر و رستگاری انسان‌ها فقط اجرای این فرمان توراة مقدّس است «دوست بدار هم نوعت را مانند خودت». البته اگر چنین روزی برسد دیگر نه از جنگ و دشمنی و خونریزی اثری به جا خواهد ماند و نه کینه و عداوت و نژادپرستی و اختلاف‌های بزرگ و کوچک بین انسان‌ها و ملت‌ها و دولت‌ها. و در آن روز انسان دوست انسان خواهد بود و بشر غمخوار بشر. به امید رسیدن به آن روز.

حکیم یعقوب برجیس

ح. ی.: خیلی خوب بخاطر دارم بچه که بودم یک روز در کنیسای آشر یوسف، پدر دکتر سلیمان برجیس، حکیم یعقوب، عمامه‌ای به سر داشت. آن روزها سکو و صندلی نبود و همه روی فرش می‌نشستند. توی کنیسا خوب به خاطر دارم، حکیم یعقوب پدر بزرگ خانواده برجیس در صدر مجلس نشسته بود و در جلوی دستش یک درگاهی بود که به حیاط کنیسا باز میشد. اگر روز شباتی یا عیدی، ایسرائل یا مسلمانی مریض بود و برای درمان می‌آمد از این درگاهی وارد حیاط کنیسا می‌شد خیلی از مسلمانان به حکیم یعقوب علاقه و اعتقاد داشتند و

سایر اطبای یهودی نزد او مراجعه میکردند. البته روزهای شبات حکیم یعقوب نسخه نمی‌نوشت. آن روزها، دواها همه گیاهی بود. عناب، سه پستان و بنفشه و از این گیاه‌ها بود. او چندین نسخه مربوط به دردهای شناخته شده و تقریباً عمومی را می‌نوشت. به هر کس مطابق بیماری‌اَش یکی از نسخه‌ها را می‌داد، می‌رفتند. مرحوم حکیم یعقوب چند پسر داشت. دکتر سلیمان، مظفر، موسی، امیر و شعیب. همه این‌ها پسرهای حکیم یعقوب بودند. بعضی‌ها پزشک بودند، بعضی‌ها داروساز و دارو فروش. خیلی هم روابط خوبی با مسلمانان داشتند و واقعاً به آنها هم کمک و خدمت می‌کردند. این‌ها همه کنیسا بیا بودند. به اتفاق پدرشان به کنیسا می‌آمدند. انسان‌های خوبی بودند. اتفاقاً منزل آنها در محله‌ای بود به نام «پاقپان» که تعداد زیادی از ایسرائل‌ها ساکن آن محله بودند. همسایه‌ای داشتند به نام «لقایی». او پیرمردی بود که سابقاً بهائی شده و جزو مبلغین بود. «لقایی» وارد زندگی حکیم یعقوب شد. طوری آن‌ها را تبلیغ کرد که از دایره یهودیت خارج شدند. امّا آنها در محله ما بودند و تا آخرین روزی که من در کاشان بودم، چنانکه گوسفندی برای این خانواده از قمصر یا دهات می‌آوردند، حتماً من می‌بایستی برایشان شحیطا کنم. حالا باز هم می‌خواهم دوباره برگردم به سؤال شما که پرسیدید چرا ایسرائل‌ها بهائی می‌شدند؟ یکی از مهم‌ترین دلایل «محبت کردن» بهائی‌ها به این‌ها بود و احترامی که به «بهائی شده‌ها» می‌گذاشتند. مبلغین بسیار متبحر و ورزیده‌ای هم در اختیار داشتند. علّت مهم‌تر، بی اطلاعی اکثر مردم از یهودیت و عدم دانش عمیق آنها از فرهنگ یهودی و ارزش عالی تورا بود.

پرسش «ملا یحزقل ناموردی» از یک مُبلّغ

حالا که در پی علّت یابی بهائی شدن بعضی از یهودی‌ها هستیم بهتر است خاطره‌ای دیگر در همین زمینه‌ها برایتان بگویم. یکی از مُبلّغین بهائی در دوره پدر

بزرگم به کاشان آمد و از یهودیان دعوت کرد که در روز شبات بیایند و به سخنان او گوش بدهند. ایسرائل‌ها هم کاری نداشتند و همه به خاطر تماشا هم که شده، می‌رفتند. این ماجرا در دورهٔ پدر بزرگم اتفاق افتاده است.

روز شبات ایسرائل‌ها جمع می‌شوند. من معلمی داشتم به نام «ملا یحزقل ناموردی». این شخص بسیار فاضل بود و یکی از افرادی بود که در تمام «تنخ» یعنی تورا، نویئیم و کتوبیم آن قدر متبحر بود که هر موضوعی راکه از او سؤال می‌کردند، در هر مورد او بلافاصله همه را فی‌المجلس و بلافاصله توضیح میداد. به نحوی که هیچکس دیگر قادر نبود حرف دیگری بزند. در آن مجلس ملا یحزقل ناموردی هم حضور داشت. واعظ مُبلّغ، مردی بسیار وارد و متبحر بود. او با عمامه و عبا و ردا، در منزلِ پدرِ ملا یشوعا، حاضر و با یک وقار مخصوصی شروع به صحبت و تبلیغ می‌کند. پدر ملا یشوعا یکی از متشخصین بود. خانه بسیار بزرگی داشت. حیاط را هم فرش کرده بودند.

م. ک.: پدر ملا یشوعا چطور خانه‌اش را در اختیار این آدم گذاشته بود؟ مگر او نمی‌دانست که میخواهند آئین تازه‌ای را تبلیغ کنند؟

ح. ی.: در آن زمان اولاً شاید به صورت نوعی تفریح و تنوع به آن نگاه می‌کردند. ثانیاً می‌خواستند بدانند دنیا چه خبر است و این بهائی‌ها چه می‌گویند؟ باید اضافه کنم این آزاد اندیشی و تمایل به شنیدنِ هر نظر تازه و تنگ‌نظر نبودن، به عقیدهٔ بنده یکی از مهم‌ترین خصیصه‌های فرهنگ یهودی است. برگردیم سر اصل مطلب. ملا یحزقل هم در بین شنوندگان حضور داشت. باید تکرار کنم که این ماجرا را من شنیده‌ام. موقعی که مُبلّغ، حرف‌هایش را می‌زند و از مردم هیچکس چیزی نمی‌گوید، ملا یحزقل می‌گوید: «جناب میرزا سؤالی دارم». می‌گوید «بفرمائید». می‌پرسد: «ببخشید ممکن است بفرمائید فرعون مقامش بالاتر بود یا ناصرالدین شاه؟»

مُبلّغ می‌گوید: «فرعون کجا، ناصرالدین شاه کجا؟ فرعون ادعای خدایی می‌کرد و بر دنیای آن روز حکم فرمایی می‌کرد. ناصرالدین شاه فقط بر ایران سلطنت

می‌کرد. این کجا و آن کجا».

ملا یحزقل می‌پرسد: «حضرت موسای کلیم‌الله که از جانب الهی برای آزادی و استقرار ملّت ایسرائل مبعوث شد فرعون به او گفت: من نه خدای تو را می‌شناسم و نه اجازه می‌دهم حتّی یک نفر از افراد بنی ایسرائل از مصر خارج شوند. حضرت موسی به او پاسخ فرمود: روزی فرا خواهد رسید که خودت خواهی گفت خدا حقیقت دارد و جامعهٔ ایسرائل همه را آزادی و رهایی خواهی داد. حضرت موسی این را می‌گوید و برمی‌گردد و چیزی نمیگذرد که یهودیان به رهبری حضرت موسی با دست بلند، مطابق نص صریح کتاب مقدّس، از مصر خارج میشوند. در تمام مدتی که حضرت موسی در دربار فرعونِ ظالم و جبار می‌رفت، فرعون هرگز قدرت تخلف و تغیّر نداشت.» ملا یحزقل در ادامهٔ حرفهایش میگوید: «اما چطور میشود که وقتی به پیشوای بهائیت حکم میشود که بایستی تبعیدگردد. سه نفر سرباز می‌آیند دست ایشان را می‌گیرند و با خانواده‌شان می‌برند در «اَدرنه» و سیزده سال تمام او را تحت نظر می‌گیرند. در این میان مقام کدام بالاتر است؟»

دانه فلفل سیاه و خال مهرویان سیاه
هر دو جان سوزند، امّا این کجا و آن کجا

آن مبلّغ محترم بلند می‌شود به عنوان این که برود دستشویی از جلسه بیرون می‌رود و فردای آن روز هم بدون خبر و خداحافظی کاشان را ترک میکند.

خاطره‌ای از علامه فیضی

م. ک.: جناب حاخام آیا در برابر فشارهای شدید مذهبی که در کاشان رواج داشت، یهودیها همیشه و در تمام موارد مورد ظلم و زور مسلمانها قرار می‌گرفتند یا استثناهائی هم وجود داشت؟

ح. ی.: از جانب علمای اسلام توجه و مهربانی هم بود. متعصب‌های افراطی

مثل همین سالها بیشتر آدمهای بیسوادِ نادان بودند. خاطرم می‌آید یکی از اعیاد مسلمانان بود دست جمعی رفته بودیم برای دیدار و تبریک به منزل علامه فیضی از نوادگان مرحوم ملا محسن فیض کاشانی. ایشان از پدرم سؤال کرد: «آقا، شما راجع به ملا مُشه هلوی چه می‌دانید؟»

پدرم گفت: «ایشان از علمای بزرگ یهود و ***مقوبال*** **معسیت** بوده است، یعنی به علم قبالا آگاهی عملی داشته است.»

علامه فیضی پرسید: «در چند سال قبل زندگی می‌کرده است؟»

پدر گفت: «حدود چهار صد و پنجاه سال قبل. در زمان مرحوم مغفور جنت مکان ملا محسن فیض»

پرسید: «چه اطلاع بیشتری از او دارید؟»

گفتیم: «در زمان حیات، یکی از علمای بزرگ یهود و مورد احترام همه جماعت و علما بوده است و فعلاً مقبره‌اش زیارتگاه همه مردم حتی مسلمانان شده است و بسیار مورد احترام و مراجعه مؤمنان است.»

بعد مرحوم پدرم پرسید: «جنابعالی از مرحوم ملا مُشه چه اطلاعی دارید؟»

علامه فیضی گفت: «جدّ بزرگوارم مرحوم ملا محسن فیض در زمان حیاتش چندین کتاب نوشته است. در کتابی که در مورد گزارش روزانهٔ زندگی خودش نوشته از ایشان خاطره‌ای ذکر کرده است که: روزی در منزل نشسته بودم، بدون خبر هفده یا هجده مرتاض هندی با آن لباسهای مخصوص خودشان وارد منزل من شدند و با من به صحبت و بحث و مذاکره نشستند. آنها یک مترجم همراه داشتند. از آنها سؤال کردم که برای چه منظوری شماها از هندوستان به کاشان آمده‌اید؟ آنها جواب دادند: آمده‌ایم برویم از حضور ملا مُشه یهودی کسب فیض کنیم. پرسیدم: شما در هندوستان چطور او را می‌شناسید؟ گفتند: ملا مُشه از بزرگترین عرفای بنام دنیاست و از او به عنوان مراد و پیر راه حق یاد کردند. بعد از خداحافظی اجازه گرفتند که به حضور ملا مُشه هلوی بروند. چون از دید آنها، ملا مُشه یکی از اَعلی‌ترین مرتاضین آن زمان هم بود.» علامه فیضی می‌گفت: «مرحوم ملا محسن

فیض جدّ بزرگوارم شرح کَشافی در کتاب خودش راجع به ملا مُشه هلوی نوشته است». بنده تا زمانی که در کاشان بودم چندین بار خواستم که بروم و کتاب را با چشم خودم ببینم، متأسفانه فرصت پیش نیامد. حالا هم شنیده‌ام که یکی از پسران علامه فیضی اینجا هستند و با پسر مرحوم میرزا داود جاوید مراوده دارند.

انسانیت ملا محسن فیض کاشانی

م.ک.: جناب حاخام، میدانیم سخت‌گیری نسبت به یهودیان برای تغییر مذهب همواره از پیدایش اسلام وجود داشته است. ممکنست بفرمائید تعصب و سخت‌گیری تا حد مرگ و کشتار یهودیان از چه تاریخ در ایران یا لااقل در کاشان شدت گرفت و آیا در این زمینه بین علمای اسلام استثناهائی هم وجود داشت؟

ح. ی.: اکثر تعصب‌های بی جا و سختگیری‌های بی دلیل و غیر عقلانی قبل از صفویه وجود داشت. امّا از زمان حکومت صفویه در ایران شدّت گرفت تا جائی که بنده اطلاع دارم قبل از آن رفتار با یهودیان تا این درجهٔ غیر انسانی و خشونت‌آمیز نبوده است. بطور مثال هجوم به ایسرائل‌ها برای مسلمان شدن به زور و تهدید مرگ در زمان صفویه خیلی خیلی بیشتر بوده است. یهودیها را مسلمان کردند و درهای کنیساها را به کلّی بستند و گِل و خشت گرفتند یا تبدیل به مسجد کردند. بسیاری از ایسرائل‌های کاشان و سایر شهرها و دهات اطراف از ترس کشتار جمعی، همه به زور مسلمان شدند. اهالی نطنز و ابیانه مسلمان باقی ماندند، امّا یهودیان کاشان بعد از چند سال مسلمانی و در زمان «مرحوم مغفور جنت مکان ملا محسن فیض کاشانی» خدا بیامرز، با کمک و اجازهٔ آن مرحوم عده‌ای دوباره به یهودیت برگشتند.

یهودیان که مرحوم ملا محسن فیض را بسیار صالح و انسان و عالم واقعی می‌بینند، نزد ایشان می‌روند و می‌گویند: «حضرت آقا، حقیقت این است که ما از

روی ترسِ کشته شدن و به زور، مسلمان شده‌ایم و حالا نه یهودی هستیم، نه مسلمان واقعی. از شما تمنی و استدعا داریم اجازه بدهید، کمک کنید که ما به یهودیت برگردیم. مگر ما بت پرستیم؟ ما اوّلین ملّتی هستیم که به خدا ایمان آوردیم و حضرت موسی که پیغمبر بزرگوار اسلام او را برادر خود دانسته و کتاب مقدس تورات را برای ما آورده مورد احترام اسلام است و ما پیرو او هستیم و حالا نمی‌توانیم بعد از سه هزار سال پیروی از او و تورات او، یهودیت را ترک کنیم. شما به فریاد ما برسید تا درِ کنیساها را باز کنیم و به عبادت خدا مشغول شویم و مسلمانان را هم دعا کنیم. ما که بت پرست نیستیم. محض رضای خدا به ما کمک بفرمائید».

مرحوم ملا محسن فیض فکری می‌کند و می‌گوید: «چند نفر از شما همراه من بیائید با هم به اصفهان نزد شاه برویم، بلکه بتوانیم کاری کنیم». هفت نفر از ایسرائل‌های پیرمرد آماده می‌شوند و آقا را سوار اسب می‌کنند و دنبال او به راه می‌افتند سوی اصفهان. اوّل به شهر نطنز که هشت هزار یهودی داشته و همه را به زور مسلمان کرده بودند میرسند. امّا یهودیان نطنز از ترس کشته شدن نمی‌توانند آنها را همراهی نمایند. خلاصه به اصفهان می‌رسند. مرحوم ملا محسن فیض اول شروع می‌کند با وزرا و اطرافیان شاه مذاکره کردن و سپس با علمای اسلام ساکن اصفهان بحث کردن و بالاخره همه را قانع می‌کند که حضرت موسی پیغمبر یهودیان، اوّلین پیغمبر خدا بوده است و پیغمبری است که نام او در قرآن بیشتر از همه پیغمبران آمده است و حضرت محمد او را برادر خود خوانده و در دین اسلام اجبار و اکراه نباید وجود داشته باشد تا به زور و تهدیدِ کشتن، دیگران را مسلمان کنند. به هر ترتیب همه می‌گویند: «شاه باید رضایت بدهد.» و بالاخره در یک روز ملا محسن با عده‌ای از علما به دربار به حضور شاه می‌رود و همان بحث‌ها را مطرح می‌کند و علمای اسلام هم، همگی با ملا محسن همکاری می‌کنند و بالاخره مقرر می‌شود هر که می‌خواهد یهودی بماند باید هر نفر مبلغ زیادی «جزیه» بدهد. به این ترتیب شاه یک دستخط و فرمان صادر می‌کند و آزادی عبادت یهودیان و

بازگشایی کنیساهای کاشان را اجازه صادر می‌نماید تا بروند کنیساها را که با گِل بسته بودند باز کنند. یک عده به سوی یهودیت بر می‌گردند و عده‌ای هم از ترس مسلمانان، به عنوان مسلمان باقی می‌مانند که همه آنها هنوز در حوالی محله ایسرائل‌های کاشان زندگی می‌کنند.

م. ک.: شما این ماجرا را از چه شخصیتی شنیده‌اید؟

ح. ی.: از علامه فیضی، یکی از نوادگان ملا محسن فیض که خودش یکی از بزرگترین علمای اسلام بود و تمام اعیاد اسلامی ما برای تبریک به منزلش می‌رفتیم. او یک واعظ بسیار زبردستی بود. او این ماجرا را با افتخار بسیار، یادآوری و تکرار می‌کرد که مرحوم ملا محسن فیض در کتاب خاطرات خود مفصل یادداشت کرده و سینه به سینه نیز رسیده است. تا جائی که شنیده‌ام این واقعه در کتاب «بابائی لطف» به نام «انوسه ایسرائل» هم مذکور است.

خاطره‌ای از آیت‌الله خالصی زاده

م. ک.: جناب حاخام، دیگر از پیشوایان مذهبی اسلام در کاشان چه خاطره‌ای دارید؟

ح. ی.: اینجانب با تعداد زیادی از آخوندها و علمای اسلام و آیت‌الله‌های کاشان مراوده داشتم. از جمله آنها آیت‌الله خالصی‌زاده بود که قبل از ماجرای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بر ضد شاه صحبت می‌کرد. می‌گفتند به جای حرف، آتش از دهانش می‌بارد. شاه، آیت‌الله خالصی زاده و خانواده‌اش را به کاشان تبعید کرد. او بسیار مرد بی باکی بود. در تهران به بازار می‌رفت و عبایش را روی زمین پهن می‌کرد و یک الله اکبر می‌گفت و بر ضدّ شاه صحبت می‌کرد. او مرد خطرناکی برای حکومت شاه در تهران بود. بنابراین او را به کاشان تبعید کردند. مردم می‌گفتند در وقت صحبت کردن مثل این است که این مرد آتش از دهانش می‌بارد.

خدا رحمت کند مرحوم میرزا داود جاوید را که رئیس انجمن کلیمیان کاشان بود. یک روز جمعه به اتفاق وی یک کیسه بزرگ برنج، یک کیسه قند و یک کیسه چای، مقداری کره، مقداری عسل و مقداری وسایل دیگر خریدیم و به منزل آیت‌الله خالصی زاده رفتیم. خانه‌اش یکی از خانه‌های مجلل علمای کاشان بود. خانه بسیار خوب و مفصل با دم و دستگاه بود. مأموری از شهربانی هم دم در خانه‌اش ایستاده بود که هر کجا می‌خواست برود، مأمور تأمینات با عده‌ای از علمای اسلامی همراهش می‌رفتند. در خانه را زدیم، داشت بلند قرآن می‌خواند. یک نفر آمد در را باز کرد. گفتیم: «خدمت آیت‌الله عرض کنید چند نفر کلیمی به حضورشان آمده‌اند تا از آیت‌الله دیدن کنند و خیر مقدم بگویند.» وسایل و خوراکی‌هایی را که به عنوان هدیه همراهمان بود به داخل حیاط بردیم و تحویل دادیم. هنوز حرفی نزده بودیم، آیت‌الله گفت: «من می‌خواهم بیایم داخل مسجد شما صحبت کنم.» گفتیم: «چَشم» و در واقع دیگر هیچ نپرسید که برای چه آمده‌اید و حتّی یک کلمه‌ای هم نگفت و ما هم مجبوراً خداحافظی کردیم و چیزهای خوراکی را گذاشتیم برگشتیم.

یکی از کنیساهای بزرگ کاشان، کنیسای ملا میخائل را سفید کردیم و آماده شد. روز شبات حساب کردیم تفیلا و تورا و موساف را زودتر بخوانیم که ایشان هم حدود ساعت یازده و نیم بیاید برای سخنرانی. تفیلا می‌خواندیم، صیصیت و کلاه سرمان بود، حدود ساعت یازده و نیم ایشان با عده‌ای آخوند و تاجر آمدند. بنده از قبل تفسیر «نیشمَت» را با ترجمه به فارسی به طرز زیبائی تهیه کرده بودم. تفیلای «نیشمَت» خیلی گویا است و بنده در تفسیر آن مطالب و عباراتی را اضافه کردم. وقتی ایشان آمد بنده همچنان به خواندن تفیلا مشغول بودم، تا آقا وارد شد، همهمه‌ای شد. مردم بلند شدند و راه را باز کردند، تا آقا به حقیر رسید. دید دارم نیایش می‌کنم. گفت: «همین جا را که می‌خوانید ترجمه کنید.» ترجمه‌ای را که قبلاً آماده کرده بودم خواندم. ایشان دید چه عباراتی، چه القابی، چه توصیفی، برای جلال خدا ذکر شده است. گفت: «تو را به حضرت عباس، این چیزهایی را که تو

می‌گویی در اینجا نوشته است؟»

گفتم: «حضرت آیت‌الله من عربی این کتاب را هم دارم، فارسی همین کتاب را هم داریم. می‌خواهید هر سه کتاب را خدمتتان بیاورم؟»

گفت: «خیر، همین را که می‌خوانی ادامه بده.» باز هم خواندم. آقا هم تا آخر آرام نشست. تمام این تفیلا ترجمه عربی هم دارد. تقریباً حدود هزار سال قبل «راو سعدیا گائون» راو بزرگ، به عربی ترجمه کرده. در آن زمانها یهودیان وضع دیگری داشتند. تعداد زیادی در میان اعراب ساکن بودند. همین اکنون ایسرائل‌های یمن و عراق و سوریه و مصر کتاب‌هایشان به زبان عربی هم است. بالاخره آیت‌الله رفت روی صندلی نشست و شروع کرد به وعظ کردن. می‌خواست به نحوی انتقاد از دستورات تورات کند. گفت: «زنی که حیض می‌شود مدت آن فقط سه روز است. خوب در این مدت احتیاط می‌کند، شما چرا این دوره را بیشتر به حساب می‌آورید؟»

به او گفتیم: «حضرت آیت‌الله اینجا در کنیسا جای جواب به این سؤال نیست، انشاءالله در موقعیّت مناسب جواب شما را خدمتتان عرض خواهم کرد». به هر ترتیب بود با آقای آیت‌الله دوست شدیم. یک روز هم او را به منزل خودم دعوت کردم. با چند مأمور و یک عده آخوند به منزل بنده آمدند. مطابق معمول یک هیئت ابوالفضل هم دعوت کردم که بیایند برای پذیرایی چای و شیرینی و میوه که نگویند دست یهودی بهش رسیده است.

برادر مرحوم میرزا داود جاوید آن روزها عروسی داشت دعوتش کرد. حضرت آیت‌الله هم آمد، در منزل میرزا داود چون منزل خیلی بزرگی بود که سه حیاط داشت. یک طرفش ما یهودیان بودیم و نوازندگان یهودی یوسف خان و رحمان خان مطرب مشغول بودند و حاضران هلهله و آواز سر داده بودند. آقای آیت الله باکسانی که همراهشان آمده بودند رفتند آن طرف حیاط که یک سالن بزرگ و مفصل آنجا بود. شربت و شیرینی و میوه برایشان آماده کرده بودند. یک ساعتی ماندند، خوردنی‌ها را میل کردند و بعد رفتند و به این ترتیب از آن به بعد

مشکلی برای ایسرائل‌ها به وجود نیاوردند.

حضور در مسجد «گذرِ میان درهو»

ح. ی.: باز هم ما با ایشان رفت و آمد داشتیم. روزی آیت‌الله خالصی‌زاده گفت: «روز شنبه که روز عید غدیر است باید شما بیایید مسجد.

گفتم: «کدام مسجد؟»

گفت: «مسجد گذرِ میان درهو». مسجدی که اگر ایسرائل‌ها داخل کوچهٔ آن می‌شدند، دست به دیوار آن مسجد می‌زدند، دستشان را خُرد می‌کردند.

گفتم: «آقا، اگر یهودی وارد این مسجد بشود، برایش خطرناک است.» به رئیس شهربانی فوری تلفن کرد که بیاید. رئیس شهربانی آمد. از آقای خالصی‌زاده همه می‌ترسیدند حتی به رئیس شهربانی کاشان هم بی اعتنا بود.

به رئیس شهربانی گفت: «روز شنبه که عید غدیر است و حضرت محمّد رسول اکرم (ص) حضرت امیرالمؤمنین را برای جانشینی خودشان انتخاب فرمودند، من می‌خواهم در مسجد «گذر میان درهو» صحبت کنم و به کلیمی‌ها هم گفته‌ام که بیایند و به این حرف‌ها گوش کنند. ولی این‌ها می‌ترسند و می‌گویند وارد آن مسجد شدن خطرناک است و من جای یهودیها را در داخل مسجد در نزدیک محراب انتخاب و تعیین کرده‌ام. آیا تو قدرت محافظت و کنترل امنیّت مسجد را داری؟ قدرت داری انتظامات را به نحوی حفظ کنی که کسی حتّی بلند صحبت نکند؟ حرکتی بر خلاف قانون انجام ندهد؟»

رئیس شهربانی جواب داد: «بله، البته اطاعت می‌کنم».

آیت‌الله به من گفت: «حالا خیالت راحت شد؟»

گفتم: «چَشم می‌آییم».

آن زمان مرحوم پدرم حیات داشتند. با عبا و عمامه و ردا، بعد از تفیلای صبح

شبات به اتفاق عده‌ای به مسجد بزرگ گذرِ میان درهو رفتیم. مثل دوره آخرالزمان بود. عده زیادی از علما آنجا بودند. از تمام آیت‌الله‌ها و علما و آخوندها و تجّار و بازاری‌ها و افراد کشوری و لشکری، نمی‌دانید چه خبر بود! آن وقت ما به داخل مسجد رفتیم. آخوندها تا ما را دیدند شروع کردند آهسته با خود صحبت کردن و می‌خواستند حرکتی کنند که مثلاً ما را بزنند. مسجد پُر از پاسبان و مأمور بود. از طرفی همه آخوندها از آقای آیت‌الله خالصی‌زاده می‌ترسیدند. به بعضی از علما و آخوندها ناسزا می‌گفت و بی آبرویشان می‌کرد. هیچ ترسی از هیچکس نداشت. آقا با دو طبقه مخالف بود. هم مخالف شاه و دربار بود، هم مخالف بعضی آخوندها. بالاخره آقا بالای منبر رفت و شروع کرد: «ای آخوندهای بی سواد، من می‌دانم که همین الان شماها برای آمدن یهودیان در این مسجد مرا در قلب خودتان مذمت می‌کنید. حضرت محمّد رسول اکرم (ص) در موقعی که یهودیان وارد خانه کعبه می‌شدند، آن حضرت از آنان با احترام پذیرایی می‌فرمود. بروید کتاب بخوانید و یاد بگیرید که من خلافی نکرده‌ام.»

آیت‌الله خالصی زاده آن روز خیلی صحبت کرد ولی بر خلاف مصلحت یهودیان هیچ کلمه‌ای نگفت و شکر خدا هم تمام ماجرا به خیر گذشت. آن روز ما که تعداد زیادی بودیم به سلامت برگشتیم.

۷

کوچ به تهران

م.ک.: چه شد با آنهمه علاقه‌ای که به کاشان داشتید این شهر را ترک گفتید و ساکن پایتخت شدید؟

ح.ی.: موقعی که در سال ۱۳۲۶ وارد تهران شدم اوّل برای کسب و کار رفتم بازار تهران. چند ماهی طول نکشید که دفترم را از کاشان به تهران انتقال دادم و تا زمان خروجم از ایران دفترم آمادهٔ کار بود. بیش از نیم قرن بعد برای معالجه به آمریکا آمدم و بخاطر ناراحتی قلبم دیگر امکان بازگشت به تهران فراهم نشد و همه چیز اعم از کتابها و مدارک دیگر در تهران ماند. با اینکه با اجازهٔ دولت از ایران خارج شدم «انقلابیون» نه تنها خانه و دارائی شخصی‌ام راکه با شروع در کار ابریشم به دست آورده بودم گرفتند بلکه بی انصافها مدارک و مجموعهٔ کتابهائی را که با خون دل تهیه کرده بودم نیز به یغما بردند و دیناری برای من باقی نگذاشتند.

مردم چون می‌دیدند من یک قدری خوب صحبت می‌کنم، ته صدایی داشتم، چیزی می‌خواندم و تشویقشان می‌کردم، قدری به من گرویده بودند. من اوّل اطاق بسیار محقری به عنوان دفتر داشتم و بعداً که چند صباحی گذشت، دفتر بهتری گرفتم و سپس خانه بهتری گرفتم و بعد هم باروخ هشم باز هم خانهٔ بهتر و دفتر بزرگ‌تری گرفتم. هر روز غیر از ازدواج یا طلاق یا شطار یا میلا یا غیره، اتفاقات

دیگری هم اعم از سیاسی، اجتماعی، انجمنی، فردی، خصوصی وجود داشت. اگر در آن زمان بنده فکر می‌کردم که اوضاع و احوال مردم و جامعه یهودی که هر روز برای آن‌ها یک واقعه‌ای رخ می‌داد، برای عبرت سایرین قابل ذکر در تاریخ است، ضروری بود یک نفر را استخدام می‌کردیم، می‌آمد آنجا می‌نشست و یک دفتری هم در اختیارش قرار می‌دادیم که مسایل و مطالب و قضایایی راکه رخ می‌داد یادداشت کند. امّا متأسفانه بنده آن قدر در دفتر خود گرفتار کار مردم شدم که صبح که از کنیسا می‌آمدم، چای خورده، نخورده می‌آمدم دفتر مشغول انجام کارهای مردم می‌شدم. مردم می‌آمدند کار داشتند، مجبور بودم در دفتر باشم. این مسایل هر روز بود. خوب بود، بد بود، دعوا بود، معرکه بود، آشتی بود، قهر بود، کتک کاری بود، همه چیز بود. من یادداشتی برنداشته‌ام که حالا بتوانم آنها را به طور کامل بازگو کنم. ولی به هر حال هنوز هم خیلی حرف‌ها و خاطره‌ها دارم که امیدوارم قابل شنیدن و خواندن باشد. من سه چهار بار قبلاً به تهران سفر کرده بودم. اوّلین سفر، اوّل ماه نیسان مطابق با اوّل فروردین ۱۳۱۲ بود. رفتم تهران، حدود ۶۳ سال قبل. خیلی از جماعت ایسرائل‌های کاشان به تهران مهاجرت کرده بودند. سال ۱۳۲۶ برای همیشه با همسر و فرزندانم به تهران مهاجرت کردیم. البته پدر و مادر و برادرانم در کاشان ماندند.

ابتدای اقامت در پایتخت

م.ک.: جناب حاخام، شما فرمودید که در بدو ورود به تهران دنبال کسب و کار در بازار تهران بودید پس چه شد که در همان اوایل ورود به تهران به عنوان نماینده یهودیان ایران، به حضور شاه شرفیاب شدید؟ ضمناً خواهش می‌کنم توضیحی در مورد روابط خودتان با انجمن کلیمیان تهران و نماینده ما در مجلس بدهید.

ح. ی.: من خودم را قابل هیچ گونه لقب و عنوان و یا داشتن روابط با مقامات عالیه مملکت نمی‌دانم. برای این که بنده به جرأت می‌توانم عرض کنم از سن کودکی شروع به تحصیل کردم و هنوز حتّی در همین روزها به تحصیل و مطالعه ادامه می‌دهم. بنابراین فقط یک تلمید شاگرد هستم و بس. همان طور که گفتم من از سن ۱۳ سالگی کارهای اجتماعی را شروع کردم و این خدمات را تا هم اکنون ادامه می‌دهم. بنابراین مردم بنده را می‌شناختند و از شهرستانها و بخصوص از تهران، در زمان حیات پدرم با من و با پدرم در تماس بودند. بخصوص افرادی که دست اندرکار امور مذهبی، اجتماعی و سیاسی بودند، یا افراد انجمن‌های کلیمیان. بنده در خدمت امور شرعی و اجتماعی بودم و مکاتبات یا کارهای تلفنی پدرم را انجام می‌دادم. مخصوصاً در سال ۱۳۱۲ که برای اوّلین بار به تهران رفتم. اتفاقاً اوّل فروردین ماه بود که با روز «رُش حودِش»، روزِ اوّلِ ماه نیسان، مصادف بود. من روز شبات به کنیسای حثیم رفتم. در آنجا اتفاقاً تعدادی از بزرگان ایسرائل‌های تهران و کاشان که مرا می‌شناختند، تأکید کردند چند کلمه‌ای صحبت کنم. مرحوم اریه برای سالگرد فوت مرحوم حاخام رفائل پدرشان، مشغول تفیلا و قرائت تورا بود. به قسمت «قَعرَت کِسِف» که رسید جماعت از آقای اریه خواهش کردند که چون بنده مهمان هستم، چند کلمه‌ای ترجمه کنم. بندهٔ کمترین چون سابقه‌ای در صحبت و داراش داشتم، قبول کردم. نمی‌دانم چگونه شد که خیلی مورد توجه جماعت قرار گرفت. حاج ملا اَهرون کهنیم و دیگران هم حضور داشتند که برای اوّلین بار بنده را می‌دیدند. یکی از آقایان که جزو مدیران کنیسا بود، بلند شد و گفت: «بحمدالله ما در دوران خود شاهدِ یک جوان تلمید حاخام که با زبان جوانان ما صحبت کند و مورد توجه قرار گیرد، شدیم».

خوشبختانه از همان سالهای هفده هجده سالگی که در جامعهٔ کلیمیان کاشان سخنرانی می‌کردم همیشه در مورد بعضی از مطالب تورا، نویئیم، کتوبیم، که پایه تمام ادیان توحیدی می‌باشد، صحبت می‌کردم. امّا مطالب غیر منطقی را هرگز نمی‌گفتم. به نحوی که بعضی از آقایان که خود را اهل مذهب معرفی می‌نمایند،

داراش می‌کنند و عادت دارند بعضی از افسانه‌هایی راکه شاید بعضی از جوانان نمی‌توانند بپذیرند، بیان می‌کنند. من نمی‌گفتم و باز هم اگر خدا بخواهد و زنده بمانم و باز هم بتوانم صحبت کنم، هرگز مطلبی راکه فلسفه و منطق اساسی ندارد، نمی‌گویم. با این که همه مطالبی که گفته شده است، در زمان خودش جالب و قابل توجیه بوده است و الان هم برای بسیاری از افراد اجتماع ما بعضی از افسانه‌ها جالب است. معذلک بایستی آنها را به صورت منطقی برای مردم بخصوص جوانان توضیح داد که باعث جذب و جلب آنها به مذهب ما باشد. نه آنکه مذهب ما را در هاله‌ای از خرافات بپوشاند و خدای ناکرده باعث فاصله گرفتن جوانان از یهودیت گردد.

باری از همان اوایل، مردم بنده را به تدریج بیشتر شناختند و هر بار به تهران می‌آمدم، گاهی یک ماه و گاهی در حدود سه ماه، برای کارهای کسبی می‌ماندم. در این مدت، شبات‌ها صبح در کنیسای ملا حنینا و بعدازظهرها در کنیسای حئیم بودم. صحبت می‌کردم و خصوصاً از کتاب «رسالهٔ پدران» که محتوایش پند و اندرز و اخلاقیات است نقل قولهایی میکردم. به این ترتیب بدون اینکه کسی یا انجمنی مرا به جامعهٔ یهودیان تهران معرفی کند خود به خود شناخته شدم. حتّی به حضور شاه هم کسی مرا معرفی نکرد. نمیدانم چه شد، یکروز دیدم کارت دعوتی از دفتر شاهنشاهی به عنوان نماینده مذهبی کلیمیان بدستم رسید. از آن به بعد در جشنهایی مثل عید نوروز یا چهارم آبان که روز تولد شاه بود شرفیاب میشدم که تا ایامی که محمد رضاشاه فقید در ایران بود این شرفیابی‌ها ادامه داشت.

پناهندگان یهودی لهستان (فرزندان تهران)

م.ک.: جناب حاخام، لطفاً در مورد کودکان و جوانان یهودی لهستانی که در دورهٔ جنگ جهانی دوّم از جنگ هیتلر جنایتکار نجات یافتند و به ایران پناهنده

شدند و تشکیلاتی که آنها را تحویل گرفت توضیح بفرمائید.

ح. ی.: در تهران اردوگاهی در بهشتیهٔ سابق «محل اُرت فعلی» درست کرده بودند. البته من به دیدار آنجا نرفته بودم، مرحوم عطاالله یومطوب و برادرش و خیلی از جماعت و بزرگان جامعه ما زحمت آن‌ها را کشیدند. همهٔ پولدارها هم کمک مالی می‌کردند. مخارج اردوگاه از طریق کمیته ایرانی‌ها و آمریکن جوینت تأمین می‌گردید. البته تمام مسایل مربوط به بازماندگان یهودیان لهستانی و سایر ممالک اروپای شرقی که می‌خواستند به کشور ایسرائل مهاجرت کنند، زیر نظر سازمانهای یهودی اداره می‌شد. یک عده از یهودیان ایرانی، کمیته‌ای تشکیل داده بودند و واقعاً تا پای جان برای نجات این بازماندگان اردوگاههای مرگ فداکاری کردند. هم با قلم، هم با قدم و هم با درم. من نام آن‌ها را بخاطر ندارم، امّا برادران یومطوب را خدا بیامرزد، می‌دانم با رؤسای جماعت تهران خیلی در همه کارهای جماعت زحمت کشیدند. یکی از دختران پناهنده با پسر یکی از دولتمندان یهودی تهران ازدواج کرد که هر دو عاقبت بخیر شدند. در ایران چند بار آنها را دیدم. زنِ لهستانی فارسی هم خوب یاد گرفته بود.

م. ک.: آیا از تعداد تقریبی پناهندگان اطلاعی دارید؟

ح. ی.: خیر. ممکن است مهندس جهانگیر بنایان اطلاعاتی در این مورد داشته باشد. ممکن است میرزا آقا رهبان هم اطلاعاتی داشته باشد. نمی‌دانم. تصور می‌کنم بیش از ده هزار نفر بودند. کمک به مهاجران لهستانی خیلی مهم بود. ایسرائل‌های ایران به پناهندگان لهستانی که از دست اردوگاه‌های آدم‌سوزی هیتلر فرار کرده بودند خیلی کمک کردند. لباس، پول، جا و مکان و مخارج دیگر. یهودیان ایران آن قدر کمک کردند که قابل بحث نیست. مسئولین این کار خیلی‌ها بودند. نام آنها یادم نیست. همین قدر می‌دانم و به یاد دارم که تعداد بسیاری از یهودیان لهستانی و بعداً عراقی، جان و زندگی خود را مدیون محمد رضاشاه فقید و یهودیان ایرانی بخصوص ایسرائل‌های ساکن تهران هستند که بعد از پذیرایی از آنان همگی را به کشور ایسرائل روانه نمودند و باعث نجات و رستگاری آن‌ها گردیدند. خداوند

اجر همه خادمین جماعت را به خیر و خوشی عنایت بفرماید.

قطب الاقطاب شدن یک یهودی در تهران

م.ک.: جناب حاخام. شنیده‌ام که زمانی یکی از یهودیان به سمت قطب یکی از سلسله‌های دراویش انتخاب شده است. آیا این موضوع صحت دارد؟ شما اطلاعی در اینمورد دارید؟

ح.ی.: یکی از یهودیان، قائم مقام یکی از قطب‌های دراویش شده بود. افراد این فرقه عموماً مسلمان بودند. روزی به اتفاق میرزا داود جاوید به دیدارش رفتیم. خانهٔ «قطب الاقطاب» یکی از سلسله‌های دراویش را به او داده بودند. من نمی‌دانم واقعاً چطور یک نفر یهودی در میان دراویش قطب، خود را به این مقام رسانده بود. خانه و زندگی و کتاب و کتابخانه و همه چیز آن قطب را هم تحویل این مرد یهودی داده بودند و او را هم قطب می‌خواندند. او اسم مسلمانی روی خودش نگذاشته بود. خلاصه بگویم به اسم مسلمان یا یهودی نبود. در واقع قطب الاقطاب بود. او یک پسر داشت از یک زن ایسرائل کاشی که پسرش می‌گفت پدر او حاخام بود و خود آن پسر که صد در صد یهودی است دکتر شد و با اینجانب به زبان محلی ایسرائل‌های کاشان صحبت میکرد. قطب صدا و آواز بسیار خوشی داشت. در محافل و مجامع و مهمانی‌های ایسرائل‌های کاشان مثنوی می‌خواند. پس از اینکه به تهران رفت می‌گفتند این شخص معجزه می‌کند. شایع بود که یک بچه یهودی مفقود شده بود و آقای قطب گفته بود که پیدایش می‌کنند. یک عده از یهودیهای تهران مریدش شده بودند و اعتقاد داشتند که او غیبگوئی میکند.

روزی من با مرحوم میرزا داود جاوید رفتیم به دیدن او. خانهٔ میرزا داود در تهران نزدیک خانهٔ آقای قطب بود. روز جمعه بود. در زدیم. همان زن کاشی که خودم کتوبایش را نوشته بودم و مرحوم پدرم براخایش را گفته بودند آمد دم در و

به زبان کاشی گفت: «قطب خوابیده، چکارش دارید؟ شما آمده‌اید اینجا چه کنید؟»

گفتیم: «آمده‌ایم شوهرت را ببینیم.»

گفت: «شما خوب نیست او را ببینید عاوون می‌کنید اگر او را ببینید.»

گفتیم: ما می‌خواهیم با او ملاقات کنیم.»

دوباره گفت: «خواب است.»

گفتیم: «حالا ساعت ۹ صبح است، هنوز خواب است؟»

گفت: «دیشب مراسم دود و دم داشتند. تا نزدیک صبح مشغول بودند» شاید منظورش این بود که مراسم سماع داشتند. اینها آن قدر اناالحق می‌گویند و می‌چرخند، تا می‌افتند. بعد از رقص سماع خسته می‌شوند و به خواب عمیق می‌روند. زن گفت: «آیا می‌خواهید بیدارشان کنم؟» گفتیم «بله» رفت و قطب را بیدار کرد. او دم و دستگاه مفصلی داشت. اطاق ملاقات جداگانه‌ای داشت و کتابخانه مفصلی که از قطب‌های قبلی به او رسیده بود. کاری که بعد از بیداری کرد، این بود که بساط منقل و وافور را جلو کشید. دو سه تا استکان چای نوشید. چائی که مثل مرکب سیاه بود. پس از چند دقیقه بتدریج دو سه نفر از مریدان ایشان به دیدار او آمدند. هر کدام هدایائی آورده بودند. قطب روی فرش روی زمین نشسته بود. بعضی از ملاقات کنندگان روی صندلی و بعضی دیگر بر زمین روی فرش نشسته بودند. جناب قطب، میرزا داود را شناخت. این آقای قطب وقتی کاشان بود دم در خانهٔ ما مغازهٔ نجاری داشت.

از او پرسیدم: «می‌دانی من کی هستم؟»

گفت: «ای داد! تو قلبت را از قلب من دور کردی. از این جهت ترا دیگر ندارم.»

گفتم: «مردم می‌گویند شما معجزه می‌کنی! چطور مرا نمی‌شناسی؟ شما مدتی در کاشان همسایه ما بودی، پسرت را خودم ختنه کرده‌ام».

قطب مدام می‌گفت: «تو قلبت را از قلب من دور کردی برای این است که تو را نمی‌شناسم.»

گفتم: «من یدیدیا هستم.»

گفت: «ای ی‌ی.»

چه کتابخانه‌ای داشت! چه کتابهایی که از چند پشت به او رسیده بود! ایشان یک کلاه با چند تَرَکِ گشاد و بلند سرش گذاشته بود. صورتش وقتی در کاشان بود سفید بود. امّا حالا تغییر کرده بود. نشسته بودم که یک نفر آمد پشت پرده و بلند گفت: «یا حق.» این گروه تا جواب یا حق را نگیرند، حق ندارند وارد شوند. آقا یاحق گفت و بعد یک نفر افسر بلند مرتبه ارتش ایران آمد توی اطاق روی صندلی نشست. قبل از آن یک پاکت که گویا پول در آن بود به آقا داد که آقا آن را زیر تشک خود گذاشت. تا آنجا بودیم باز همین مراسم ادامه داشت. آقای بسیار منظم و مرتب که تصور می‌کنم عضو وزارت دارائی بود، آمد داخل اطاق شد و نشست. او هم برای آقای قطب هدیه آورده بود که آن را آوردند و او در کمد گذاشت. همه گونه هدایا می‌آوردند. ما قدری با او صحبت کردیم. در میان مریدان این درویش که وجودش در میان یهودیان از عجایب بود یکنفر ایسرائل بود که مردی تاجر و درس خوانده بود. فرزند این مرد اکنون در آمریکاست. او فوق‌العاده به قُطب اعتقاد پیدا کرده بود. او یک ایسرائل مؤمن و تاجر معتبری بود که وارد به حوزه عرفانیان شده بود. امّا بعد به خاطر مواردی که پیش آمد اعتقاد خود را به قطب کاملاً از دست داد و دیگر به ملاقات او نرفت. بتدریج هر که از یهودیان به قطب اعتقاد داشت از او روی برگرداند و اینک پسر تحصیلکردهٔ آن مرد درویش که با اینجانب آشنائی دارد و من او را خیلی عزیز میدارم برای پدر مرحوم خود قدیش میزند و هشکابا میخواند.

سخنرانی اعجاز آمیز در مسجد مجد

م. ک.: جناب حاخام، شما در مجالس و محافل مسلمانان نطق‌های معروفی کرده‌اید. اوّلین آنها کدام بود؟

ح. ی.: حضرت آقای آیت‌الله حاجی میرزا محمد حسن نراقی پس از آن همه انسانیت و آقائی و کمک به خانواده جاوید، آمد در تهران. مدّتی بعد کسالت پیدا کرد و فوت نمود. برادری داشت به نام آقای فقیهی که از تجّار معتبر و بزرگ تهران بود. خیلی ثروتمند بود. با خود آقای فقیهی هم دوست بودم. دربارهٔ حضرت آیت‌الله نراقی قبلاً خاطراتی راگفته‌ام. در روز تشییع غوغائی بود. علما و تجار و معاریف و همچنین ما یهودیان هم بطور گروهی شرکت کردیم.

روز مجلس ترحیم آن مرحوم را در تهران اعلان کردند. همهٔ ادارات دولتی را تعطیل کردند. همه پلیس‌ها برای راهنمایی بسیج شدند. نمی‌دانید برای تشییع جنازه او چه خبر شد. بعد از تدفین، نوبت مجلس ترحیم بود که اعلان کردند در مسجد «مجد» برگزار می‌شود. در آنموقع میرزا داود جاوید هم که نسبت به مرحوم آیت‌الله یک دنیا احترام قائل بود در تهران بود. ما چند نفر از ایسرائل‌ها جمع شدیم و رفتیم مسجد «مجد» تهران. موقعی که وارد شدیم، آقای فلسفیِ واعظ بالای منبر بود و داشت نطق می‌کرد. امّا آقای فلسفی که راجع به مقام و خدمات آن شادروان اطلاع نداشت. آقای فقیهی نزد من آمد. می‌دانست که من اهل منبر هستم.

گفت: «اینهاکه آقا را نمی‌شناسند تو آقا را می‌شناختی، باید بروی بالای منبر از فضائل و خدمات آن رادمرد بگویی».

به شوخی گفتم: «آقای فقیهی، تو می‌خواهی مرا به کشتن بدهی؟ یک فوج آیت‌الله و بزرگان اسلام اینجا جمع هستند هزارها نفر از جمعیت اسلام تا پشت در مسجد جمع شده‌اند، آنوقت تو می‌خواهی یک بچه یهودی برود بالای منبر؟»

گفت: «به سر آقا تا نروی ولت نمی‌کنم». و ول نکرد.

گفتم: «برو از حضرت آیت‌الله‌ها اجازه بگیر، بگو یک بچه یهودی که از ارادتمندان آقا بوده است، اینجا است و می‌خواهد راجع به فضائل آقا صحبت کند. ببین اجازه می‌دهند؟ آنوقت بیا». او رفت و پرسید و آقایون هیئت علما اجازه دادند. همه احترام آقای فقیهی را داشتند، فوراً اجازه دادند.

ایشان آمدند و به من گفتند: «برو آقایان اجازه دادند».

گفتم: «بالای منبر که استغفرالله من نمی‌روم. می‌ایستم پائین منبر.» چهار بلندگو وجود داشت. کاری که خدا بخواهد انجام دهد به بهترین وجه انجام می‌شود. خدا را یاد کردم و رفتم. خدا رحمت کند مرحوم پدرم را، می‌گفت: «چنانچه اگر یک روزی به بن‌بستی برخوردی که بدون مقدمه، بدون اطلاع قبلی فی‌البداهه خواستی صحبت کنی، پاسوق «هَزینو هشامیم وادبّرا» را بخوان. در دل خواندم:

آسمانها گوش فرا دهید تا سخن بگویم.
زمین! گفتار مرا بشنو.
سخن من چون باران خواهد بارید
و چون شبنم بر سبزه، پاک خواهد بود.

(کتاب دواریم ۲-۱:۳۲)

خواندم و رفتم، مثل اینکه خدا در حلقوم من اعجاز آفرید. یک بسم‌الله والرحمن والرحیم گفتم که از صدای بلند و رسایم پایه‌های مسجد لرزید. آیه‌ای از قرآن مجید خواندم و بعد شروع کردم به خواندن آیه‌ای از فصل سیزدهم دانیال و «همِسکِلیم» و اینکه «پیغمبران خدا به منزلهٔ آفتاب هستند و علما و فضلا و دانشمندان هر عصری به منزلهٔ ستارگان درخشانند. این ستارگان با درخشندگی خاص خود، با قدرت علم خود، افکار و مغزهای پیروان خود را به نور توحید و علوم و ایمان منور و روشن می‌نمایند. این مجلس محترم بپاس مرحوم مغفور جنت مکان حضرت آیت‌الله حاج میرزا محمد حسین نراقی بر پا شده است. شاید آقایانی که اهل کاشان باشند، مراتب فضل و کمال، مقام و منزلت علمی و فضایل آقا را بدانند. ولی احتمالاً ممکنست بعضی از حضار محترم از مقام و فضائل و خدمات آن شادروان اطلاع کافی نداشته باشند». سخنرانی را با تعریف از اسلام، از قرآن مجید و از آقایان علمای اسلام ادامه دادم. مثل اینکه فرشته‌ای در گلوی بنده بود و کلمات را پشت سر هم مرتب و ردیف می‌کرد. خدا می‌داند که مسلمانان همینطور مات و متحیر مانده بودند. از این مجلس چند هزار نفری صدا برنمی‌خاست. من

خودم فکر می‌کنم سخنرانی آنروزِ بنده یکی از معجزات حق بود. تا مدتها، مسلمانان حاضر در آن مجلس، درباره نطق آنروز من صحبتهائی میکردند که گاه و بیگاه گوشه‌هائی از آنها را می‌شنیدم.

حاخام‌های تهران

م. ک.: جناب حاخام، پیشوایان مذهبی یهودیان تهران در آن دوران یعنی سالهای بین ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۰ چه کسانی بودند؟

ح. ی.: چند نفر بودند. ملا شالوم، بعد حاخام شلمو کهن صدق گلپایگانی که در آن ایام حاخام بزرگ تهران بود و بعد حاخام یوسف اورشرگا که مرد بسیار فاضلی بود. مرحوم حاخام یوسف اورشرگا واقعاً مالامال از علم تورا و تلمود و فقه یهودی بود. یکی از باهوش‌ترین افراد بود. حاخام شلمو کهن صدق با این که مقام حاخام بزرگ تهران را داشت، معذلک کمتر در اجتماع صحبت می‌کرد. بنده نسبت به همهٔ حاخام‌های تهران ارادت داشتم و دوستشان داشتم و آنها را احترام می‌کردم. حاخام باروخ کهن صدق هم دفتر داشت. حاخام یوسف اورشرگا هم همینطور. بعداً هم آقای حاخام اورئیل دفتر گرفت. جماعت به هر کدام از دفاتر میل داشتند مراجعه می‌کردند. بنده با همه آنها رفیق بودم. در آن زمان مرحوم مراد اریه نماینده کلیمیان بود. بعد از این که محمّد رضاشاه فقید از اوّلین مسافرت به آمریکا در سال ۱۳۲۷ به تهران بازگشتند، سه نفر با همّت مرحوم حاج یهودا هارونیان و مرحوم راو لوی که قیافه جذابی داشت و بنده رفتیم استقبال شاه ولی صحبتی مفصل و اصولی نشد مگر یک صحبت مختصر. آن اوّلین باری بود که با شاه روبرو شدم. بعد در سال ۱۳۳۲ شاه با آن اوضاعی که در دورهٔ مرحوم دکتر مصدّق وجود داشت، به رم مسافرت کردند و دشمنان ایشان می‌خواستند که شاه دیگر به ایران مراجعت نکنند امّا با تدبیر و تطمیع بعضی از عناصر، شاه بعد از سه

روز مجدداً به تهران مراجعت کرد و دوباره به سلطنت برگشت. در آن موقع ارتشبد زاهدی به عنوان رئیس الوزرا، همه کاره شاه بود و املاک زیادی هم در همدان داشت و همه را به دست آقای حاج شعبان یشورون که یک نفر یهودی مقتدر و امین در همدان بود سپرده بود که با ایشان رابطه دوستی مستقیم داشتند. وقتی که محمد رضاشاه بازگشت، زاهدی که نخست‌وزیر بود دستور داد که همهٔ رجال مملکت برای تبریک به حضور شاه بروند، از تمام رجال سابق تا رجال تازه، از همه علمای درجهٔ اوّل مملکت دعوت کرد. از همهٔ رئیس‌الوزراها. زاهدی به علّت دوستی با مرحوم یشورون از او هم دعوت کرده بود و می‌گفتند جمع دعوت شدگان به هفتصد نفر میرسید.

م. ک.: در آن زمان اعضای انجمن کلیمیان چه کسانی بودند؟

ح. ی.: رئیس انجمن آقای مراد اریه بودند که در آن زمان خارج از کشور بودند. اعضای انجمن را آقای دکتر کهنیم در کتاب خود ذکر کرده‌اند.

م. ک.: وقتی رئیس انجمن در آن شرایط حساس خارج از کشور بود، مسائل انجمن را چه کسی حل و فصل می‌کرد؟ جامعه را چه کسی هدایت می‌کرد؟

ح. ی.: اوضاع اجتماعی را اعضای انجمن و افراد خصوصی اداره میکردند. بهشتیه دست حاجی شعبان شمس، مرحوم لقمان میکائیل و باجناق ایشان بود. عبدالله یومطوب و برادرش عطاالله یومطوب خیلی کمک می‌کردند و با مرحوم نجات تیشبی همکاری داشتند. تصمیم‌های مربوط به انجمن هم با معاونین انجمن و هیئت مدیره انجمن بود. به هر حال کار مردم را بقیه افراد انجمن انجام میدادند. بله، ایام سخت حساسی بود اما از هر جهت به خیر گذشت.

راو عزیزالله نعیم

همانطور که گفتم بنده در اوائل، در کنیسای ملا حنینا مجلس وعظی داشتم.

شبات‌ها، موعدیم، گاه و بیگاه قبل از آن که بنده در تهران مستقر شوم، مرحوم حاجی ملا داود شادی که شخصی بسیار عالم و وارد بود در کنیسای ملا حنینا وعظ می‌کردند. ایشان معلم مدرسه آلیانس بود. او مرد خیلی با هوش و با استعدادی بود. حاخام بزرگ تهران در آن موقع، حاخام شلمو کهن صدق گلپایگانی بود. یک سال قبل از این که من به تهران بیایم مرحوم راو عزیزالله نعیم چند سالی رهبری روحانی تهران را داشت و تا پایان عمر هم این سمت را دارا بود. مرحوم راو نعیم مرد بسیار فاضل و با استعدادی بود. عبری، فارسی و فرانسه را بسیار خوب می‌دانست. افسوس که بعضی از افراد جامعه که از مقام علمی آن مرد بی خبر بودند آنچه سزاوار مقام او بود برایش فراهم نیاوردند. ناراحتی‌هایی، بعضی از مردم که او را خوب نمی‌شناختند برایش فراهم آوردند. نمی‌خواهم آنها را بازگو کنم. مرحوم راو نعیم سن زیادی نداشت. زود درگذشت. فرزندان آنمرحوم حالا در لس آنجلس هستند.

مردم توقعات بی جای زیادی از مرحوم راو نعیم داشتند. ایشان حداکثر توان خود را در راه انجام دادن توقع‌های مردم، بدون مضایقه به کار می‌گرفت. به هر تقدیر آن مرحوم با سکته این عالم فانی را وداع کردند. خدا او را رحمت کند. محضر مرحوم راو نعیم در یکی از اطاق‌هایی بود که متعلق به مطب آقای دکتر رحیم کهن بود و ایشان آنجا را افتخاری در اختیار مرحوم راو نعیم گذاشته بود. مرحوم راو نعیم تاریخچهٔ صیونیسم را هم نوشته است که وجود دارد. مکاتبات صیونیست ایران را او می‌نوشت، چون در فارسی، عبری و فرانسه بسیار تبحر داشت. یک نسخه از مکاتبات را ایشان جمع آوری کرده بود. اینجانب هم یک کتابچه از آن مرحوم داشتم که در تهران باقی ماند. تصور می‌کنم خانوادهٔ مرحوم راو نعیم، یا میرزا آقا رهبان و یا آقای مهندس جهانگیر خاطرات بیشتری از راو نعیم داشته باشند. بنده یکسال بعد از فوت مرحوم راو نعیم بود که به تهران مهاجرت کردم.

وقتی به تهران مهاجرت کردم از ابتدا به بازار رفتم. نمی‌خواستم به کارهای

جماعت مشغول گردم. خرید و فروش جزئی را شروع کردم چند صباحی هم در بازار بودم. اوضاع اقتصادی ایران در آنزمان چندان خوب نبود. کنیسای مرحوم ملا حنینا آن روز مرکزیتی داشت. البته کنیسای حسن آباد هم مرکز یهودیان اعیان تهران بود ولی جمعیت محله ماشاءالله زیاد بود. جماعت بسیاری می‌آمدند. دو نفر برادر، آقایان نباتیان که یکی از آنها مدت زیادی ناظم مدرسهٔ اتحاد بود هم بودند که یکنفر از آنها سِفِر تورا را خیلی خوب قرائت می‌کرد. یکی دیگر تفسیرِ قسمتهائی از تورا و نویئیم و کتوبیم را به خوبی توضیح میداد و فرزندان ایشان سالهای زیاد معلم و ناظم مدارس آلیانس و کوروش بودند. بهر حال آن برادر دیگر که تفسیر میکرد جزئی از «موسار»، پندیات یهودی و بعضی از قسمت‌های هارامبام را از روی کتاب «حُق لِئیسرائل» برای مردم توضیح می‌داد. بنده هم آنجا گاهی صحبتی می‌کردم. کم‌کم ایسرائل‌هایی که بعضی از اجداد آنها از کاشان در حدود بیش از صد سال قبل به تهران رفته بودند همه دوباره دور هم جمع شدند و خیلی از آنها در تجارت و کارخانه‌داری بسیار موفق گردیدند. موفقیت‌های آنها در اواخر سلطنت شاه فقید بحد اعلی رسید اما اوضاع متزلزل بود و زنگ خطر به صدا در آمده بود. سالهای قبل از انقلاب احمد خان رشتی مأمور ساواک به عنوان عنصری خطرناک رد پای ما را دنبال میکرد. تا وقتی انقلاب نشده بود این جاسوس دولت یک کلمه بازگو نکرد اما کم‌کم معلوم میشد که مملکت دارد به چه فلاکتی دچار میشود. افسوس که فریادهای حقیر بجائی نرسید و خیلی از بازرگانان بزرگ و کارخانه‌دارها ثروت خود را از دست دادند.

حاخام شلمو کهن صدق

ح. ی.: مرحوم سلطان سلیمان یا حاخام شلمو کهن صدق که رئیس اوتصر هتورا بودند، همان که تقویم عبری و فارسی را تهیه میکرد، خیلی خدمات

ارزنده‌ای به جامعهٔ ایسرائل کردند. رئیس انجمن صیونیست بود. البته دو نفر به نام حاخام شلمو کهن صدق داشتیم اوّلی حاخام شلمو کهن صدق گلپایگانی که سردفتر ازدواج و طلاق بودند دوّمی سلطان سلیمان خان کهن صدق بود که اسم ایسرائلی ایشان حاخام شلمو کهن صدق بود. ایشان از تهران بود. اوایل زندگیش در ژاندارمری سپری شده بود. درجهٔ سلطانی هم داشت. بسیار عالم و محترم بودند.

روابط روحانیون یهودی در شهرستانها

م. ک.: جناب حاخام. خواهش می‌کنم راجع به روابط روحانیون یهودی تهران و شهرستانها، خاطرات و نظرات خود را بیان بفرمائید.

ح. ی.: در سابق ملاها یا حاخام‌ها در شهرستانها ماشاءالله زیاد بودند. اکثر آنها عالِم بودند و دارای مقامات روحانی و اجتماعی بودند. ولی با نهایت تأسف بعضی از آنها با یکدیگر رقابت ناسالم می‌کردند. با هم دوستی نمیکردند. بعضی‌ها حق داشتند. بعضی‌ها هم حق نداشتند. بعضی‌ها از فرط تنگدستی می‌دیدند، آن حاخام بالاخره چیزی دارد و موقعیت بهتری دارد. این حاخام وضع مالیش خوب نیست. از این مسایل؛ یا این که عده‌ای از جماعت که پیرو یک حاخام خاص بودند، حُب ایرادی نداشت، او را دوست داشتند امّا با عده دیگری که پیرو حاخام دیگری بودند، گاهی این دو دسته با هم روابط خوبی نداشتند و گاهی بی مهری میکردند. کسی نمی‌رفت این دو دسته را با هم آشتی بدهد. ولی باور کنید بنده کمترین، از موقعی که خودم را شناختم، همیشه از همه آنها اَعلیٰ تا اَدنیٰ خودم را کوچک‌تر می‌دانستم. از طرف دیگر به تمام حاخام‌ها و همکاران چه از خودم از لحاظ سن و سال و مقام بزرگ‌تر، یا چه از نظر سن کوچک‌تر بودند نسبت به همه «پیش شالوم» بودم. با همه دوست و رفیق بردم. به همه‌شان احترام می‌کردم. اوّل از همه من شالوم می‌کردم. باور کنید به حقیقت عرض می‌کنم. ولی متأسفانه در تهران، کاشان،

اصفهان، کردستان همهٔ شهرستان‌ها، همه جا این رقابت نادرست متأسفانه گاه‌گاهی وجود داشت که باعث ایجاد مشکلاتی برای خود حاخام‌ها و گاهی هم برای جماعت یهودی میگردید. ماجرای مسلمان شدن «ملا آقابابا» از این گونه موارد است.

یادی از آیت‌الله اردبیلی

م. ک.: جناب حاخام، در خاطرات کاشان اشاره به علمائی مثل علامه فیضی کردید که از یهودیان جانبداری میکردند. آیا در تهران هم با چنین افرادی برخورد داشتید؟

ح. ی.: آقای داود عُزیری تعریف می‌کرد با یکی از بازاریان به نام آقای جواد رضازاده، تاجر مسلمان اختلاف حسابی، داشتم. رفتم نزد آخوند پیشنماز بازار تهران برای اینکه شکایت کنم، گفت: «آقا بنشین» و من نشستم. یکی از دوستان آقای آخوند یک مقداری انجیر از باغ خودش برای آقا آورده بود. آقا می‌دانست من یهودی هستم. خود من قبلاً گفته بودم آقا من یهودی هستم و خدمتتان رسیده‌ام برای اینکه شکایتی از یک تاجر مسلمان دارم. آقا جعبه انجیر را باز کرد چند تا از بهترین انجیرها را جدا کرد و در بشقابی جلوی من گذاشت و گفت: «بفرمائید»

گفتم: «حضرت آقا، اوّل خودتان میل بفرمائید.»

ایشان گفتند: «خیر، اوّل شما. شما مهمان هستید. شما بفرمائید.» آقای عُزیری می‌گفت حاج آقا آنقدر مهربانی کرد، که انجیری را که برای خودش و خانواده‌اش هدیه آورده بودند، اوّل به من یهودی تعارف کرد. اینجانب خوردم. هر زمان آن آقای بزرگوار را دیدم که وارد بازار می‌شدند، همه مغازه‌دارها و تجار بازار، جلوی پای او بلند می‌شدند، از اوّل تا آخر. امّا آقا هرگز حتّی سرش را هم بلند نمی‌کرد. از بس که اصالت و تواضع داشت.

زمانی که آیت‌الله اردبیلی از مکّه برگشته بود از ایشان اجازه گرفتم که به دیدارشان بروم. زیارت و ورود ایشان را تبریک بگویم. این ماجرا سالها قبل از انقلاب بوده است که ایشان پیشنماز بازار بزرگ تهران بود و همه بازاریان پشت سر ایشان نماز می‌خواندند و به ایشان اقتدا می‌کردند. آقا اجازه فرمودند. با هدایا و تشریفات خاصی که درخور مقام ایشان بود به دیدارشان رفتیم. زیارتشان را تبریک گفتیم و قبولی زیارت برایشان آرزو کردیم و خیر مقدم گفتیم. با خیلی از ایسرائل‌های بازار تهران همراه بودیم. همه با هم رفتیم دیدار آیت‌الله اردبیلی. ضمن خیر مقدم از مقام و خدمات ایشان صحبت کردم. قصدم این بود که بگویم بین آیت‌الله‌های مسلمان خیلی انسانهای خوب واقعی وجود داشتند که به دور از تعصبات خام و غیر عقلانی مذهبی بودند. واقعاً انسان‌هائی قابل همه احترامات بودند و فوق‌العاده با محبت و دوستدار همه بودند و من تصور می‌کنم اگر بین بازاریان مسلمان و یهودی اختلافی وجود میداشت مسلماً آقای آیت‌الله اردبیلی با حسن نیّت مسئله را حلّ می‌کرده است. خدا رحمت کند مرحوم پدرم را. بعضی اوقات اصطلاحات عربی را به خوبی بیان می‌کرد. مثلاً می‌گفت پیامبر اسلام فرموده است: «عِزَذمی، عِزَمَنی، عِزَمَنی، عِزَرَبی» یعنی احترام و عزّت به «ذمی» اهل ذمه، یعنی غیر مسلمانانی که در مملکت اسلامی زندگی میکند و در پناه اسلام است مانند احترام به من پیغمبر است و احترام به من مانند احترام به خدا می‌باشد. خیلی از مسلمانان این جمله را می‌دانستند و تکرار می‌کردند.

۸

عروسی‌های پُر شکوه و طلاق‌های پُر درد

م. ک.: جناب حاخام در ده پانزده سال آخر سلطنت محمد رضاشاه، ما عروسیهایی در تهران داشتیم که سر و صدای آنها همه جا می‌پیچید. از این جشنهای پر زرق و برق چه خاطره‌ای دارید؟ مثلاً عروسی دختر مرحوم حاج حبیب القانیان که در هتل ونک برگزار شد.

ح. ی.: داماد، پسر مرحوم «ابراهیم موره» بود. خدا بیامرز، مرحوم موره در کارهای اجتماعی، در کارهای خودش خیلی نظر بلندی داشت. مثل همین عروسی که او دستور داده بود گلهای فراوانی را از سوئیس آورده بودند. فکر نمی‌کنم حاج حبیب خیلی در فکر این کارها بود. حاج حبیب بیشتر سعی می‌کرد کارهایش بی سر و صدا باشد. می‌خواست هر کاری که می‌کند، فقط خودش بداند. شب عروسی جمعیت زیادی بود. از درباریان، از نمایندگان هر دو مجلس، وزرا، مدیران کل، تجار مسلمان، ایسرائل‌ها و بزرگان مملکت و سرشناسان‌های تهران. عروسی خیلی مجللی بود. مثل بمب در تهران صدا کرد. امیدوارم که خداوند تمام خانواده‌ها را خوشبخت و عاقبت بخیر گرداند.

عروسی پسر اریه

م. ک.: عروسی پسر مرحوم اریه چطور؟

ح. ی.: عروسی دیگر، عروسی پسر مرحوم «مراد اریه» بود. عروسی مرحوم اسکندر. خدا پدر و پسر هر دو را رحمت کند. این‌ها خیلی زحمت کشیدند. آن عروسی در باغ بسیار بزرگ و مجللی بود. جشن دامادیِ مرحوم اسکندر بود که بسیار مرد شریفی بود، باگذشت و آراسته و مؤدب. در آن عروسی هم تصور می‌کنم بخاطر موقعیت مرحوم اریه اکثر بزرگان مملکت حضور داشتند.

م. ک.: جناب حاخام، به نظر شما این عروسیهای مجلل و پر سر و صدا آیا بصلاح جماعت یهودیان بود؟

ح. ی.: بعضی‌ها به این عروسی‌های پُر سر و صدا عادت کرده بودند. چند هتل بود که همه جشنهای ازدواج یهودیها در آن هتل‌های مجلل با تشریفات بی حد انجام میگرفت. به جماعت التماس می‌کردم که «آقایان افراط نکنید»، ولی حریف نمی‌شدم. خودم هم مجبور بودم که بروم در همان هتل‌ها براخا بگویم. البته آنجا که می‌رفتم اول با سپاس به درگاه خداوند و سپس برای سلامتی شاه و خاندان سلطنت و سلامتی جماعت ولی چه تشریفاتی! اتفاقاً آن روزها، تجار ایسرائل با تجار مسلمان خیلی نزدیک بودند. بعضی از افراد اجتماع ما با مسلمانان شرکت تجاری داشتند و هیچ نوع تعصب مذهبی هم وجود نداشت. خیلی دوستانه و برادرانه، اما در ظاهر. در مجالس آقایان اریه و القانیان و موره هم همینطور بود. رئیس الوزرا هم بود، شاهزادگان دربار هم بودند. شب‌های فراموش نشدنی بود. ولی بنظر من به صلاح جماعت نبود.

متأسفانه این تشریفات عالی بعضی از حسودان را علیه یهودیها تحریک می‌کرد. همین اینجا در لس‌آنجلس هم همینطور است. چشم و هم چشمی بیداد می‌کند. خیلی از ناراحتی‌ها را برای بعضی از خانواده‌ها فراهم می‌کند. تشریفات و توقعات زیاد و نامعقول غلط و بی جاست که گاهی باعث ازدواجهای خارج از

مذهب برای جوانان میشود. آنها که ثروت ندارند، چه باید بکنند؟ می‌دانید ما چقدر به مدرسه احتیاج داریم؟ آیا میصوا ندارد آنها که این همه افراط خرج بی جا می‌کنند در صدی چند از مخارج را هم به خیریه بدهند؟ به مدارس، به مردم محتاج؟ کاش مردم همت می‌کردند. سخنرانان در مجالس مردم را تبلیغ و تشویق می‌کردند. لوحه افتخار می‌دادند به خانواده‌هایی که در مراسم شادی خودشان حداقل ده یا پنج درصد را به ساختن مدارس یا مخارج عام‌المنفعه و یاکمک به مردم محتاج اختصاص بدهند. من خودم حاضر هستم به هر نحوی که شده در این راه خدمت کنم. ساختن مدرسه و توسعهٔ فرهنگ یهودی بهترین راه حفظ بقا و دوام ملیت و آئین ما می‌باشد. امیدوارم جماعت به این خواهش و التماس اینجانب توجه کنند. خدا همه را به راه خیر هدایت کند. اکنون بسیار خرسندم که چند مدرسه عبری تأسیس شده و با اینکه در آنها برنامه عمومی آموزش مطابق مقررات انجام می‌گیرد درس عبری هم تا حد عالی تدریس می‌شود و حتی در مدرسهٔ دختران بقدری از محصلین توجه میشود که بعد از فراغت از مدرسه خیلی از آنها برای ادامه تحصیلات عالی به دانشگاه میروند.

یک طلاق پُر ماجرا

م. ک.: جناب حاخام، آن عروسی‌ها که بالاخره بسیاری‌شان پر تشریفات بودند، آیا ضامن سعادت و خوشبختی عروس و داماد بودند؟ وضع جدائی‌ها و طلاق‌ها بین جامعهٔ یهود چگونه بود؟

ح. ی.: البته که عروسیهای پر تشریفات ضامن سعادت خانواده‌ها نمی‌باشد. باید بگویم آن وقت‌ها هم طلاق بود اما نه به حدی که امروز هست و طلاق‌ها به سادگی انجام نمی‌گرفت. همیشه جر و بحث و دعوا و تهدید همراه داشت. یکی از این ماجراها را که حتی تا حدی هم مربوط به سئوال قبلی شما در مورد روابط

روحانیون یهودی با هم میشود و بنده در این ماجرا به علت حسادت و فشارهای همکارانم خیلی صدمه دیدم می‌خواهم بازگو کنم. این ماجرا موضوع اختلاف یک جوان یهودی با همسرش بود. جوانی بود که من اینجا اسمش را نمی‌خواهم بگویم. این جوان عیالی اختیار کرد از یک خانواده محترم. البته هر دو خانواده محترم بودند. خودم آنها را عقد کردم و ازدواج آنها در دفتر ثبت شد. داماد مرد خوبی بنظر می‌آمد. او هم اکنون هم حیات دارد. ایشان تاجر بودند. شایسته بود. وضعیت شخصی و کارش و عایداتش همه خوب و قابل احترام بود. نمی‌دانم این زوج با داشتن یک بچه چرا اختلاف شدیدی پیدا کردند. بعضی‌ها شهادت می‌دادند که مرد خیلی مغرور است و گاهی بسیار عصبانی می‌شود. بنحوی که زنش را کتک می‌زده و یا شنیدم حتّی یک روز ـ گناهش گردن کسانی که می‌گفتند ـ زن را نیمه برهنه کرده و در زمستان سرد در محلی مانند زیرزمین زندانی کرده. البته ما نمی‌دانیم این قضیه حقیقت داشت یا نه؟ به هر حال زن هم با شیون و فریاد فرار می‌کند. خانواده پدريِ زن، کسانی نبودند که دخترشان بتواند با این ترتیب زندگی کند. ناچار آن زن شوهرش را ترک کرد و با ناراحتی خیلی زیادی به خانه پدرش رفت. شوهر که با آن رفتارش، شاید یک ناراحتی روانی داشت هر چه اقدام کرد همسرش به خانه او برنگشت. البته خانم بچه‌اش را هم به خانه پدر برده بود. شوهر هر چه قدرت داشت، به کار برد که بتواند همسرش را با داشتن یک بچه به خانه برگرداند حریف نشد. یک وقت خبردار شدیم که این خانم با بچه‌اش ـ بدون داشتن اجازه شوهر ـ از ایران خارج شده است. باید توضیح بدهم که طبق قانون آن زمان در ایران، زن نمی‌توانست بدون موافقت و اجازه کتبی شوهرش به مسافرت برود و از کشور خارج شود. گویا دوباره این قانون امروز در ایران اجرا می‌شود. به هر حال نمی‌دانم به چه ترتیبی این خانم با بچه از مملکت خارج شد و به آمریکا رفت. شوهر خیلی ناراحت شد و خیلی زحمت کشید. خیلی خرج کرد. حتّی به پلیس بین‌المللی هم شکایت کرد که هر کجا زن و فرزند او را دیدند دستگیر کنند و به ایران برگردانند ولی فایده نکرد. فکر می‌کنم با اسم مستعار به خارج سفر کرده

بود.

پدر خانم، به عنوان وکیل دخترش آمد دفتر بنده درخواست طلاق کرد. البته شوهر یا وکیل شرعی و رسمی شوهر باید برای انجام طلاق اقدام کند. این امر را به پدر زوجه گفتم، طبق وظیفه به شوهر هم، درخواست طلاق زن را خبر دادم امّا شوهر تحت هیچ شرایطی حاضر به دادن طلاق نشد. اختلاف آن قدر طول کشید تا خبردار شدیم خانم در آمریکا طلاق دولتی گرفته و مجدداً شوهر هم کرده است. این جریان چند ماه طول کشید. آن خانم طلاق قانونی و دولتی گرفته بود ولی طلاق شرعی نگرفته بود و بدون طلاق شرعی ازدواج دوّم هم کرده بود و از ازدواج بعدی بچه‌دار هم شده بود. پدر خانم تلاش می‌کرد که حتماً طلاق شرعی اجرا شود. به او گفتیم: «آقا این خانم رفته است طلاق قانونی گرفته است. شوهر هم کرده است. همه ماجرا گذشته است. شما دیگر چه اصراری دارید؟» می‌گفت: «نه شما باید طلاق بدهی و تمام مهریه و جهیزیه دخترم را باید از شوهرش بگیری». ای کاش اعضاء انجمن کلیمیان دیگر این موضوع را تعقیب نمی‌کردند. یعنی پدر این زن آن قدر رفت در انجمن از بنده شکایت کرد، تا اعضاء انجمن یک جلسه بزرگی ترتیب دادند و از همهٔ حخامیم آن زمان دعوت کردند. خدا بیامرزد مرحوم حاخام یوسف اورشرگا را. این شخص البته نمی‌دانم، گاه‌گاهی از روی غرور بود، از روی لجاجت با بنده بود نمی‌دانم، درباره او چه بگویم، چون مرد صدیقی بود، مرد عالمی بود، مرد خوبی بود. ولی فتوا داد که: «بدون اجرای مراسم طلاق شرعی زن می‌تواند مهریه خود را از شوهر مطالبه کند و بگیرد.» در صورتی که بنده می‌بایست اجرائیه صادر می‌کردم و صدور اجرائیه هم طبق دستور دین قبل از اجرای مراسم طلاق شرعی امکان نداشت. بالاخره شبی یک عده از اعضاء انجمن تمام حخامیم را، حتّی عده‌ای از بزرگان و ریش سفیدها را خارج از انجمن بعلاوه خود مرحوم حاخام یوسف اورشرگا برای یک جلسه عمومی دعوت کردند بعلاوه چند نفر افراد غیر ایسرائل که می‌گفتند با چوب و چماق برای تهدید بنده به جلسه آورده بودند که چه‌ها بر من گذشت و چگونه با تهدید و ارعاب در آن جلسه مرا مجبور به

امضاء صورتجلسه و صدور اجرائیه کردند.

باید بگویم شوهر که زن و بچه خود را از دست داده بود تقریباً حال جنون پیدا کرده بود، و زندگیش هم مختل شده بود. باری آقایان نظر دادند که بنده باید برای گرفتن مهریه و جهیزیه اجرائیه صادر کنم و این اجرائیه را به اجرا بگذارم. ابتدا، هر کاری کردند، بنده زیر بار نرفتم. گفتم من چنین اجرائیه‌ای صادر نمی‌کنم. داستان مربوط به خیلی سال‌های قبل میشود. در هر حال، بالاخره در آن شب کذایی بلایی سر من آوردند که نگو و نپرس. همه می‌خواستند از من امضای خلاف بگیرند. خلاصه زیر بار فشار و تهدید و ارعاب کاری کردند که من یک «پاراف کوچک» زیر صورتجلسه کردم. آنشب باید جانم را از دست یک عده چماق‌دار غیر یهودی خلاص میکردم. بهر جهت اجرائیه صادر شد و به شوهر ابلاغ گردید. امّا خدا میداند از فردای آنروز شوهر بر سر من چه آورد و چه تصمیم‌های خطرناکی برای اینجانب گرفت. بعد از آن هر روز شوهر، مزاحم من می‌شد. مادری داشت که کسی حریفش نمیشد. چه مادری! اصلاً کار و زندگی را از من سلب کردند. حتّی مرا تهدید به مرگ کردند که چرا اجرائیه صادر کرده‌ام؟ دیگر زندگی برای من باقی نگذاشتند. شوهر چند بار در صدد کشتن من برآمد. مادرش می‌آمد دفتر من جلو خیابان جامی بود. یک درگاهی بزرگ به خیابان داشت. هر روز دیوانه‌وار با صدای بلند فریاد میزد و به بنده ناسزا میگفت. دم در که می‌ایستاد، عربده می‌کشید، داد می‌زد، حرفهای ناپسند علیه بنده میگفت که مردم و همسایگان فکر می‌کردند چه شده است؟ آیا من چه ظلمی در حق این آدم کرده‌ام؟ دنیا را تمام کرد. خدا نصیب هیچ مردی نکند که چنین زنانی در منزلشان وارد شود. می‌آمد در دفتر من می‌نشست. من هم کار داشتم، عروس بود، داماد بود، زن بود، مرد بود. خیال می‌کنید چه می‌کرد؟ چه عربده‌هایی می‌زد، چه نفرین‌هایی می‌کرد، چه بلاهایی بار می‌آورد. به او می‌گفتم خانم من یک نفرم پنجاه نفر بیشتر آن سند را امضاء کرده‌اند، چرا فقط می‌آیی اینجا؟ می‌گفت: «نه فقط تو باید این کار را اصلاح کنی.» روزی شوهر، مست و دیوانه وارد دفترم شد. قصد جان مرا داشت. چشمایش

خون‌آلود بود. مشتهای گره کرده‌اش را به سمت من تکان میداد. دندانهایش را روی هم می‌فشرد و میگفت: «همین الان...» خدایا چه بگویم؟ گفتم: «چه می‌خواهی دیوانه؟» گفت: «یا آن اجرائیه را لغو کن و یا اینکه بهمان خدائی که می‌پرستی همین جا هلاکت می‌کنم».

جای آنهائی که آنشب مرا مجبور کرده بودند آن اجرائیه را صادر کنم خالی بود. هیچکس نبود به دادم برسد جز خدای بالای سرم. دیدم حریفش نمیشوم بهیچوجه. برگی نوشتم و به دستش دادم. بعد در آن لحظات خطرناک شرحی نوشتم برای دادستانی و رونوشت آن را برای انجمن که «چون جان من در آن جلسه در خطر بود، اجباراً این اجرائیه را صادر کرده‌ام و بدینوسیله اعلام میدارم که این اجرائیه از درجه اعتبار ساقط است.» برای اداره ثبت هم نوشتم. طوری شد که دیگر خود اعضاء انجمن هم فهمیدند که چه اشتباهی کرده‌اند. طوری شد که انجمن مدتی مأمور می‌فرستاد برای محافظت از جان اینجانب. خدا می‌داند که من راضی نبودم که هیچ کدام از مسببین این قضیه چوب بخورند. به خدا که راضی نبودم. نفرینشان هم نکردم. تا موقعی که می‌خواستم بیایم آمریکا، با وجود این که حکم اجرا نشد باز هم گرفتار بودم.

م. ک.: در این مورد کمیته بت‌دین انجمن چه نقشی داشت؟

ح. ی.: خود آنها، کمیته بت دین و تمام اعضاء انجمن بودند که مرا مجبور به این کار کرده بودند و بعد رفتند کنار نشستند. اینجانب را گرفتار یک مخمصهٔ خطرناک کردند و خدا می‌داند چه‌ها کشیدم. خدا همه را محیلا کند. پدر دختر که اصرار به انجام اینکار داشت چند نفر از رؤسای جامعه را تحریک کرده بود که بایستی من حتماً اجرائیه صادر کنم که: «این زن که فرار کرده است، مهریه خود را از شوهرش بگیرد».

م. ک.: چرا اعضاء انجمن کلیمیان و اعضاء بت دین می‌خواستند بر خلاف دستور دین رفتار کنند؟

ح. ی.: به علت فتوائی بود که حاخام یوسف اورشرگا «بناحق» و نمیدانم به چه

منظور صادر کرده بود. گذشت. من همه را بخشیدم. چون آن زمان من از همه بیشتر مراجعه کننده داشتم، نمی‌دانم آنها از روی حسودی؟ از روی غرض؟ نمی‌دانم چرا همه با هم همدست شدند و انجمن هم می‌خواست یک خدمتی به پدر آن زن بکند. خیلی زجر کشیدم.

م. ک.: آیا موارد دیگری هم بود که انجمن می‌خواست در کار بت دین دخالت کند؟

ح. ی.: اگر هم اعضای انجمن دخالت میکردند ما می‌توانستیم هم انجمن و هم طرف مقابل را قانع کنیم که دست از سر ما بردارند. البته موارد و نمونه‌های دیگری هم بود. بودند اشخاصی که می‌دیدند ما نمی‌توانیم بدون حضور طرف مقابل کار این‌ها را فیصله بدهیم. خیلی نمونه‌ها داشتیم.

سرقت دفتر ثبت ازدواج و طلاق

ح. ی.: شخص دیگری بود به نام یوسف، با خواهر یکی از معلمین مدرسه اتحاد ازدواج کرد. زنی بسیار بی سر و صدا و سالمی بود. صاحب دو فرزند دختر شدند. یوسف به قدری وضعش خوب شد که دو فرزندش را برای تحصیل به انگلستان فرستاد. می‌توانم بگویم برای قدم این خانم یعنی عیال او، مرد از هیچ به همه چیز رسیده بود. در دورهٔ جنگ که بطری خالی خیلی کم بود یوسف بطری‌های خالی را جمع می‌کرد یا به قیمت کم آنها را می‌خرید. بعد بطریها را می‌شست و تمیز می‌کرد و آنها را به شرکت‌هایی که شیشه می‌خواستند با قیمت بیشتر می‌فروخت.

این شخص بطوری کارش بالا گرفت که در خیابان لاله‌زار دو مغازه بسیار مفصل باز کرد. پولش که زیاد شد، متأسفانه زنش در نظرش زشت شد و تصمیم گرفت او را طلاق بدهد و با یک دختر دیگر ازدواج نماید. این شخص ظاهراً خیلی

نسبت به من اظهار محبت می‌کرد. او را نصیحت کردم که از این فکر و تصمیم منصرف شود. می‌گفتم: «معنی ندارد برای همسرت هوو بیاوری. تو اکنون زندگی خوبی داری. به خاطر حمایت و بردباری زنت است که دو مغازه در خیابان لاله‌زار داری و میان مردم حیثیت پیدا کرده‌ای. از این افکار منصرف بشو». امّا یوسف دست بردار نبود. روزی به او گفتم: «دیگر نزد من نیا». امّا او می‌گفت من به شما علاقه دارم. گفتم: «اگر این کار را بکنی عقوبت پس می‌دهی». امّا اثری نداشت.

یادم می‌آید روز هفت درگذشت مادر مرحوم ابراهیم موره بود. قرار بود مینحا و عرویت بروم منزل آقای موره. خدا بیامرزد مرحوم موره را، خیلی تشریفاتی بود. لیاقت هم داشت در دوره مرحوم حاج حبیب القانیان معاون انجمن هم شده بود. مردی دانشمند و فهمیده بود. به کارهای جماعت هم خوب می‌رسید. چند زبان می‌دانست و حتّی در یک دوره می‌خواست نماینده مجلس بشود. باری، آن شب یوسف فهمید می‌خواهم بروم منزل مرحوم موره. همینکه من از منزل بیرون رفتم، یوسف می‌رود در می‌زند و مراد پسرم در را باز می‌کند و چون او را می‌شناخته است. وی را به دفتر راه می‌دهد. یوسف از قول اینجانب به عیال بنده می‌گوید که گفته‌ام او در دفتر منتظر بماند تا بنده برگردم. مراد پسرم بچه بود، یوسف از او دفتر ثبت ازدواج و طلاق را می‌خواهد و مراد دفتر را نشانش می‌دهد. بعد یوسف می‌گوید که تشنه است و یک لیوان آب می‌خواهد. تا مراد میرود آب بیاورد یوسفِ ظالم دفتر را برمیدارد و خانه را ترک میکند و با ماشین خود از آنجا دور میشود. مراد که برمی‌گردد و می‌بیند یوسف رفته است دفتر را قفل میکند و به اطاق برمی‌گردد.

شبِ بعد از آن پسر مرحوم حاجی ملا داود شادی مراسم کتوبا داشت. هر چه گشتم، دفاتر ثبت ازدواج و طلاق در محضر نبود. خدا بیامرزد مرحوم ملا داود شادی را. مرد بسیار فاضل و عالمی بود. داماد استاد من مرحوم ملا یحزقل ناموردی بود. چند سالی هم معلم مدرسه اتحاد بود. بهر حال هر چه محضرم را گَشتَم دفاتر را پیدا نکردم. از همسرم پرسیدم دیشب وقتی من از خانه رفتم کسی

آمد اینجا؟ ایشان گفت نه. از بچه‌ها پرسیدم، مراد گفت بله، آقا یوسف آمد اینجا. مدتی هم منتظر شما نشست و بعد هم بدون خداحافظی رفت. فهمیدم، کار این شخص است. چون می‌خواسته که همسرش را طلاق بدهد و من قبول نکرده‌ام خواسته است به این وسیله مرا تحت فشار قرار بدهد. فردا به یوسف تلفن کردم و گفتم: «چرا دفاتر دولتی را دزدیده‌ای» ایشان تکذیب کرد که: «من چنین کاری نکردم».

گفتم: «می‌دانی دزدیدن دفاتر دولتی جرم سنگینی است. چرا اسناد مردم را ربوده‌ای؟ من صد سال دیگر هم زن تو را طلاق نمی‌دهم». آن زمان مرحوم آقای اریه نماینده مجلس بود. خیلی هم نفوذ داشت و با تمام ادارات دولتی هم در تماس بود. ماجرا را برای ایشان گفتم و تذکر دادم که این موضوع برای جامعه ما خیلی بدنامی به دنبال دارد. مرحوم اریه، به یوسف تلفن کرد و یوسف باز هم موضوع را تکذیب نمود. تا بالاخره مرحوم اریه او را تهدید کرد که «اگر دفاتر را فوری تحویل ندهی، خودت می‌دانی چه بر سرت می‌آورم». تا بالاخره یوسف از ترس پلیس و کلانتری قبول کرد که دفاتر را بیاورد به یک محلی خارج از شهر تحویل من بدهد. دفاتر را آورد و گفت: «باید زن مرا طلاق بدهی».

گفتم: «یوسف آدم شو، طلاق دادن زن راه دارد. تشریفات دارد، پول زیاد ترا مغرور کرده است. همسرت، زن خوبی است».

گفت: «تا قول ندهی دفاتر را نمی‌دهم». بهر جهت دفاتر راگرفتم. یوسف باز هم برای طلاق همسرش مزاحم من شد تا اینکه او را تهدید کردم که به کلانتری شکایت خواهم کرد. نمی‌دانم چه گفت و از نزد من رفت.

از همان روز بخت از این مرد برگشت. یوسف مقدار زیادی هدیه برای دختر جدیدی که با او قول و قرار داشت برده بود. طلا، نقره، جواهرات و فرش. حتی خانه برای او خریده بود. نمی‌دانم برای یوسف چه ماجرایی پیش آمد که مجبور شد فوری به سفر برود. دو مغازه و اجناس آنها را به دست شریکش داد. به مسافرت رفت که برگردد. شریک او هم در کمال نامردی، هر دو دهنه مغازه را

همراه با همه جنس‌ها فروخت. پولش را گرفت و بدون آنکه دیناری بـه یـوسف بدهد از ایران گریخت. دختر دوّم هم همه هدایا را برای خود برداشت و چیزی را پس نداد. خلاصه کنم طوری شد که یوسف به گدایی افتاد. دیگر نتوانست مخارج تحصیل دو فرزندش را در انگلستان تأمین کند. جماعت چند ماهی به بچه‌های او کمک کردند. ناچاراً، بچه‌ها را به عنوان بچه بی سرپرست به ایسرائل فـرستادند. خودش هم رفت در ایسرائل شماش یک کنیسا شد. دیگر نمی‌دانم با همسرش چه کرد. پس از چند سال دیدم آن یوسف که زمانی لباس فاخری به تن داشت با ریشی بلند و لباسی کهنه و وضعی اسفبار آمد کنیسا که شاید بتواند که به عنوان صـداقـا چیزی بگیرد.

در زمینهٔ موضوع طلاق، خیلی از مشکلات و مسائل را مردم برای من بـاعث شدند. ولی همیشه سعی می‌کردم دیگر زیر بار تهدید و زورکاری را انجام ندهم. اینجا می‌خواهم به مردها بگویم: در خیلی از موارد دیده‌ام که خداوند، به خاطر روزی و رفاه همسر و بچه‌های یک مرد به آن مرد هم روزی می‌دهد و اگر روزی زن و فرزندان از طرف مرد بریده شود، برکت خداوند هم از خانه و زندگی مرد می‌رود و مرد به بدبختی می‌افتد. کاش مردها این را می‌فهمیدند. خدا همه همسران را از خطا و غرور برحذر دارد و به همه خانواده‌ها، سعادتِ داشتن محبت واقعی و تفاهم را ارزانی دارد. وصیت و سفارش می‌کنم که ای پدرها، ای مادرها، از خدا بترسید و برای بعضی مسائل که می‌شود گذشت کرد نگذارید طـلاق بـین شـما و فرزندان جوان شما واقع شود. بنده به چشم خودم دیده‌ام که طلاق برای بعضی از خانواده‌ها چنان عواقب ناخوشایندی داشته که نهایت ندارد. طلاق دردی خطرناک است.

زناشوئی پر دردسر

ح. ی.: مورد دیگر، ماجرای پسر خواهر آقای «مراد اریه» بود. متأسفانه هم شوهر و هم زن و هم پدرزن مایه بدبختی و خصومت بودند. هر چه کوشش بعمل آمد توافق حاصل نشد. زن بخانه پدر رفت و تقاضای طلاق کرد و شوهر تحت هیچ عنوان حاضر به دادن طلاق نشد. یک دختر بچه هم داشتند. آنها هم پا در یک کفش کرده بودند که باید بیایی طلاق بدهی. مرد هم راضی نمی‌شد. متأسفانه خیلی از این گونه مسایل اتفاق می‌افتاد. پدر دختر می‌آمد، داد و فریاد که طلاق دختر من را بنویس بده. می‌گفتم: برو نزد آقای اریه که خواهرزاده خود را راضی کند که بیاید دخترت را طلاق بدهد. من که نمی‌توانم بدون رضایت و حضور شوهر، دختر تو را طلاق بدهم. می‌گفت: «نه باید طلاق دخترم را بنویسی بمن بدهی.» هر چه گفتم به دفتر طلاق دیگران مراجعه کند قبول نمیکرد. می‌گفت: «چون شما عقد کرده‌اید طلاقش هم با شماست». بالاخره پدر دختر رفت پشت در اطاق رئیس کل ثبت تهران «بَست» نشست که: «فلانی دختر مرا بدون حضور شوهر طلاق نمی‌دهد.» رئیس کل ثبت هم که مرا نمی‌شناخت احضارم کرد. رفتم حضورش. دیدم پدر دختر پشت در نشسته است. داد، فریاد، هوار، گریه زاری که بله چنین و چنان. خُب، اتفاقاً موقعی که من رفتم آنجا، رئیس کل اطاق اصناف تهران هم که نامش مجتهدزاده و مردی عالم بود و همیشه با هم دربارهٔ کتابهای مقدس و قوانین دو دین بحث میکردیم آنجا بود. با او آشنا شده بودم. مردی بود فوق‌العاده فاضل و عالِم. چندین کتاب تألیف کرده بود. از هم وطنان آذربایجانی ما بود. برای خود اسم و رسم و مقامی عالی داشت. بعضی از افراد او را خیلی احترام میکردند و قبول داشتند.

گاه گاهی با بنده راجع به عرفان ایسرائل بحث و صحبت می‌کرد، چون خودش مرد عارف حقیقی و فاضلی بود. طوری شد که این مرد واقعاً مرید من شده بود. اتفاقاً خدا خواهی این مرد آن روز در کنار رئیس کل ثبت نشسته بود. بنده به رئیس

کل ثبت گفتم: «این مرد می‌خواهد برای دخترش طلاق بگیرد. بچه هم دارد. ولی شوهر حاضر نیست طلاق بدهد. به ایشان گفته‌ام: «اینجا سه محضر و دفتر دیگر وجود دارد. به محضر دیگر رجوع کن. چرا یقه مرا چسبیده‌ای؟» قبلاً گفتم که رئیس کل اصناف آنجا نشسته بود. او به رئیس کل ثبت گفت: «آقا شما ایشان را نمی‌شناسید (یعنی بنده را) شما با ایشان رابطه نداشته‌اید. ولی من سال‌هاست با ایشان مراوده عرفانی و فرهنگی دارم. من حاضرم با وجودی که ایشان مسلمان نیستند، پشت سرشان بایستم و نماز بخوانم.» خدا خواهی بود، بدون این که من هیچ تقاضایی کنم این شخص آن قدر از اینجانب حمایت و سفارش کرد و اظهار محبت که تعجب کردم. با خود گفتم: مگر من برای این مرد چه کرده‌ام که اکنون این مرد مثل یک فرشته دارد بین من و مدیر کل ثبت واسطه می‌شود.

مدیر کل ثبت رو به پدر دختر کرد و گفت: «شما دیگر حق ندارید به ایشان مراجعه کنید. اگر طلاق دخترت را می‌خواهی برو محضر دیگر.» به این نشان که هنوز که هنوز است دخترش نه طلاق گرفته است، نه آنکه پس از طلاق با مرد دیگری ازدواج کرده است. بچه‌شان هم بزرگ شده است. شوهرش هم داده‌اند. نمی‌دانم آیا پدر دختر هم در مراسم ازدواج حضور داشته است یا نه؟ یعنی سال‌هاست که این زن و مرد از هم جدا زندگی می‌کنند. یک روز پس از سال‌ها پدر دختر آمد اینجا. به او گفتم: «آقای فلانی، برای خاطر زورِ پول و سرمایه و ثروتی که داشتی چرا مرا زجر دادی؟ چقدر مرا اذیت کردی؟ چقدر شکایت کردی؟» بعداً این پدر هم به دیار عدم شتافت. با همه زحمتی که برایم فراهم آورد آمرزش او را از خدا خواهانم.

م.ک.: جناب حاخام، اینجا یک مسئلهٔ خیلی حساس پیش می‌آید و آن اینکه آیا تلاش آن پدر بخاطر رهائی دخترش از بدبختی نبوده است؟ بخاطر آنکه شاهد زجر و سَیه روزی پاره جگرش نباشد؟ و نه بخاطر ثروت و سرمایه‌ای که داشته است. او بالاخره هم ناموفق ماند و دختر بیچاره هم سراسر زندگی‌اش را در بلاتکلیفی گذراند.

۹

سازمان‌ها، انجمن‌ها و کمیته‌های یهودیان

م.ک.: جناب حاخام، تصور می‌کنم به جائی رسیده‌ایم که اگر اجازه بفرمائید دربارهٔ سازمان‌ها و انجمن‌های یهودی ایران از شما پرسش کنم. از کنگره صیونیست‌های ایران چه خاطره‌ای دارید؟

ح. ی.: یک اصطلاحی داریم به عبری به این معنی که هر کس نیّت خوبی داشته باشد و بخواهد آن را انجام دهد، خداوند متعال به او کمک می‌کند که نیّت نیک او از فکر به عمل در بیاید. فکر، مقدمهٔ عمل است. تا آدم خوب فکر نکند، نمی‌تواند عملی را به خوبی انجام دهد. اگر انسان بدون تفکّر عملی را انجام بدهد، این کار بی اساس و بی منطق خواهد بود و بجائی نخواهد رسید. در ایجاد و اداره همه انجمن‌ها و کمیته‌های ما همیشه نیّت خیر اصل و منشاء خدمتگزاری به جامعه بوده است و به همین خاطر با وجود تمام مشکلات و سختی‌ها هر کدام از این سازمان‌ها در حد خود خدماتی انجام داده‌اند. تا آنجاکه به یاد دارم پس از تشکیل انجمن صیونیست اختلافاتی با انجمن کلیمیان تهران پیش آمد که هر دو بعد از گفتگوهائی به توافق رسیدند و این امر رسماً وکتباً اعلام شد.

خوشحالم که بگویم در این باره بین نوشته‌هایم سندی پیداکرده‌ام که تاریخ آن ششم ماه نیسان ۵۶۸۳ است که تا به امروز ۷۳ سال از آن تاریخ می‌گذرد. آن روز

کنگرهٔ صیونیست ایران و انجمن مرکزی کلیمیان تهران اعلانی منتشر کردند به شرح زیر:

کنگره صیونیست و وَعِد همرکزی

اوّل: در نتیجهٔ تبادل افکار که بین کنگرهٔ صیونیست و وَعِد همرکزی برای رفع اختلافات موجود به عمل آمد، آقایان مفصلةالاسامی زیر را برای عضویت و تشکیل وَعِد همرکزی تعیین و مواد ذیل را تصویب نمودند.

اسامی هیئت رئیسه:

۱ - *آقای میرزا موسی خان بن همروحام ملا مردخای کوهن شوحط به عنوان رئیس*

۲ - *آقای میرزا شموئیل یوسف رخسار - نماینده مهاجرت و نایب رئیس*

۳ - *آقای میرزا سلیمان حئیم - منشی*

۴ - *آقای ماشیح العازار حئیم - وقایع نگار*

۵ - *آقای حاجی رحیم کهن - کنترل‌چی و امین مُهر*

۶ - *آقای میرزا داود بخور - دفتردار*

۷ - *آقای حاج میرزا مئیر حلیمی - صندوقدار*

۸ - *آقای میرزا نتن اِل لِوی - مباشر*

۹ - *آقای دکتر البو نهورای - عضو*

۱۰ - *آقای میرزا داود مرادی - عضو*

۱۱ - *آقای میرزا حبیب‌الله یودعیم - عضو*

۱۲ - *آقای میرزا موسی سلیم - عضو*

۱۳ - *آقای دکتر مرتضی خان معلم - عضو*

۱۴ - *آقای علیم همایون - عضو*

۱۵ - آقای میرزا سلیمان ناقی - عضو
۱۶ - آقای میرزا عزیزالله جواهری - عضو
۱۷ - آقای میرزا فرج‌الله خان حکیم - عضو
۱۸ - آقای شموئیل مئیر - عضو
۱۹ - آقای میرزا شموئیل لوی - عضو

دوّم: وَعِد همرکزی در مسئله وکالت مجلس به کلّی بی طرف خواهد بود.

سوّم: هر آینه یکی از اعضاء منتخبه فوق از عضویت وَعِد همرکزی استعفاء دهند، شخص دیگری که به جای او انتخاب می‌شود، باید با توافق نظر وعد همرکزی باشد.

چهارم: تمام مکاتیب و مراسلاتی که از طرف وَعِد همرکزی نوشته می‌شود بایستی فقط به امضاء رئیس و منشی، همراه مُهر وعد همرکزی باشد و هرگاه فاقد یکی از امضاهای فوق یا بدون مُهر باشد از درجهٔ اعتبار ساقط خواهد بود.

پنجم: مواد چهارگانه فوق جزو پروگرام وَعِد همرکزی خواهد شد و هیچ اکثریتی نمی‌تواند آن را تغییر دهد.

ششم: از صنیفین خواهش شود که مفاد مادهٔ ۲ را به اجرا گذارد.

ششم نیسان ۵۶۸۳ عبری
امضاء کنگره صیونیست ایران، تهران

در این موقع فقط یکی از آن افراد زنده هستند و ایشان آقای ماشیح العازار حئیم است که همان میرزا آقا رهبان می‌باشند. فکر می‌کنم ایشان در حدود ۹۴ سال دارند. آن روزها، وقایع نگار آن انجمن بودند. خودم یک نسخه دفترچه‌ای را که مرحوم راو نعیم به طور مفصل به خطّ عبری و به زبان فارسی نوشته بود در اختیار داشتم. امکان دارد فرزندان مرحوم راو نعیم که اینجا هستند، همان دفترچه

را داشته باشند. همه این‌ها را آن مرحوم نوشته است. آن مرحوم عضو کنگره صیونیست بود. بنده در زمان تشکیل اوّلین کنگره صیونیست در هیچ کدام از جلسات آن شرکت نداشتم.

موقعی که در کاشان بودم در سیزده چهارده سالگی شروع به فعالیت و همکاری در کارهای اجتماعی کردم. علاوه بر این که در کارهای مذهبی به مرحوم پدر بزرگوارم کمک می‌کردم، در کارهای انجمن کلیمیان کاشان هم همکاری داشتم. زیرا رئیس انجمن جزو اقربای نزدیک ما بود و هم این که من می‌توانستم در همان موقع «وقایع نگار» و دبیر انجمن باشم و اطلاعیه‌هایی را که آنها می‌خواستند شبات‌ها و یا در مواقع دیگر به اطلاع مردم برسانند، برای آنها قبلاً می‌نوشتم و روزهای شبات در کنیساهااعلان می‌کردند. انجمن صیونیست فعالیت فوق‌العاده‌ای در کاشان نداشت. فقط پول جزئی از مردم برای صندوق «قِرِن قَیمت» می‌گرفتند. همین‌ها را به یاد دارم بیشتر از این یادم نیست. شاید فرزندان مرحوم راو نعیم از خاطرات و دفترچه خاطرات پدرشان اطلاعی بیشتر داشته باشند. در کاشان فعالیت‌های سیاسی صیونیستی خیلی محدود بود.

صندوق ملّی

م. ک.: صندوق ملّی با چه هدفی و چطور به وجود آمد؟

ح. ی.: بنده در امور مالی اجتماع هیچ گونه دخالتی نداشتم و در مورد تشکیل صندوق ملّی با اینجانب مشورت نشد. اصولاً در جلسات آن هیچ دلیل و لزومی برای دعوت از بنده وجود نداشت. من فقط در کنیساها مردم را تشویق می‌کردم که با صندوق ملّی همکاری کنند و اگر لازم بود مطلبی از طرف انجمن کلیمیان یا صندوق ملّی به اطلاع جماعت برسد، به بنده مراجعه می‌کردند و در ضمن صحبت‌های خودم، آن چه را که لازم بود به اطلاع مردم می‌رساندم. ولی در

جلسات صندوق ملّی شرکت نمی‌کردم چون احتیاجی به بنده نداشتند. خودشان ماشاءالله خیلی بودند ولی اگر لازم بود سفارشی به مردم بکنیم که بروند و شرکت کنند و کمک کنند، روزهای شبات این سفارش را انجام میدادم. بنابراین بنده هیچ اطلاعی از نحوهٔ تشکیل صندوق ملّی یا دلایل تشکیل آن ندارم. فقط این قدر می‌دانم که آقای دکتر حشمت‌الله کرمانشاهچی از ابتدا برای تشکیل این صندوق خیلی جدّ و جهد داشت. موفق هم شدند. خوب هم کار کردند.

م.ک.: جناب حاخام. می‌خواستم از حضورتان به عنوان یک شخص ذیصلاح و بی طرف در دسته‌بندی‌های داخلی جامعه یهودی ایران در قبل از انقلاب، استفاده نمایم و سئوال کنم با توجه به وجود انجمن کلیمیان تهران که علی‌القاعده می‌بایستی بصورت محور اساسی تمام امور اجتماعی جامعه کلیمیان تهران باشد پیشنهاد تأسیس صندوق ملی را چگونه توجیه می‌نمائید؟

ح. ی.: تصوّر میکنم ایجاد صندوق ملّی با این هدف انجام شد که از همه کسانی که ثروتی دارند، چه زیاد و چه کم، در آن عضویت داشته باشند و به صورت ماهیانه و یا سالانه مبلغی را به عنوان حقّ عضویت به صندوق ملّی بپردازند. چون احتیاجات مالی اجتماعی ما خیلی زیاد بود و برای اینکه هر ساعت و هر دقیقه دسته‌ای از مردم و سازمان‌ها به همه افراد مراجعه نکنند و تمام هدایا در یک جا به عنوان صندوق ملّی جمع‌آوری گردد و روزهای شبات، روزهای کیپور، وقت مردم را در کنیسا در جهت جمع‌آوری اعانه نگیرند و هر نوع احتیاج مالی ضروری برای اجتماع ایجاد شود، اینها بتوانند بپردازند لذا این صندوق تأسیس شد.

م.ک.: جناب حاخام. آیا ممکن نبود این عمل را در همان چارچوب زیر نام انجمن کلیمیان انجام دهند؟ آیا به نظر شما افتتاح حساب جدید، با اختیارات هیئت مدیره جدید، زیر نام «صندوق ملی» که در واقع نبض مالی انجمن کلیمیان را در اختیار داشت آیا با محور بودن انجمن کلیمیان تطابق داشت؟ آیا واقعاً اگر اساس فکری مؤسسان صندوق ملی «حق عضویت» و جمع‌آوری اعانه بود، آیا امکان نداشت از مردم بخواهند که عضو «انجمن کلیمیان تهران» بشوند و حق عضویت به

انجمن بپردازند؟

ح. ی.: باز بگویم که بنده داخل کارهای سیاسی و مالی اجتماع و دسته بندی‌های این گروه و آن گروه نبودم. شاید بعضی‌ها نظراتی مخالف داشتند و می‌خواستند نظرات خودشان را که فکر می‌کردند به نفع جامعه می‌باشد به اجرا در آورند و قدمی به خیر جامعه بردارند. بهر حال گمان نکنم کسی مخالفتی با ایجاد صندوق ملّی داشت زیرا نیّت خیر داشتند و موفق هم شدند.

م. ک.: جناب حاخام. من نمی‌خواهم بپرسم آیا موافقت یا مخالفتی بوده است. من می‌خواهم سئوال کنم که ریشه و اساس فکر صندوق ملی بنظر شما آیا صحیح بود؟ هر شخص وقتی می‌خواهد صادقانه خدمت کند و امکانات خدمت هم را در اختیار دارد بی دلیل نباید دنبال فکر و راه دیگری برود. قدرتی بنام «انجمن کلیمیان تهران» وجود داشت و آقایان رؤسای صندوق ملی هم تعدادی از همان اعضای انجمن کلیمیان بودند.

آقای دکتر کرمانشاهچی، رئیس صندوق ملی، در واقع نایب رئیس انجمن کلیمیان تهران بود و آقای دکتر سلیمان آقائی هم همینطور و بقیه آقایان هم به همین نحو، تنها کسی که عضو صندوق نبود، مرحوم یوسف کهن بود و یا مرحوم حاج حبیب القانیان بود که رئیس انجمن بود و به گفتهٔ خود شما از همه افراد جامعه بیشتر کمک مالی و خدماتی میکرد. پس وقتی که حاج حبیب به عنوان رئیس انجمن، بیشترین هدیهٔ مالی را به جامعه میداد آیا ضرورتی داشت که تشکیلات دیگری را به راه انداخت و انرژی‌ای را که باید صرف قدرت بیشتر انجمن می‌گردید متوجه یک کمیتهٔ فرعی به عنوان صندوق ملی نمود؟

ح. ی.: نشنیده‌ام که بین انجمن کلیمیان یا صندوق ملّی تناقض وجود داشته باشد. انجمن در امور مالی دخالتی نداشت و حاضر نبود مسائل مالی جامعه را تقبل کند. انجمن خیلی گرفتاری‌های دیگری داشت. بنابراین مسائل مالی جامعه را واگذار به صندوق ملّی کرد.

خوشبختانه تمام افرادی که دست اندرکار امور اجتماعی بوده‌اند همگی افراد

امین، صدیق و درستکاری بوده‌اند که هرگز حتّی دیناری از پول جامعه را جا بجا نکرده‌اند و حتّی از جیب خود، از ثروت خود و خانوادهٔ خود صرف کرده‌اند. اصطلاحی داریم در تورا: «کی بِه اِمونا هِم اُوسیسم». عموم متصدیان امور مالی با نهایت حفظ امانت ملّی انجام وظیفه می‌کردند.

م. ک.: جناب حاخام. همینطور که در ابتدا عرض کردم مسئله «صداقت مالی» افراد مطلقاً و ابداً مورد بحث نیست. موضوع بررسی «جناح بندیهای داخلی جامعه یهودی» و بخصوص انجمن کلیمیان اسبق تهران می‌باشد که در اکثر موارد تاریخ یهود این دسته بندیها باعث اتلاف انرژی رهبران جامعه و مردم و ایجاد مشکلات دیگر میشود. همین امروز هم در لس‌آنجلس مواجه با این گروه‌بندیهای متفاوت ایرانیان یهودی و اتلاف وقت و انرژی و ثروت کل مردم در جناحهای گوناگون هستم.

ح. ی.: آقای کوهن، در اینمورد بیشتر سئوال نکن. حرفی نمی‌زنم. فقط دعا می‌کنم همهٔ آنها که سنگ جماعت را به سینه می‌زنند به خود بیایند و بدانند کار جماعتی شوخی نیست. خداوند همه ما را به راه خیر هدایت فرماید. اطمینان دارم همه افرادی که از طرف جامعه برای اینگونه امور انتخاب میشوند و شده‌اند مورد اطمینان بوده و هستند.

در موقعی که خداوند به ایسرائل دستور داد که بیایند انواع و اقسام، طلا و نقره و جواهرات و اشیاء دیگر بیاورند برای میشکان و منورا و «میزبحوت»، «اُوهِل مُوعِد» و این‌ها، همه هدیه‌ها و پرداختها و صورت حسابهای میشکان به امر مُشه بن عمرام عالاو هشالم به وسیله لِوی‌ها که مأموران مالی اجتماع بودند ثبت میشد. جزئیات این امر را میتوانید در پاراشای پِغوده بخوانید. آری اعضاء صندوق ملّی همه‌شان با یک دنیا حفظ امانت و راستی و درستی وظیفه خودشان را انجام میدادند.

کمیتهٔ بت‌دین

م. ک.: جناب حاخام، کمیتهٔ بت دینِ انجمن کلیمیان چگونه بوجود آمد و نقش شما در این واحد قانونگذاری مذهبی چه بود؟

ح. ی.: در انجمن، کمیتهٔ «بت دین» وجود نداشت. آقای یوسف کهن هم عضو یا رئیس کمیته بت دین نبود فقط سردفتران یهودی امور شرعی را انجام می‌دادند. اعضای کمیته عبارت بودند از حاخام یوسف اورشرگا، حاخام اوریئل داویدی، اینجانب و گاهی هم حاخام یوسف حزانی که بسیار عالم و وارد بود. سؤالات و اموری که راجع به مذهب و دین بود، چند نوع بود. یکی از آنها در مورد مسائل خانوادگی بود. نوع دیگری از مسائل، فتاوی بود که بایستی به دادگستری داده شود و بیشتر مربوط به اجرای مسائل ارث می‌شد. کارهای دیگری هم بود. ازدواج و طلاق به عهدهٔ خودمان بود و اگر مردم بر خلاف مقررات دین تقاضایی داشتند، ما استنکاف می‌کردیم. مثلاً زنی می‌خواست بر خلاف مقررات از شوهرش طلاق بگیرد. ما حتّی‌الامکان سعی می‌کردیم طبق مقررات خواسته او را بررسی کنیم. اوّل زوجین را نصیحت و دلالت می‌کردیم. دوستانی هم داشتیم که کمک می‌کردند و بسیاری از این همسران را هم خوشبختانه آشتی دادیم و سال‌ها با هم زندگی کردند. ولی بعضی که می‌خواستند حکم صادره فقط مطابق میل خودشان باشد به دادگستری می‌رفتند و شکایت می‌کردند که می‌خواهم طلاق بگیرم، شوهرم نمی‌آید در دفتر طلاق، طلاقم بدهد. اگر مسئله از جانب دادگستری به ما ارجاع می‌شد به شاکی پاسخ می‌دادیم که:

«ما قوهٔ اجرائیه نداریم. بایستی رفتار همه توأم با احترام و محبت باشد. شوهرت باید شما را طلاق دهد. ما هم اگر کمکی از دستمان برآید، واقعاً دریغی نداریم. یعنی اگر واقعاً درک کنیم که این اختلافی که بین شما وجود دارد، دیگر چاره‌ای جز طلاق ندارد خودمان سعی می‌کنیم شوهر را راضی کنیم که طلاق انجام گیرد.»

البّته این روش قبل از طرح و نظر مرحوم یوسف کهن بود.

مرحوم یوسف کهن مَردِ خوبی بود ولی می‌خواست تمام کارهای جامعه را زیر نظر داشته باشد. در کارهای انجمنی و صندوق ملّی هم می‌خواست نفوذ کند. البّته دیگران هم بودند که خدماتی انجام می‌دادند. همانطور که گفتم در مورد فتاوی شرعی، بنده بودم، مرحوم ملا یوسف اورشرگا بود، حاخام اوریئل داویدی بود و افراد ذیصلاحیت هم بودند. گاهی کارهای مردم بایستی به وسیلهٔ دادگستری انجام شود. به طور مثال یک عده‌ای نزد بنده می‌آمدند و یا به طور خصوصی یک عده دیگری به حاخام یوسف و یا حاخام اورئیل مراجعه می‌کردند و فتوا می‌گرفتند و دنبال کارشان می‌رفتند. در این صورت ماکاری به‌کار هم نداشتیم. این فتاوی با هم هیچ اختلاف نداشت. برای این که ما طبق نص صریح کتاب «شولحان عاروخ» فتوا می‌دادیم. مثلاً می‌گفتیم طبق کدام بند از کدام فصل شولحان عاروخ دستور این گونه است و باید این طور انجام شود. روزی مرحوم یوسف کهن گفت: «شماها بِت‌دین تشکیل بدهید. هر سه نفر شما هم عضو بِت‌دین باشید. فتاوی را شماها بنویسید و من این فتاوی را به دادگستری ارائه می‌دهم». گفتیم: «آقا شما که صاحب محضر نیستید. شما که صاحب فتوا نیستید». گفت: «بهتر آنست که این طور باشد». گفتیم: «خیلی خوب آقا یوسف، ما می‌نویسیم و امضاء می‌کنیم و شما هم هر کاری می‌خواهی بکن». آن وقت او عین این فتاوی را روی کاغذ انجمن می‌نوشت و خودش هم امضاء می‌کرد و می‌برد به دادگاه و پرونده را دنبال می‌کرد. خدا رحمت کند یوسف کهن را. اینجانب با موافقت دو نفر اعضای دیگر فتواها را می‌نوشتم و هر سه امضا می‌کردیم. بین اعضای بت دین صمیمیت کاملی وجود داشت و هر سه ما به مرحوم یوسف کهن احترام می‌گذاشتیم. اگر راه نمایندهٔ خود را در مجلس در اینگونه امور نمی‌پسندیدیم این نمی‌بایست باعث اختلاف ما میشد.

مرحوم یوسف برای این که کارها را زیر نظر داشته باشد می‌گفت: «دادگستری می‌گوید این فتواهای جداگانه باید از یک منبع واحد صادر شود» و ما هم که در فتواها، ولو آنکه همدیگر را نمی‌دیدیم اختلافی نداشتیم پذیرفتیم. ما که نمی‌خواستیم با کسی دعوا کنیم. مرحوم یوسف می‌گفت: «نباید سه فتوا از سه

محضر صادر شود». به هر حال ماجرا گذشته است. خدا رحمتش کند. باید بگویم از طرف اعضای دیگر انجمن و از جمله خدا بیامرز حاج حبیب هیچ گونه دخالت و فشاری نبود. از طرفی بعضی از مواردی بود که ما می‌خواستیم مطابق نص صریح دین رفتار کنیم. ولی بعضی از مراجعین ما می‌خواستند فقط نظر شخصی ایشان تأمین شود. ما به آنها می‌گفتیم اگر شما می‌خواهید از دستور و روش دین پیروی کنید، نظر ما این است و اگر می‌خواهید مطابق میل خودتان رفتار کنید که ما بر خلاف دستورات شرع انجام نمی‌دهیم. این گونه افراد می‌رفتند به انجمن و از ما شکایت می‌کردند. انجمن هم که از اصل قضیه اطلاع نداشت، گاه گاهی جلسه تشکیل می‌دادند و ما می‌رفتیم به اعضاء انجمن توضیح می‌دادیم که اصل ماجرا این است. امّا اگر شما می‌خواهید از فردی که خلاف دین رفتار کرده است طرفداری کنید، ما نمی‌توانیم. مثالها فراوان بود.

م. ک.: در میان افراد بت دین کدامیک فعالیت بیشتر داشتید؟

ح. ی.: حاخام «اوریئل» و اینجانب سهم بیشتری داشتیم. حاخام «اوریئل» مرد فهمیده و عاقلی است، وارد هم هست. ولی تا موقعی که اینجانب تهران بودم حریفش نمی‌شدم که یکی از «فتاوی» را ایشان بنویسد، راجع به زن بود، راجع به بچه بود، دختر بود، پسر بود. نخست زاده بود، یا بعد از فوت پدرها ادعای ارث بود و یا مربوط به زن‌ها و شوهرها. همه هم یکسان بود. متفاوت نبود. امّا حریف نمی‌شدم که حاخام اوریئل بنویسد. می‌گفت: «تو بنویس اوّل. امضاء هم بکن، بعد من امضاء می‌کنم».

بِت دین و راویا لوز

م. ک.: جناب حاخام مأموریت «راو یالوز» در ایران و نقش وی در بت دین چه بود؟

ح. ی.: افرادی بودند که می‌خواستند طبق زور خودشان همسران خود را طلاق بدهند امّا صاحبان دفتر طلاق طبق میل شخصی آنها عمل نمی‌کردند. اغلب، خانم‌ها چنین تقاضائی داشتند و تعدادشان هم کم نبود. این افراد به عناوین مختلف به انجمنها خصوصاً سازمانهای بانوان شکایت از سردفتران میکردند. حتّی به راوهای ایسرائل مثل «هاراو ایصحاق نیسیم» ریشون لصیون گزارش داده بودند که مراسم طلاق در ایران بطور صحیح اجرا نمی‌شود. بنابراین «هاراو ایصحاق نیسیم» طی حکمی هاراو «یالوز» را مأمور تشکیل بت‌دین ایران می‌نماید و ایشان به تهران آمدند و بت دین تحت ریاست ایشان تشکیل شد. اتفاقاً همان زمان، اختلافی بین یک زن و شوهر یهودی ارومیه‌ای وجود داشت. شوهر در اروپا و زن در ایران بود. شوهر به شخصی ساکن ایران وکالت داده بود تا همسرش را طلاق بدهد. جناب راو یالوز دعوت کرد و کمیته «بت دین» تشکیل جلسه داد. حاخام «یوسف سنندجی» که هم راو بود و هم «کاتب» بسیار خوبی، در جلسه شرکت داشت. طلاق نامهٔ شرعی باید دوازده سطر باشد. بدون خط خوردگی و بدون غلط، مطابق دستور صریح شرع. طلاق نامه نوشته شد. راو یالوز خواند و خیلی تحسین کرد. حاخام اوریئل هم خواند و تأیید کرد. نوبت بنده رسید خواندم و متوجه شدم یکی از کلمات مهم طلاق نامه از قلم افتاده و فراموش شده است. تذکر دادم. همه گیج شدند. بیشتر از همه راو یالوز و حاخام اوریئل ناراحت شدند. گفتم بروید نسخه‌ای که باید طبق آن طلاق نوشته شود بیاورید. رفتند و آوردند. نشان دادم که در سطر یازده یک کلمه جا افتاده که البته فراموش شده بود نوشته شود.

راو یالوز خیلی ناراحت شد. پس از پایان جلسه خداحافظی کرد و چند روز بعد به ایسرائل برگشت و به «راو نیسیم» توضیح داد که بت‌دین ایران احتیاج به شخص دیگری برای سرپرستی ندارد.

کمیتهٔ متوفیات انجمن

م. ک.: جناب حاخام، خواهش می‌کنم در مورد افراد و نحوهٔ عمل کمیته متوفیات انجمن توضیح بفرمائید. آیا در راه انجام وظایفش اشکالاتی هم وجود داشت؟

ح. ی.: بنده از دورانی که به خاطر دارم حاج شعبان شمس سرپرست کمیتهٔ متوفیات بود. خدا بیامرزد مرحومان برادران یومطوب را، عبدالله و بعد عطاالله چقدر خدمت کردند. در همه این سالها مرحوم لقمان میکائیل هم در کنار آنها بود. در حدود سالهای ۱۳۵۰ بود یا بیشتر. خدا حفظ کند آقای «یوسف هندی‌زاده» را که به همکاران کمیتهٔ متوفیات پیوست. یوسف قسمتی از کارهای لقمان را به عهده گرفت و در همهٔ سال‌های پر زحمت کنار او بود. مسئولیت و کار افراد این کمیته خیلی سخت و سنگین بود. چون همگی در مسئله مرگ و عزاداری عزیزان بعضی از خانواده‌ها درگیر بودند یعنی در سخت‌ترین لحظات دردناک روحی یک خانواده. افراد دیگری هم در این کمیته خدمت می‌کردند. خداوند به همه آنها و بازماندگان آنها خیر و براخا عطا فرماید. آنها خیلی زحمت کشیدند. با صداقت و بی ادعا در خدمت جماعت بودند. در دورانی که مرحوم حاج شعبان شمس رئیس کمیته متوفیات انجمن کلیمیان بود، لقمان میکائیل زیر دست او بود. کارهای متوفیات جماعت را آنها انجام می‌دادند.

کانون خیرخواه و بیمارستان دکتر سپیر

م. ک.: جناب حاخام در کتاب «کانون خیرخواه» که به همّت آقای «سوفر فروزان» تهیه شده نکات مهمی در مورد خدمات شما به «کانون خیرخواه» می‌خوانیم. در بیان خاطرات خود تاکنون به این کانون اشاره نکرده‌اید. اگر اجازه

بفرمائید، بحث امروز را به این موضوع اختصاص بدهیم. آیا شما دکتر سپیر را دیده بودید؟

ح. ی.: خیر. اینجانب دکتر سپیر را هرگز ندیدم ولی وصف این مرد کم نظیر و فداکار را خیلی شنیده‌ام. خدا او را رحمت کند. او واقعاً فدای مردم شد. در همین کتابی که اشاره کردید گفته شده که دکتر روح‌الله سپیر نوهٔ حکیم شلمو از بزرگان و حکمای کاشان و پزشک و حکیم ناصرالدین شاه قاجار بود. روزی که می‌خواستند در محل «کنیسای ملا حنینا» بیمارستان را بسازند، تصمیم می‌گیرند که ساختمان کنیسا را خراب کنند و به جای آن بیمارستان بسازند. آن روز گروهی از پیران قوم مخالفت می‌کنند که نمی‌شود کنیسا را خراب کرد و به جای آن، بیمارستان ساخت. اگر بخواهند کنیسای کهنه را خراب کنند باید مجدداً در همان محل کنیسای جدیدی بسازند.

م. ک.: در کتاب «کانون خیرخواه» آمده است که در جلسه‌ای با حضور شما و حاخام اوریئل تقاضا می‌شود که نظر خود را در این مورد اعلام کنید. گویا جنابعالی و حاخام اوریئل موافقت می‌فرمائید که قسمتی از کنیسای کهنه برای ساختمان مریضخانه و بقیه آن از زمین مجاور آن تهیه شود. البّته مقرر می‌فرمائید نظر «ریشون لصیون» هم پرسیده شود و ریشون لصیون هم در تأیید نظرات شما اعلام می‌کند: «برای احداث بیمارستان اشکال و ایرادی ندارد که ساختمان کنیسا را خراب کرد». آیا این مطالب مورد تأیید شما است؟

ح. ی.: بنده از زمانی که مشغول خدمات اجتماعی شدم، هر روز ممکن بود چند واقعه رخ داده باشد که گاهی مهم باشد گاه عادی. من همه این وقایع را نه یادداشت کرده‌ام و نه بخاطر دارم. افرادی که متصدی خدمات مربوطه بودند بایستی جزئیات را یادداشت کرده باشند یا بخاطر داشته باشند. من فقط خوب بخاطر دارم که کنیسای ملا حنینا مرکزیت بسیار خوبی داشت و همیشه مورد استقبال مردم محله قرار داشت. تمام ساختمان کنیسا را برای مریضخانه نگرفتند. قسمتی از آن گرفته شد و بقیهٔ زمین مورد لازم خریداری گردید و مریضخانه

تکمیل شد. بیمارستان کانون خیرخواه که از اوّل بیمارستان نبود. در کنیسای ملا حنینا سه نیمکت گذاشته بودند. آنهایی که احتیاج به دارو و درمان داشتند، امّا امکان مالی نداشتند، به آنجا مراجعه می‌کردند و دکترهای داوطلب آنها را مجاناً معالجه می‌کردند. کم‌کم به تدریج مردم کمک کردند و محلی خریدند.

خدا بیامرزد مرحوم حاج حبیب القانیان را، خانه‌ای در مجاورت بیمارستان بود که صاحبش آن را می‌خواست هشتاد هزار تومان بفروشد. چون صاحب خانه می‌فهمد که آن را برای بیمارستان می‌خواهند بخرند، سخت‌گیری می‌کند. می‌گوید صد هزار تومان. می‌گویند باشد. خلاصه دردسرت ندهم تا صد و هشتاد هزار تومان بالا می‌رود. کسی هم نبوده این پول را کمک کند تا بالاخره داود خان و حاج حبیب القانیان این پول را پرداخت می‌کنند. این حرف‌ها را مرحوم موسی یدید صیون که خودش شاهد قضیه بوده برای من تعریف کرده است. می‌گوید: «رفتیم پهلوی حاج حبیب. صد و هشتاد هزار تومان چک نوشت و گفت: فوری بروید خانه را برای بیمارستان بخرید». این جا می‌خواهم تأکید کنم مطلب فوق در روز سی‌ام درگذشت مرحوم حاجی حبیب القانیان توسط آقای دکتر حشمت‌الله کرمانشاهچی به نقل قول از مرحوم «یدید صیون» مورد تأیید قرار گرفت. داود خان برادر بزرگتر حاج حبیب بود و حاج حبیب در همه کارها با او مشورت می‌کرد. در دفترشان هم حاج حبیب این طرف می‌نشست، داود خان آن طرف. مردم که نزد آنها می‌رفتند تقاضا یا پیشنهادی داشتند، این دو برادر با هم مشورت می‌کردند. اصلاً این برادران پول برایشان معنی و ارزشی نداشت. تا جایی که من اطلاع دارم همه گونه خدمات را برای جماعت انجام می‌دادند. بدون سر و صدا و بدون خودخواهی. خدا آنها را غرق رحمت کند.

سوفر فروزان برای بیمارستان خیلی زحمت کشید. دوستانش هم خیلی با او همکاری داشتند. مانند مرحوم موسی یدید صیون. با وجود اینکه خودش کاسب و با برادرانش شریک بود، یکی از اقوام من که با آن‌ها رفت و آمد داشت می‌گفت مرحوم موسی یدید صیون هر روز چند ساعت کار و کسب خودش را رها می‌کرد و

فقط دنبال کارهای بیمارستان بود. اوایل، احداث بیمارستان خیلی زحمت داشت. تأمین مخارج احداث بیمارستان کار آسانی نبود. گاهی اوقات تا بیش از هشت ساعت در روز صرف کارهای بیمارستان می‌شد.

دو نفر دیگر هم بودند. حاجی یشوعا تهرانی و خالو یعقوب کاشانی. البته دیگران هم بودند که برای احداث کار بیمارستان خیلی زحمت کشیدند. روان همهٔ آن‌ها شاد باشد. خصوصاً این دو نفر یعنی حاجی یشوعا و خالو یعقوب، تا قبل از تشکیل مریضخانه، مریض‌های بی بضاعت را به دکترهای خیّر معرفی می‌کردند و تمام نسخه‌های آن‌ها را از دواخانهٔ میرزا رحیم که مردی بسیار خوب بود تهیه می‌کردند. میرزا رحیم با مأموران کلانتری محل رفیق بود و گاهی که یهودیهای محله کارِشان به کلانتری و یا حتّی بازداشت می‌کشید فقط میرزا رحیم دواخانه‌دار بود که این گرفتاریها را رفع می‌کرد. خدا او را رحمت کند. اگر قیمت داروها خیلی زیاد میشد خالو یعقوب قسمتی از آن را با زحمت از جماعت جمع آوری می‌کرد و به دواخانه می‌پرداخت. حاجی یشوعا و خالو یعقوب به آدمهای بی بضاعت زمان خود خیلی خدمت کردند. خداوند آنها را بیامرزد.

حاجی یشوعا اهل تهران و خالو یعقوب اهل کاشان بود. در کاشان موقعی که آقا یقوتیئل مدرسه را تأسیس کرد، کلاس‌ها نیمکت نداشتند و مدرسه هم نیمکت می‌خواست. خالو یعقوب تعریف می‌کرد که: «شنیدم که یک نفر مسلمان می‌خواسته برای مسلمان‌ها مدرسه تأسیس کند بدون این که مدرسه را درست کند، اوّل نیمکت‌های زیاد تهیه کرده بود که بلااستفاده مانده است. من هم رفتم همه نیمکت‌ها را خریدم. یکی یکی روی دوشم گذاشتم و به مدرسه آقا یقوتیئل آوردم». خدا رحمتش کند. خالو یعقوب بعد به تهران رفت. این مرد و مرحوم حاجی یشوعا، صبح تا شب دور محلّهٔ ایسرائل‌ها می‌گشتند. هر مریضی را که پیدا می‌کردند به خرج خودشان می‌بردند دکتر به آن‌ها نسخه می‌دادند. مرحوم حاجی یشوعا و خالو یعقوب، این دو نفر انسان با خدا، برایشان مسلمان و کلیمی فرقی نداشت. هر که مریض بود، به کمک او می‌رفتند. به تدریج مریضخانه ساخته شد و

توسعه پیدا کرد. در بیمارستان تخت‌های زیادی برای مریض‌ها گذاشتند. در هر چند سال خدمتگزاران جامعه مقداری به تجهیزات و ساختمان بیمارستان اضافه کردند. حتّی در این اواخر، حوالی انقلاب، دکتر کامران بروخیم با همکاری افرادی مانند آقای مسعود هارونیان و خود شما که مهندس نوسازی بیمارستان بودید خیلی زحمت کشیدید. البته تا جایی که اطلاع دارم، هیئت مدیره قبلی کانون عوض شده بود و هیئت مدیره جدید اقدام به نوسازی کرده بود. روزهای خوبی بود. خدا روان همه خدمتگزاران جامعه را که در میان ما نیستند قرین رحمت و آمرزش کند و به خادمان زنده صبر و طول عمر عطا فرماید.

م. ک.: با توجه به خروج تقریباً سریع یهودیان از محله و سکونت آنها در مناطق شمالی تهران، به نظر شما علّت توسعهٔ بیمارستان در آن منطقه که مسلم بود به زودی از جمعیت یهودی خالی می‌شود چه بود؟

ح. ی.: البّته حرف شما درست است. یهودیان محله در همان زمان هم شروع کرده بودند به رفتن به سایر نقاط تهران. امّا هنوز مرکزیت، با محله بود و جمعیت یهودی محله، هنوز بالنسبه زیاد بود. این توسعه حتّی پس از تغییر رژیم و تغییر اوضاع محله و کم شدن جمعیت یهودیها در آن منطقه به حال ما مفید بود. بیمارستان دکتر سپیر پس از انقلاب یک مدافع برای یهودیان تهران شد. هنوز هم بعضی از مقامات یهودی با اینکه بیمارستان در اختیار مسلمانان است به آن کمک مالی می‌کنند. تا جائی که اطلاع دارم ـ وقتی تصمیم به توسعهٔ بیمارستان کانون گرفتند ـ زمین دیگری در منطقهٔ پل چوبی خریداری کردند که نمیدانم بر سر آن چه آمد.

م. ک.: آیا در روزهائی که شهبانو فرح یا شاهدخت‌ها از بیمارستان دکتر سپیر بازدید می‌کردند شما هم حضور داشتید؟

ح. ی.: در جریان جزئیات امر بازدید شهبانو از بیمارستان در روز افتتاح بخش جراحی قرار ندارم. در خیلی مواقع نقش بنده فقط این بود که می‌آمدند می‌گفتند: فلان اتفاق افتاده است یا فلان کار قرار است بشود. تو بیا برویم. مثلاً «مسجد

تسلیت بگو» یا «افتتاح ساختمان است، تبریک بگو». یا «فلانی می‌آید، خیر مقدم بگو». من هم تا آنجاکه مقدورم بود همراهی و همکاری می‌کردم. در مورد کانون خیرخواه هم بخش جراحی درست شد. مسئولین امر می‌خواستند این کار را با تشریفات افتتاح کنند. شهبانو را دعوت کردند. اینجانب قابل نبودم ولی آنها به بنده مراجعه کردند و گفتند: «خیر مقدم را تو بایستی بگویی». من هم همانطور که عادت دیرینه من بوده است برای امتثال فرمایشات همه بزرگان جامعه و خادمین ملّت آماده بودم. گفتم: «چَشم». شرکت کردم. خیر مقدم بسیار مفصلی توأم با دعا برای سلامتی شاهنشاه و همه خاندان سلطنتی گفتم. شهبانو هم خیلی خوشش آمد و در آن روز مبلغی هم به بیمارستان کمک کرد. در آن سالها، خاندان سلطنتی در قدرت و رفاه کامل بودند. بحث خاصی هم پیش نیامد. البّته مورد دیگری هم بود که سازمان بانوان یهود ایران از خواهر شاه دعوت کرده بود که باز هم من خیر مقدم گفتم. در جای بسیار مجللی بود. خاطرم نیست در چه محلی بود.

حالا می‌خواهم دستوری راکه در دین یهود داریم یادآوری کنم. در میشنا و تلمود دانشمندان یهودی و همچنین هارامبام و بسیاری از حخامیم ایسرائل آن را تأیید کرده‌اند. این دستور میگوید: «اگر خواستید اعانه بدهید تا اغذیه یا پوشاکی یا هر چیزی بین نیازمندان تقسیم کنید یا سهمیه‌ای برای یومیه مستحقین و نیازمندان اختصاص بدهید، اگر در محلی باشد که غیر یهودی هم وجود دارد، حتماً باید مطابق سهم یهودیان به آنها هم اعانت کنید.» باید به همهٔ انسانهای نیازمند بدون توّجه به دین و مذهب و ملیّت یکسان کمک کرد. چون این نوع کارها ایجاد دوستی بین جامعه ما با سایر جوامع و ادیان بوجود می‌آورد. این دستورِ دین حضرت مُشه ربنو عالاو هشالم است برای ایجاد وحدت و یگانگی و حفظ سلامتی و برای صلح بین مردم ایسرائل و مردم دیگر دنیا.

آمریکن جوینت هم نه فقط برای ایسرائل‌هاکه در محله بودند، بلکه برای همهٔ نیازمندها، چه نیازمند خوراکی، چه نیازمند تندرستی، اقدام به کمک به بیمارستان کانون خیرخواه کرد. بایستی این را هم بگویم که خیلی از ثروتمندان مسلمان به

بیمارستان کانون مراجعه می‌کردند. برای اینکه مسلمانان خیلی به کار دکترهای یهودی اعتقاد داشتند و دارند. از قدیم هم همینطور بود. کار حکیم‌های یهودی مورد توجه همه مسلمانان بود. مردم مسلمان ایران یکی از شریف‌ترین ملّت‌های دنیا هستند. البته چند بار که بعضی از غیر ایرانی‌ها بر ایران مسلط شدند متأسفانه ما، مورد حمله و خسارت‌های جانی و مالی قرار گرفتیم. در بین همهٔ ملت‌ها، همه جور آدمی وجود دارد. امیدوارم خداوند بین همه مردم دنیا، همواره صلح و سلامتی و امنیت برقرار کند و ملّت خوب ایران را هم، چه مسلمان چه یهودی، چه زردشتی و چه مسیحی همه را، در پناه خودش محفوظ فرماید.

۱۰

کنیساهای تهران

م.ک.: جناب حاخام، روزهائی که خاطراتتان را دربارهٔ کاشان می‌گفتید، بخشی از آنرا به کنیساها اختصاص دادید. دربارهٔ کنیساهای تهران چه نکاتی را برای ضبط در تاریخ لازم میدانید؟

کنیسای ابریشمی

ح.ی.: هیچ نکته‌ای را مهم‌تر از ذکر اسامی کنیساها و کسانی که بانی خیّر بودند و در تشکیل و ساختمان آنها زحمت کشیدند مهم‌تر نمیدانم. از کنیسای ابریشمی که قبل از انقلاب یکی از مهم‌ترین کنیساهای تهران بود شروع می‌کنیم. مرحوم میرزا آقاجان ابریشمی، فطرتاً آدم بسیار خوبی بود. ایشان نظرش آن بود که از ثروت و مال خودش سهمی را به ساختن مدرسه و کنیسا اختصاص بدهد. زمین را خودش از پول خودش خریداری کرد و انجمنی هم در اینمورد تشکیل داد به نام انجمن فرهنگی صِدق که خودش ریاست انجمن را داشت و یک عده‌ای از افراد خیلی خوب هم دعوت کرد. ایشان واقعاً مرد خیلی با بصیرت و عاقل و جدی بود.

مرحوم ابریشمی پسر عمه من بودند. ایشان از بچگی در نزد عموی خود، مرحوم «آقا یوسف آقامتیا» که مرد بسیار با قدرت و خَیِّری بود، کار می‌کرد و بعد هم داماد عموی من شد و به‌کار خیر عادت کرده بود. فطرتاً انسان خیّری بود. باروخ هَشِم به ثروت خوبی رسید. ایشان رفت و زمین را خرید و خودش هم اقدام برای جمع‌آوری پول کرد. بقدری زحمت کشید که روزی به او گفتم: «میرزا آقاجان، اگر شما تمام پول خرج کنیسا را از جیب می‌دادید فرقی نمی‌کرد برای زندگی شما و اینقدر هم زحمت نمی‌کشیدید.» خیلی زحمت کشید و بالاخره کنیسای آبرومندی بوجود آورد. جمعیت آن از همه کنیساها بیشتر بود. او می‌گفت: «جماعت هم باید شرکت بکنند».

موقعیت کنیسای ابریشمی خیلی خوب بود و عایدات خوبی هم داشت. خیلی همهٔ مردم کمک می‌کردند. بخصوص اینکه، همیشه، هر موقع از ارتص ایسرائل کسی می‌آمد در کنیسا برای جمع‌آوری پول، گوینده و مُبلغ آن کمک، بنده بودم. برای اینکه مردم هیچکدام حتی خود میرزا آقاجان حاضر نبودند بلند شوند، یک کلمه به مردم بگویند که نماینده فلان مؤسسه آمده است از فلان جا برای فلان موضوع احتیاج به‌کمک مالی دارد. بنده بدون اینکه کوچکتری ملاحظه‌ای کنم از حضور نماینده و مأمور ساواک که آنجا نشسته بود و یا خیلی از افرادی که نمی‌خواستند پول بدهند و کمک کنند، از جماعت با یک سخنرانی کوتاه تقاضا می‌کردم. جماعت هم بدون اعتراض قبول می‌کردند زیرا به خود اینجانب اطمینان داشتند.

روزی مرحوم میرزا آقاجان ابریشمی به اینجانب گفت: «می‌ترسم یکدفعه خدای نخواسته به تو اعتراضی کنند از بس هر شبات برای مؤسسات متفرقه تقاضای کمک از جماعت میکنی». به ایشان گفتم: «امتحان کنید» باور کنید خودم هم تعجب می‌کنم. هیچگاه هیچکس اعتراضی نکرد. به ابریشمی گفتم: «ملاحظه فرمودید کسی اعتراضی نکرد» جواب داد: «واقعاً تعجب می‌کنم» میدانید چرا اینطور بود. برای اینکه خداگواه بود که هیچ منظوری به جز خدمت به خلق نداشتم

و هیچگاه دخالت در امور پولی مسائل مالی نکردم.

م. ک.: آیا هرگز از این طریق به صندوق انجمن کلیمیان هم کمک میشد یا فقط هدف انجمن صِدق بود؟

ح. ی.: خیر. چون انجمن کلیمیان برای تمام مؤسسات و مدارس از مردم جداگانه کمک مالی می‌گرفتند.

م. ک.: بنابراین کنیسای ابریشمی صرفاً فقط با نیّت خیر و همّت میرزا آقاجان ابریشمی ساخته شد و هیچ عامل و شخص دیگری در نیّت و تصمیم اولیه شریک نبود.

ح. ی.: در اوایل کار برای خرید زمین و بنای آن کسی کمک نکرد البته فقط اعضای انجمن صدق با او همکاری کردند. آن انجمن را هم خود مرحوم ابریشمی تشکیل داده بود. از اعضای آن انجمن هم هیچکس به اندازه خود آقاجان زحمت نکشید. هر کس سر کار خودش بود. این مرد تمام فکرش متوجه تکمیل ساختمان کنیسا و مدرسه بود. میرفت این مغازه، آن تجارت خانه، پول جمع آوری میکرد تا کنیسا و مدرسه بطور آبرومندی ساخته بشود. بعد از مدتی دیگران هم کمک مالی می‌کردند.

کنیسای یوسف‌آباد

م. ک.: دربارهٔ کنیساهای یوسف‌آباد، حکیم یا کنیسای دروازه دولت چه خاطره‌هائی دارید؟

ح. ی.: در مورد ساختن کنیسای یوسف‌آباد اینجانب هیچ دخالتی نداشتم. خدا بیامرزد مرحوم «ابراهیم یوسیان» را. مرد بسیار شریفی بود. مرد عالِم و عاقلی بود. با فتوت بود. همه اقدامات آنجا را آن مرحوم انجام می‌داد. با همکاری عده‌ای از علاقمندان و مردم خیّر جامعه این کار را به سامان رسانید. نمی‌دانم چه

کسانی همفکر و همکار وی بودند. البّته انجمن مخصوصی هم برای این کار ترتیب داد. کنیسای بسیار آبرومندی ساخت. همین قدر میدانم که مرحوم یوسیان شخصیت ممتازی بود. چه از نظر معنوی چه از لحاظ مادی. بطوری که شنیده‌ام فرزندان آن مرحوم مقیم آمریکا هستند و یکی از ایشان مدیر یک کنیسا است. امیدوارم «زُخوت» پدران نیکوکار و روح پاک آنها، از جامعه و فرزندان خود آنها حمایت کند و نقش نیکوکاری آنان تعقیب شود.

مؤسس کنیسای حکیم مرحوم «اسحق حکیم» بود. مرد بسیار خوب و خَیّری بود. خیلی از مردم در ساختمان آن کمک کردند. فکر میکنم مرحوم مراد اریه هم در این مورد خیلی کمک کرد. مردم خیلی حرف مرحوم اسحق حکیم را قبول داشتند. شخصی وجیه‌المله بود. از همه می‌توانست کمک بگیرد. یک موقع، در ایام موعد نیسان گوشت کم شد. چون گاهگاهی پول جمع آوری می‌شد و گاوی یا گوسفندی خریداری و شحیطا می‌شد و بین نیازمندان تقسیم می‌شد. پول گاو را مردم یا انجمن تأمین می‌کردند. فقرا نزد ایشان سهمیه‌ای داشتند. شنیدم مرحوم اسحق حکیم در منزل خودشان گاو شیرده خوبی داشتند که برای خانواده‌شان هر روز شیر تازه تولید می‌کرد. فراهم کردن گوشت برای فقرا مشکل بود. مرحوم حکیم دستور دادند آن گاو را شحیطا کردند و گوشتش را بین نیازمندان تقسیم کرد. هر چند عیال و بچه‌هایش با انجام این عمل ناراحت شدند ولی او این کار را کرد و خوشحال هم شد که در ایام موعد به داد نیازمندان رسیده بود. منظورم از بیان این خاطره، تأکید این مطلب است که مرحوم حکیم شخص فوق‌العاده خیّری بود. خدا او را بیامرزد. البته این افراد همگی مسلماً آمرزیده هستند.

جمعیت کنیسای دروازه دولت «باروخ هَشم» زیاد بودند. خود جماعت اقدام کردند هم کنیسا و هم مدرسه تهیه کردند. اوایل مرحوم عبدالله ناسی که هم عالم و هم ناطق خوبی بود این کنیسا را اداره میکرد و بعد از مرحوم ناسی مدتی آقای حاخام اوریئل آنجا را اداره میکردند.

کنیسای کورش

م. ک.: در مورد کنیسای کورش چطور! این کنیسا با مدرسه‌اش معروفیت بسیار داشت و شما در ایجاد آن سهمی داشته‌اید. اینطور نیست؟

ح. ی.: همینطور است. یکی دیگر از کنیساهای مهم تهران، کنیسای کورش بود. خانم‌ها در کنیسای کورش جای خاص و مشخصی نداشتند. مرحوم حاجی الیاهو اسماعیلیان عموی بنده که ایشان از افراد متمول کاشان بودند، پیشقدم کار خیر بودند. همانطور که قبلاً گفتم در کاشان آب انباری داشتیم به نام آب انبار حکیم هارون که از پول آن مرحوم ساخته شده بود و ایسرائل‌های کاشان از آن استفاده می‌کردند. بایستی جماعت پول آب آن را بدهند ولی پول آب را که ایسرائل‌ها و مسلمانان آن اطراف استفاده می‌کردند حاجی الیاهو اسمعیلیان سالهای متوالی پرداخت کرد و هر سال هم که خاکه ذغال برای زمستان لازم بود او به مستمندان کمک می‌کرد.

روزی به ایشان گفتم: «عَزارَت هَناشیم» یا محل قسمت زنان در کنیسای کورش زیاد وضع مناسبی ندارد. شما پولی بدهید، ما مقابل هخال در طبقهٔ دوّم برای بانوان محلِ مخصوصی تهیه کنیم. آن روزها، مردم پول زیادی نمی‌دادند. تصور می‌کنم حدود هشت هزار تومان، بله خوب به خاطرم مانده است، هشت هزار تومان ایشان به انجمن کنیسا داد که قسمت زنان را در طبقهٔ دوّم مقابل هخال کنیسا درست کردیم و امّا برای ساختمان اطاق‌هایی که در اینطرف کنیسا به عنوان مدرسه بایستی ساخته می‌شد، پول نداشتند. با اینکه بنده خودم بسیار گرفتار کار جماعت بودم یقه بنده را گرفتند. شب و روز و وقت و بی وقت می‌رفتیم در خانهٔ ثروتمندان، التماس می‌کردیم، آقا می‌خواهیم این طرف چند اطاق برای اطفال مدرسه بسازیم. مرحوم آقا الیاهو ستاره ده هزار تومان داد. برای اینکه در کنار کنیسا اطاقی درست کنیم به نام ایشان که مردم روزهای هفته صبح تفیلا بخوانند. بالاخره با کمک مالی جماعت یک طرف مدرسه در سه طبقه چند کلاس ساخته شد. از هدیه پنجاه هزار

تومانی «مرحوم محبان» یک سالن بسیار بزرگ هم ساخته شد. تا آن روز هیچکس یکجا پنجاه هزار تومان هدیه نداده بود. خدا رحمتش کند. آن سالن را به نـام او نامگذاری کردند. خیلی از کنفرانسها و جلسه‌های رسمی در آن سالن برگزار میشد.
امّا باز هم برای اتمام کلّ ساختمان پول نداشتیم. آقای محبان رفیقی داشت. همسایه‌اش بود. تهرانی بود. اهل کنیسا نبود. ولی ایسرائل خیّری بود. خدا رحمتش کند. آقای محبان به او گفت: «ببین من پنجاه هزار تومان داده‌ام، برای کنیسا، این‌ها می‌خواهند این مدرسه و کنیسا را درست کنند. مورد احتیاج جماعت هـم هست. بایستی چهار پنج نفر کمک مالی کنند تا این کار به پایان برسد. او هم مبلغ پنجاه هزار تومان داد. متأسفانه نام او را به یاد ندارم. بقیه مبلغ مورد لزوم را هم جماعت به تدریج پرداخت کردند. بنده هم از ابتدا برای جمع آوری پول با انجمن کـنیسا همراهی می‌کردم تا سرانجام مدرسهٔ بسیار خوبی با سه طرف سـاختمان آبـرومند تکمیل شد.

۱۱

کنگرهٔ یهودیان ایران

م. ک.: جناب حاخام، «کنگرهٔ یهودیان ایران» چگونه و برای چه منظور تشکیل شد و نقش آن در اصلاح قانون ارث چه بود؟ در ضمن اگر اسامی مسئولین کنگره را بیاد دارید، ذکر بفرمائید.

ح. ی.: کنگره‌ای که قبل از اصلاحات قانون ارث برگزار شد «کنگرهٔ بهداشتی و فرهنگی یهودیان ایران» بود که با همّت و اقدام مرحوم «موسی کرمانیان» که یکی از بهترین و مؤثرترین گردانندگان این کنگره، در تالار سینما پلازا بر پا گردید. با یک وضع بسیار عالی. ریاست کنگره با مرحوم مرتضی سنهی بود که مورد احترام همه بود. معاون کنگره هم آقای ابراهیم موره بود. آقایان موسی یدید صیون، مرحوم سلیمان حئیم، مرحوم جمشید کشفی، دکتر کرمانشاهچی، منوچهر امیدوار، خود اینجانب و خانمها مرحوم شمسی حکمت و خانم کشفی از جمله شرکت کنندگان در این کنگره بودند. نمایندگان یهودیان تمام شهرستانهای ایران دعوت شده بودند و مدعوین در تمام روزهائی که کنگره تشکیل شد شرکت کردند. تمام وقایع و گفتگوها بطور روزانه نوشته میشد که به صورت کتاب قطوری در آمد. مباحث کنگره دربارهٔ مسائل اجتماعی آن روز ایسرائل‌های ایران بود. در آن زمان سازمان بانوان یهود برای اصلاح قانون ارث خیلی فعالیت داشت.

مرحوم «موسی کرمانیان» یک شخصیّت بسیار برجسته‌ای بود و در بین یهودیان اروپا هم افراد بسیاری او را می‌شناختند. او از تمام ایسرائل‌های شهرستانها دعوت کرد تا نمایندگان خود را برای شرکت در این کنگره معرفی کنند. همه نمایندگان آمدند. کنگره چند روزی طول کشید. بطور کلّی راجع به مشکلات مذهبی، اجتماعی، فرهنگی، وضع کشروت، کنیساها، مدارس عبری شهرستانها و از همه مهمتر راجع به اصلاح قانون ارث برای خانم‌ها خیلی بحث کردند. من قبلاً یک شرح خیلی کلّی در مورد اصلاح قانون ارث نوشته بودم. خیلی کلّی بود، بدون ذکر جزئیات که البته تصویب شد و همه امضاء کردند. از ایسرائل‌های خارج کشور هم دعوت کرده بودند. «هاراو اسحاق نیسیم» هم جز مدعوین بود.

مطلبی بخاطرم رسید که باید بگویم. چون بنده سالها بود که بین همه طبقات جماعت مشغول بودم بعضی از بدبختی‌های خانواده‌ها را بیشتر دیده بودم که در کنگره برای آنها شرح دادم. وقتی بعضی از بدبختی‌ها را شرح میدادم دیدم که مرحوم سلیمان حثیم دستمال گرفته بود و به شدّت گریه میکرد. میگفت: «آیا سزاوار است ماکه اینجا جمع شدیم و این بدبختی‌ها را میشنویم ساکت بمانیم و در رفع آنها اقدام نکنیم؟!» بعضی از ظلم‌ها که از طرف شوهرهای بی رحم و بی انصاف واقع میشد امروز هم وجود دارد و این دردها را میگویند درد بی درمان. مگر اینکه دست غیبی پیدا شود بتواند این دردها را رفع نماید. به امید فرا رسیدن آنروز.

اصلاح قانون ارث

م.ک.: جناب حاخام. ممکنست در مورد نحوهٔ تغییر قانون ارث یهودیان در ایران و خاطراتی از سفر ریشون لصیون به تهران در این مورد، و اشخاصی که در این زمینه فعال بودند توضیحاتی بفرمائید؟

ح. ی.: سال‌ها بود که بنده در مجالس عمومی و کنیساها همیشه به پدرها سفارش می‌کردم، مخصوصاً به پدران متمول که دامادهای غیر متمول داشتند و معمولاً هم دامادهای خوب و سازگاری بودند ولی متأسفانه بضاعتی نداشتند و حریف نمی‌شدم که «ده یا پنجی» به دختران یا دامادهایشان کمک مالی کنند یا به نوعی دست دامادشان را بگیرند. بنده بعد از تصویب کلیات در کنگره یهودیان ایران و تأیید ریشون لصیون، در ۳۳ مورد این وضع نامناسب را که می‌دیدم، موضوعات را نوشتم و گفتم: «بایستی این مشکل به نظر ریشون لصیون راو اعظم کشور ایسرائل برسد تا تأیید و تصویب کنند که حقوق زنها و دختران یهودی ایرانی در مورد ارث حفظ شود.»

بعداً وقتی که مرحوم یوسف کهن نماینده مجلس شد برای تصویب پیشنهادات توسط ریشون لصیون به ایسرائل سفر کرد. ایشان ۳۳ موردی را که اینجانب نوشته بودم برای هاراو عوبدیا یوسف که از اجلّه علمای دین در ایسرائل است بُرد. ایشان فرمودند: «به طبقه زنان بایستی کمک کرد.» هنوز هم کسانی که به درجهٔ ریشون لصیون در ایسرائل رسیده‌اند، به مرتبه سواد و مقام و معلومات علمی هاراو عوبدیا یوسف نیستند. ایشان این ۳۳ مورد را دید و بررسی کرد. ۲۳ مورد آنرا تأیید کرد که زن و دختر، چه در خانه شوهر باشند و چه نباشند، در زمان حیات پدر یا بعد از حیات پدر باید بتوانند از دارایی و ماترک پدر سهمی ببرند. چون قبل از اصلاحات، موقعی که دختر از خانه پدر جهاز می‌برد، پس از فوت پدر، دخترانی که جهاز به خانه شوهر برده بودند از دریافت سهم مال و ماترک پدر یا شوهر محروم بودند و پسران دیناری به خواهران یا مادران نمی‌دادند. هنوز که هنوز است با بودن این قانون باز هم بعضی از پدران نسبت به دختران خود تبعیض قائل می‌شوند. هاراو عوبدیا یوسف ۲۳ مورد را تصویب و امضاء کردند و صریحاً نوشتند که باید به نظر بنده کمترین و سایر سردفتران و انجمن برسد و همین طور اجرا کنند. مدارکش موجود است. در این مورد خدا بیامرز خانم شمسی حکمت خیلی تلاش و تقلا کرد. خداوند همه ما را عاقبت به خیر کند و به پدران و پسران

هم انصاف عنایت فرماید تا مادران و خواهران خود را از حق مسلم خویش محروم نکنند و رضایت آنها را فراهم آورند.

م.ک.: با توجه به اهمیت اصلاح قانون ارث، توضیح بفرمائید این فکر برای اولین بار توسط چه شخصی در جامعه مطرح گردید؟

ح.ی.: اگر خودستایی نباشد بهتر است بگویم اوّلین کسی که اصلاح قانون ارث را در جامعه ما پیشنهاد کرد بندهٔ کمترین بودم. برای اینکه به رأی‌العین می‌دیدم، این دخترانی که ماشاءالله، در خانواده پدر دارای همه نوع رفاه نسبی بوده‌اند، بعضی از آنها در خانواده‌ای وارد می‌شوند که واقعاً لازم بود به آنها کمک شود. ولی متأسفانه از طرف خانواده پدری که متمول هم بودند هیچ گونه کمک نمی‌شد. از این جهت، بنده چون طبع فضولی داشتم، و از کسی هم ملاحظه نمی‌کردم که هر چه را باید گفت میگفتم و گاهگاهی هم شعر یکی از عرفای ایران، بابا طاهر عریان را می‌خواندم که می‌گوید:

اگر دستم رسد بر چرخ گردون
از او پرسم که این چون است و آن چون؟
یکی را داده‌ای صد گونه نعمت
یکی را قرص جو آلوده در خون.

به پدران می‌گفتم: «آقا جان! آیا انصاف است که شما در خانه‌ات دارای همه نوع نعمت باشید ولی دخترت که پاره‌ای از وجودت میباشد در خانهٔ شوهرش، در عسرت و تنگدستی زندگی کند. آیا خدا را خوش می‌آید؟ و پدر می‌گفت: «من جهاز به او داده‌ام و دیگر زندگی او، کار و ربطی به من ندارد.» هر وقت می‌دیدم به فلان زن در خانهٔ شوهر سخت مـی‌گذرد و شـوهر هـم، شـوهر خـوبی است ولی نتوانسته است پولدار و مرفه باشد و خرج ضروری را ندارد، لباس نـدارد، مـنزل ندارد، به پدرزن می‌گفتم: «محض رضای خدا بیا به دخترت کمک کن» امّا حرف من فقط گاهی اثر کمی می‌کرد و بیشتر پدران در زمانی که در قید حیات بودند گوش نمی‌دادند و متأسفانه حتّی بعد از درگذشت پدران هم همین وضع بـود. از

ثروت پدر، دختران هیچ بهره‌ای نمی‌گرفتند. چون مختصر جهازی به خانه شوهرشان برده بودند و این انصاف نبود. این عدالت نبود. این عدالت دین «بن عمرام» نبود. از این جهت به فکر افتادم باید قانون ارث اصلاح و تعدیل شود. حالا اگر نه به سهم مساوی برای دختران و پسران، حداقل دو سهم پسر و یک سهم دختر و سهم همسر به قدر یک پسر. بهر حال پس از طی مراحل، پیشنهاد به صورت قانون درآمد و برای همه لازم‌الاجرا شد. امّا در این ماجرای تغییر قانون ارث نمی‌دانم چرا اکثر آقایان از جمله ایسرائل‌های منطقهٔ خراسان متفق‌الرأی نبودند و در ابتدا نمی‌خواستند این قانون تصویب شود امّا در برابر اعتراض خانم‌های خود بالاخره تغییرات را پذیرفتند. بنده به همهٔ مخالفان می‌گفتم: «دخترهایی راکه شوهر داده‌اید، نمی‌توانید به بهانهٔ هدیهٔ مقداری جهیزیه آنها را از ارث محروم کنید. وقتی خدا این همه ثروت به شما داده است، وقتِ درگذشت شما، چرا نباید از این ثروت سهمی یا حقی، به دخترتان برسد؟» بالاخره یک شب نشستم، جزئیات طرح ۳۳ موردی راکه فکر کرده بودم که واقعاً لازم است به بانوان کمک شود نوشتم. بعد موقعی که مرحوم «یوسف کهن» دست اندر کار شد، در این مورد فعالانه دخالت کرد. سازمان بانوان یهود ایران هم در این زمینه بسیار فعالیت می‌کرد تا بالاخره با آمدن یکی دو براخا از «ریشون لصیون»ها این موضوع صورت جدی‌تری به خودش گرفت. اولین بار «هاراو اسحاق نیسیم» و بالاخره آخرین بار با آمدن هاراو «عوبدیا یوسف» که یک مرد فوق‌العاده نه فقط از نظر عنوان «ریشون لصیون» بلکه واقعاً از نقطه نظر علمی، توانائی بیان، اطلاع از فرهنگ یهودی و قدرت فهم و موقعیت جهانی تا امروز هم کمتر کسی را مانند ایشان داشته‌ایم، اصلاحاتی راکه ما درخواست کرده بودیم تصویب کردند، به صورت قانون در آمد. البته باید اضافه نمایم تمام این اقدامات بر اساس قانون «تقانوت هَقِهال» به معنای «اصلاحات جماعت» که بطور خلاصه موضوعات مورد تأیید اکثریت افراد جامعه است، انجام گردید.

اصل اصلاحات، اوّل برای زن و همسر بود و بعد برای فرزندان دختر. بنده این

مطلب و حرف را اغلب در اجتماعات و در کنیساها عنوان می‌کردم. عامل مؤثر دوّم، تصویب این قانون در «کنگرهٔ یهودیان ایران» بود. و عامل سوّم پی‌گیری مداوم مرحومه خانم شمسی حکمت بود که خیلی زحمت کشید و بالاخره همکاری و همراهی جماعت و ربانوت ایسرائل بود. فکر می‌کنم کار خیلی مهمی بود که جلوی ظلم به خانم‌ها را خیلی گرفت. خداوند به همهٔ خادمین واقعی جماعت و فرزندان آنها خیر و براخا عنایت فرماید.

۱۲

مؤسسات فرهنگی و مذهبی

م.ک.: جناب حاخام، اگر موافق باشید امروز از شما تقاضا کنم که بحث سازمانهای فرهنگی یهودیان ایران را شروع بفرمائید. تشکیلات ما در آموزشِ زبان عبری و مسائل مذهبی و کیفیت کارِ مدارس ما چگونه بود؟

ح. ی.: در تمام ایران اوضاع مذهبی تقریباً یکنواخت بود. همه یکسان بودند. در سنت‌ها زیاد اختلاف نبود، جز آهنگهای قرائت تفیلا که هر شهری با آهنگ اجداد خود، تفیلا می‌خوانند. در اینجا ـ لس‌آنجلس ـ مانند ایران نیست. به خاطر این‌که عده‌ای که در مدارس مذهبی بالتیمور تحصیل کرده‌اند عنوان «راو» پیدا کرده‌اند. البته همه‌شان خوب هستند و تحصیلات عالیه مذهبی دارند. امّا هرکدام برای خودشان یک کنیسایی تشکیل داده‌اند و نظراتی دارند. بعضی‌ها هم مثل هاراو داوید زرگری مدرسه‌ای دارد. امیدوارم که خدا حفظش کند. این مدارس بسیار خوب است و مردم بسیار استقبال کرده‌اند و می‌توانم بگویم، محض رضای خدا، محض رضای دین مبین بن عمرام و برای این‌که ایسرائل‌ها بهتر مراعات مراسم مذهبی را بکنند، مردم همیشه کمک کنند.

در تهران راب لوی هم یشیوا تشکیل داده بود. فوق‌العاده پشتکار داشت بطوریکه در تمام اروپا مدارس زیادی بوجود آورد. بهر حال، باید گفت در

صحبت از مؤسسات فرهنگی ایران، «آلیانس» نقطهٔ تحوّل بزرگی بود. در بعضی شهرهای مهم مدارس آلیانس وجود داشت. در اصفهان، در همدان، امّا مرکز همهٔ مدارس آلیانس در تهران بود. در مورد این مدارس، موقعی که دربارهٔ کاشان صحبت می‌کردم از مدرسهٔ آلیانس این شهر گفته‌ام. فکر کنم در شهرستانهای دیگری که آلیانس تأسیس شد همین وضع مشابه را داشتند. امّا مسئلهٔ ایجاد مدارس اوتصر هتورا شِکل دیگری داشت.

اوتصر هتورا

م.ک.: لطفاً در مورد شرایط تشکیل انجمن فرهنگی «اوتصر هتورا» و مدارس آن، خدمات مؤسسین و فعالیتهای گردانندگان آن توضیح بفرمائید.

ح. ی.: مرد متدینی بود به نام «هاراو اسحاق لوی»، از ایسرائل‌های لهستان بود که در جنگ دوّم جهانی از دست هیتلرِ ملعون فرار کرده بود. همسر او با یک پسرش در لهستان در اردوگاه نازیها اسیر باقی مانده بودند و خودش از چنگ آدمکشهای آلمانی گریخته بود. همسر و پسر او را، در بازداشتگاه‌های هیتلری شماره‌گذاری کرده بودند، فقط خودش توانسته بود فرار کند. راو لوی به ایران رسید. خیلی نگران زن و فرزندش بود. ولی خداوند معجزه کرد. هم زنش و هم پسرش نجات پیدا کردند. پسرش الان در قید حیات است و چندین بار به ایران سفر کرده است. خیلی شکل پدرش است. این مرد خدا قبل از اینکه زن و فرزندش نجات پیدا کنند، وقتی به ایران می‌رسد، روزی در تهران به کنیسایی می‌رود. می‌بیند، خانمی با عشق مخصوصی وارد کنیسا می‌شود ولی متأسفانه نمی‌تواند عبری و تفیلا بخواند. راو لوی خیلی ناراحت می‌شود و بالاخره می‌فهمد در بعضی از شهرهای ایران مدارسی برای تدریس عبری وجود ندارد و مخصوصاً خانم‌ها از این جهت مشکل بزرگی دارند. تصمیم به رفع این مشکل می‌گیرد. ایشان یک مرد

عالِم فوق‌العاده با تدبیری بود. زمانی که ایشان در فکر ایجاد مدارس مخصوص برای گسترش تعلیم زبان عبری و فرهنگِ یهود بود اتفاقاً یکی از ایسرائل‌های سوریه، به نام آقای اسحاق شالوم که خیلی متمول و فرهنگ‌دوست بود با او تماس گرفت و راو لوی از او تقاضای کمک مادی کرد. ایشان تقاضای او را پذیرفت و از طرف همان یهودی سوری اقدام مفصل و گسترده بعمل آمد. نام اصلی راب لوی «هاراو اسحاق هَلِوی» بود. عکس ایشان را هم دارم. برای شادی روح آن بزرگوار هشکاوا می‌خوانم. وی تشکیلات اوتصر هتورا را بنیاد نهاد. «جوینت» آمریکا هم اوایل مقداری کمک کرد.

در آن زمان، ما خودمان بودجهٔ کافی نداشتیم. این مؤسسه تنها مدرسهٔ مذهبی یهودی آن زمان بود. گر چه برنامهٔ درسی آن زیر نظر وزارت فرهنگ بود. ولی وزارت فرهنگ ایران دیناری به ادارهٔ آن کمک نمی‌کرد قوانین مذهبی در آن مدارس خیلی رعایت می‌شد. آمریکن جوینت به مدارس یهودی دیگر هم کمک می‌کرد. راو لوی یک عده جوان یهودی را که استعداد داشتند، فرستاد ایسرائل، تحصیلاتشان را در زبان عبری و خصوصاً تورا تکمیل کردند. این جوانها بعد از بازگشت به ایران شروع به تدریس عبری در مدارس کردند. فعالیت راب لوی تنها در این مورد نبود. او راننده‌ای داشت به نام «علی» این آدم را بطوری تربیت کرده بود، که واقعاً فدایی او شده بود. شب، نیمه شب یا سحر هر زمان که «راب لوی» می‌خواست به شهرستان‌هایی برود که مدرسه نداشتند، حتّی به کوره دهات دورافتاده، با جان و دل او را همراهی می‌کرد. در یکی از دهات «راب لوی» دیده بود که یک مرد یهودی، زن مسلمان گرفته. چند بچه هم دارد و چند سال است به نام مسلمانی زندگی میکنند. آنها را با چه سختی به تهران آورد. آن مرد چند پسر داشت که همه میلا نکرده بودند. ما با چه وضعی آنها را میلا کردیم و بردیم در «میقوه طَهَرا»، «طویلا» مذهبی کردند. یک موهل دیگر هم به نام مرحوم «یعقوب زر» که مشهدی و مرد بسیار خوب و استادی بود بما کمک کرد. «راب لوی» و ما هر چه به آن زن مسلمان اصرار کردیم که با زنهای یهودی برود در «میقوه طَهَرا»

همراه با چند زن ایسرائل دیگر غُسل و «طویلا» کند، قبول نکرد. می‌گفت: «من مسلمان هستم، زن شخص یهودی شده‌ام باشد، با یهودی زندگی می‌کنم باشد، ولی من مسلمان هستم». حریفش نشدیم. من خودم آنجا بودم. «راب لوی» آن زن و مرد را به همراه فرزندانشان، همه را فرستاد به ایسرائل. او خیلی به جماعت خدمت کرد. کمکهای دوستان و طرفداران «اوتصر هتورا» از خارج کشور برای تشکیلات ایران، برای درس عبری بچه‌ها و حقوق معلمین عبری ادامه یافت. بعد از اینکه راب لوی فوت کرد، مرحوم سلطان سلیمان کهن صدق که به نام عمویش «حاخام شلومو کهن صدق» معروف بود و یکی از افسران ارشد ارتش ایران در دورهٔ رضاشاهی و از علمای اسرائیل تهران بود و فارسی، عبری، و فرانسه را به خوبی می‌دانست رئیس تشکیلات اوتصرِ هتورا شد.

چون شیراز مدرسهٔ ایسرائلی نداشت، حاخام «یهوشوع نتن الی» را که از مردان بسیار با سواد هستند برای سرپرستی مدرسهٔ «اوتصر هتورا»ی شیراز فرستادند. ایشان واقعاً یهودیت یهودیان شیراز را از نظر فرهنگ یهودی احیا کردند. حاخام نتن‌الی خودش یکی از استادان خوب و وارد در زبان عبری است و در فارسی و فرانسه و انگلیسی تبحر دارد. ایشان به عبری و فرانسه به خوبی صحبت می‌کند. تحصیلاتش در اسرائیل بوده است. می‌توانم به جرأت بگویم که یهودیان شیراز به خاطر زحمات این مردِ خوب در ارتقاء سطح معلومات یهودیان و حفظ سُنن و رعایت تمام قوانین یهودیت همواره مدیون حاخام «یهوشوع نتن‌الی» هستند. وی در شیراز بانی و مدتها معلم «اوتصر هتورا» بود. سالها ایسرائل‌های شیراز را به سوی تورا، یهودیت و دینداری و سواد تشویق کرد و عادت داد. در لس آنجلس هم مدرسه‌ای به نام حاخام یهوشوع نتن‌الی تأسیس شده است که کودکان و نوجوانان یهودی در آن تحصیل می‌کنند. شنیدم در شیراز هم یکی از متمولین مدرسه‌ای هدیه کرده است. هنوز هم یهودیان شیراز خودشان را مدیون و مرهون این استاد بزرگوار و بانی آن مدرسه می‌دانند.

م. ک.: جناب حاخام، به نظر شما، آیا مؤسسهٔ «اوتصر هتورا» یک مؤسسهٔ

مستقل فرهنگی ایرانی، بدون وابستگی اداری به خارج از کشور ایران می‌باشد؟

ح. ی.: مقداری از هزینه‌های مؤسسهٔ اوتصر هتورا از خارج کشور تأمین می‌شد ولی از نظر تشکیلات و سازمان در ایران کاملاً مستقل بود. «آلیانس» ایزرائلیت نیز مقداری مخارج مدارس یهودی ایران را می‌پرداخت. آن مرد یهودی و خیر سوری هم کمک می‌کرد و مبلغی هم «آمریکن جوینت» پرداخت میکرد ولی به طور کلّی تمام مدارس یهودیان ایران، با بودجهٔ عمومی یهودیان محلی اداره میشد. چه نام مدرسهٔ آلیانس بود یا اتحاد، و یا هر نام دیگر، معلمین عبری مخصوصی که حقوق آنها از طرف اوتصر هتورا پرداخت میشد به آن مدرسه فرستاده می‌شدند و در آنجا عبری درس می‌دادند و اگر جایی هم بود که از مرکز شهر دور بود که حتی وزارت فرهنگ به ادارهٔ آن خیلی اهمیت نمی‌داد، باز هم مورد توجه مقامات اوتصر هتورا بود. این معلمین که اکثراً هم جوان بودند ساعاتی معین به آن مدارس می‌رفتند و عبری درس می‌دادند و محصلین هم با عشق عبری می‌خواندند.

البته در آن موقع و حتّی سالهای قبل از تشکیل دولت ایسرائل، در ایران عده‌ای به نام «خالوتص» یا پیش‌آهنگان که از عشق به ایسرائل الهام می‌گرفتند، فعالیت داشتند. آنها نیز تشکیلاتی داشتند و معلمینی از ارتص ایسرائل به ایران می‌آمدند. در تهران بنده خیلی از آنها را ملاقات کردم، اشخاصی بودند فوق‌العاده متدین، بسیار خوب، و عده‌ای در سیاست هم دخالت داشتند. بسیاری از آنها تا چندی قبل نمره‌هایی را که از طرف هیتلر «یمح شمو» در اردوگاه‌های آدم سوزی روی دستشان زده بودند به همه نشان می‌دادند. چه جوانهایی، تحصیل کرده، زیبا و رشید. آدم با دیدن آنها از غصه بیخود می‌شد. این معلمین «خالوتص» به ایران می‌آمدند و جوانان را از نظر تعلیمات عبری، مذهبی، نظامی، ورزشی، سرودهای عبری، ایسرائلی و بسیاری از نکات تاریخی یهودیت و سایر مسایلی که فکر می‌کردند مورد نیاز جوانان می‌باشد، تعلیم می‌دادند.

م. ک.: جناب حاخام. تصور عمومی بر اینست که مرکز اوتصر هتورا مانند آلیانس در خارج از ایرانست. حتی بعد از انقلاب اسلامی، آخرین مسئول اوتصر

هتورا از خارجِ ایران به مدیریت مدارس اوتصر هتورا منصوب شد و این فکـر را تقویت کرد که این سازمان یک تشکیلات بین‌المللی است. ولی اینطور کـه شـما می‌فرمائید اوتصر هتورا فقط یک تشکیلات محدود برای ایران است. آیا همینطور است؟

ح. ی.: من فقط در مورد ایران صحبت می‌کنم. کاری به مسائل خارج از ایران ندارم. بهر حال، تشکیلات «اوتصر هتورا» را در تـهران و شـهرستانها «راب لوی» خدا بیامرز بنیان گذاشت. امّا همانطور که گفتم فقط قسمتی از بودجه‌اش از خارج ایران پرداخت می‌شد. البته ممکن است این همه بودجهٔ سنگین را شخصاً آن مرد محترم و خَیّر سوریه‌ای یعنی آقای اسحاق شالوم کـه خـداونـد روح او را قـرین رحمت و آمرزش نماید و به بازماندگان او خیر و برکت عطا فرماید و رفقای آن مرحوم تأمین نمی‌کردند. شاید هم تشکیلاتی آن مرحوم داشت که من خبر ندارم. بودجهٔ مدارس اوتصر هتورا بسیار سنگین بود. این مـؤسسه حـدود سـی مـدرسهٔ کوچک و بزرگ در ایران تأسیس کرد و به بسیاری از سازمانهای یـهودی بـرای تحصیلات عبری کمک کرد. هر کجا بیش از ده نفر یهودی داشت برایشان مدرسه یا مکتب خانه فراهم می‌کرد، یا معلم عبری می‌فرستاد. یکی دو تا از معلمین، گاهی از یک ماه تا شش ماه به مناطق یهودی نشین سفر مـی‌کردند. در بـعضی شـهرها معلمین عبری ساکن همیشگی شدند. نمیدانم مرحوم راو لوی از کجا این دهات را پیدا می‌کرد، دهاتی را که حتّی نامشان را ما نشنیده بودیم و کسی نمیدانست که او از کجا می‌فهمید در این دهات یهودی وجود دارد. می‌رفت آنها را به تهران می‌آورد. همه وسائل زندگی را در اختیارشان می‌گذاشت و بـعد آنـها را بـا بـودجهٔ دولت ایسرائل یا جوینت روانه ایسرائل می‌کرد.

تدریس در مدارس

م.ک.: آیا خود جنابعالی هم در مدارس ایسرائلی تدریس میکردید؟

ح. ی.: من بر حسب سفارش مرحوم «راب لوی» اوایل کار، هر صبح بعد از تفیلا به مدرسهٔ کورش می‌رفتم و برای معلمینی که به ایسرائل رفته بودند و عبری درس می‌دادند تفسیر تورا و راشی را درس می‌دادم. بعد که ساعات درس شروع می‌شد، مدتی هم به بچه‌ها در کلاسهای متوسطه عبری درس می‌دادم. در اوایل وضع پرداخت حقوق آنقدر بد بود که موجودی صندوق برای معلمین اوتصر هتورا کفایت پرداخت حقوق معلمین را نمیکرد. یکبار تعدادی «تورا با راشی» به جای حقوق فرستادند که من «توراهای راشی‌دار» را بطور رایگان بین بچه‌ها تقسیم کردم. فقط بنده معلم عبری نبودم. دیگران همه معلم بودند. مثلاً حاخام اوریئل بود که در مدرسهٔ دروازه دولت درس می‌داد. مدرسهٔ خوبی بود. آقای ماشاءالله رحمانپور بود که تهرانی بود. در ایسرائل تحصیل کرده بود. جزو معلمین مدارس «راب لوی» بود. معلمین مطابق برنامهٔ مخصوصی درس میدادند و بر روی هم کار تدریس طوری بود که بچه‌ها به درس و مدرسه اشتیاق بیشتری پیدا میکردند. در واقع پیش از تدریس مرحله‌ای بود که شاید اسمش را بشود تربیت معلم گذاشت. در آلیانس، معلم را تربیت می‌کردند که چگونه به دانش‌آموزان درس بدهد تا دانش‌آموز درس را بهتر بفهمد و آنرا بیشتر قبول کند. اینها معلمینی بودند که بچه‌ها واقعاً با اشتیاق و رغبت زیاد، ساعتها در کلاسشان میماندند و از دروس آنها استفاده میکردند.

بنده مدتی هم در مدرسهٔ آلیانس تهران تدریس می‌کردم. هر روز در ساعات معین در کلاسهای هفتم تا یازدهم. یک کلاس هم در منزل داشتم که معلمینی که می‌خواستند بروند شهرستان یا در تهران معلم بشوند، «راشی» به آنها درس می‌دادم. البته مرحوم «راو لوی» تأکید داشت که معلمین بایستی «راشی» بدانند. گاهی در تهران، من با یک سبکی مخصوص ترجمهٔ «هفطارا» می‌خواندم هر شبات، هر

موعد. «راو لوی» هم که به تدریج فارسی یاد گرفته بود، از سبک ترجمه و توضیحات بنده خوشش می‌آمد. می‌گفت: «باید اینطوری که خودت ترجمه می‌کنی و توضیح می‌دهی همان طریق خواندن ترجمه، آهنگ و نحوهٔ تفسیر و توضیح را به معلم‌های فردا هم یاد بدهی.» مدتی این کار را انجام میدادم. همانطور که گفتم بعد از راو لوی مرحوم سلطان سلیمان خان معروف به «حاخام شلموکهن صدق»، و یک نفر خارجی دیگر که عنوان «دکتر» داشت و مردی متدّین و بسیار جدی بود مدیر اوتصر هتورا شدند. بنده فوق‌العاده مرحوم «راو لوی» را دوست داشتم. روابط فوق‌العاده دوستانه‌ای با هم داشتیم. او از جهات معنوی همیشه قابل استفاده و احترام بود. از نظر حفظ فرهنگ یهودیت، از نظر سواد تورا و تشویق رعایت مقررات مذهبی، خیلی به جامعهٔ ایسرائل ایران خدمت کرد. اکنون اینجا یک عده‌ای در مدرسهٔ «تورت حئیم» و یا در سایر مدارس مذهبی تدریس و تحصیل می‌کنند که ریشهٔ مذهبی اینها در تهران فرم گرفته است و پدران این بچه‌ها در تهران و سایر شهرستانها متولد شده‌اند. نظر به علاقه‌ای که این پدران در بیست یا سی سال قبل به تورا داشتند به فرزندانشان ارث معنوی داده‌اند. خیلی‌ها هستند که واقعاً کاشر هستند. خیلی مقید هستند شبات را کاملاً رعایت می‌کنند. شبات سوار ماشین نمی‌شوند. دست به برق و تلفن نمی‌زنند و رعایت کلی از سُنن مذهبی را می‌نمایند.

اوتصر هتورا در برابر آلیانس

م.ک.: جناب حاخام می‌گویند اوتصر هتورا بیشتر روی مذهب تأکید می‌کرد و آلیانس بیشتر روی علم تأکید داشت. آیا شما با این نظر موافقید؟

ح. ی.: البته هر کدام از این دو مؤسسه هدف مخصوصی داشتند. بعضی از ملاهای شهرستانها می‌گفتند، ما نمی‌گذاریم آلیانس بیاید اینجا، چون آلیانس ایمان

بچه‌های ما را در یهودیت تقویت نمی‌کند. امّا، باید گفت آلیانس به یهودیان خیلی خدمت کرد. به جرأت می‌توانم بگویم، آلیانس احیاء کننده جوانان یهودی ایران بود. اوّل کسانی که پای جوانان یهودی ایران را به وزارتخانه‌ها و ادارات دولتی باز کردند، همان ایسرائل‌هایی بودند که در مدارس آلیانس تحصیل کرده بودند. خدمات آلیانس تاکنون هم ادامه دارد. به قول اینشتین دین بدون علم لنگ است و علم بدون دین کور است. ما در ایران ملاهایی داشتیم که خیلی با سواد و خیلی متدین بودند. اشخاصی که می‌خواستند، شوحط یا موهل باشند لازم بود در حضور این حاخام‌ها درس بخوانند و امتحان بدهند و گواهی بگیرند. حخامیم آن روز، اگر درس می‌دادند محض رضای خدا بود، داوطلبی بود. برای خاطر پول و مال دنیا نبود. یکی از «موهل»های معروف تهران مرحوم «یعقوب زر» بود که اهل مشهد بود. در تهران چند نفر دیگر «موهل» بودند.

م. ک.: آیا تصمیم گیری‌های اوتصر هتورا همه با راو لوی بود؟ مثلاً مدیران مدارس را شخصاً خود او منصوب می‌کرد؟

ح. ی.: تا زمانی که مرحوم راو لوی زنده و در تهران بود، خودش طراح و تصمیم‌گیرنده تمام کارها بود. مهمترین مشاورش سلطان سلیمان خان و بعد اعضای انجمن اوتصر هتورا بودند. از همکاری دیگران از جمله بنده هم استفاده میکرد. خداوند او را رحمت کند. راو لوی شخصاً بصیرت فوق‌العاده‌ای داشت. به عنوان جانشینش، شخصاً مرحوم سلطان سلیمان خان را انتخاب کرد که سالها از هر جهت همکاری میکرد و درس میداد. همینطور در انتخاب آقای حاخام نتن‌الی برای شیراز بصیرت بخرج داد.

رویدادی باور ناکردنی در زندگی راو لوی

ح. ی.: مدتها «راو لوی» خبری از زن و پسرش که در زندان هیتلر گرفتار شده

بودند نداشت و گمان می‌کرد خدای ناکرده این‌ها جزو تلف شدگان جنگ هستند ولی موقعی که به یروشالیم سفر میکند همسر و پسرش که بطور معجزه‌آمیزی خلاص شده بودند به او می‌پیوندند. البته در این باره نیز مطلبی شبیه قصه بر سرِ زبانها افتاد که من چون صد در صد به درستی آن اطمینان ندارم نمی‌خواهم آنرا بازگو کنم. این یکی از وقایع باور ناکردنی در زندگی بازماندگان کوره‌های آدم سوزیست. پسر مرحوم راو لوی قد و هیکل مردانه‌ای دارد، کپی دوّم پدرش است، از حیث قیافهٔ روحانی و ریش و چشم. امّا از نظر علمی و مذهبی و قدرت اداری مانند پدر نمی‌شود. قیافهٔ جالبی دارد. می‌گوید من هم برای خاطر مقام پدرم «یشیوایی» تشکیل دادم و از مردم «نداوا» می‌گیرد. او بخاطر مقام پدرش خیلی محبوبیت دارد. پدرش خیلی مورد احترام بود. مردم به او کمک مالی می‌کنند تا بتوانند «یشیوایی» راکه به نام پدرش تأسیس کرده است نگهداری کند. هم اکنون که اینها را دارم برای شما تعریف می‌کنم پسر راو لوی از ایسرائل به آمریکا آمده تا برای هزینه‌های یشیوایش کمک مالی بگیرد. در اوّلین ملاقات ما با محمد رضاشاه «راو لوی» هم حضور داشت. سرانجام ایشان به ایسرائل رفت. زنش و پسرش هم رفته بودند به ایسرائل و هر سه آنجا با هم بودند. مدتی با هم زندگی کردند و بالاخره در یروشالیم راو لوی پس از چندی با نیک نامی مرحوم شد. خدا بیامرزدش و عاقبت همه را به خیر گرداند.

مدرسهٔ کورش

م.ک.: دربارهٔ شروع کار مدرسهٔ کورش و بانیان و مسئولین آن چه خاطره‌ای دارید؟ آیا شما در آنجا نیز تدریس می‌کردید؟

ح.ی.: موقعی که بنده در مدرسهٔ کورش شروع به تدریس کردم، رئیس مدرسه مسیو «اوهایون» فرانسوی بود. از اعضای انجمن کورش حاجی شموئل حی، (پدر

آقای لطف‌الله حی)، حاجی مثیر حلیمی، فرزندان مرحوم دکتر مسنن بزرگ و آقای اسحق بروخیم را به یاد دارم. مرحوم ابراهیم عافار هم عضو انجمن بود. مردی همدانی به نام مرحوم «نورالله مکابی» هم که خیلی صدیق بود در این انجمن عضویت داشت. البته این‌ها زمانی بودند که اینجانب در مدرسه کورش تدریس میکردم. مدرسه به خوبی اداره میشد. امّا اوّلین مدیری که در مدرسه کورش مدیریت کرد مرحوم اسحق مطلوب بود که تحصیلکرده و دانشگاه دیده بود. آن مرحوم با زبانهای عبری، فرانسه و عربی به خوبی آشنائی داشت و یکی از خوشنام‌ترین مدیران مدرسه کورش بود که در سن پیری به رحمت حق ملحق شد. پروردگار جهان او را غرق رحمت بفرماید و فرزندانش را عاقبت به خیر گرداند.

مدرسهٔ نور، بنیادی در حال برزخ

اسحق مطلوب که مردی بسیار صدیق بود اوّل مدیر مدرسهٔ نور بود. آن مدرسه به مسیحی‌ها تعلق داشت. قبل از تأسیس مدرسهٔ اتحاد، بچه‌های ایسرائل آنجا تحصیل می‌کردند. حتّی مرحوم سلیمان حئیم هم آنجا تحصیل کرده بود و یکی از رؤسای این‌ها مرحوم میرزا جالینوس حکیم بود که پدرش ایسرائل کاشر بود. خودش هم ادّعای یهودی بودنش بیشتر از ما بود. امّا بعد از مسافرت به لندن برای تحصیل بر اثر تبلیغات زیاد، مسیحی شد. خانه‌اش پشت کنیسای حئیم بود. این مرد نسبت به همهٔ ایسرائل‌ها محبت داشت. او رئیس همه مسیونرهای مسیحی در ایران بود. خیلی هم متمول بود. پسر میرزا نورالله حکیم و از فامیل حکیم‌های گلپایگان یا خوانسار بود. اگر اینجانب کوچک‌ترین ناراحتی یا کسالت داشتم، راننده خود را می‌فرستاد به خرج خودش مرا نزد بهترین دکترها می‌برد و دوا هم می‌خرید می‌آورد. وی خیلی عالِم بود. اگر هم می‌آمد کنیسا، همیشه نزد من می‌نشست. پدرش مردی صدیق و کاشر بود. وقتی پدر میرزا جالینوس فوت کرد در شبات آن

هفته به مناسبت فوت پدرش برای موساف و هشکاوا به منزل او رفتیم. جماعت ما در کنیسای کورش، طبق سفارش بزرگان کنیسا، به همراه «مرحوم نورالله کوهن همدانی» روزهای شبات بعد از موساف، معمولاً دسته‌جمعی می‌رفتیم منزل کسی که فوت کرده داشت. موقعی که وارد این خانه شدیم، دیدیم یک خانهٔ بسیار مجلل است. پدر میرزا جالینوس ایسرائل خیلی کاشر بود. مراسم در دو سالن جداگانه برگزار شد. یک سالن برای ایسرائل‌ها بود که براخای هااِس و هااَداما گذاشته بودند. ما داخل این اطاق شدیم و هشکاوا خواندیم. من پرسیدم: «آن اطاق مخصوص چه کسانی است؟» گفتند: «برای غیر ایسرائل‌ها». تا این اندازه آن‌ها را رعایت می‌کردند.

پاسخی کوبنده به مُبلّغان مذهبی

روزی در دفتر نشسته بودم. میرزا جالینوس با هفت نفر از مسیونرهای مسیحی وارد شدند، به خیال این که مرا تبلیغ مسیحیت کنند. یک نفر از آنها از ایسرائل بود. این واقعه مربوط به بعد از جنگ بین‌الملل دوّم بود. این مسیونرها ظاهراً از طرف دولت انگلیس برای مأموریت سیاسی به کشورهای دیگر می‌رفتند امّا در عمل تبلیغ مذهبی می‌کردند. در راه عبورشان از ایران میرزا جالینوس حکیم آنها را آورد دفتر بنده برای تبلیغ من (!). میرزا جالینوس مقدمه‌ای چید و بعد بین من و آنها مترجم شد. آنها شروع کردند به تبلیغ که مسیحیت در طول هزار و نهصد و چند سال چقدر به بشریت خدمت کرده است و مسیح همان ماشیح می‌باشد.

به میرزا جالینوس گفتم: «از آنها بپرس آیا شما به نوئیم، کتاب انبیای ایسرائل اعتقاد دارید؟»

گفتند: «بله، بله.»

گفتم: «شما می‌گوئید مسیح، ماشیح موعود است.»

گفتند: «بله، بله.»

گفتم: «یکی از ده‌ها علامت ظهور ماشیح، صلح بین‌المللی است. امّا از ظهور مسیح تاکنون میلیونها آدم کشته شده‌اند و جنگهای خانمانسوزی دنیا را به آتش کشیده. یکی از علائم ظهور ماشیح در یشیعا فصل ۱۱ است که می‌فرمایند: «خداوند وقتی ماشیح را برای ما می‌فرستد، باید در دنیا امنیّت کامل و صلح عمومی برقرار شود. ملت‌هایی که مانند شیر و گرگ هستند با ملت‌هایی که مانند بره و آهو هستند با صلح زندگی خواهند کرد. البته این‌ها اشاره است. اشاره به انسان‌ها و زندگانیشان. شیر، بزرگان دولتهای مقتدر جامعه هستند و بره‌ها، توده‌های مردم بیگناه که با هم زندگی خواهند کرد.» یعنی در صلح با هم زندگی خواهند کرد. این البته یکی از علائم ظهور ماشیح است. قرنهاست دنیا دارد به آتش جنگ می‌سوزد. هر از چندگاه چند کشور به جان هم می‌افتند که چه کنند؟ این کدام صلح و امنیت است؟ بعلاوه مسیحی‌ها قوانین شبات، میلا، کشروت را زیر پا گذاشته‌اند. این چگونه اعتقادی به تورا است؟ تا این‌ها درست نشود، آیا این ماشیح است که در کتاب انبیاء یا نویئیم وعده داده شده است؟ علاوه بر اینها، ماشیح اوّل برای نجات ایسرائل ظهور می‌کند. ولی متأسفانه از اوّل مسیحیت تاکنون، همان مسیحیت میلیونها یهودی را از بین برده است. آیا مسیح نجات دهندهٔ ایسرائل بود؟» آنها سرشان را پایین انداختند و دیگر هیچ نگفتند و رفتند.

اُرت و آمریکن جوینت

م.ک.: جناب حاخام. لطفاً راجع به ارت، آمریکن جوینت یا سایر مؤسسات فرهنگی، مذهبی و امور خیریه مطالبی بفرمائید.

ح. ی.: سازمان اُرت مؤسسهٔ بسیار مفید و خوبی بود. خاطرهٔ شخصی خوب جداگانه‌ای از رؤسای اُرت و جوینت دارم. موقعی که تعدادی از ایسرائل‌ها بعد از پایان گرفتن کشتارها و اتمام جنگ دوّم دوباره به آلمان برگشتند متوجه شدند که

آلمانی‌های نازی تمام کتابهای ایسرائلی را، کتابهای عبری را، سِفِر توراها را، تمام تلمودها را که به دستشان رسیده بود، همه را آتش زده‌اند. کتابهای بسیار نادر و کمیاب و با ارزش، همه را آتش زده‌اند، همه را. چند میلیون عدد کتاب را و شش میلیون یهودی دنیا را از بین بردند. امّا یهودیان آلمان و دیگر کشورها دوباره شروع کردند به تجدید چاپ آنها. در یکی از همان شهرهایی که تلفات بیشتری داده بودند توراه و تلمود را دوباره چاپ کردند. من در سالهای بعد از جنگ، تلمودی را دیده بودم که به همّت آمریکن جوینت چاپ شده بود. یک صفحهٔ آن عبری و صفحهٔ مقابلش ترجمهٔ آن به انگلیسی بود. فهمیدن بعضی از لغات و اصطلاحات در قسمتهای مخصوصی از تلمود مشکل است. خیلی از لغات، از سایر زبانهای دنیا در نوشتن تلمود بکار رفته است. بویژه از لاتین، یونانی و حتّی فارسی و چند زبان دیگر. من خیلی دلم میخواست یک دوره از این تلمود را در کتابخانه‌ام داشته باشم. به رئیس جوینت گفتم: «من یک دوره تلمود را لازم دارم». آنها سری کامل تلمود را برایم فرستادند. روزی هم که میخواستند کتابها را تحویل دهند از بنده و خودشان عکس گرفتند. در ایسرائل گروهی هستند که یک مسئلهٔ تلمودی را می‌گیرند، روزها و هفته‌ها و گاهی ماهها روی معنای آن بحث می‌کنند. عمر نوح لازم است برای این بحثها. با این وجود کسانی هم هستند در ایسرائل که همهٔ تلمود را از حفظ دارند.

و امّا تشکیلات آمریکن جوینت، خصوصاً از نظر مادّی به یهودیان ایران، چه تهران و چه شهرستانها بسیار خدمت کرد. بطور مثال، مبالغ زیادی از هزینه‌های کانون خیرخواه را در ابتدا تا چند مدت آمریکن جوینت پرداخت می‌کرد. همانطور که گفتم، من خیلی در جریان اقدامات آن‌ها نبودم. هر وقت رؤسای آنها به ایران می‌آمدند برای خیر مقدم و تبریک ورود، بنده هم جزو اعضای جلسه ملاقات با آنها بودم. ولی دربارهٔ امور مالی هیچگونه دخالتی نداشتم زیرا انجمن مخصوصی داشتند. هر کجا خبری بود، جلسه‌ای بود و لازم بود بنده کمترین هم حضور داشتم.

بله عزیزان من! بقای ایسرائل بستگی به همین کتابهای اساسی‌اش دارد. بعد از جنگ جهانی دوّم، تعدادی از ایسرائل‌ها بلافاصله به آلمان برگشتند. نمیدانم آن‌ها چه فکر می‌کردند، نمی‌دانم. امّا، بهر حال بعضی از آنها به خانه و زندگی از دست رفته خود برگشتند و اوّلین کاری که کردند راه‌اندازی یک چاپخانه بود و اوّلین کتابی را هم که چاپ کردند، همین کتاب تلمود بود.

ارتشیان یهودی در ایّام مقدس مذهبی

م.ک.: حالا که صحبت از آموزش مسائل مذهبی به جوانانست، لطفاً بفرمائید وضع جوانان یهودی که به نظام میرفتند چه بود؟ آنها حتّی با مسئلهٔ کاشر و غیر کاشر روبرو بودند.

ح.ی.: از دورهٔ رضاشاه فقید که دیگر شاید مانند او پیدا نشود، از همان زمانِ تصویب قانون نظام وظیفه، جوانان کلیمی هم عیناً مانند سایر جوانان ایرانی به خدمت احضار می‌شدند. هیچ فرق و تفاوت و تبعیضی هم در مورد آنان و سایرین وجود نداشت. خیلی‌ها بودند که غذای غیر کاشر نمی‌خوردند. کسانی از آنها که با خانواده‌شان در تهران بودند هر طور بود این مشکل را حل میکردند امّا بعضی که هیچ وسیله‌ای نداشتند اجباراً چاره‌ای نداشتند جز اطاعت. باید بگویم بعضی‌ها با توسل به تشبثات مختلف و هر یک به نوعی، معافی می‌گرفتند. من از جزئیات امر اطلاعی ندارم. بعضی به عنوان تنها فرزند پسر، بعضی با تغییر سال تولد، بعضی‌ها به علّت کسالت و تجدید نظر در سن، معافی می‌گرفتند. آنها هم که غذای کاشر می‌خواستند، بهر حال به نحوی تهیه می‌کردند. من خودم برای برادرم یعقوب تا زمانی که در تهران بود همیشه به وسیلهٔ بعضی از اقوام غذای کاشر تهیه می‌کردم. ولی بهر حال جوانان یهودی مجبور بودند بروند دورهٔ سربازی را به پایان برسانند. در زمان رضاشاه موضوع مرخصی ارتشی‌ها در اعیاد مذهبی خیلی سخت بود ولی

در زمان محمد رضاشاه بتدریج آسان شد. بهتر شد. همه گونه حال یهودیان را رعایت می‌کردند. ارتشی‌های یهودی در اعیاد و ایام متبرکه مذهبی‌شان تعطیل بودند و به سربازخانه نمی‌رفتند.

۱۳

شهرهای یهودی نشین ایران

م. ک.: تا امروز مطالبی را دربارهٔ یهودیان تهران و کاشان بیان فرموده‌اید. تقاضا می‌کنم راجع به وضع اجتماعی یهودیان در سایر شهرستانها، نحوهٔ برگزاری مراسم مذهبی آنها بخصوص شبات، تفیلا، کشروت و شِحیطا، وضع اماکن متبرکه یهودیان، سنتهای ازدواج و ختنه و موعدیم، یا نحوهٔ برگزاری مراسم فوت و یا خاطرات خود از سفر به شهرهای یهودی نشین ایران مطالبی ذکر بفرمائید.

ح. ی.: یهودیان شهرستانها به طور کلّی از نظر کنیساها، شحیطا، کشروت و برگزاری شبات‌ها و موعدیم و یا سایر مسائل مذهبی وضع نسبتاً خوبی داشتند. ملاهای خیلی خوب در شهرها بودند. در دورهٔ دودمان پهلوی یهودیان ایران با مشکل خاصّی روبرو نبودند. اکثراً از نظر گوشت کاشر، کسب، کار و زندگی در رفاه بودند. در هیچ یک از دوره‌های ۲۷۰۰ ساله که یهودیان در ایران ساکن بودند، مانند دورهٔ پهلوی مخصوصاً دورهٔ محمّد رضاشاه برای یهودیان رفاه و آزادی وجود نداشت. خدا محمد رضاشاه را بیامرزد. شاه خوب و انسان والائی بود. رضاشاه خیلی قدرت داشت. باور کنید از قدرتش همه می‌ترسیدند. هر کس که بر خلاف میلش رفتار می‌کرد جانش در خطر بود. رجال مملکتی که دیگر هیچ، از عزرائیل نمی‌ترسیدند، امّا از رضاشاه می‌ترسیدند. او یک آدمی بود با قدرت

خداداده. البّته تحصیلات کلاسیک نداشت، امّا خیلی با هوش و با قدرت بود. هر چند بسیاری از متعصبین از اقدامات او راضی نبودند.

بنده در طول اقامت در ایران چند دفعه به شهرستانهای یهودی مسافرت کرده‌ام. با رهبران مذهبی و اعضاء انجمن‌های شهرها ملاقات نموده‌ام و با مردم هم در کنیسا در مراسم تفیلا شرکت کرده‌ام. مردم مراسم و مسائل مذهبی را تا آنجا که می‌توانستند به خوبی رعایت می‌کردند. البته در حدّ امکانات و مقدورات خودشان، بر خلاف آنچه امروز در لس‌آنجلس می‌شنوم که متأسفانه روز به روز فاصله بین دستجات مردم با دستورات دین بن عمرام و آئین یهود بیشتر میشود و خصوصاً ازدواجهای خارج از مذهب با غیر یهودیها رو به خطر جدی میرود. در ایرانِ پیش از انقلاب همه اوضاع تقریباً خوب و مرتب و آبرومند بود. البته با استقلال کشور ایسرائل، عده‌ای به آنجا رفتند. امّا این مهاجرتها، شهرهای یهودی نشین قبلی را از یهودیان خالی نکرد. مگر یکی از شهرهای کردستان به نام سقز که فقط یک دارو فروش آنجا مانده بود. یهودیان سقز به تدریج وارد تهران شدند و در بهشتیه قدیم در محل وسیع و مناسبی که تهیه شده بود مدتی ماندند. به تدریج هواپیمای ایسرائلی همه را به رایگان به ایسرائل بردند و عاقبتِ همه به خیر گذشت و دارای کار و کسب و خانه خصوصی شدند و بعضی از جوانان آنها به مقام‌های عالی رسیدند. در سال ۱۹٦۸ که بنده به ایسرائل مشرف شدم خوشبختانه از نزدیک آبادانی فوق‌العاده و ترقیات یهودیان ایرانی و سایر مهاجرین را دیدم و پروردگار جهان را سپاس عرض کردم که، یهودیان همه دنیا و ما ایرانی‌ها پس از دو هزار و هفتصد سال گالوت و آوارگی به تشکیل دولتی در سرزمین مقدس اجدادی خود با چنین وضعیت افتخار آفرین رسیدیم. امیدوارم که به سایر وعده‌های الهی که در کتابهای انبیای ایسرائل مندرج شده نائل گردیم.

همدان

م. ک.: جناب حاخام. اجازه بفرمائید در مورد سایر شهرها از همدان و از آرامگاه استر و مردخای شروع کنیم. آیا به زیارت رفتید؟ وضع آرامگاه چگونه بود؟

ح. ی.: بنده فقط دو بار به همدان سفر کرده‌ام. سفر اوّلم حدود **۵۳** یا **۵۴** سال قبل بود. در آن زمان موقعیّت یهودیان خوب بود. همه چیز عادی و خوب و قابل تحسین بود. فکر نمی‌کنم از آن به بعد زیاد تغییری بوجود آمده باشد. به زیارت مقبره مطهر استر و مردخای رفتیم و دعا کردیم و از روح پاک آنها درخواست کردیم که دعای ما مستجاب شود. آن روزی که اوّل به همدان رفتم، جمعیّت یهودی همدان بالنسبه ماشاءالله زیاد بود به نحوی که چند براخا کنیسا داشتند که از جمعیت پُر می‌شد.

زیارت مقبرهٔ استر و مردخای از خاطره‌های فراموش نشدنی است. در شبات آن هفته هم رفتیم کنیسای «حاجی ملا منحم» در حدود سیصد براخا جمعیت داشت. چون می‌خواستند، در آن روز بر حسب لطف جماعت کنیسا بنده چند دقیقه صحبت کردم. اعضای انجمن همدان هم آنجا بودند. فردای آن روز می‌خواستم بروم کرمانشاه و بعدش هم می‌خواستم از همانجا برگردم به کاشان، ولی آن روز اهالی همدان نگذاشتند ما برویم. در این سفر همسرم و یکی دو براخا از بچه‌ها همراهم بودند و ما در همدان مهمان یک خانوادهٔ یهودی بودیم که از آشنایان ما بودند. آقای «یهودا یافه» و همسرش «خورشید خانم» هر دو از خانواده‌های دور پدری من بودند. شب در همدان ماندیم.

کرمانشاه

فردای آن روز رفتم کرمانشاه. موقعی بود که ملا «مصطفی بارزانی» با دولت ایران در حال جنگ بود، بعد از رفتن رضاشاه فقید. برادر کوچکترم یعقوب، با وجود آنکه کسالت جزئی داشت، با حال کسالت در آن موقع از کاشان او را به عنوان سرباز وظیفه بردند میدان جنگ. یعنی اوّل او را بردند تهران و لباس ارتشی به او دادند. هنوز هم کسالت داشت ولی با زور برادرم را برای جبهه جنگ بردند.

در میان افسران ایرانی، افراد بسیار خوب و متدین که دارای تمام صفات انسانی و وجدانی بودند وجود داشت که با چند نفر از اینها به خاطر بعضی از گرفتاریها که وجود داشت، برخورد نمودم. یکی از اینها افسری بود که یعقوب برادرم، فردای روزی که با او ملاقات کردم، لازم بود به اتفاق او برود میدان جنگ. از یعقوب برادرم سئوال کردم: «افسری که باید تو در تحت نظر او در جبهه خدمت کنی آیا می‌شناسی؟»

گفت: «بله.»

گفتم: «آیا آدرس منزلش را هم می‌دانی؟»

گفت: «شنیده‌ام فلان جا منزل دارد.» هنوز در تهران بود و به جبهه اعزام نشده بود. فردا یکشنبه بود که باید میرفت. شب یک شبات از کنیسا که بیرون آمدم به اتفاق یعقوب رفتیم به منزل آن افسر. او سید و از اهالی آذربایجان بود. قدکوتاهی

ری» بود.

گفتم: «آیا امکان دارد که او را معاف کنند؟»

گفت: «خیر. اختیار به دست من نیست من باید او را همراه ببرم.»

گفتم: «آیا امکان دارد در حق او پدری کنی؟»

گفت: «هر چه مقدورم باشد، به روی چشم.» فردای آنروز بسلامتی رفتند.

اتفاقاً، موقعی که می‌خواستند به جبهه بروند، روسها در زنجان جلوی سربازان ایران را گرفتند و نگذاشتند که اینها بروند. سرمای سختی بود. سربازان روسی سه روز سربازان ایران را میانِ راه نگهداشتند. در زمستان آن سال برف و بارندگی قطع نمیشد. روسها بعد از سه روز اجازه دادند که سربازان ایرانی راه خودشان را ادامه بدهند و بروند. تا مدتی هیچگونه اطلاعی از برادر مریضم نداشتم.

بعد از چندی که من به همدان و بعد به کرمانشاه رفتم، گفتم شاید من از آنجا بتوانم به سقز بروم و یعقوب برادرم را ملاقات و از او احوالپرسی کنم. در جاده‌ای که می‌رفتیم راه پیچ در پیچی بود به نام «گردنهٔ اسدآباد». در اثنای راه خیلی سخت گذشت. شکر خدا بسلامت وارد کرمانشاه شدیم. شب بود. هیچ کجا را بلد نبودم. به همراه من، یوسف پسر بزرگ مرحوم آقای «یهودا یافه»، برای راهنمایی آمده بود.

گفتم: «آقا یوسف شما جایی را بلدی؟ منزل و محل ایسرائل‌ها را می‌دانی؟»

گفت: «خیر».

از مرد مسلمانی که می‌گذشت، سئوال کردم: «اینجا منزل کلیمی سراغ داری؟»

گفت: «آری». آدرس داد و ما رفتیم. درِ منزل را زدیم. صاحب خانه آمد. ما را دید. من خودم و همراهم را معرفیٔ کردم. گفتم: «آقا ما ایسرائل هستیم. آمده‌ایم اینجا که فردا برویم سقز، چون آنجا برادری دارم که او را برده‌اند به جبههٔ جنگ بارزانی‌ها، آیا اجازه می‌دهید که امشب وارد منزل شما بشویم و شب را اینجا بمانیم؟»

گفت: «باکمال افتخار». این آقا، «مُشه یاشار» نام داشت که پیرمردی بود بسیار محترم و صدیق. بنده را با همراهم، آنشب به منزل راه دادند. می‌گفتند در آن شهر عقرب خیلی زیاد است. بنابراین روی تخت‌های چوبی با پایه‌های بلند استراحت

می‌کردند و شبها روی همان تخت‌ها به خواب میرفتند. از ما خواستند که روی آن تخت بنشینیم. گفتم: «آقا، من یک نفر همشهری در این شهر دارم. آیا ممکن است او را پیدا کنید؟»

گفت: «نامش چیست؟»

گفتم: «موسی روحانی».

گفت: «آری او را می‌شناسم».

گفتم: «ممکن است او را دعوت کنی بیاید اینجا، سالهاست او را ندیده‌ام. این شخص پسر عموی من است». صاحب خانه رفت و بعد از ساعتی به اتفاق آقا موسی آمد. او را دیدم. شروع کرد به گریه کردن. چقدر گریه کرد. صاحب خانه مرحوم یاشار خیلی انسان شریفی بود. چند ساعتی با هم بودیم. می‌خواست برای فردا شب ما را دعوت کند. گفتم: «ما فردا به امید خدا باید برویم سقز شاید از آنجا هم مستقیم به تهران برگردم».

سقز

رفتیم سقز و برادرم یعقوب را دیدم. از او سئوال کردم: «چه کردی؟ چرا در این مدت نامه نفرستادی؟»

گفت: «چگونه نامه بفرستم؟ از روزی که آمدم به سقز از افسر خودم، قریب آذری اجازه گرفتم که بروم در شهر، شاید منزل ایسرائلی پیدا کنم برای موعد پسح و شبات‌ها. افسر اجازه داد و من رفتم. دیدم در کنار شهر رودخانه‌ای هست. تمام زنهای یهودی سقز ظرفهای موعد پسح خودشان را آورده‌اند لب رودخانه دارند می‌سابند و می‌شورند و مشغول هستند. به یکی از خانم‌ها، شالوم کردم. گفتم: «من ایسرائل هستم، از کاشان آمده‌ام.» البته با لباس نظامی بودم «باید فردا هم که روز اوّل موعد است برویم به سمت کوهی که در آنجا ملا مصطفی بارزانی با سربازان

ایران می‌جنگد. باید در جنگ شرکت کنم من مریض هستم و نمی‌دانم چه کنم؟»
آن خانم گفت: «برو از آنها اجازه بگیر چون مریض هستی بیا منزل ما.» من گفتم: «خدا نگاهدارتان باشد.» رفتم و از افسر مربوطه اجازه خواستم. افسر گفت: «برو برو جانم. برادرت ترا دست من سپرده است که در حق تو پدری کنم. حالا نمی‌گذارم تو فردا بیایی. از بالای کوه، مثل باران برای ما گلوله می‌بارد. ما حریف اینها نمی‌شویم. چون آنها وضعی درست کرده‌اند که بر ما مسلط هستند و از بالا شلیک می‌کنند. وقتی هواپیماهای ایرانی برای بمباران آنها می‌روند، فوری می‌روند به پناهگاهی که در زیر کوه است و پناه می‌گیرند.» به هر حال یعقوب برای یک هفته، تمام موعد پسح مرخصی گرفت و در منزل همان خانوادهٔ سقزی بسر برد. با یعقوب به منزل همان یهودی رفتیم و صاحب خانه را دیدم و از وی به خاطر محبت‌هایش به یعقوب خیلی تشکر کردم.

همان روز از سقز برگشتیم. یهودیان سقز خیلی نسبت به یعقوب برادرم مهربانی کردند. یعقوب می‌گفت: «بهترین گوشت قرمز دنیا مال شهر سقز است.» مصا را هم خودشان در منزل تهیه می‌کردند و خوراک موعدشان فقط مصا و گوشت گوساله بود. همه خانه‌ها کندوی عسل داشتند و بهترین عسلِ دنیا را تهیه می‌کردند. آب جوش را با عسل می‌خوردند، مثل چای.

بازگشت به همدان

به هر حال برگشتیم همدان. یک هفته دیگر ما را در همدان نگه داشتند. می‌گفتند روز شبات باید بیایی کنیسای بزرگ همدان تفیلا بخوانی. دو برادر همدانی بودند که آن روز متصدی امور شرعی یهودیان بودند. یکی مسیو اسحاق بود و دیگری تصور می‌کنم حاخام یعقوب بود. هر دوشان به رحمت خدا پیوستند. اجدادشان همه از راوهای بزرگ و سردفترهای همدان بودند. جماعت زیادی هم

روز شبات در کنیسا بودند. بندهٔ ناقابل هم آن روز صدایی داشتم. مطالبی را در کنیسا خدمتشان عرض کردم. یکی از هفطاراهایی هم که «شیوعا دِنحماتا» است با آهنگ خواندم و ترجمه کردم و آن‌ها را براخا کردم. بعد از ظهر شبات اعضای انجمن یهودیان همدان بنده را دعوت کردند در منزل رئیس انجمن. رفتیم آنجا. بعد برای مینحا و عرویت به کنیسا رفتیم. فردای آن روز هم از آنجا برگشتیم تهران. البته یک روز هم در همدان، از مدرسهٔ آلیانس دیدن کردیم. شکر خدا، همه چیز خوب بود. هیچکس هیچگونه گله‌ای چه از مقامات دولتی و چه از موارد دیگر نداشت.

سفر دوّم بنده به همدان برای آوردن سِفِر تورا از این شهر تاریخی به تهران بود. خدا بیامرزد مرحوم ابراهیم موره، پسر مرحوم حاخام حئیم موره را. کنیسایی تشکیل داده بود در یکی از خیابانهای تهران. سِفِر توراکم داشتند. یکی از رفقایش که دکتری از اهل همدان بود به او گفته بود: «برویم همدان، سفر تورا بیاوریم.» مرحوم یوسف کهن هم بود. این بار دوّم بود که به همدان می‌رفتم. وارد منزل مرحوم «یشورون» شدیم که رئیس انجمن کلیمیان همدان بود. آقای یشورون نه تنها رئیس انجمن بود بلکه ریاست کنیسا را هم داشت و مرد بسیار مقتدری بود.

رفتیم سراغ سِفِر تورا روز پنجشنبه بود. صبح رفتیم کنیسا. حاخامهای همدان هم آنجا بودند. طوری با ما رفتار کردند که اگر شما بخواهید سفر تورا را از اینجا ببرید چه و چه خواهد شد. ما را بطوری تهدید کردند که گفتیم ما از خیر و لطف این آقایان گذشتیم. خداحافظی کردیم و برگشتیم. این بار طوری با ما رفتار کردند که حتّی به زیارت استر و مردخای هم نرفتیم. در اثنای راه برگشت چهار پنج براخا جوان بودند. همه‌اش «شیرا» خواندند. باروخ هَشِم بسلامت مراجعه کردیم.

اصفهان

م.ک.: جناب حاخام. از خاطرات سفر به اصفهان و زیارتگاه سارح بت آشر بفرمائید.

ح.ی.: زمانی در اصفهان جمعیّت یهودی زیاد بود. جز دورهٔ صفویه، در زمان قاجاریه هم یهودیان اصفهان مثل شهرهای دیگر زجر بسیاری کشیدند. یهودیهای این شهر را در دورهٔ پهلوی تا پانزده هزار نفر تخمین زده‌اند. زمانی که بنده در کاشان بودم مشغول درکار ابریشم خام بودم. یک نماینده‌ای در اصفهان داشتیم که یک نوع ابریشم خام می‌فروخت. ابریشم ساختهٔ خام انواع و اقسام داشت. مثل: پودی، هشتی، دنه وکوبی. این‌ها از ما ابریشم می‌خواستند، می‌گفتند بفرستید. ما هم می‌فرستادیم. یک روز هم دعوت کردند برویم اصفهان. زمستان سختی بود. مجبوراً رفتم. با یک ماشین باری تک و تنها، نزد راننده ماشین نشستم. شب را من در نطنز که در نیمه راه اصفهان است گذراندم.

آن شب را در عمرم فراموش نخواهم کرد. نیمه شب وارد قهوه‌خانه‌ای شدیم. از بس هوا سرد بود تا صبح خوابم نبرد. از سر شب تا صبح در آن قهوه‌خانهٔ بزرگ راه رفتم و تفیلا خواندم. از بس سرد بود حتّی زیر پوستین حس میکردم خون در بدنم دارد منجمد میشود. اصلاً جای گرمی نبود که بتوانم بخوابم. صبح که شد، خواستم بروم سر جوی آبی که نزدیک قهوه‌خانه بود دست بشورم. امّا آب یخ بسته بود. هوا خیلی سرد بود و بادی که می‌آمد واقعاً پوست از صورت آدم می‌کشید. هنوز دو سه قدمی برنداشته برگشتم. از سرمای بی سابقه می‌لرزیدم. منتظر بودم تا شوفر بیاید و حرکت کنیم. فردا صبح به طرف اصفهان حرکت کردیم. ماشین ما یک ماشین باری بود. دوباره در جلو کامیون باکمک راننده و یک نفر دیگر نشسته بودیم. وقتی که می‌خواستیم وارد ماشین شویم یک نفر سید عمامه به سَر که اتفاقاً من بچه‌اش را ختنه کرده بودم و جزو مأمورین مالی نطنز بود آمد جلو و پرسید: «با این هوا تو چگونه می‌خواهی سفر کنی؟»

گفتم: «مجبورم بروم اصفهان.»

رفت برایم سه انار آورد و گفت: «اجازه بده برایت مقداری هم مشروب بیاورم.»

گفتم: «سید خدا! تو که نباید شرابخواری کنی.»

گفت: «من می‌خورم.» امّا واقعاً جوانمردی بود.

گفتم: «خیلی متشکرم مشروب را خودت نوش جان کن». چون من اصلاً مشروب خور نبوده‌ام و جز برای براخا هرگز لب به مشروب نزده‌ام. باری انارها را گرفتم و تشکر و خداحافظی کردم. بهر حال وارد اصفهان شدیم. مهمان خانوادهٔ بسیار محترمی بودم. صاحبخانه کارخانهٔ قرقره سازی داشت و یکی از تجار بسیار موفق اصفهان بود. صبح زود رفتیم کنیسا تفیلا خواندیم و برگشتیم.

در آن زمان نان کمیاب و خرید آن مشکل بود. در راه بازگشت به خانه منظره‌ای را دیدم که هرگز فراموش نمی‌کنم. از کنیسا بیرون آمده بودیم. می‌بایست از جلوی نانوایی رد بشویم. چون نان کم بود دکان شلوغ بود. یک زن یهودی اصفهانی هم رفته بود آن بالای تنور مکرّر می‌گفت: «شاطر آقا یک نان به من بده. شاطر آقا یک نان به من بده.» شاطر آقا هم از شلوغی از سر و صدای جمعیت نمی‌شنید یا اعتنایی نمی‌کرد. بهر حال، این زن ایسرائل هم از سوز دل شروع کرد به شاطر آقا فحش‌های زشت و ناروا دادن. مسلمانهائی که آنجا بودند هیچ اعتنائی به حرفهای آن زن نکردند. اگر یکی از این حرفهای رکیک را خدای ناکرده در کاشان کسی میگفت، همه ما را براخا می‌کردند. ولی بسیار تعجب کردم. آن جمعیت مسلمان اصلاً اعتنائی در برابر داد و فریاد و نفرین‌های زشت این زن نکردند. روز بعد دوستان گفتند بیا برویم «سارح بت آشر».

گفتم: «سارح بت آشر دور است. نمی‌خواهم وقت شما دوستان را بگیرم و مزاحم کارتان بشوم. بهتر است برویم مسجد شاه یا مسجد شیخ لطف‌الله که در زمان شاه عباس ساخته‌اند. خیلی نزدیک و جالب است و شنیده‌ام دیدنی‌اند.» این مساجد در چهار صد و چند سال قبل طوری ساخته شده‌اند که موقعی که واعظ

می‌رود با حضور جمعیت زیاد در مسجد بالای منبر صحبت میکند، مانند اینست که چند بلندگو گذاشته باشند همه حرفهای واعظ در همه جا شنیده می‌شود. رفتیم و هر دو مسجد شاه و شیخ لطف‌الله را تماشا کردیم. در اصفهان هم یک جوانی بود که کارهای «شحیطای» جماعت را انجام می‌داد. که بعداً رفت ایسرائل. او را یک بار دیدم. متأسفانه در این سفر اصفهان با انجمن یهودیان اصفهان تماس نگرفتم، زیرا طرف بنده خودش عضو انجمن بود. زمانی بود که هنوز به تهران مهاجرت نکرده بودم و مخارج زندگی ما از امور کسبی خودمان یعنی قالی‌بافی و ابریشم کاری تأمین می‌شد و امور مذهبی برای خانواده ما عایداتی نداشت و توقعی از جماعت نداشتیم. خدا را شکر زندگی به خوبی می‌گذشت.

اراک

یک بار هم به اراک رفتم. یکی از خانواده‌های یهودی کاشان که در اراک کار می‌کردند صاحب پسری شده بودند که می‌خواستند در روز هشتم «بریت میلا» انجام شود. یکی از دوستان به نام «روشن» ماشین اجاره کرد. با هم رفتیم اراک. چند روز هم آنجا بودیم. شبات هم ماندگار شدیم و رفتیم کنیسا. خدا رحمتش کند. راوی داشتند به نام حاخام «عقیوا کهن» که اکنون چند براخا پسرانش در ایسرائل مشغول بکارند. یکنفر از پسران آن مرحوم در اینجا از رفقای بسیار خوب بنده می‌باشد. آن ایام پسر بچه بود. امّا حاخام «ربی عقیوا» مرد بسیار رشید، بسیار محترم و بسیار عالِم بود و خط بسیار خوبی داشت. روز شبات صبح برای تفیلا در خدمتشان بودیم و بعد از ظهر هم برای مینحا، عرویت می‌رفتیم در کنیسا. فردای آن روز هم که براخا میلا را انجام دادم برگشتیم کاشان. وضع جماعت آنجا شُکر خدا روی هم رفته خوب بود. در اراک فقط یک کنیسا بود. جمعیت زیادی از ایسرائل‌ها نداشت. ولی آنها که بودند از چند شهر دیگر به اراک آمده بودند. از

اصفهان، گلپایگان و کاشان. تقریباً حدود پنجاه براخا بودند. ولی کم‌کم همه به شهرهای خودشان بازگشتند.

شیراز، یزد و کرمان

شیراز را در جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی ایران دیدم. متأسفانه فرصت نشد که به دیدار ایسرائل‌های شیراز بروم چون با مرحوم آیت‌الله سید حسن امامی که همه‌کارهٔ شاه و امام جمعه تهران بود همراه بودیم و فرصت و امکانی نبود که با یهودیها ملاقاتی داشته باشم. دو بار با دعوت کتبی دربار و با هواپیمای دولتی به شیراز رفتم. یزد و کرمان را ندیدم. ولی یزدی‌ها خیلی به‌کاشان می‌آمدند و خیلی از آنها دارای علم تورا بودند. مردمان خوب و صدیق بودند و هستند. یک عده هم برای «ندوا» می‌آمدند. موقعی که به‌کاشان می‌آمدند، از بس ایسرائل‌های کاشان به آنها محبت می‌کردند آنها دیگر به یزد برنمی‌گشتند. زن و بچه هم همراهشان بود و ماندگار می‌شدند و بعضی از آنها خدا را شکر دارای سرمایه و شهرت خوب شدند و بعضی هم با یهودیان کاشان ازدواج کردند.

وضعیّت کاشان طوری بود که همه، چه یهودی و چه مسلمان، از کودکی تا پیری به کارهای مختلف ابریشم مشغول بودند و چون صاحب درآمد بودند به افرادی که سرمایه و کار نداشتند. کمک می‌کردند. از لباس، منزل، خوراک و مدرسه. معروف بود که «کاشان پاریس ایسرائل‌های یزدی است.» البته اینها همه مربوط به سالهای گذشته است و عده بسیاری از آنها به ایسرائل مهاجرت کردند و امروز موجب افتخارات زیاد هستند. در ایسرائل کنیسای بسیار مجلل و خوبی دارند که هر هفته بزرگترین علمای سفارادیها و «هاراو عوبدا یوسف» که سالهاست راب ریشون لصیون هستند هر هفته یک شب در آن کنیسا برای جامعه سفارادی صحبت می‌کنند. اخیراً از طرف انجمن آن کنیسا سیدور بسیار خوبی به چاپ

رسیده که اغلب کنیساهای ایران از همان سیدور استفاده میکنند. آقای مُشه کتساو که اکنون رئیس جمهور کشور ایسرائل و موجب افتخار یهودیان ایرانی است در شهر یزد به دنیا آمده است.

۱۴

فاجعهٔ یهودیان مشهد

م.ک.: جناب حاخام، در تاریخ معاصر یهودیان ایران، فاجعهٔ دردناکی که در مشهد اتفاق افتاد جای جدائی دارد. گو اینکه این واقعهٔ تلخ در قرن گذشته رویداده امّا از شما می‌خواهم خواهش کنم که آنچه را دربارهٔ آن از افراد مطلع و آگاه شنیده‌اید بازگو بفرمائید که لااقل یاد بخیری از آنان که تا پای جان ایستادند و یهودیت را به میراث برای ماگذاشتند بشود.

ح. ی.: در مورد ایسرائل‌های مشهد، یکی از آقایان مشهدی کتابی به زبان فارسی و خط عبری نوشته بود که چندی قبل دوستی آن را برای من آورد. خیلی مفصل است امّا آنچه راکه بنده شنیده‌ام این است که در حدود ۱۵۰ سال قبل، یهودیان مشهد در نهایت رفاه زندگی میکردند و در کار و تجارت کاملاً موفق بودند.

اصل واقعه‌ای که سبب این فاجعه گردید و باعث شد که یهودیان مشهد بر حسب ظاهر بیایند و خودشان را مسلمان معرفی نمایند یا مجبور شوند که مسلمان بشوند، این بود که می‌گویند یک روز عاشورای حسینی، یکی از زنان یهودی مشهد یا یکی از افراد خانواده‌اش به یک زخمی مبتلا می‌شود. در مشهد مردی بوده است به نام حکیم که به طریقه‌های عجیبی بیمارانش را معالجه میکرده. آن مردِ به اصطلاح

حکیم، به زن یهودی می‌گوید: «اگر تو سگی را بکشی و خون این سگ را به زخم بزنی، چارهٔ درد این زخم و بیماری شده است.» متأسفانه زن نادان که از درد زخم در عذاب بوده این حرف غلط را باور می‌کند. او مرد مسلمانی را پیدا می‌کند که حاضر می‌شود با دریافت مبلغی سگی را بکشد. آن مردِ مسلمان که گویا دشمنی با یهودی‌ها داشته است بعد از کشتن سگ و گرفتن اُجرت می‌رود و در بین مسلمانان انتشار می‌دهد: «امروز که روز عاشورای حسینی است و در چنین روز شومی حضرت امام حسین به دست شمر شهید شده، یهودی‌ها به جای عزاداری یک سگ کشته‌اند.» وضع بسیار خطرناک و ناجوری برای یهودی‌های مشهد فراهم می‌شود. به خاطر رفاه و ترقی مالی یهودیان بعضی از مسلمانان که دچار یک عقده علیه آنها بوده‌اند و دنبال بهانه‌ای می‌گشته‌اند که از یهودیان انتقام بگیرند بهانهٔ خوبی به دست می‌آورند و بالاخره با هیاهو و داد و فریاد فراوان گروهی جمع می‌شوند و مخصوصاً اراذل و اوباش، برای قتل و غارت و چپاول خانه و زندگی یهودی‌ها به جنبش می‌افتند. عده زیادی یهودی کشته می‌شوند. بعضی از آخوندهای مسلمان هم که گاهی در انتظار چنین لحظه‌ای بودند، فتوای قتل عام یهودیان را صادر می‌کنند.

ملاهای یهودی آن روز متوجه می‌شوند که کار خیلی خطرناک شده است و اگر خدای ناکرده همه کشته شوند دیگر اثری از یهودیت در مشهد باقی نمی‌ماند. بنابراین قبول می‌کنند که یهودیانی که جان سالم بدر برده بودند، بروند و مسلمان شوند تا در پناه نام اسلام لااقل زنده بمانند. همه به مسجد می‌روند و همه به خاطر ترس از مرگ مسلمان می‌شوند و به ضرب چاقو و کتک و فحش و توهین عبارت «شهادتین» را بر زبانشان جاری می‌کنند. همگی، زن و مرد و بچه و بزرگ به ناچار مسلمان می‌شوند. کنیساها را می‌بندند و مسلمان‌ها آنها را وادار می‌کنند به رفتن مسجد و خواندن قرآن و نماز و گرفتن روزه. این وقایع حدود ۱۵۰ سال قبل یعنی در حوالی سال ۱۸۵۰ میلادی اتفاق افتاده است. ولی «حخامیم» و ملاهای آن دوره، واقعاً فداکاری می‌کنند و یک عده‌ای هم از یهودیان بسیار متدین با

وجودیکه اَشهد گفته بودند می‌گویند، ما نباید دست از یهودیت برداریم. اکنون مجبور شده‌ایم اسم مسلمانی برویمان باشد، بسیار خوب باشد، مسجد هم می‌رویم، نماز هم می‌خوانیم، امّا باید تورا، صیصیت و تفیلین داشته باشیم و تفیلای شحریت و مینحا و عرویت خود را هم بخوانیم. بطوری که می‌گویند اینها تصمیم گرفتند خانه‌های خود را بهم راه باز کنند، از طریق دریچه‌ای، پنجره‌ای، بطوری که بتوانند، به خانه‌های هم بروند.

یکی از رؤسای انجمن مشهدی‌ها، می‌گفت: «خوب به خاطر دارم که یک شب کیپور با شب عاشورای حسینی با هم مصادف شد. ما ایسرائل‌ها حسینیه‌ای برای خودمان ساخته بودیم به نام جدیدالسلام‌ها. حسینیه محل بسیار وسیعی است برای برگزاری مراسم مذهبی مسلمانان. ما چند نفر آخوند مخصوص خودمان را هم داشتیم که می‌آمدند برای ما روضه می‌خواندند. آن شب کیپور، حاخام ماگفت: «ما باید برای برگزاری مراسم کیپور و مراسم عاشورا هر دو کاملاً آماده باشیم. آن شب که شب عاشورا بود همه مسلمانان سینه می‌زدند و عزاداری می‌کردند. ما هم لازم بود که همین کار را بکنیم حاخام‌ها گفتند امشب هم طویلا می‌کنیم و لباس می‌پوشیم، تعنیت می‌گیریم و به حسینیه می‌رویم برای سینه زدن. دستور پلو و غذا و چای و شربت، مفصل هم داده بودند. تا نزدیکی‌های نیمه شب ما از مسلمانان در مراسم سینه‌زنی پذیرایی می‌کردیم، و غذا و چای و شربت در انواع و اقسام مختلف می‌دادیم. البته همه کارها توسط خود مسلمانان انجام می‌شد و ما فقط باید پول می‌دادیم و ما بیش از صدها نفر را پذیرایی کردیم و بالاخره، بعد از نیمه شب که مراسم تمام شد و همه رفتند، آن وقت ما درها را بستیم و در خانه‌ای را که برای خواندن تفیلای عرویت شب کیپور تهیه کرده بودیم، باز کردیم و همه کوچک و بزرگ، زن و مرد، رفتیم به کنیسایی که در زیرزمین تهیه کرده بودیم و شروع به خواندن عرویت شب کیپور کردیم، تمام سلیحوت را، با تمام تشریفات خواندیم و روز کیپور هم به همین منوال به طریق مسلمانان صبح رفتیم مسجد و بعد هم آماده شدیم برای مراسم تفیلای کیپور و به کنیسا رفتیم تا آخر شب و برای اینکه بتوانیم

مراسم عبادت کیپور را با خیال راحت انجام دهیم، پیش‌بینی کردیم شاید که کسی در بین ما باشد که از ترس و ناچاری برود و برگزاری مراسم کیپور را خبر بدهد. سر راه در هر نقطه‌ای، مخصوصاً خانه‌ای را که قبل از خانه کنیسا بود زنهائی را می‌نشاندیم که بدون جلب توجه دیگران، که اگر خدای ناکرده کسی بخواهد حمله یا یک هجوم دسته جمعی به اینها بکند، فوری بیایند، و به جماعت خبر بدهند که از آن محل خارج شوند و در آنجا کسی نباشد و محل پنهانی مخصوصی برای وسائل و کتب مذهبی پیش‌بینی کرده بودیم که دست هیچ کس به آنها نمی‌رسید. آری، ما ایسرائل‌های مشهد اینطور زندگی کردیم.» واضح است که منظور آن شخص راوی از «کنیسا» خانهٔ یکی از جدیدالاسلامها بود که دیگران با ترس و احتیاط در آن جمع شده بودند.

موقعی که اینجانب در سال ۱۳۲۶ آمدم تهران عادت داشتم که هر روز بروم به نزدیک‌ترین کنیسا. اتفاقاً در آن موقع منزل ما نزدیک چهارراه عزیزخان بود که یهودیان مشهدی یک کنیسا در آن محل داشتند. در بین ایسرائل‌های مشهد کوهن زیاد بود. بنده هم هر روز می‌رفتم کنیسای مشهدیها. یک روز یکی از این کوهن‌ها آمد نزد اینجانب. در حدود شصت و پنج سال عمر داشت. هر روز دُخان می‌رفت. نامش عزرا بود ولی او را عزیز صدا می‌کردند. یک روز پس از آنکه از دُخان برگشت و همه را براخا کرد به بنده گفت: «آقا می‌دانی که من چهل سال مسلمانی کردم و هر روز در مسجد نماز خواندم؟»

گفتم: «خدا انشاءالله حفظت کند که هرگز اصلیت یهودی خود را فراموش نکرده‌ای».

گفت: «به این آسانی هم نبود. روزی هوا بسیار سرد بود. منهم بر حسب عادت هر روز صبح می‌رفتم مسجد، نماز می‌خواندم پشت سر آقا. اوّل لازم بود برویم سر حوض، وضو بگیریم. دستمان و پایمان را بشوئیم و با تمام آداب و ترتیبات که لازم بود وضو بگیریم. رفتم دستم را بلند کردم سر حوض شروع کردم یخ‌ها را بشکنم که یکنفر مسلمان آمد بالای سر من و فریاد زد: «پدر فلان فلان شده، بد

جهود، فلان جهود، تمام آب ما را تو نجس کردی». برگشتم گفتم: «آقا چهل سال است که من مسلمان هستم. چرا این حرف را به من می‌زنی؟» دوباره گفت: «برو گمشو» و باز فحش داد. من از همان موقع از مسجد بیرون آمدم و دیگر به مسجد نرفتم. هر روز رفتم کنیسا». این یکی از افرادی بود که خودش درددل کرد.

امّا دورهٔ رضاشاه یهودیان مشهدی تقریباً نیمه آزاد شده بودند. می‌گفتند: «شبات‌ها و اعیاد یهودی مجبور بودیم برویم تمام مغازه‌ها را باز کنیم. اگر اعیاد و شبات مغازه‌ها را باز نمی‌کردیم، خیلی اذیت می‌کردند. روزهای شبات و موعد یک بچه‌ای در مغازهٔ خودمان می‌نشاندیم و اگر کسی می‌آمد خرید کند می‌گفت: آقا، صاحب مغازه رفته جائی کاری داشته است برمی‌گردد. ابداً و مطلقاً، هیچکدام، حتی یک نفر، شباتها نرفتیم. حتّی یک کار جزئی انجام ندادیم. تمام شبات‌ها و تمام موعدها، کیپور، رُش هشانا، تا موقعی که در این محدودیت بودیم، همین کار را می‌کردیم. این سیاست ما بود. همیشه هم باید گوشت از قصابی مسلمان می‌خریدیم می‌آمدیم خانه تمامش را در چاه می‌انداختیم. در آن زمان ملاها، ختنه می‌کردند، شحیطا می‌کردند، کاملاً مثل سابق، امّا اگر بگوئید یک نفر از ما گوشت غیر کاشر بخورد امکان نداشت. در عین حال یکی از ماها هنوز مسلمانی می‌کرد و زنش هم همینطور و معروف هم بود که این شخص مسلمان دو آتشه است. ما باید مرده‌ها را می‌بردیم دور صحن امام رضا، اوّل طواف بدهیم. بعد جنازه را ببریم و دفن کنیم. ایشان می‌گفت روش کفن کردن ما ایسرائل‌ها غیر از کفن پوشیدن مسلمانهاست. روزی یک زن ایسرائل فوت کرده بود. تشریفات درست کرده بودند. اتفاقاً آن زن ایسرائل که تا آن روز با مسلمانی بسیار محکمی باقیمانده بود، آنجا بود. تا این زن یهودی متوفی را آورند در صحن امام رضا که طواف بدهند و بعد دفنش کنند یک نفر آمد آنجا فریاد کرد که: این جنازه یهودی است و ما باید او را بازبین کنیم و ببینیم آیا کفنش مطابق رسم اسلام است یا خیر؟ دیدیم یک باره آن زن، که به مسلمانی معروف شده بود جلو آمد، و شروع کرد به شیون که: هیچکس حق ندارد جز من که از همه شما مسلمان‌تر هستم رسیدگی کند. نه شما و

نه هیچ کس دیگر حق ندارد که به او دست بزند. به مرده حق ندارید دست بزنید. رفت و بازرسی کرد و آمد و قَسم خورد که: مطابق رسم مسلمانی است و همه جماعت اینطور در راه یهودیت فداکاری کردند تا ما امروز که اینجا هستیم».

م. ک.: آیا منظورتان این است که همان زن دو آتشهٔ مسلمان شده هم در واقع از یهودیان حمایت می‌کرده است؟

ح. ی.: بله. بله. همینطور بوده است. آن کوهن که در کنیسا به دُخان رفته بود می‌گفت: «برای ما، چندین معجزه اتفاق افتاده است تا ما توانسته‌ایم خودمان را تا اینجا و تا این زمان برسانیم.» یهودیهای مشهدی خوب بودند و نسبت به حفظ یهودیت متعصب بودند. جمعیتشان در تهران به قدری زیاد شد که وقتی وارد تهران شدم فقط یک کنیسا داشتند و زمانی که می‌خواستم از ایران بروم شش کنیسا داشتند که بزرگترین آنها کنیسای مشهدی‌ها در خیابان زرتشت بود. در ارتص ایسرائل هم جمعیت مشهدی‌ها بحمدالله زیاد است و همینطور ماشاءالله در نیویورک که چند کنیسای بزرگ دارند و در همه امور اجتماعی کسبی و تجارتی هم شکر خدا خیلی موفق هستند. خدا همه را حفظ کند.

به دنبال این شرح کوتاه از فاجعهٔ یهودیان مشهد، باید بعضی از یهودیانِ مثلاً متجدد شدهٔ امروز راکه نه به کنیسا می‌روند و نه قوانین کشروت را مراعات می‌کنند خطاب کنم و بگویم...چه بگویم؟

مرا دردیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد
اگر دَم فرو بندم مغز استخوان سوزد.

آقایان! پدران! خانمهای بسیار خوب! ما یهودیان ایرانی دو هزار و هفتصد سال است که چندین دفعه مورد خطر قرار گرفته‌ایم ولی مانند کوه در برابر این خطرات جانی و مالی، دین خود را حفظ کرده‌ایم. این ودیعهٔ آسمانی یعنی توراه و احکام آن را تا پای جان نگه داشته‌ایم. امروز مملکتی به نام ایسرائل داریم و پیشرفتهای علمی فراوانی نصیب ما شده است. نگذارید که از راه خداپرستی و دینداری منحرف شویم. جوانان را از دین مبین حضرت مُشه ربنو عالاو هشالم بی اطلاع نگه

ندارید. آنها نمی‌دانند مسیحیت و اسلام ریشه در یهودیت دارند و آنچه خوبان همه دارند «یهودیت» تنها دارد. دنیا فقط پول و مال و منال نیست. دوستی است. مروت است. رحم و محبت است. دل انسان باید برای همه، مالامال از مردم دوستی باشد. همه را، یعنی همه مردم عالم را، دوست بداریم.

۱۵

رسوم و سُنن یهودیان

م.ک.: جناب حاخام، شرح جامع و کامل رسوم و سُنن مردم ما در ایران قطعاً احتیاج به کتاب جداگانه‌ای دارد. از اینرو فقط، با اجازهٔ شما، به‌گوشه‌هائی از آن می‌پردازیم. مثلاً مراسم ازدواج ایسرائل‌ها. چون در قسمت گذشته صحبت از مشهد بود و مشهدیها اگر موافق باشید با رسم و رسوم ازدواج مشهدیهای عزیز شروع کنیم.

ازدواج یهودیان مشهد

ح. ی.: ایسرائل‌های مشهد بین خودشان ازدواج می‌کردند. هر وقت می‌خواستند جشن نامزدی بگیرند، شاید روزها و هفته‌ها تدارک دیده بودند. امّا همان شبی که بایستی نامزدی انجام پذیرد، همه پخت و پزهای خود را آماده کرده بودند و همه لوازم را تدارک دیده بودند. دور هم جمع می‌شدند و تازه شروع می‌کردند از اوّل ماجرا. یکی از دوستان می‌پرسید: «راستی امشب اینجا چه خبر است؟»

جـواب مـی‌دادنـد: «از فـلان خـانواده که پسـرشان فـلانی است آمـده‌انـد خواستگاریِ دختر فلانی که اگر اجازه بفرمائید نامزد کنند».

می‌پرسیدند: «آقا زاده پسر کی هستند؟ ماکه آنها را نمی‌شناسیم. اصـلاً ایـن مجلس مربوط به این حرفها نیست». باز تأکید می‌کردند و مذاکره شروع می‌شد. بعد از اینکه تقریباً توافقی حاصل می‌شد. می‌گفتند: «ما بدون اجازهٔ عموی عروس خانم که در اروپا است هیچ جوابی نمی‌توانیم بدهیم.» خانوادهٔ داماد می‌گفتند: «بسیار خوب». دوباره خانواده عروس می‌گفتند: «دایی عروس خانم هم در فلان کشور است باید از او هم اجازه بگیریم» و باز هم، خاله‌اش در فلان کشور دیگر است که باید حتماً در این مراسم شرکت داشته باشد، عـمه عـروس خـانم هـم هـمینطور! خلاصه از این حرفها زیاد می‌زدند. اوائل این مـطالب بـرای بـنده تـازگی داشت. تعجب می‌کردم بعد پی بردم که اینها همه از قبل ماهها با هم صحبت کرده بودند. همه گونه رضایت حاصل شده بود، این فقط نمک نامزدی بود. تمام این حرفها را در همان شب نامزدی و در همان مجلس نامزدی برگزار می‌شد.

مشهدی‌ها شطار نمی‌نوشتند. تنها نکته‌ای که برای مشهدی‌ها خیلی مهم بـود، حضور رؤسایشان بود. تا آن رؤسا حضور پیدا نمی‌کردند. براخا میلا، براخاکتوبا انجام نمیشد و در اینباره بسیار اهمیت میدادند. اوائل خـوب بـخاطر دارم چـون براخاکتوبای آنها را فقط اینجانب انجام میدادم و جشن‌های عروسی آنها بسـیار مفصل و خوب بود همه آنها شرکت می‌کردند. ضمناً اینجانب را هم در جشن‌ها دعوت می‌کردند و در بین جمعیت حاضر در جشن فقط غریبهٔ آنها من بودم. امّا بعداً عده‌ای از یهودیهای شهرهای دیگر راکه با آنها معامله تـجارتی یـا رفـاقت داشتند دعوت میکردند. در این زمان هم که در نیویورک اقامت دارند مـاشاءالله شنیده‌ام چهار کنیسای بزرگ و جمعیت بسیار دارند که تـقریباً مـخصوص خـود ایسرائلهای مشهدی می‌باشد. خدا عاقبت همه ایسرائلهای دنیا را به خیر بگردانـد. محبت و یگانگی و یکرنگی را در بین همه برقرار بدارد که همه را مثل خودمان دوست بداریم و هیچگونه دوئیت و دشمنی در بین افراد اجتماع ما وجود نداشته

باشد.

مراسم سوگواری در جامعهٔ مشهدیها

یکی دیگر از قوانین خوبی که من در بین یهودیان مشهدی دیدم این بود که کسانی که دنیا را بدرود می‌گفتند، نزدیکان آنها هیچکدام در خانه خودشان نمی‌نشستند. هفت روز اوّل صبح بایستی همه بیایند در کنیسای خودشان و بعدازظهر هم در کنیسای عبدالله‌زاده جمع می‌شدند. یکی از چیزهای قابل توجهی که بنده دیدم این بود که یک زن مسلمان بود که مدت چهل سال برای اینها آشپزی می‌کرد. او یکی از بهترین قهوه‌ها را تهیه میکرد که در هیچ محل دیگری من نخوردم. قهوه را با هل و گلاب درست میکرد. این آشپز از زنهای ایسرائل تعصب بیشتری در کشروت داشت. باور کنید که بعضی از ایسرائل‌ها نمی‌توانستند مانند غذاهای خوبی که این آشپز تهیه می‌کرد بپزند. یهودیان مشهد دارای زندگی واقعاً فوق‌العاده خوبی بودند و هستند و راز موفقیت آنها همبستگی و یک رنگی صمیمانه آنهاست.

م. ک.: جناب حاخام. آیا ساختن کنیسا و سالن بزرگ مشهدیها در خیابان زرتشت دلیل خاصی داشت و یا فقط نیاز زمان بود؟

ح. ی.: ایسرائل‌های مشهدی رسمی دارند که اغلب بعضی از بزرگانشان هر کدام یک کنیسا را تحت نظر خود دارند. آقای عبدالرحیم اعتصامی که انسانی با شخصیت است با توجه به اینکه در تهران، خصوصاً در اطراف خیابان زرتشت جمعیت یهودیان مشهدی زیاد شده بود تصمیم گرفت کنیسای بزرگی بسازد. البته غیر از آقای اعتصامی چند نفر دیگر هم بودند. حالا هم در نیویورک هستند. یک جوانی هست به نام «هاراو الیاهو بن حئیم» که با تلمود آشنائی دارد. هاراو الیاهو بن حئیم راو کنیسای مشهدی‌ها در خیابان زرتشت بود که بعد از انقلاب به همراه

مشهدی‌ها به آمریکا آمد و در محل کوئینز در کنیسای «شعره توا»، اولین کنیسای بزرگ مشهدی‌های نیویورک، به عنوان راو و خزانِ کنیسا برگزیده شد و مشغول بکار گردید. ضمناً در یشیوا یونیورسیتی نیویورک استاد تلمود نیز می‌باشد. او شخص بسیار عالم خوبی می‌باشد که تاکنون افراد زیادی را آموزش داده است. این شخص اصالتاً ایرانی است ولی در ایسرائل بزرگ شده و تحصیلات خود را در آنجاگذرانده است. صدای بسیار خوب، فوق‌العاده قشنگ و بسیار بلند و رسا هم دارد. سِفِر تورا را بسیار رسا و واضح می‌خواند. می‌گویند مادر او عراقی و پدرش ایرانی بوده‌اند ولی خودش در ارتص ایسرائل بزرگ شده است. حالا در یکی از کنیساهای بزرگ نیویورک، کنیسای مشهدیها متصدی و مسئول قرائت تورا و تفیلا است. هر کنیسایی یک هیئت سرپرستی دارد. آن‌ها خیلی موفق هستند و تمام شرایط یهودیت را خیلی خوب رعایت می‌کنند. امیدوارم که خداوند حافظ همه باشند.

م.ک.: جناب حاخام. با توجه به این مطلب که می‌فرمائید یهودیان مشهد بسیار پای‌بند یهودیت و قوانین آن هستند، به نظر شما چرا یهودیان مشهدی معمولاً و بیشتر به ازدواج بین خودشان تمایل نشان می‌دهند؟

ح.ی.: اولاً یهودیان در مشهد که بوده‌اند غیر از خودشان با یهودیان شهرهای دیگر در ارتباط نبودند که بتوانند با آنها ازدواج کنند. افرادی که اسم و رسم داشتند حتّی در زمانی هم که در تهران هم بودند. همچنان بین خودشان ازدواج می‌کردند، من دلیل خاصی را نمیدانم فکر می‌کنم عادت کرده بودند. یکی دو فامیل را با یهودی غیر مشهدی، من کتوبا کردم. اینها کسانی بودند که مثلاً دخترشان بزرگ شده بود و هنوز ازدواج نکرده بود. با یکی از یهودیان غیر مشهدی جور می‌شد و ازدواج می‌کردند. خود اینجانب در سالهایی که همیشه مسئول انجام کارهای شادی آنها بودم، خوب به خاطر دارم که نود و نه درصد ازدواج‌های مشهدیها بین خودشان بوده است. این برایشان عادت شده است. در عبری می‌گویند «هِرگِل طِبَع شِنی» یعنی عادت طبیعت ثانویه انسان است. بعضی از مباحث دیگر دربارهٔ

ایسرائل‌های مشهد را می‌توانید در کتاب آقای «بهرام آقالرپور» پیدا کنید. این آقا، مشهدی میباشد. من این کتاب را خوانده‌ام. او از یهودیهای بسیار خوب و با اطلاع و باسواد میباشد. تصور میکنم با عیال غیر مشهدی ازدواج کرده. با ایشان مراوده بسیار دوستانه‌ای دارم. یعنی با همهٔ آشنایان مشهدی همین روابط را دارم.

از ابراهیم تا ابراهیم

ح. ی.: یکی از موفق‌ترین افراد یهودی مشهدی که اجداد ایشان مثل همه ایسرائلهای زمان فاجعهٔ مشهد به زور مسلمان شده بودند مرحوم ابراهیم طلوع بود که به نام مسلمانی‌اش محمد ابراهیم طلوع معروف بود. پدر این شخص مرد بسیار عاقل و فهمیده و زرنگی بود. دو همسر یکی یهودی و یکی مسلمان داشت که آقای ابراهیم طلوع همسر ایسرائل او بود. زن مسلمان او دختر یکی از آیت‌الله‌های تبریزی بود که از او هم چند فرزند پسر و دختر داشت.

آقای ابراهیم طلوع و فرزندان او همگی یهودی متدین بودند، ولی بقیه فرزندان پدر آقای ابراهیم مسلمان بودند. چون از مادر مسلمان بودند. چون آقای ابراهیم فرزند ارشد پدر بود. از فرزندان دیگر نفوذ بیشتری در خانواده داشت. ابراهیم یا محمد طلوع با درایت و زیرکی خاص خودش مدتها، بزرگ بازار تهران و چند دوره هم از طرف مسلمانان تهران نماینده مجلس شورای ملی شد. وی سرپرست مغازه و املاک پدر هم بود و سایر فرزندان مسلمان همگی تحت نظر او بودند. البته بدون اینکه او در برابر آنها سر مویی اظهار یهودیت کند. کاملاً مواظب آنها بود. موقعی که من وارد کنیسای مشهدیها شدم مادر آقای ابراهیم زنده بود. آن روزها بتدریج ایسرائل‌های مشهدی یک لطف و محبتی به بنده پیدا کرده بودند. گاهی برای آنها «داراش» می‌کردم. ولی موعدها و شبات‌ها ما در کنیسای کوروش بودیم. شباتها، بعد از ظهر می‌رفتم کنیسای حئیم برای تفیلا و داراش. در کنیسای کوروش

یک اطاق بزرگی بود که کلاس بود. من آنجا می‌رفتم. اوّلین زنی هم که صبح شبات می‌آمد کنیسا مادر ابراهیم بود که به زور مسلمان شده بود. با چادر مشکی می‌آمد پشت سر بنده در کنیسا می‌نشست. تا موقعی که داراش کنم او بشنود. مقداری آرامش روحی پیدا میکرد و بعد از «موساف» با همان چادر سیاه مسلمانی که او را نشناسند می‌رفت منزل خودشان.

همانطور که قبلاً گفتم ایسرائل‌های مشهدی عادت داشتند که چند نفر از بزرگان آنها بایستی در تمام مجالس شادی این عده حضور داشته باشند و در رأس مجلس قرار بگیرند. تا این بزرگان نمی‌آمدند، مجلس شروع نمی‌شد و هیچ اقدامی نمی‌کردند. نه میلا و نه کتوبا. براخا و عقد کتوبا را بنده انجام می‌دادم و هیچ کس هم هیچ اعتراضی به دیر آمدن بزرگان نمیکرد. میلا را در اوایل مرحوم «یعقوب زر» انجام می‌داد که موهل بسیار ورزیده و استادی بود و بتدریج که ایشان پیر شدند مراسم ختنه را اینجانب انجام می‌دادم و داراش هم می‌کردم. مشهدی‌ها ملاهای بسیار خوب و استادی داشتند. خدا رحمتش کند، معلم همه مشهدی‌ها مرحوم ملا یوسف دیلمانی بود که مرد عالم و بسیار متواضع و عاقل و با شخصیتی بود.

روزی برای عقد یک زوج مشهدی براخای کتوبا داشتیم. حتماً ضروری بود آقای «ابراهیم طلوع» که رئیس انجمن مشهدی‌ها بود حضور داشته باشد. او اوّلین کسی بود که به عنوان شاهد بایستی کتوبا را امضاء کند. بعد از فوت حاج آقا نبویان آقای ابراهیم طلوع رئیس انجمن ایسرائل‌های مشهدی شده بود.

اینجا می‌خواهم بگویم که: اوّلاً آقای ابراهیم طلوع در سالهایی که پدر و مادرش فوت کرده بودند صبح و عصر پیش نماز یعنی شالیح صیبور کنیسا بود. چه قدر هم قشنگ تفیلا می‌خواند. او قد بلند و بسیار متشخص و خوش سیما و خوش صدا بود. بهر حال آنروز دیر کرده بود. همه مردم هم ساکت بودند، بدون اینکه حتّی یک نفر اعتراض کند که چرا دیر کرده و مردم را معطل کرده است. بالاخره ابراهیم آقا آمد. هیچ کس هم جرأت نکرد که بپرسد که چرا دیر کرده است با

وجود اینکه خودش خیلی با مردم شوخی می‌کرد و رفتاری دوستانه داشت و این خیلی خوب بود. باری بعد از ورود دست کرد زیر بغلش و یک پاکت در آورد. نشان اینجانب داد. نوشته بود: «جناب مستطاب آقای محمد ابراهیم طلوع، چون امروز ما در منزل، برای حضرت امام حسین مجلس روضه خوانی داریم و واعظانی که در آن مجلس وعظ می‌کنند عنوان کرده‌اند که تا موقعی جنابعالی در مجلس حضور نداشته باشید، سخنی نخواهند گفت و منبر نخواهند رفت. از این جهت خواهشمندیم، عنایت بفرمائید تشریف بیاورید و مجلس را با قدوم خود مزین بفرمائید».

آقای ابراهیم طلوع رو به بنده کرد و گفت: «ببین چه روزگاری دارم؟ و چگونه می‌گذرد. از آن طرف گرفتار مسلمانان هستم، از این طرف هم باید به ایسرائل‌های خودمان برسم.» بنده تقریباً در تمام مراسم عروسی یا ختنه سوران‌های مشهدی‌ها حضور داشتم. روزی یکی از بزرگترین خانواده‌های مشهدی جشن عروسی داشتند. زن‌ها و مردها جداگانه می‌نشستند. سر میز اینجانب چند نفر از بزرگان مشهدی‌ها بودند. اتفاقاً آقای ابراهیم طلوع هم سر میز ما بود. مهدی پسر ابراهیم آقا این طرف من نشسته بود. خوراک آوردند، همه شام خوردند. دیدم مهدی پسر ابراهیم اصلاً لب به غذا نزده. پدرش هم چون مشروب خورده بود به او توجهی نداشت و با آقای ملا یوسف زر صحبت می‌کردند. آخر مهمانی به ابراهیم آقا گفتم: «مهدی آقا، آقازادهٔ شما، اصلاً دست به غذا نزد. چرا؟»

نگاه کرد به پسرش و گفت: «مهدی آقا چرا شام نخوردی؟»

مهدی نگاهی به من کرد و رفت در گوش پدرش چیزی گفت. پرسیدم: «آقازاده چه گفت؟»

گفت: «او می‌گوید امروز بعدازظهر که از مدرسه آمدم، مادرم نان و پنیر و کره به من داد خوردم. هنوز دهنم پاک نشده است که بتوانم گوشت بخورم». البته ساعت‌ها از خوردن نان و پنیر و کره گذشته بود. امّا او شام نخورد. این‌ها اینطور تربیت شده بودند. این مطلبی بود که بنده به چشم خود دیدم. خداوند عمر و عزّت

این گونه افرادی که پای‌بند به سنت‌های یهودیت و دستورات دین «بن عمرام»اند حفظ نماید و به همه توفیق دهد که بتوانیم پیرو راستین تورای مقدس و سنت‌های مذهبی باشیم. مقصودم از این مطلب تذکری است در این باره که پدران و مادران ما، در سابق چگونه به فرزندان خود تعلیم میدادند که کوچکترین سنت‌ها را با چه اهمیّتی انجام دهند. به طریق اولی تمام مسائل مهم مذهبی را اهمیت بیشتر میدادند. امیدوارم نه تنها به مسائل مذهبی، بلکه به تمام امور اخلاقی حتی در رفتار با افراد غیر یهودی که باید چگونه رفتار کنیم که امکانات ایجاد محبت و دوستی را فراهم نمائیم توجه داشته باشیم.

مراسم ازدواج در کاشان

م.ک.: لطفاً از مراسم ازدواج در کاشان، شهر زادگاه خودتان بفرمائید.

ح. ی.: برای براخای عروسی معمول بود با تشریفات خاصی روز یا شب عروسی، عروس را با عده‌ای از خانم‌ها به منزل داماد می‌بردند و در حضور گروهی از مهمانان تشریفات مذهبی و مراسم براخا انجام می‌گرفت. معمولاً دختر به خانهٔ داماد که همان منزل پدر داماد باشد می‌آمد و با هم در خانوادهٔ پدری داماد زندگی می‌کردند. مگر در مواردی خیلی نادر که برای عروس و داماد خانهٔ جداگانه تهیه می‌گردید. البته از طرف پدر داماد.

در آن روزها، همه با هم خیلی سازگاری داشتند وگاهی اتفاق می‌افتاد که زن و شوهر حتّی با وجود چند بچه در یک یا دو اطاق زندگی می‌کردند و هیچ شکایتی هم نداشتند. ما خودمان در کاشان خانه‌ای داشتیم با قدمت بیش از یک قرن. و اگر قسمتی از آن خراب می‌شد آن را تعمیر می‌کردیم. ده الی یازده خانواده، در آن خانهٔ پدری هر کدام در دو یا سه اطاق زندگی می‌کردند. همه با هم صمیمی و رفیق بودند. این خانه از پدربزرگ به پسران و بعد به فرزندان آنها می‌رسید. در بین

ایسرائل کاشان شطار برای نامزدی وجود نداشت. قولشان هم قول بود. ممکن بود یک دختر را که هنوز به سن قانونی نرسیده بود نامزد کنند تا ۱۵ ساله شود. امکان نداشت دختران از ۱۴ یا ۱۵ سال و پسران از ۱۸ سال زودتر ازدواج کنند. زیرا از تاریخ ۱۳۱۲ شمسی که قانون ثبت ازدواج تصویب شد دولت دستوری صادر کرد که مطابق آن دفترخانه‌ها حق نداشتند عقد ازدواج دخترِ کمتر از ۱۵ سال و پسر کوچکتر از ۱۸ سال را به ثبت برسانند. پیش از آن مسلمانان در بعضی شهرستانها با دختران ۹ ساله ازدواج میکردند. موقعی که ثبت اسناد تشکیل شد، دیگر حق نداشتند برای دختر پسرهائی که کمتر از سن قانونی داشتند عقدنامه بنویسند. استثنایی هم قائل شده بودند که اگر ایجاب می‌کرد دختری در سن ۱۴ سالگی بخواهد ازدواج نماید والدین دختر به پزشک قانونی مراجعه می‌نمودند. چنانچه پزشک قانونی استعداد جسمانی دختر را تأیید می‌کرد، به صورت کتبی به سردفترخانه‌ها اجازه رسمی می‌دادند. سردفترخانه‌ها با آن اجازهٔ کتبی می‌توانستند عقد و ازدواج این دختر را با نامزد خودش ثبت نمایند و اگر هم دختر استعداد جسمانی نداشت، پزشکی قانونی اجازه نمی‌داد و هیچکدام از سردفترخانه‌ها اجازه نداشتند که خلاف قانون رفتار کنند. پسر هم باید ۱۸ سال تمام باشد. باید با اجازهٔ پزشک قانونی اقدام و رفتار میشد.

در مورد مردها هم مسئلهٔ سن مراعات می‌شد. امّا باید دانست که ممکنست سن مردی به ۲۵ یا ۳۰ سال هم برسد دکتر یا مهندس یا وکیل هم باشد یا ثروتمند هم باشد امّا با رموز «زن داری» و ازدواج آشنا نباشد. می‌گویند ولیعهد انگلستان، که پدرش فوت کرده بود به مقام شاهی رسید. او که در میان ناز و نعمت بزرگ شده بود می‌خواست ازدواج کند و زن بگیرد. به او می‌گویند قانونی داریم در مورد سن ازدواج. تو هنوز به آن سن نرسیده‌ای. به او اجازهٔ ازدواج نمی‌دهند. به قول معروف روزی می‌رسد در دنیا فقط دو شاه وجود دارد. یکی روی ورق‌های بازی و دیگری در کشور انگلستان. در هر حال به شاه انگلیس می‌گویند: «تو حق نداری زن ببری.»

شاه جوان می‌گوید: «من پادشاه انگلستانم. نصف جهان زیر نظر من است. چگونه حق ندارم زن ببرم؟»

هیئت قضات می‌گویند: «تو اجازه نداری! زن داری از مملکت داری مشکل‌تر است!»

بهر حال برگردیم به مراسم ازدواج در کاشان که سئوال کردید. در کاشان دو حمام جداگانه داشتیم. شبها مال مردها بود، روزها مال خانمها. پنجشنبه و جمعه شلوغ‌تر بود. بعضی‌ها هم که بیشتر احتیاج داشتند در ایام تابستان داخلِ خانه سر و تن را می‌شستند. چند ظرف بزرگ پر از آب را در منزل گرم می‌کردند و در حیاطِ منزل حمام می‌کردند. در کاشان معمولاً هوای تابستانی خیلی گرم است. تمام کنیساها، دارای «میقوه طَهرا» بودند. بعضی‌ها حدود پنج، پله داشت. زیر بعضی کنیساها آب روان همیشه جاری بود و همه می‌توانستند استفاده کنند. آب آن حتّی در زمستان گرم بود. بعضی دیگر تا صد پله به زیرزمین پائین می‌رفت. اکثراً خانمها یا مادرهائی که پسر جوان داشتند، دخترها را در حمام می‌دیدند و می‌پسندیدند. به پسرهای خود معرفی می‌کردند که فلان خانواده، دختری دارد که مُؤدب و منظم و چنین و چنان است. پدر خوب دارد، مادر خوب دارد. برو ببین. می‌رفتند خواستگاری و اگر طرفین همدیگر را می‌پسندیدند، نامزد می‌شدند و بعد از دوران نامزدی که بیشتر از اخلاق و رفتار یکدیگر آشنا می‌شدند ازدواج می‌کردند.

گاه‌گاهی همدیگر را می‌دیدند، امّا بعضی‌ها هم واقعاً همدیگر را قبل از نامزدی نمی‌دیدند و همانها بودند که هفتاد هشتاد سال با هم زندگی می‌کردند، بدون اینکه کسی صدایشان را بشنود. جنگ و دعوا و اختلافی هم نداشتند. به ندرت اگر یک در صد یا دو در صد با هم اختلاف داشتند آن هم اقوامشان یا ملاهای محل با هم آشتی‌شان می‌دادند و موضوع حل می‌شد. یادش بخیر در آن دوران آرامش و آسایش داشتیم. از این جهت زندگی راحتی بود. بله. آمد و رفت در دوران نامزدی زیاد نبود. بعضی‌ها مراسم نامزدی را جشن می‌گرفتند. بعضی‌ها نه. اجباری نبود. بعضی‌ها دعوت می‌کردند در خانه‌های خودشان. پدر و مادر عروس و داماد و

بعضی از خانواده‌های فامیل مهمان بودند. معمولاً خیلی خرج نداشت. در آن روزگار، زمانِ دورهٔ نامزدی یکسان نبود. اصولاً از این حساب و کتابها نبود. گاهی دو سه سال طول می‌کشید و گاهی هم سه چهار ماه. بستگی به وضع و توافق خانواده‌ها و شرایط سنی دختر و پسر داشت.

م. ک.: جناب حاخام. موضوعات مالی، جهیزیه یا میزان مهریه تا چه میزان و چگونه مطرح بود؟

ح. ی.: این روزها گاهی ازدواج‌ها متأسفانه روی مسائل مالی انجام می‌شود. در سابق بیشتر، مسائل عاطفی و نجابت و اصالت و بردباری و سازگاری مطرح بود. متأسفانه این روزها موضوع مالی باعث اشکال و دردسر شده است. آن روزها معمولاً مسائل مالی خیلی کم اهمیت داشت. هر آنچه را که لازمهٔ وسایل یک منزل بود پدر و مادر دختر در اختیار زوجین می‌گذاشتند. ربطی هم به ثروت خانوادهٔ دختر نداشت. همان وسایلِ لازمهٔ زندگی و منزل بود. به ندرت پول کمی به دخترها داده می‌شد.

در آن وقتها که هتل نبود. همه عروسی‌ها در منزل برگزار می‌شد. خیلی هم اصالت داشت. خوب هم بود. اکثراً عصر روز پنج شبات براخا می‌گفتند. شب آدینه هم مجلس عروسی بود و شبات عروسی را هم خوب می‌گرفتند. دعوت شبات به قدر قوه مالی داماد بود. بعضی خصوصی و مختصر، بعضی مفصل تا جایی که اطاق‌ها و حیاط خانه اجازه می‌داد از اقوام دعوت میکردند. ناهار مفصل می‌دادند که همه قبل از شبات تهیه شده بود. همیشه برای تمام خانواده‌ها تا بنده در کاشان بودم مرسوم بود که شب دو شبات باز هم با ساز و آواز و مهمانی، شادیها ادامه داشت. بعضی از خانواده‌ها یک جشن دیگر می‌گرفتند و کسانی را که در شب عروسی و یا روز شبات عروسی حضور نداشتند، همه را دعوت می‌کردند. می‌دانید آن روزها فاصلهٔ خانه‌ها زیاد نبود. خانه‌ها اگر خیلی از هم دور بودند حداکثر تا پانزده دقیقه به هم می‌رسیدند. از خانهٔ عروس تا خانهٔ داماد، چند دقیقه بیشتر راه نبود. روز پنج شبات هم که براخا می‌گفتند باز بزم و جشنی داشتند. در کاشان

مراسم «عرویت» شب شبات عروسی با حضور عده زیادی انجام میشد. در این بین نیز از طرف داماد انعام برای خدمتگزاران جماعت یا خدمتگزاران جشن عروسی یا سلمانیهای محل یا کسانی که در حمام‌ها خدمت میکردند داده میشد و انعام آنها پارچه‌های نخی بود و صبح شبات هم جماعتِ کنیسائی که داماد به آنجا میرفت دسته جمعی به درِ خانهٔ داماد می‌رفتند و داماد را با هلهله و شادی به کنیسا می‌بردند. دریغ از آنروزها!

در آن سالها این چنین گرانی نبود. خرج ارزان بود. همه چیز هم فراوان بود. میوه، نان، گوشت و مرغ، ماهی دودی بزرگ از رشت می‌آوردند دانه‌ای دو قران و حتّی یک قران. یک عدد آن ماهی‌ها امروز پیدا نمی‌شود. فلس آن مثل طلا بود. ماهی‌های آزاد را با یخ می‌آوردند. یک تکه‌اش را توی تاوه همینطور می‌انداختند با روغن خودش سرخ می‌شد. خلاصه جشن عروسی برای همه به قدر قوهٔ مالی برگزار میشد.

تا جایی که بنده می‌دانم در تهران قبل از مراسم ازدواج، یک مراسم بله‌بُران داشتند که طی آن شیرینی و در قدیم کله‌قند می‌دادند و شطار می‌نوشتند. یعنی قرارداد نامزدی که قرارداد اولیه بود. امّا جشن‌ها به آن مفصلی نبود. سایر شرایط و سنت‌ها کمابیش مثل همه جاهای دیگر ایران بود.

بریت میلا و صندلی الیاهو هناوی

م. ک.: جناب حاخام لطفاً بفرمائید مراسم بریت میلا در گذشته چگونه برگزار می‌شد؟

ح. ی.: در قدیم رسم بر این بود که روز شبات در کنیساها هر موضوع مهمی را جار می‌زدند. بطور مثال موضوع عروسی یا تولد نوزاد پسر توسط جارچی به اطلاع جماعت میرسید. هر کس براخا میلا داشت به شخص جارچی می‌گفت. او هم جار

می‌زد: فلان روز، فلان ساعت، فلان خانه مراسم «بریت میلا» است و به این ترتیب به جماعت کنیسا خبر می‌دادند و دعوت عام می‌کردند. اکثراً صبح‌ها بعد از تفیلا، براخا میلا بدون تشریفات انجام می‌گرفت. افرادی که برای براخا میلا می آمدند بعد از انجام مراسم همه برمی‌گشتند خانهٔ خودشان و اگر کسی امکان مالی داشت، شب یک عده از دوستان و فامیل خودش را دعوت می‌کرد که می‌آمدند و دور هم بزمی داشتند. قبل از اینکه کارت دعوت معمول شود، از افرادی که می‌خواستند دعوت کنند یک لیست می‌نوشتند می‌دادند به دست یک نفر. این آقا می‌رفت به درِ خانه‌ها و می‌گفت فلان آقا شما را دعوت کرده است برای براخای بریت میلا. گاه‌گاهی این اواخر با کارت، دعوت می‌کردند. با سادگی و صفای کامل و پذیرایی مراسم انجام می‌شد. دل همه شاد بود. امیدوارم خداوند همیشه همه دل‌ها را با دوستی کامل و سالم با امنیت مقرون بدارد.

م. ک.: جناب حاخام فلسفهٔ صندلی الیاهو هناوی چیست؟ در میان یهودیان ایران معمول بود ولی در جاهای دیگر دیده نشده. مراسم آن چطور انجام میشد؟

ح. ی.: صندلی «الیاهو هناوی» جدا بود و «آرون» جدا بود و هر یک از آنها تعریف جدا دارد. خیلی هم اهمیت داشت. کسی که بچه را در آن صندلی در بغل می‌گیرد تا بچه را براخا بگویند به او «صنداق» می‌گویند. صنداق بچه را بر دامن می‌گیرد. در سابق یک «آرون هقودش» بود به یادگار آن صندوقی که در دورهٔ مُشه رَبنو در بیابان ساختند و در آن دو لوح ده فرمان بود.

«آرون هقودش» چارپایه داشت و پوشیده بود. دور تا دور «آرون» را تمام پارچه‌های نقده دوزی و روی آنرا پوشش نقده دوزی می‌گذاشتند. هر کنیسایی به جز آن که شالیح صیبور پشت آن «آرون» می‌ایستاد و تفیلا می‌خواند. یک «آرون» دیگر هم اضافه داشت. این «آرون» را در موعدها، کیپور و رُش هشانا، سوکا و پسح که دو یا چند براخا سِفِر توراه از هخال بیرون می‌آورند. توراه‌های دوّم به بعد را روی آن می‌گذاشتند. آنجا که شالیح صیبور می‌ایستاد، روی میشکان فقط یک توراه جا می‌گرفت. بقیه توراه‌ها را روی «آرون» قرار می‌دادند. موعدها

سِفِر توراه را که باید برای هفطارا می‌خواندند روی آن قرار می‌دادند. بعضی از اوقات ثروتمندان این «آرون» را که حدود یک متر و نیم طول داشت از کنیسا می‌گرفتند می‌بردند منزل خودشان و روی آن را با پارچه‌های زربفت می‌پوشاندند و هدیهٔ خوبی هم به کنیساها می‌دادند. یک بشقاب بزرگ و یک چراغ لاله دسته گل هم روی آن روشن می‌کردند. یک صندلی هم برای «الیاهو هناوی» در نظر می‌گرفتند که دور آن را با پارچهٔ زربفت می‌پوشانیدند و روی آن را پارچهٔ سفیدی می‌انداختند و روی آن چراغ هم می‌گذاشتند و آن را پهلوی صندلی کسی که قرار بود «صُنداق» باشد قرار می‌دادند. گاهی هم یک عصایی از نقره یا چوب داشتند و آن را کنار صندلی «الیاهو هناوی» قرار می‌دادند. مردم اعتقاد دارند که چون «الیاهو هناوی» به اجرای فرامین توراه بسیار اصرار دارد و مثلاً حفظ سنت «بریت میلا» را برای قوم یهود بسیار لازم می‌داند بنابراین می‌خواهند روان الیاهو هناوی در هر «بریت میلا» حاضر و ناظر باشد و بر صندلی ویژه‌اش، روان او ببیند که یهودیان فرامین توراه را حفظ می‌کنند. عصای الیاهو هناوی به ندرت در سایر اجتماعات یهودی رایج است. شاید چون یهودیان ایرانی الیاهو نبی را در ذهن خود پیرمرد فرض کرده‌اند عصا هم برای او می‌گذارند و یا شاید عصا نشانهٔ حکومت و استقلال است. بهر حال تا جایی که من اطلاع دارم مراسم صندلی الیاهو هناوی مخصوص ایران است. هر چند از سایر نقاط جهان خیلی اطلاع ندارم. در ایران برای شخص «صنداق» خیلی میتصوا قائل بودند. به همین علت بعضی‌ها، حتی حاضر بودند از شهری به شهر دیگر سفر کنند و حتی هدیه به والدین نوزاد بپردازند تا بتوانند صنداق باشند.

مراسم سوگواری

م.ک.: جناب حاخام، بیش از ۲۷۰۰ سال است که یهودیان در ایران زندگی

می‌کنند. بدیهی است در طی این ۲۷ قرن زندگی دو فرهنگ در کنار یکدیگر، اثرات متقابلی بر هم داشته‌اند که مبحث مفصلی را در بر می‌گیرد. با توجه به احاطه و آشنائی شما با هر دو فرهنگ می‌خواستم خواهش کنم تأثیر فرهنگ ایرانی را در مورد مراسم سوگواری در جامعهٔ ما بیان بفرمائید.

ح. ی.: به کرات شنیده‌ام که بعضی‌ها می‌گویند یهودیت مراسم عزاداری ندارد و این یک رسم ایرانی است. می‌خواستم این نکته را تذکر دهم که برگزاری مراسم خاکسپاری روز سوم، هفتم، سی‌ام و «نوماه» و سالِ شخص متوفی چه مرد، چه زن، در فرهنگ یهودی ریشه قدیمی دارد که همهٔ روزهای ذکر شده جزو هلاخا می‌باشد و همه ریشه در تورا دارد. موقعی که ابراهام، اسحق را برای قربانی به درگاه خداوند بُرد، خداوند فرشته‌ای را فرستاد که به اَوراهام اطلاع بدهد که به جای اسحق قوچی را قربانی کند. اوراهام پس از قربانی قوچ بازگشت و دید که سارا فوت کرده است. گریان شد. همسرش را دفن کرد و بعد از دفن، هفت روز برای او عزاداری کرد. قربانی قوچ برای آن بود که مردم بفهمند دیگر فرزندان خود را برای معبودانِ خویش به قتل نرسانند.

وقتی حضرت یعقوب در مصر فوت نمود، به دستور یوسف یعقوب را مومیایی کردند و یوسف بعد از چهل روز جنازه را با تشریفات خاص به حبرون برد که در آن جا در کنار مقبره اوراهام و اسحق دفن کند. توراه می‌نویسد که بعد از دفن یعقوب، یوسفِ صدیق با تمام وابستگان و رؤسای مصر که همراه او برای تشییع جنازه یعقوب رفته بودند هفت روز عزاداری کردند. بنابراین رسم سوگواری به شکل عاقلانه و منطقی در شرع یهودیت گذشته‌ای دیرینه دارد.

در تورا می‌خوانیم زمانی که اهرون هکوهن فوت کرد، برای او سی روز عزاداری کردند. پس ما ریشه‌های این مراسم را در دین خود داریم. در هلاخا راجع به این مطالب و وظایف بازماندگان یک شخص متوفی بطور مفصل بحث می‌شود و دستورات لازم می‌دهد.

م. ک.: جناب حاخام، آیا پوشیدن لباس سیاه هم جزو دستورات و مراسم

مذهبی ما یهودیانست؟

ح. ی.: فرهنگ یهودی دستوری برای پوشیدن لباس سیاه در مراسم عزاداری ندارد. این یک سنت ایرانی است که به فرهنگ ما وارد شده است. ولی در میشنا دستوری هست برای موقعی که می‌خواستند از شخص مدعی «کوهن» بودن، امتحان کنند تا بفهمند ادعای آن شخص درست است یا خیر. یک عده‌ای به عنوان هیئت داوران، یا قضات جلسه‌ای تشکیل می‌دادند که والدین این مدعی بایستی حاضر می‌شدند و ثابت می‌کردند که سوابقشان به چه شخصی می‌رسد. از نسل کدام طایفه‌اند، اگر «کوهن» هستند، با کدام شجره‌نامه به اهرون هکوهن می‌رسند. می‌نویسند اگر مدعی نمی‌توانست ادعای کوهن بودن خود را ثابت کند، فوری او را سیاه پوش می‌کردند و از دادگاه خارج می‌شد. بله. بعد از حکم دادگاه ادعای شخص رد می‌شد. در دادگاه روپوش سیاه به او می‌دادند که همان جا به تن نماید و اگر آن شخص روسفید از امتحان در می‌آمد، یعنی به هیئت ویژه قضات ثابت می‌شد که اصل و نسب او درست است و واقعاً کوهن است به او روپوش سفید می‌پوشاندند و از وی تجلیل می‌کردند و پُست و عنوانی به او می‌دادند تا با سایر کهنیم در جلسات مخصوص حق شرکت داشته باشد و از سهمیه مخصوص کوهن‌ها بهره‌مند شود. لباس سفید و سیاه از آن مراسم سرچشمه می‌گیرد. بنابراین یهودیان رسم سیاهپوشی در مراسم سوگواری ندارند و بعضی از علمای یهودی این عمل را خیلی ناروا و ناپسند میدانند. تکرار کنم که در فرهنگ یهودی بخاطر درگذشتِ عزیزان رسم سیاه پوشیدن وجود ندارد و این رسم از ایرانیان مسلمان اخذ شده است. البته مراسم دیگر هم هست که باید به طور محققانه و کامل مورد بررسی قرار بگیرد.

احترام به درگذشتگان

م.ک.: جناب حاخام. ذکر صفات خوب و اغراق در آنها برای اشخاص در گذشته، در مراسم ترحیم آنان بصورت نوعی فرهنگ اجتماعی در جامعهٔ ما یهودیان ایرانی در آمده است. به نظر شما آیا این عمل سخنرانان مذهبی نوعی «دروغ» که در ده فرمان منع شده است، بشمار نمی‌آید؟ آیا این روش مورد تأیید شما می‌باشد؟

ح.ی.: ما معمولاً در مورد کسانی که از دار دنیا رفته‌اند، با هر وضعی که داشته‌اند، وظیفه داریم هر کس که بخواهد راجع به دوران حیات آنها مطالبی بگوید، باید با احترام ذکر خیر نماید مگر آن‌که طرف «واقعاً خیلی بد انسانی» بوده باشد. می‌گویند چرا در توراه، پاراشاهای «اَحَرِه موت، قدوشیم و اِمور» دنبال هم آمده است؟ البته پاراشای اَحَرِه موت خیلی مطالب اساسی دارد. مربوط به این حرف‌های ساده هم نیست. قدوشیم هم که مطالبش فوق‌العاده است، مثلاً «آهَوتا لِرِعَخا کاموخا» (دوست بدار همنوعت را مانند خودت) در پاراشای قدوشیم است. پاراشای اِمور هم که خیلی مفصل است، مخصوصاً که اعیاد ایسرائل آنجا مطرح است. ولی با این سه کلمه می‌خواهند بگویند: «بعد از حیاتِ افراد باید آنها را محترم بدانیم و از آنها بخوبی یاد کنیم و نه با بدی و زشتی».

سلیمان نبی می‌گوید: «اگر صدیقی در زمان حیاتش خدمتی کرده باشد حتماً باید برایش آمرزش طلبید.» ما همه ایسرائل‌های دنیا از شرق تا غرب، از شمال تا جنوب در طول تاریخ زجرهای فوق‌العاده‌ای متحمل شده‌ایم. شاید این هم امتحان خدا باشد که می‌خواهد بداند آیا با تحمل تمام مشقت‌ها، ظلم‌ها و حقارت‌ها آیا از نظر ایمانی پایدار خواهیم ماند؟ خوشبختانه هر چه ظلم دشمنان افزوده شد ما هم بیشتر بر ایمانِ خود اصرار کردیم. البته افرادی از ملت‌های دیگر و مذاهب دیگر بودند و هستند که نسبت به افراد یهودی، مهربانی، حمایت و حتی گاهی فداکاری هم کرده‌اند. من در اینجا به عنوان نصیحت می‌خواهم این را بگویم که ما ایسرائل‌های

دنیا همیشه وظیفه داریم نسبت به کسانی که به ما محبت کرده‌اند مهربان و قدرشناس باشیم. چه افراد خودی و چه بخصوص از افراد سایر مذاهب و ملت‌ها. قدرشناسی یک صفت بسیار خوب است. چه در زمان زندگی افراد و چه پس از آنکه درگذشتند. البته اغراق در ذکر صفات خوب را برای فرد درگذشته تا جایی که شنونده احساس «دروغگوئی» نماید، به هیچ وجه تأیید نمی‌کنم. ضمناً در مورد «افراد بد» هم باید بعد از فوت با مدارا و احترام ذکر نام شود.

در مورد مزال یا شُگون

م. ک.: جناب حاخام، حالا که درباره بعضی از رسوم و سنن جامعه‌مان صحبت می‌کنیم اجازه بدهید مسئله‌ای را که بین مردم ما به صورت یک عقیده جدی در آمده پیش بکشیم. «خوش قدم» یا «بد قدم» بودن، و یا خوش یمن بودن و بد شُگون بودن. آیا این مسئله از نقطه نظر آئین یهود چطور توجیه میشود؟

ح. ی.: در عبری کلمه‌ای داریم به نام «مزال» که کلمه‌ایست آرامی به معنای «چرخش» یا «درگردش». و می‌دانید که ما همیشه برای دامادها، عروس‌ها، یا هنگام براخا میلا و یا ولادت می‌گوئیم «مزال طُوو». ایسرائل‌ها در سابق اعتقاد داشتند که گردش افلاک، یا مزال مفهوم خوشبختی و سعادت دارد. ولی بعضی از علمای مذهبی یهود اعتقادی ندارند چون در تورا می‌فرماید شگون در فرزندان یعقوب وجود ندارد. گاه هیچ چیز شرط هیچ چیز نیست و گاهی هم همه چیز شرط همه چیز است.

م. ک.: بعضی‌ها معتقدند که گردش ستارگان به نوعی در زندگی بشر اثر می‌گذارد. این اعتقاد، صرفنظر از درست یا غلط بودن آن، آیا در فرهنگ یهودی اثری گذاشته است؟

ح. ی.: از نظر علمی باید دید علم ستاره شناسی در عصر ما چه می‌گوید. از

نظر فرهنگ مردم، هم نظر مثبت و هم نظر منفی هر دو را شنیده‌ام. اما بصورت کلی این اعتقاد در فرهنگ یهود اثرگذار بوده است. در قدیم با همین اعتقاد بود که «مزال» یعنی گردش لایتناهی ستارگان را با زندگی مردم مربوط می‌کردند. انشاءالله که گردش ستارگان برای همهٔ مردم عالم خوب باشد و همه به خوبی و خوشی و سلامتی با امنیت به زندگی خود ادامه دهند. بر اساس اعتقاد سنتی امروزه حتی آنهایی هم که خیلی به این مطالب اعتقاد ندارند می‌گویند «مزال طُوو» حالا «خود حدیث مفصل بخوان از این مُجمل».

ما هر روز ۱۸ براخا در اِلُوهَی نِشاما می‌خوانیم. مطابق «حَی هاعولامیم» دعا می‌کنیم: «خدایا! انشاءالله ما را تشویق کنی که توراه بخوانیم و دستورات آن را اجرا کنیم و خوب و خوش شانس باشیم. خدایا! ما را از تمام بدیها حفظ کن، از آدم بد، از نَفس اَماره، از وقایع شوم، از همسایهٔ بد، چشم بد، از زبان بد، و از رفیق بد، بر حذر بدار.» پس حتماً علمای یهود اعتقادی به این مسئله داشته‌اند که سالها و قرن‌هاست ما وظیفه داریم هر روز این دعا را بخوانیم. هر کس در حق دیگران دعایی کند، خداوند همان دعا را اول در حق دعاگو اجابت و مقرر می‌فرماید. ما همه برادران و خواهران یکدیگریم و مخلوق یک خدا هستیم. همه از یک پدر و مادریم. همه برادر و خواهریم و نباید به یکدیگر خیانت و بی رحمی بکنیم. و یا با چشم و نظر بد به زندگی دیگری فکر کنیم.

در ایام «یمه تشوبا» ایامی که ما واقعاً بایستی از گناهان خود در راه خدا توبه کنیم، اگر خدای ناکرده عمل بدی انجام داده‌ایم، باید نادم و پشیمان بشویم و با خدای خود تعهد کنیم. خدایا من از روی نادانی یا غرور، اشتباه کردم، تمنا دارم مرا ببخشی. تعهد می‌کنم که دیگر مرتکب گناه نشوم. حخامیم ایسرائل حرف «ت» از کلمهٔ تشوبا را اینطور تفسیر می‌نمایند: «تا میم ـ تیحیه‌ایم ـ هَشم الوهیخا» نیّت انسان بایستی همیشه پاک و در راه خدا باشد. با خدا باشد. با پدر، مادر، با همسر، با بچه‌ها، فرزندان، دوست، شریک، همسایه، در یک کلمه، انسان خوب و با وجدانی باشد. مردم آزاری نکند. خداوند هم مطابق نیّت او برای او فراهم می‌کند

و هرگونه بدی را سر راه او دور می‌کند و آن شخص را از بدیها و مصیبت‌ها محافظت می‌نماید. بنابراین به جای اعتقاد راسخ به خوشقدم و بد قدم بودن و هر اتفاقی را در زندگی خود به آن نسبت دادن و به نوعی از زیر بار مسئولیت فردی شانه خالی کردن باید برای دوری از بدیها و کسب خوبیها از خدا مدد طلبید و شخصاً خوب انسانی بود.

بگذارید یادآوری کنم گفته‌های آن پیرمردی را که در موقع خریداری خانه خودم نزد من آمد. او ناظر چند نفر بود که قبل از من مالک خانه‌ای بودند که بنده خریدم. میگفت: «اولین مالک خانه یکی از اطرافیان رضاشاه بود که سرنوشت خوبی نداشت. مالک دوم هم عاقبت به خیر نشد. مالک سوم معماری از اهالی شمال بود که تمام مقرنس کاری‌ها و گچبری‌های خانه را او درست کرده بود. او هم ورشکست شد و مجبور شد خانه را بفروشد. بنابراین خانه برای سه مالک قبلی قدم نداشته است.» با اینهمه من و خانواده‌ام در آن خانه سالها زندگی کردیم و همه حوادث بد برای ما به خیر گذشت که از آنها قبلاً ذکر کرده‌ام اگر کسی بنظر بنده خوش نیت بود، خداوند همیشه از وی حمایت خواهد کرد. بنده هیچ وقت از خودم «زُخوت» ندارم مگر از طرف پدرم یا اجدادم. آنها حتماً به خاطر تورا خیلی «زخوت» داشته‌اند که یک هزارم آن را خداوند نصیب بنده کرده است. بعلاوه خودم همیشه تورا خوان بوده‌ام. تفیلا و تهیلیم را هم، همیشه می‌خوانم و این امر به طور مسلم بر زندگی خانوادگی اثر داشته است. بنده موقعی که چهار معجزه زندگی خودم را پشت سر هم دیدم واقعاً به رأی العین، مثل اینکه خدا را با چشم خودم دیدم و با خودم گفتم حتماً در این خانه مشکلی هست. به همین علت هم خانه را فروختم و به خانهٔ دیگر رفتیم. آری. همیشه باید نیّت خیر برای همه داشته باشیم و به همه «مزال توو» بگوئیم. یعنی انشاءالله گردش فلکی که اکنون دارد می‌چرخد برای همه به خوبی و خوشی و شادی بگردد. یعنی خوش شانس باشی، یعنی خوش اقبال باشی. با تمام احوال باید همیشه توکل ما به خدا باشد و با امید، به کار خود اقدام کنیم.

م. ک.: جناب حاخام، شنیده‌ام در وقت بدشانسی‌های مکرر و مداوم، اشخاص می‌توانند با تغییر محل کسب، تغییر نوع کسب، تغییر محل خانه و اگر هیچ کدام مؤثر نیفتاد با تغییر نام خود از بد شانسی خود جلوگیری کنند. در اینمورد نظر شما چیست؟

ح. ی.: در عبری اصطلاحی داریم «شینوی ماقوم، شینوی مزال» یعنی تغییر دادن محل کسب یا خودکسب یا تغییر دادن محل خانه، تغییر می‌دهد چرخ تقدیر را، یعنی اگر تا حالا به خوبی نگردیده است انشاءالله به سوی خوبی تغییر می‌دهد. خیلی از علمای ایسرائل این موضوع را قبول دارند. حتّی مراسم تغییر دادن نام را.

م. ک.: پس این گونه عقاید به نوعی رسم و سنت است و الزاماً ربطی به دستور مذهبی ندارد.

ح. ی.: نه نمیشود گفت همه‌اش دستور مذهبی است، مقداری اغراق هم در آن اضافه شده است. تکرار کنم که باکمک مذهب است که میشود از بدیها دور ماند و خوبیها را برای خود و خانوادهٔ خود آفرید. همه اینها یهودی مؤمن را به خوشبختی می‌رساند. «مزوزا» بایستی حتماً بر چهار چوبه هر دری نصب گردد. بر در ورودیِ هر اطاق. بنده در این مورد معجزه دیده‌ام. امیدوارم خداوند تقدیر هر انسان را به خوبی و خوشی بگذارد و همه جوانان و پیران و همه متوکّلان به خدا را عاقبت به خیر کند.

۱۶

نمایندگان کلیمیان در مجلس

م. ک.: جناب حاخام، یکی از فصول خیلی مهمّ تاریخ معاصر یهودیان ایران مربوط میشود به نمایندگان آنها در مجلس شورایملی در دوران بین دو انـقلاب؛ یعنی از انقلاب مشروطیّت تا انقلاب جمهوری اسلامی. اجازه می‌فرمائید امـروز این مبحث را شروع کنیم؟

ح. ی.: چرا نه.

م. ک.: پس بگذارید از جریان دکتر لقمان و مستر حئیم که هر چه درباره‌اش گفته شود باز از نظر تاریخی جا دارد که بحث شود گفتگو کنیم. از این ماجرا که یکی از نمونه‌های تلخ و سیاه زندگی اجتماعی ما و نتیجهٔ اختلاف عقیده‌های مـا می‌باشد، چه یادبودی دارید؟

گروه بندی دکتر لقمان و مستر حئیم

ح. ی.: در سال ۱۳۱۲ شمسی که اینجانب برای اوّلین بار به تهران سفر کردم سه یا چهار روز بیشتر در تهران نماندم. در آن زمان هیچ ارتباطی با انجمن کلیمیان

وقت یا انجمن دیگری نداشتم. حاخام بزرگ تهران در آن روزها «ملا شالوم» بود. بعد از فوت او حاخام شلمو کهن صدق گلپایگانی به جای ایشان سردفتر ازدواج و طلاق شدند و آقای حاخام باروخ (پسرشان) نیز همکار ایشان بودند.

در آن وقت بین مرحوم دکتر لقمان نهورای و مرحوم مستر حئیم اختلاف نظر افتاده بود. طرفداران مستر حئیم برای این که از او طرفداری بیشتری بکنند به طرف حاخام شلمو کهن صدق رفتند. تا آنوقت حاخام شلمو از مرحوم حئیم طرفداری نکرده بود. ولی هواداران او سعی میکردند کاری کنند که حاخام شلمو طرفداری از مرحوم حئیم بکند. از طرف دیگر ملا شالوم طرفدار دکتر لقمان بود. رئیس انجمن هم خود دکتر لقمان نهورای بود. او هم نمایندهٔ مجلس بود و هم رئیس انجمن بود. بنابراین اختلاف نظر سیاسی موجب شده بود که اجباراً بین روحانی‌ها هم اختلاف نظر پیش آید. ماجرای دکتر لقمان نهورای و مستر حئیم را پرفسور نتصر با زحمات زیادی نوشته و انتشار داده است.

م.ک.: جناب حاخام. سئوال بنده راجع به دانسته‌های شماست. لطفاً فقط نظر خودتان را بفرمائید.

ح.ی.: در کاشان مسیو حنینا ملمد تهرانی که مدیر مدرسه آلیانس بود، برادری داشت به نام مرحوم مرتضی نجار که زنی گرفت که هنوز که هنوز است پسر کاشانی او به زبان محلی ایسرائل‌های کاشان با ما صحبت می‌کند. او دکترای دانشگاهی دارد و بسیار جوان خوبی است. مرتضی قبلاً زن داشت. یک دختر هم از آن زن داشت امّا در کاشان زن دوّم را گرفت. زن قبلی را من دیده بودم. یادم می‌آید موقعی که ماجرای دکتر لقمان و موسیو حئیم پیش آمد، مرتضی نجار با فریاد از حئیم پشتیبانی میکرد و از انحلال صیونیست میگفت که البّته منظورش انحلال انجمن صیونیست کاشان بود. چونکه انجمن کاشان به نام انجمن صیونیست معروف شده بود. در همان زمان برادرش، مسیو حنینا ملمد رئیس مدرسهٔ آلیانس کاشان بود. با او رفیق بودم. آمد و رفت داشتیم. او و تعدادی دیگر از طرفداران حئیم هواخواه انحلال انجمن صیونیست بودند. امّا یهودیان کاشان طرفداری از

دکتر لقمان می‌کردند. برای همین ماجراها بود که مسیو حنینا ملمد از مدرسه رفت. برادرش هم بعد از او از کاشان رفت.

م. ک.: جناب حاخام. خیلی متشکرم که از جزئیات هم ذکر می‌فرمائید. امّا خواهش می‌کنم بیشتر به اصل مطلب و ریشه‌های اختلاف دو نفر مورد بحث بپردازید.

ح. ی.: بهر حال در دورهٔ ملا شالوم بود که بین دکتر لقمان نهورای و مستر حئیم دودستگی افتاد. ایسرائل‌های کاشان و یک عده از متمولین از دکتر لقمان طرفداری می‌کردند. مرحوم حئیم که به میدان آمد با آن نطق‌های آتشین و داغ خودش بدون هیچ پروا و ملاحظه‌ای، مصرّانه اقداماتی می‌کرد که مورد توّجه عده‌ای از مردم یهودی تهران و شهرستانها قرار گرفت.

دکتر لقمان کسی بود که اولاً با تمام اعیان و اشرافِ مسلمان و نمایندگان مجلس دوست بود و معاشرت داشت. شخصیّتی بود. تحصیل کردهٔ اروپا بود و با دقت و با ملاحظه رفتار میکرد. پزشک خوبی هم بود. یک عده از ایسرائل‌های تهران در مورد دکتر لقمان حساس شده بودند. چون او کاشانی بود. آن روز ملا شالوم که حاخام اوّل تهران بود، کاشانی بود. لقمان هم که رئیس انجمن بود کاشانی بود. آقای مراد اریه هم کاشانی بود.

آقای اریه خیلی فرد متنفذی بود. او پسرعموی پدرِ بنده بود. خانوادهٔ اریه در دورهٔ شاه، زندگیِ شاهانه داشتند و آن مرحوم بسیار دست و دل باز بود. به یهودیت عشق می‌ورزید و بسیاری را به مال و منال رسانید. افسوس تمام دارائی‌اش را خوردند. یک روز جمعه‌ای بود که مرحوم مراد اریه مریض شده بود. برای عیادتش رفتم به باغ بزرگ در شمیران. چند نفر از نمایندگان مجلس شورایملی برای عیادت او آمده بودند. اریه بذل و بخشش زیاد میکرد پول برایش ارزشی نداشت. به همه کمک میکرد. به نیازمندان و هر کس دیگر که لازم بود. امّا بی انصافها دارائی او را تمام و کمال گرفتند و از خدا نترسیدند. سزای اعمالشان را روزی خواهند دید. یک عده از سران مملکت هم آمده بودند.

م.ک.: جناب حاخام. ببخشید. مثل اینکه داریم از مبحث اصلی دور میشویم. لطفاً بفرمائید که آیا بنظر شما ریشهٔ اصلی اختلاف دکتر لقمان با مستر حئیم، بیشتر حساسیت یهودیان تهران نسبت به نقش رهبری ایسرائلهای کاشان بود؟

ح.ی.: در آن زمان بعضی سران جامعهٔ ایسرائل تهران، اهل کاشان بودند. یک عده از ایسرائل‌های تهران از روی عقاید شخصی، یا می‌خواستند که به هر نحوی شده خودشان را مطرح کنند و همه کاره باشند و منتظر فرصت بودند و مخالف با دکتر لقمان. در همین اوضاع و احوال اتفاقاً مرحوم مستر حئیم پیدا می‌شود. مستر حئیم اولاً ناطق بسیار خوبی بود، ثانیاً بسیار عشق داشت که سلامت و امنیّت جماعت ایسرائل را به هر نحوی حفظ کند. امّا متأسفانه بنظر بنده متانت و بردباری و ملاحظه و تدبیر کامل نداشت. نمی‌دانم آیا گول سوادش را خورد یا گول یک عده از پشتیبانان خودش را در تهران و شهرستانها؟ یا متأسفانه فریب چند نفر از دوستانش را که افسران ارتش بودند و آنها هم نسبت به رضاشاه خصومت داشتند. علّت دشمنی آنها را با رضاشاه نمی‌دانم چه بود. به هر حال مستر حئیم با این افراد آشنائی داشت و همینطور که پرفسور امنون نتصر میگوید همه این عوامل یکی یکی باعث آن فاجعه شدند. او فرانسه، عبری، فارسی و انگلیسی را خوب می‌دانست. سخنران خیلی خوبی بود و خیلی بی باک بود. اگر این مرد با متانت و صبر مناسبِ با جریان زمان پیش رفته بود و از دوستی بعضی افسران دوری میکرد آن فاجعه اتفاق نمی‌افتاد. می‌دانیم که رئیس شهربانی وقت تشنهٔ خون مستر حئیم بود. علّت آن ماجرایی بود که همه مردم آن را می‌دانستند.

یک نفر یهودی را که نمی‌دانم چه کرده بود، دستگیر و زندانی می‌کنند و به قدری به پشت آن یهودی شلاق می‌زنند که پشتش مجروح و زخمی و خونین می‌شود و بعد متوجه می‌شوند که بی گناه بوده و آزادش می‌کنند. مستر حئیم عکس پشت این مرد یهودی زخم دیده را وقتی به حضور رضاشاه میرود و عنوان وکیل یهودیان را هم داشته است به رضاشاه ارائه می‌دهد و می‌گوید «شهربانی شما اینگونه با مردم بی گناه یهودی رفتار می‌کند» و هم چنین عکس را برای جامعه ملل

می‌فرستد که در مملکت ما این گونه با اقلیت یهودی رفتار می‌شود و ما در چنین مملکتی زندگی می‌کنیم. همین واقعه پایهٔ فاجعه‌ای میشود که به اعدام آن مرحوم می‌انجامد.

م. ک.: جناب حاخام. در مورد این شایعهٔ زشت که این «پاپوش» به نوعی توسط طرفداران دکتر لقمان برای مستر حئیم تدارک دیده شده بود چه نظر دارید؟

ح. ی.: دروغ است. البته لقمان مخالف مستر حئیم بود ولی پای خونش نایستاده بود. متأسفانه کارها از کنترل خارج و به اعدام مستر حئیم منجر شد. خدا او را رحمت کند. آنچه مسلم است این فاجعه را رئیس شهربانی آن زمان دامن زد. خشم رضاشاه هم که از ذره‌ای توهین به خودش یا مملکت نمی‌گذشت مؤثر بود. حتی اگر کسی نورچشمی او بود، بازگذشت نمیکرد. شما اگر تاریخ درستِ این شاه کم مانند را بخوانید آنوقت او را خواهید شناخت. شاید هر هزار سال مملکتی دارای چنین افرادی بشود. افسوس که انگلستان می‌خواست مانند چند قرن گذشته که در تمام امور مملکت ایران حتّی زندگی روزانه مردم دخالت میکرد و قحطی مصنوعی بوجود می‌آورد و موجب قتل هزاران آدم بیگناه میشد و نصب و عزل رجال را هدایت میکرد دخالت خود را در امور ایران همچنان ادامه دهد. این مطلب را میگویم زیرا خود ناظر بعضی از اموری که در زمان این پدر و فرزند اتفاق افتاد بودم. امیدوارم جزئیات حقایق تاریخی را دیگران برای همه روشن کنند.

دکتر لقمان نهورای

م. ک.: اشاره به این فرمودید که دکتر نهورای اهل کاشان بود و همشهری خود شما. آیا با او در تماس نبودید؟ آیا او با شما یا مرحوم پدرتان لااقل دربارهٔ بعضی امور مذهبی مشورت نمیکرد؟ از او چه خاطراتی به یاد دارید؟

ح. ی.: دکتر لقمان نهورای چند دوره متوالی نمایندگی کرد و چند باری هم به

کاشان سفر کرد. ایشان عمویی داشت به نام «حکیم یعقوب جلیل» که او مرد بسیار عالم و فهمیده‌ای بود و به زبان‌های عبری، فارسی و عربی تسلّط داشت. مرحوم دکتر نهورای نه فقط پزشک و حکیم حاذقی بود، بلکه دانشمند خوبی هم بود. به قوانین و فرامین توراه هم مسلط بود. خیلی خوب وعظ یا داراش می‌کرد. هم چنین بخاطر دارم راجع به حکما و علمای یونان بحث می‌کرد. ایشان یکبار برای تجدید دیدار خانواده به کاشان آمده بود. او با مرحوم پدرم مکاتبه داشت نامه‌های ایشان را سالها نگاهداری کرده بودم. خط و انشای خوبی داشت. همه نامه‌ها در ایران جا ماند. من در تهران هم ایشان را دیدم. در یکی از روزهای موعد پسح که در تهران بودم بعد از تفیلا که در کنیسا خواندیم با جماعت به منزل ایشان رفتیم و مشارالیه را آنجا ملاقات کردم.

مرحوم دکتر نهورای را هم در کاشان و هم در تهران دیدم. وی بسیار با وقار و با شخصیّت بود. خدا او را بیامرزد. بعداً هم با افراد دیگری که از طرف جامعهٔ کلیمیان به نمایندگی مجلس انتخاب شدند آشنائی داشتم. همه خوب بودند. آخرین آنها که با او مراوده داشتم مرحوم یوسف کهن بود که خدماتی انجام داد. خدا او را رحمت کند.

م. ک.: به عقیدهٔ شما آیا وجود یک نفر نمایندهٔ کلیمیان در مجلس دارای اثرات مثبتی هم برای جامعهٔ ما در ایران بود؟

ح. ی.: فقط از نظر اسم و اعتبار. یعنی شاید فقط یک اثر روانی و اجتماعی داشت. امّا از نظر سیاسی فکر نمی‌کنم خیلی مؤثر بود. مثلاً دکتر لقمان تا جایی که من می‌دانم خیلی محتاط و محافظه کار بود. سیاستمداری بود که سکوت را بیشتر از اظهار نظر دوست می‌داشت. خصوصاً در زمان رضاشاه که هیچکس قدرت نداشت و اگر نمایندهٔ مجلس حتّی یک کلمه بر خلاف میل او حرف میزد حسابش معلوم بود. نقطه مقابل این نماینده، مستر حئیم بود. متأسفانه مرحوم حئیم را ندیده بودم امّا راجع به او خیلی شنیده‌ام. از او خاطره شخصی ندارم. آنچه را هم قبلاً گفتم از شنیدنی‌هایم بود. او مردی عالم و ناطق خوبی بود امّا حیف که عجول بود و به

بعضی از جریانات اعتنا نمی‌کرد و احتیاط را از دست داده بود. با تغییر نمایندهٔ ایسرائل‌ها در مجلس تغییری در وضع ایسرائل‌های ایران پیش نمی‌آمد. شاید گاهی فرق جزئی بود. امّا به طور اصولی و اساسی فرق عمده‌ای در کار نبود. در دورهٔ دکتر لقمان نهورای مردم به سکوت او در مجلس اعتراض داشتند و بعد هم ماجرای اختلاف بین او و مستر حئیم پیش آمد که عاقبتش را همه میدانیم.

م. ک.: جناب حاخام، نظر شما در مورد اعدام مستر حئیم چیست؟

ح. ی.: من اطلاع دقیقی از حقیقت ماجرا ندارم اما برای آنکه سئوال شما را بی جواب نگذارم می‌خواهم تکرار کنم که مستر حئیم مردم فاضل، با سواد، خیلی با اصالت یهودی و عاشق یهودیت بود و می‌خواست جماعت ایسرائل از هر جهت آسایش و آرامش و مصونیت داشته باشد. موقعی که مستر حئیم می‌خواست نماینده شود، مسیو حنینا ملمد مدیر مدرسه آقا یقوتیئل و برادرش از طرفداران سرسخت مستر حئیم بودند. این دو برادر از نواده‌های مرحوم ملا العازار ملامد بودند. ملا العازار زمانی که به تهران می‌آید معلم مرحوم حاخام حئیم موره بوده است. اینجانب تنها این دو برادر را که از طرفداران جدی مستر حئیم بودند دیده بودم. پسران این دو دوست اکنون از لحاظ علمی و اجتماعی خیلی پیشرفت کرده‌اند.

مراد اریه

م. ک.: جناب حاخام، یکی از بحرانی‌ترین دورانهای تاریخ معاصر ایران واقعهٔ ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ می‌باشد که به نظرم نماینده کلیمیان در آن دوره مراد اریه بود. خواهش می‌کنم خاطرات خود را از آن دوران خطیر و شخص مراد اریه بیان بفرمائید.

ح. ی.: از میان نمایندگان مجلس بیش از همه می‌توانم بگویم که با مراد اریه

تماس و مراوده داشتم. مرحوم اریه هم چند دفعه وکالت مجلس را داشت و واقعاً هم موفقیت شخصی و اجتماعی و سیاسی بسیار آبرومندی پیدا کرده بود. در مجلس بین همهٔ وکلا از احترام زیادی برخوردار بود. بعضی نمایندگان واقعاً او را دوست داشتند. مورد توجه شاه هم بود. به جامعهٔ خود هم خدمت می‌کرد و از نظر مالی هم به احتیاجات مردم میرسید. نمایندهٔ خوبی بود. بعد از واقعهٔ ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بنده به تدریج در کارهای جماعتی بیشتر وارد می‌شدم. مرحوم اریه هم از سفر برگشت و انجمن را دوباره در دست گرفت. او سیاست فوق‌العاده‌ای داشت. هر موقع یک فردی از علمای بزرگ اسلام یا رجال مملکت فوت می‌کرد، سیاست مرحوم اریه این بود که در مسجد یا مجلس ختم، برای عرض تسلیت شرکت کنیم. به اتفاق می‌رفتیم. گاهی تعدادی از محترمین جامعه ایسرائل نیز همراه بودند. این رابطه حسنه همیشه بین بنده و مرحوم اریه وجود داشت.

متأسفانه موقعی که مرحوم جمشید کشفی می‌خواست وکیل شود، بین من و اریه کدورتی پیش آمد که علل و جهاتش را عرض می‌کنم. هم از ناحیهٔ دولت بود، هم از ناحیهٔ بعضی از افراد جامعهٔ خودمان. آری. بنده و مرحوم اریه در بعضی از کارهای جماعتی با یکدیگر همکاری داشتیم. مخصوصاً در امور شرعی زیرا خود آن مرحوم هم وارد امور شرعی بود. در آن زمان هیچ وکیل مجلس شورا بدون اجازهٔ شاه به این مقام نمی‌رسید. در واقع شرط اوّل انتخاب یک نماینده، انتخاب او از طرف شاه بود. بدیهی است ایادی خارجی نیز در اینکار دست داشتند. شاید این مطلب به نظر بعضی‌ها قابل قبول نباشد ولی واقعیت دارد. در هر حال بعضی‌ها مراد اریه را دوست داشتند، بعضی‌ها هم دوستش نداشتند. ولی واقعاً می‌توانم به جرأت بگویم از نظر مادی، معنوی و سیاسی آن زمان کسی را مانند او نداشتیم. خیلی بُرَنده بود. پول برای او مثل خاک بود. تقریباً اکثر نمایندگان مجلس شورای ملی یار و یاور او بودند. در تمام مدتی که مرحوم اریه نماینده بود، نظیر او را در امور مادی، معنوی و سیاسی نداشتیم. او از هیچ خدمتی فروگذار نکرد.

یکی از اقدامات مهم تاریخی مرحوم اریه پس گرفتن زمینی بود که در تهران

ادارهٔ اوقاف آنرا تصرّف کرده بود و در اصل به یهودیان تعلق داشت. این زمین در خیابان سپه، نزدیک چهارراه حسن آباد قرار داشت و یک مدرسهٔ دولتی در جنب آن بود. در حدود ۲۵۰ سال پیش از آن یهودیان دماوند و شیراز که مورد قتل و غارت و کشتار واقع شده بودند، عده‌ای از بین رفتند، عده‌ای به زور مسلمان شدند و عده‌ای هم که بسیاریشان کوهن بودند از شهرشان فرار کردند و به تهران رفتند. این عده زمینی را در تهران قدیم برای گورستان تهیه کردند که آن موقع خارج از آبادی‌های شهر بود ولی بعدها در داخل شهر یعنی بین توپخانه و چهارراه حسن آباد قرار گرفت. زمین مال یهودیها بود امّا ادارهٔ اوقاف آن را تصاحب کرده بود و پس گرفتنش امر محالی به نظر می آمد. امّا مرحوم اریه به قدری فعالیت کرد، این و آن را دید، پول خرج کرد و حتّی به گریه و خواهش افتاد تا توانست آن زمین را پس بگیرد که بعد ساختمان چند طبقه‌ای در آن ساختند و اجارهٔ آن را به مصرف امور خیریه می‌رساندند. زمین و ساختمان به نام انجمن کلیمیان تهران به ثبت رسید. اینکه گفتم مرحوم اریه حتّی برای گرفتن این ملک گریه کرد چیزیست که مرحوم «ایوب الی‌هو» روزی در جلسهٔ انجمن تعریف میکرد. او میگفت: «آن روز من همراه آقای اریه بودم. با وجود همه پول‌هائی که داده بود باز حریف رئیس اوقاف نمی‌شد و به او می‌گفتند مالکیت آن زمین مشمول مرور زمان شده. نمیدانم چه شد اریه که مستأصل شده بود یکمرتبه گریه‌اش گرفت و پرسید: مگر میشود زمینی راکه متعلق به دیگریست وقف کرد؟» هر طور بود مرحوم اریه آن زمین را پس گرفت. ما چنین نمایندگانی داشتیم. خدا او را بیامرزد.

م. ک.: جناب حاخام با توجه به مطالبی که عنوان کردید و همانطور که قبلاً هم اشاره کرده بودم در زمان وکالت مرحوم اریه، واقعهٔ تاریخی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ پیش آمد که یکی از وقایع بسیار مهم دوران معاصر است. آیا در آن دوران برای یهودیان مسائل خاصی مطرح نبود؟ آیا مرحوم اریه در مورد دیدار شاه در رم و آن شایعهٔ «دستهٔ چک سفید امضاء شده» مطلبی از زبان خود به شما نگفته‌اند؟

ح. ی.: ماجرای ۲۸ مرداد واقعهٔ بسیار تاریخی بود. امّا چون به سرعت کنترل

شد، اثر زیادی روی وضع ایسرائل‌ها نداشت. قضیهٔ آن دسته چک را هم افواهی شنیده‌ام ولی مرحوم اریه خودش صراحتاً به من چیزی نگفت. گفتم مرحوم اریه در میان رجال سیاسی ایران نفوذ زیادی داشت. در این مورد خاطره‌ای دارم که بد نیست برایتان نقل کنم: زمانی بود که قانونی برای رعایت اعلامیهٔ حقوق بشر از تصویب مجلس شوراگذشت. به مناسبت تصویب آن قانون، آقای اریه تمام رجال مملکت، مخصوصاً اعضاء مجلس سنا را به منزلش که در خیابان تخت جمشید بود دعوت کرد. همه مدعوین آمدند. اعضاء انجمن کلیمیان را هم که خودش رئیس آن بود، دعوت کرده بود. موقعی که مهمانان وارد شدند، اینجانب اطلاع نداشتم که چنین جلسه‌ای تشکیل خواهد شد. حتّی به عنوان یک نفر یهودیِ دورهٔ گالوت، شرح یک چنین وضعی را نه شنیده بودم، نه دیده بودم و نه در تاریخ ایران خوانده بودم. در اثنای مجلس و پذیرایی بسیار شاهانه و شایانی که از آنها انجام می‌شد، همراه با احتراماتی که واقعاً فراخور حال این نمایندگان بود، مرحوم اریه همه گونه پیش‌بینی کرده بود. ضمناً قرار شد برای حضور آنها در آن جشن تبریک و خیر مقدم گفته شود. گفتن تبریک به عهدهٔ مرحوم اریه بود امّا او شانه خالی کرد و گفت: «من خیر مقدم نمی‌گویم.» قرار شد حالا که ایشان شانه خالی کرده است، مرحوم سلطان سلیمان خان که رئیس اوتصر هتورا بود و سواد عبری، فرانسه و فارسی داشت خیر مقدم بگویند. متأسفانه ایشان هم حاضر نشدند. آقای اریه در این گونه جشنها صحبتی نمی‌کرد. ولی به هر حال خود آنها، هر دو، یعنی مرحوم اریه و مرحوم سلطان سلیمان و همچنین بعضی از اعضاء انجمن گفتند این لباس برای تو دوخته شده است. خودم تردید داشتم که در آن مجلس که حاضران آن افراد با فرهنگ و عالم و سیاستمدار دانا و دارای فضایل علمی، سیاسی و فرهنگی بودند بتوانم صحبتی بکنم. اینکار قبول شعری معروف بود:

ای مگس، صحنهٔ سیمرغ نه جولانگه توست

عِرض خود میبری و زحمت ما میداری

ولی به هر حال خدا را یاد کردم و همان «پسوقیم» را که مرحوم پدرم فرموده

بودند، زیر لب زمزمه کردم. اوّل با صدای رسا خیر مقدم گفتم و بعد راجع به حقوق بشر که موضوع روز بود و آنها هم به همین مناسبت دعوت شده بودند. از جنبهٔ سیاسی آن که در دورهٔ اعلیحضرت محمّد رضاشاه پهلوی واقع شده بود شرحی را عرض کردم و این که در این دوره چه تسهیلاتی برای زندگی همه ایرانیان فراهم شده و بعد پرداختم به مندرجات تورا و اشاره به آنکه بیش از ۳۳۰۰ سال قبل، خداوند متعال این حقوق را با سه کلمهٔ عبری در تورانتو هقدوشا بیان کرده است که این سه کلمه را مسیحی‌ها، آیهٔ طلایی خودشان قرار داده‌اند.

«آهَو تا لِرعاخا کاموخا».

دوست بدار همنوعت را مانند خودت.

و آنگاه شرح مفصلی در اینباره که همهٔ مردم عالم را خدای واحد به وجود آورده و همه افراد بشر بدون در نظر گرفتن رنگ پوست، نژاد، ملیّت و مذهب همگی مخلوق یک خدا هستیم و بایستی یکدیگر را دوست بداریم و حقوق همه را به طور متساوی باید مراعات کنیم که البته در هیچ دوره‌ای و زمانی تا به امروز این دستور به حدّ اهم و اکمل کنونی انجام نشده است، زیرا اکنون هم می‌بینید دنیا در چه وضعیت است. بین دول و ملل دنیا چه اختلافاتی است. چه کُشت و کشتاری است. چه تبعیضاتی است از نظر نژادی و ملّی و مذهبی و سیاسی. میدان را دیدم وسعت دارد و شنوندگان هم همگی دارند گوش می‌کنند. سنگ تمام گذاشتم. در انتها از طرف نمایندهٔ خودمان مرحوم اریه و از طرف انجمن کلیمیان از حضور همگی آنها در جلسه تشکر کردم. البته بدون هیچ لکنتی و بدون هیچ معطلی گوئی همه کلمات از جانب الهی به زبان بنده جاری می‌شد.

موقعی که خیر مقدم تمام شد و برگشتم بر سر جایم مرحوم کهن صدق به بنده گفت: «تو امشب آن چه را که حقّ مطلب بود گفتی، امّا فکر نمی‌کنم تو خودت این حرف‌ها را زده باشی. این حرف‌ها به تو الهام می‌شد تا برای سربلندی جامعهٔ ایسرائل در حضور این افراد، این گونه سخنان را بر زبان بیاوری که مایه افتخار جامعه ما بشود». آقای اریه هم اظهار تشکر کرد. این وضعی بود که پیش آمد.

نمی‌خواستم این حرف‌ها را بگویم که یک وقتی، چه حالا، چه بعد، خودستایی حساب شود. ولی می‌خواستم عرض کنم که ایمان به خداوند، همیشه در وقت لزوم به قوم ایسرائل خیلی کمک می‌کند. به شرطی که این رادیوی مغزی و قلبی، ارتباطی با مقام اعلای الهی داشته باشد. اگر این رادیوئی که وجود ما، مغز ما می‌باشد بی عیب باشد، اگر ایمان ما بدون خلل و تزلزل باشد، گیرنده این رادیو خوب می‌گیرد، صدای الهی خوب می‌رسد و اگر ایمان ما خدشه‌ای داشته باشد گیرنده کار نمی‌کند، صدا نمی‌رسد. چرا؟ برای این‌که خداوند به یشعیا فرمود: «آز تیقرا وَ اَدُنای یَعنه» (فصل ۵۷ یشعیا) معنای آن این است که «اگر خوب باشید، با خدا باشید هر وقت از خداوند تقاضا کنید خداوند هم شما را فوری، بدون معطلی، استجابت و یاری می‌فرماید». بعلاوه آنجا هم گفتم: خداوند به فرشتگان در سه هزار و سیصد سال قبل فرمود: «تمام افراد بشر بنده من هستند، اگر فردی به فرد دیگری خیانت بکند یعنی به خداوند خیانت کرده است». چون جان یا روح همه انسانها از ذات مقدّس الهی و متعلق به او است. بگذریم از این خاطره.

مرحوم اریه در تمام دورهٔ وکالت خود بعضی از کارهای مذهبی را که انجام می‌داد با اینجانب مشورت میکرد. امّا بعد از این‌که مرحوم جمشید کشفی نمایندهٔ مجلس شد رفتار و نظر مرحوم اریه نسبت به اینجانب عوض شد. حال آنکه نمایندگی مرحوم کشفی یا با نظر و موافقت مرحوم محمّد رضاشاه بود، یا دلایل دیگری داشت. نمی‌دانم. مرحوم اریه و طرفداران او فکر می‌کردند عدم موفقیت ایشان در آن دوره بخاطر قصور بنده بوده است. غافل از اینکه این تغییر فقط به خواستهٔ شاه بود زیرا در آنزمان هیچ قدرتی جز شاه وجود نداشت. هر چه شاه می‌خواست انجام می‌گرفت. البته مرحوم اریه در اواخر زندگی متوجه سوء تفاهم خود شده بود.

م. ک.: جناب حاخام. این موضوع از نظر تاریخی خیلی مهم است. خواهش می‌کنم بیشتر توضیح بفرمائید.

ح. ی.: در موقع دورهٔ جدید انتخابات بنده چند کلمه‌ای در روزنامه اطلاعات،

آن هم به دلایل فوق‌العاده و بنا به دستور اکید مقامات نوشتم و انتخاب مرحوم کشفی را توصیه کردم و بعد هم به شدت پشیمان شدم از مقامات امنیتی کشور دستور گرفته بودم. دو سه سطر، نوشته بودم که «مقتضی است آقای جمشید کشفی را برای این دوره به نمایندگی مجلس انتخاب کنید». همین! ابداً راجع به اریه هیچ نگفته بودم. تصور نمی‌کردم با این چند کلمه مرحوم اریه ناراحت بشود. چون با توجه به مقامی که ایشان داشتند و رابطه با شاه و با تمام دربار و دستگاه دولت، من فکر نمی‌کردم این چند کلمه اثری داشته باشد ولی چون به من گفته شده بود مقامات عالیه مملکت، مخصوصاً شاه نظرش این است که نفر دیگری نماینده یهودیان باشد. دلایل آنرا نمی‌توانم و نمی‌خواهم بیان کنم و هیچگونه اصراری نکنید من آن چند سطر مختصر را منتشر کردم. آقای اریه فوق‌العاده مکدر شد چون فکر می‌کرد بنده به دلخواه خود نوشته‌ام و برای کوبیدن بنده و بی ارزش کردن موقعیت بنده، چند روزی در روزنامهٔ اطلاعات و کیهان، در چند ستون آن چه را که به نظرشان می‌رسید و البته منشی‌های ایشان و یکی دو نفر دیگر که از کاندیدهای نمایندگی مجلس بودند، دربارهٔ بنده، خیلی چیزها نوشتند و همچنین نامه‌هایی بی امضاء برای اینجانب فرستادند. من فکر نمی‌کنم فرستادن نامه‌های بی امضاء کار عاملین اریه باشد. من خودم کسانی را که این نامه‌ها را می‌فرستادند، شناختم که چه کسانی بودند. آنها در روزنامه‌های اطلاعات و کیهان مطالبی می‌نوشتند که بسیار شرم‌آور بود. اگر بگوئید بندهٔ کمترین یک کلمه درباره اتهامات نوشتم یا گفتم یا گذاشتم کسی جواب بدهد امکان نداشت.

قبل از آن من و اریه روابطمان خیلی خوب بود. ولی بعد از آن دو سطر در روزنامهٔ اطلاعات، مسایلی پیش آمد و ایشان دیگر نماینده نشد و جمشید کشفی نماینده شد. البته هنوز هم فکر نمی‌کنم که آن دو سه سطر نوشتهٔ بنده اثری داشته است ولی خوب آقایان فکر می‌کردند که آن نوشته اثر خودش را کرده است.

بالاخره، بعد از آن سال‌ها که مسئلهٔ خصومت و کدورت از طرف آقای اریه ادامه داشت. البته نه از طرف بنده، چون من همیشه به اریه احترام می‌گذاشتم. نه

یک کلمه به روی او آوردم و نه هیچ گفتم. من خودم آن مطالب را علیه خودم نمی‌خواندم. مردم می‌گفتند: «دیگر هیچ آبادی باقی نگذاشته‌اند». من مرحوم اریه را محیلا کردم. همیشه هم برایش «هَشکوا» می‌خوانم و از خداوند می‌خواهم او را از هر جهت و هر بابت ببخشاید. وقتی آن مرحوم مطمئن شد که من آن اعلان را از خودم ننوشتم، آن وقت دوباره با اینجانب خوب شد، رفیق شد. صحبت می‌کردیم، می‌نشستیم درد دل می‌کردیم.

بگذارید حالا باز هم خاطره‌ای از خدمات او بگویم. سالی موعد نیسان بود. برای تهیهٔ آرد پسح خیلی مشکل داشتیم. آن روز نمایندهٔ آمریکا در ایران که یهودی بسیار متدین و مذهبی بود، آرد زیادی وارد ایران کرد. مرحوم اریه آن روز نمایندهٔ مجلس و رئیس انجمن بود. او با وجود آنکه حاخام شلمو و حاخام یوسف اورشرگا و دیگران هم در آندوره نظرات شرعی میدادند نمی‌دانم چطور شد که اریه دنبال بنده فرستاد و پرسید: «آردها را از آمریکا آورده‌اند، متصدی آن هم یک فرد ایسرائلِ فوق‌العاده متعصب و متدین است. آیا می‌توانیم این آردها را برای مصا برداریم؟»

گفتم: «آقای اریه، خودت حاخامی، حاخام زاده‌ای، چند پشتت هم همه حاخام بوده‌اند. بعلاوه در تهران حاخامهایی هستند دو برابر سن بنده را دارند. متصدی امور شرعی هستند. چرا از بنده سئوال می‌فرمائید؟»

گفت: «چون تو را بیشتر از بقیه قبول دارم و به تو بیشتر اطمینان دارم.»

گفتم: «از نظر بنده جایز نیست، به این علّت که ما نمی‌دانیم که گندم این آرد را چگونه آسیاب کرده‌اند. چون بعضی از اوقات، گندم‌ها را با آب نم می‌کنند، بعد آرد می‌کنند. در آن صورت برای مصا جایز نیست».

اریه گفت: «چون تو نظرت این است، من هم اجازه نمی‌دهم. پس باید ما خودمان گندم از دولت بگیریم، مطابق دستور دین آرد کنیم و بپزیم و به جماعت بدهیم». این مطلب را برای این می‌گویم که همه بدانند روابط اینجانب و آقای اریه تا چه اندازه خوب و دوستانه بود. البته اعضاء انجمن کلیمیان هم همه خوب بودند.

این‌هایی که در قید حیات هستند، خدا حفظشان کند. آن‌هایی هم که رفته‌اند، خدا همهٔ آنها را رحمت فرماید. امیدوارم که هر فردی هر چه برسرم آورده خدا او را ببخشد زیرا بعضی اوقات بعضی از دشمنی‌ها به علت بی‌اطلاعی است. حالا یا از مسائل پشت پرده یا از قوانین شرعی. باری بنده به سهم خودم آنها را محیلا می‌کنم. آرزومندم همه کسانی که به بندهٔ ناچیز بدی کرده‌اند مورد بخشش حق قرار گیرند و هیچ کس بخاطر بنده در هیچ محکمه‌ای مجازات نشود.

جمشید کشفی

م. ک.: در دورهٔ نمایندگی مرحوم جمشید کشفی اوضاع چگونه گذشت؟ آیا اتفاق مهمی در آنزمان روی نداد؟

ح. ی.: موقعی که دولت عراق شروع به اذیت و آزار یهودیان و گرفتن تمام دارائی‌های آنان کرد، یک یهودی که از دوستان و همبازی شاه عراق بود در آن کشور با نهایت بی رحمی و قساوت به قتل رسید و بقیهٔ ایسرائل‌ها با توقیف اموال و دارائی از خاک عراق بیرون رانده شدند. یک عده از آنان در خارج عراق مقداری پول داشتند، آنها همه جای دنیا پخش شدند. تعداد زیادی هم به ایسرائل رفتند، عده‌ای هم با یکدست لباس فرار کردند. در دورهٔ محمد رضاشاه بود، بعضی از آنها احتیاج به پاسپورت داشتند. خیلی از آنها فقط با لباس تن خود فرار کرده بودند. هیچ سند شناسایی نداشتند. خدا رحمت کند شاه را، خدا رحمت کند جمشید کشفی را، شاه دستور داد چند مأمور با اختیارات مخصوص در سر حدّ ایران گماشته شوند و به تمام یهودیان عراقی فراری پاسپورت و اجازهٔ ورود به ایران بدهند. خود ایسرائل‌های تهران خیلی کمک کردند. عدهٔ پناهنده‌ها خیلی زیاد بود. گروهی با پاسپورت ایرانی به ایسرائل یا ممالک دیگر رفتند. عده‌ای از آنها که در ایران ماندند اکنون ساکن لس آنجلس هستند. مراسم مذهبی خیلی از آنها را بنده در

تهران انجام داده‌ام. بسیاری از آنها را روزهای شبات در کنیسای عراقی‌ها ملاقات کرده‌ام. خیلی‌ها به عراقی‌های فراری کمک کردند اسامی همهٔ آنها یادم نیست. این‌ها با اطلاع و موافقت مقامات عالی کشور، چند مأمور ادارهٔ ثبت آمار را به مرز ایران بردند تا برای آنها که وارد ایران می‌شدند برگ اجازهٔ اقامت صادر کنند. برای همه سند پناهندگی صادر می‌کردند. خدا بیامرزد شاه را. هر کس خوب باشد آدم برایش خوبی می‌گوید. باور کنید شاه هر وقت با بنده حرف می‌زد از یک بچه کوچک هم کمتر غرور داشت. هر چند شاه مملکت بود، مردم می‌رفتند حضورش، از شوق و هیجان و گاهی ترس عرق می‌کردند. خوب شاه بود، ابهت داشت. افسران عالی‌رتبه با شمشیر برهنه این طرف و آن طرفش بودند. هر وقت راه می‌رفت همه مردم حساب می‌بردند، امّا اینها همه جزء تشریفات بود. شخص خودش بدون هیچگونه غرور رفتار میکرد.

نقش روحانیت در انتخاب نمایندگان مجلس

م. ک.: جناب حاخام. ممکن است لطفاً در مورد نقش روحانیت و روحانیون یهودی در انتخاب نماینده کلیمیان در مجلس شورای ملی صحبت بفرمائید.

ح. ی.: نمی‌توانم دقیقاً به این سئوال پاسخ بدهم چون خود بنده در کارهای سیاسی نمی‌خواستم دخالتی داشته باشم. معمولاً خود مردم و انجمن کلیمیان به این موضوع رسیدگی می‌کردند.

م. ک.: تا آنجائی که من اطلاع موثق دارم در تمام هیئت‌های نظارت بر انتخابات یک نفر روحانی یهودی یا نماینده او بایستی شرکت داشته باشد و عملاً یک فرد روحانی می‌بایست صحت انتخابات را تأیید نماید. آیا این مسئله به نظر شما صحیح نیست؟

ح. ی.: البته همین طور بوده است. مثلاً بنده خاطرم است در دورهٔ رضاشاه

فقید، پدرم این کار را انجام دادند. مسئولین امور دولتی خیلی هم احترام میکردند. با همان عبا و قبا و عمامه، در آن موقع با ۹ نفرعضو اصلی هیئت نظارت و ۹ نفر عضو علی‌البدل در رأی مردم و انتخابات نظارت می‌کردند. در سالهای بعد، انجمن کلیمیان، لیست افراد مورد نظر را برای عضویت هیئت نظارت به وزارت کشور ارسال می‌کرد.

م. ک.: بنظر شما آیا دخالت انجمن در این موضوع صحیح بود؟

ح. ی.: والله، چه عرض کنم. به این نحو عمل میشد. می‌خواهم بگویم من هرگز نمی‌خواستم دخالت کنم مگر با اجبار. وگرنه بر فعالیت در انتخابات افراد دخالت نمی‌کردم. یهودیان اکثراً به دستور مرکز رفتار می‌کردند.

م. ک.: پس چه شخصی به عنوان روحانیت یهودی در این موضوع دخالت میکرد؟ مثلاً در زمان انتخاب مرحوم مراد اریه یا یوسف کهن یا دیگران؟ من خواهش می‌کنم به این موضوع صریحاً پاسخ بدهید.

ح. ی.: نمی‌خواهم به این سئوال پاسخ بدهم. خاطرم نیست. البته بالاخره مسئله به یک نحوی عمل میشد.

م. ک.: جناب حاخام، قصد من اینست که برای آیندگان مسئله قدرت اعمال نفوذ و مرزبندی قدرت بین انجمن کلیمیان و روحانیت یهودی مشخص باشد. خود شما در فرمایشات قبل فرمودید که انتخاب جمشید کشفی بنا به توصیهٔ شما در روزنامهٔ اطلاعات انجام گردید. بنابراین دنبالهٔ مطلب را هم بفرمائید.

ح. ی.: متأسفانه یا خوشبختانه، انجمن‌ها هر کدام به نوعی دخالت می‌کردند و گاهگاهی کارهایی که مربوط به روحانیت بود، شاید به نحو دیگری انجام می‌گرفت.

م. ک.: جناب حاخام. خواهش می‌کنم ملاحظه‌کاری را کنار بگذارید. ما داریم در مورد تاریخ یهودیان ایران صحبت می‌کنیم. جای تعارف ندارد. شما به عنوان رهبر روحانی یهودیان در جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی شرکت کردید. پس شما رهبر روحانیت یهودی ایران بودید و بنابراین باید موضوع و مورد

انتخابات نمایندهٔ مجلس هم زیر نظر شما انجام می‌شده است. خواهش میکنم با صراحت جواب بدهید.

ح. ی.: بنده هرگز ادعای رهبری یا ملائی یا حاخامی نکرده‌ام و نمی‌کنم. مگر در جامعهٔ ما هم جمهوری اسلامی آمده که من از رهبرانش باشم؟ در مورد شرکت در جشن‌ها هم بنده بی خبر بودم و دعوت از طرف دربار انجام می‌گرفت.

م. ک.: جناب حاخام. همین دعوت تأیید حرف بنده است یعنی عملاً شما روحانی اوّل جامعهٔ یهودی ایران بودید و هستید. آیا این موضوع را قبول دارید؟

ح. ی.: شما اینطور تصور می‌کنید. ولی شاید این موضوع اشتباه بوده است. چون خودم را لایق مقامی نمی‌دانسته و نمی‌دانم.

م. ک.: جناب حاخام. خواهش می‌کنم تعارف را کنار بگذارید. همانطور که عرض کردم، ما حقایق و سخنان تاریخی داریم. مقداری روایت و خاطره و مقداری نظرات و نصایح. فعلاً من در مورد قانون و روش اجرای انتخابات نماینده کلیمیان صحبت می‌کنم. شما به عنوان رهبر روحانی یهودیان ایران مسئولیت مستقیم در انتخاب نماینده کلیمیان ایران به عهده داشته‌اید. لطفاً توضیح بفرمائید.

ح. ی.: گفتم. بنده دخالتی نداشتم. هر موقع که زمان انتخابات نزدیک میشد افرادی که داوطلب بودند، هر کدام طرفدارانِ خود را داشتند. این طرفداران و آن داوطلب نمایندگی، خودشان کارها را درست میکردند. بطور مثال زمان مستر حئیم، طرفداران او اقدام کردند و نظر موافق مقامات را جلب کردند. مدتی حاخام شلمو کهن صدق دخالت میکرد. قبلاً مرحوم ملا شالوم بود که نه تنها روحانی بود، مرد سیاست هم و در همه کاری هم دخالت می‌کرد. یا مثلاً مدتها مرحوم حاخام یوسف اورشرگا از مرحوم اریه طرفداری جدی می‌کرد. شمه‌ای را قبلاً گفته‌ام. دیگران هم بودند.

م. ک.: جناب حاخام. دکتر موسی برال را کدام روحانی حمایت کرد؟

ح. ی.: موقعیت ایجاب میکرد. برای خالی نبودن عریضه می‌بایست بنده او را معرفی میکردم. زیرا در آن موقع بسیاری از افراد اجتماع طرفدار او بودند. زیرا هم

تحصیلکرده و عاقل بود و هم اینکه دولت میخواست که او باشد. با بسیاری از دولتی‌ها رفیق بود و داوطلبِ دیگری هم نبود که با او رقابت کند.

م. ک.: بنابراین شما هم در انتخابات دخالت می‌کردید. مانند همین مورد یا مورد جمشید کشفی یا دیگران.

ح. ی.: بله. بنظر خودم این یکی از اشتباهاتی است که گاهی بنده در مدت عمرم کرده‌ام و نمی‌خواهم ضررهایش را بازگو نمایم. بگذارید زبانم بسته بماند. زیرا وقتی که این مسائل در خاطرم خطور میکند می‌لرزم.

م. ک.: جناب حاخام. شما مسئول بودید. دخالت می‌کردید و اکنون می‌فرمائید، متأسفانه اشتباه کرده‌اید. برای روشن شدن حقایق تاریخی خواهش می‌کنم نظرتان را بفرمائید.

ح. ی.: همانطور که گفتم، هر کدام از داوطلبان وکالت، طرفدارانی داشتند و عده‌ای مخالفت میکردند و بالاخره یک نفر از آنها رأی بیشتری می‌آورد و انتخاب میشد.

م. ک.: شما می‌خواهید بفرمائید که انتخابات مجلس شورای ملی فقط طبق رأی مردم و بصورت صحیح و واقعی انجام می‌گردید.

ح. ی.: خیر. درستش می‌کردند. ظاهر قضیه را جلوه قانونی میدادند. حقیقت امر فقط اراده شاه بود. بدون اراده شاه هیچکدام موفق نمیشدند. شما اطلاع ندارید که شاهان ما چه اعمال نفوذی میکردند.

م. ک.: پس اصل مطلب را بالاخره بیان فرمودید. امیدوارم خداوند شما را حفظ کند. حالا توضیح بیشتری بفرمائید.

ح. ی.: همان که گفتم. بنده نمی‌دانم چگونه بعضی از داوطلب‌های وکالت با دولت یعنی شاه و بقیهٔ مسئولین کنار می‌آمدند.

م. ک.: من خود شاهد انجام این «بازی سیاسی» بودم و به همین جهت می‌خواستم شما هم حقیقت را بیان بفرمائید تا دیگران که دنبالِ خاطره‌نویسی هستند، نتوانند با دروغ خود را نماینده واقعی کلیمیان ایران معرفی نمایند. هر چند

که شما می‌فرمائید خوب بودند و می‌خواستند خدمت هم به مردم بکنند. ولی آنها ابتدا بایستی موافقت مقامات را جلب می‌کردند.

ح. ی.: همینطور است. ابداً امکان نداشت که بدون اجازهٔ مقامات عالیه مملکت به نمایندگی برسند.

م. ک.: جناب حاخام. لطفاً بفرمائید، با توجه به آنکه مرحوم اریه خیلی مورد نظر دربار بود، چه مسئله‌ای پیش آمد که نظر مقامات نسبت به او عوض شد.

ح. ی.: قدیمی‌ها می‌گفتند «سیاست پدر و مادر ندارد». اینجانب سرگرم کارهای جماعت بودم. ازدواج و شطار و براخا میلا و بعد مشکلات بعضی‌ها که احتیاج به وقت و حوصله زیاد داشت. از این مسائل سر در نمی‌آوردم. ماجرای معرفی مرحوم جمشید کشفی را هم برایتان گفتم. فقط نظر شاه بود و بس.

شبی داشتم از یک مراسم کتوبا به منزل برمی‌گشتم. نزدیک یکی از کوچه‌های میدان ولیعهد بود. پیاده می‌آمدم. یک ماشین جلوی پای من ایستاد. یک نفر پیاده شد و سلام کرد. بعد به من گفت که شخصی که داخل ماشین است از مقامات ساواک است. بعد آن شخص هم پیاده شد و من سلام کردم. او گفت که بنده باید چند خط در معرفی جمشید کشفی در روزنامهٔ اطلاعات بنویسم.

آنروزها، هرکس به دستور ساواک گوش نمیکرد، حسابش با کرام‌الکاتبین بود. من هم اطاعت کردم. امّا تا مدتهای طولانی چوبش را خوردم. با خودم عهد کردم دیگر هرگز در انتخابات و امور سیاسی دخالت نکنم. در کتاب «پیرقه اووت» علمای ما نوشته‌اند: «در امور سیاسی دخالت نکنید». خوشا به حال کسی که پندیات و نصایح این کتاب را سرمشق زندگی خود قرار دهد.

م. ک.: جناب حاخام. می‌خواهم از اینکه بالاخره یک موضوع تاریخی را با صراحت مطرح کردید سپاسگزاری نمایم. برای اینکه در کتاب آقای روح‌الله کهنیم دقیقاً خلاف این مطلب نوشته شده است.

ح. ی.: ایشان چه نوشته است؟

م. ک.: ایشان متذکر شده‌اند که انتخابات در نهایت درستی و صحت و بی

نظری انجام میشده است و هر کس رأی بیشتری می‌آورده است انتخاب میشده است و اسامی افراد هیئت نظارت را هم ذکر کرده است.

ح. ی.: البته بر حسب ظاهر اینطور بوده است. درستش می‌کردند. اما در زمان سلطنت محمد رضا شاه، فقط نظر شخص شاه بود. نه تنها برای یهودیان بلکه برای مسلمانان هم فقط نظر شاه بود و بس.

م. ک.: جناب حاخام. خاطرتان هست که خود آقای کهنیم عضو هیئت نظارت بوده است و خودش کاملاً از چند و چون قضایا اطلاع داشته است و حتی یک جمله هم از قول «موسی برال» نوشته است که او را قسم میدهند که بگوید: «انتخابات صحیح انجام شده است» و دکتر موسی برال هم با زیرکی طفره میرود و زیر بار قسم دروغ نمیرود و میگوید: «من قسم می‌خورم این تعداد آراء، به نام موسی برال نوشته شده است». حالا درست نوشته شده است یا غلط، شما بهتر میدانید.

ح. ی.: انتخابات در ایران همه‌اش اینطور بود. در کاشان دوستی داشتم به نام علامه فیضی از علمای معروف که رئیس هیئت نظارت بر انتخابات مسلمانان کاشان بود. این آقای مسلمان دوست مرحوم میرزا داود جاوید هم بود. میرزا داود، روزی برایم تعریف می‌کرد که یک روز صبح خیلی زود علامه فیضی به منزل میرزا داود میرود. میرزا داود از علامه فیضی می‌پرسد چرا صبح به این زودی تشریف آورده‌ای؟ و علامه فیضی میگوید: امروز هیئت نظارت میخواهد فلان شخص را به عنوان نماینده مجلس انتخاب کند و من موافق نیستم. اگر در خانه می‌ماندم می‌بایست صورتجلسه را امضاء میکردم. به همین جهت از خانه بیرون آمدم. بنابراین ماجرای انتخابات در همه ایران یکسان بود.

م. ک.: جناب حاخام. ممکن است در مورد پیروزی مرحوم یوسف کهن بر لطف‌الله حی نیز نظر خود را بگوئید؟

ح. ی.: مرحوم یوسف کهن بین مقامات دوستانی داشت. به شهرستانها میرفت. به همه کارهای یهودیان سر می‌زد. خیلی محبوبیت مردمی پیدا کرده بود. خدا

بیامرزد آن مرحوم را. البته در انجمن نظارت هم دوستانی داشت. همانطور که عرض کردم، قلباً از اینکه هرگز جزو هیئت نظارت نبودم، خیلی خوشحال هستم.

۱۷

دودمان پهلوی: رضا شاه کبیر

م. ک.: جناب حاخام، اوضاع کلی ایسرائل‌های تهران و شهرستانها را در دوران شاهان پهلوی بخصوص رضاشاه چگونه توجیه می‌فرمائید؟ آیا با آغاز تغییر سلطنت ساختار زندگی یهودیان تغییری کرد؟

ح. ی.: در دورهٔ پهلوی همه چیز از هر لحاظ خوب و مرتب و مرفه بود. امنیت کامل و آزادی بود و بیشتر از همه در امور فرهنگی و خصوصاً مذهبی مانعی وجود نداشت. تبعیضِ زیاد مانند سالهای قبل نبود و بتدریج در طول سالیان کم شده بود به نحوی که در اواخر سلطنت محمد رضاشاه فقید تقریباً تبعیض مذهبی در ایران تا جایی که بنده اطلاع دارم وجود نداشت. البته مواردی بطور استثناء هم بود. بهر حال نه فقط برای یهودیها بلکه برای اقلیت‌های مذهبی دیگر هم. مِن حیث‌المجموع مشکل خاصی وجود نداشت. نه در امور مذهبی، نه کسبی و نه تحصیلی. همه چیز خوب بود. یادم می‌آید بچه که بودم در کاشان، تجار مسلمان با مرحوم پدرم معاملات ابریشم داشتند. روزهای موعد می‌آمدند به منزل ما. برای دیدار تبریک و دیدار پدرم. ما هم در اعیاد به دیدار آنها می‌رفتیم. همه ایسرائل‌ها دسته جمعی به دیدار علمای درجهٔ اوّل کاشان می‌رفتیم. بعضی از آنها هم متقابلاً به دیدار ما می‌آمدند. تقریباً هیچگونه تعصب غیر منطقی وجود نداشت و تبلیغ

مذهبی نمی‌شد. البته بعضی از مسلمانها از خورد و خوراک پرهیز می‌کردند ولی بعضی‌ها هم خیر. شکر خدا در آن دوران مردم از هرنظر در رفاه بودند. چه در تهران و چه در شهرستانها، در سراسر ایران. خدا محمد رضاشاه را بیامرزد که مانند او وجود نداشت مگر در زمان کورش و داریوش که تاریخ گواهی میدهد.

دیدار رضاشاه

م.ک.: جناب حاخام، میدانیم که حضرتعالی بارها محمد رضاشاه را رو در رو ملاقات کرده‌اید که جداگانه دربارهٔ آن دیدارها صحبت خواهیم کرد. در مورد رضاشاه چطور؟ او را از نزدیک دیدید؟

ح.ی.: اوّلین دیدار من از رضاشاه در زمان عروسی شاه با فوزیه، دختر ملک فاروق پادشاه مصر، همسر اوّل محمّد رضاشاه بود. در تهران به میدان توپخانه رفته بودیم. رضاشاه فقید با مادر فوزیه در ماشین سر باز بود عده‌ای از شهرستانها آمده بودند. اکثر افرادی که رضاشاه را از نزدیک می‌دیدند از ابهت و از نگاه او معمولاً دچار ترس میشدند. حقیر هم با همسرم رفتیم رضاشاه را از نزدیک دیدیم. چه هیبتی داشت! ناگفتنی است. بار دیگر در جشن سالروز سلطنت رضاشاه در کاروانسرای امین‌الدوله بود که ما هم شرکت کردیم. در آن جشن یک نفر نساج آشنا را دیدم که پدرانش را قریب سیصد سال قبل از آن به زور مسلمان کرده بودند. هنوز پس از چند نسل او و خانواده‌اش با ایسرائل‌ها آمد و شد داشتند. او بغلِ خانهٔ ایسرائل‌های کاشان کارگاه داشت. خیلی نسبت به ما ابراز محبت کرد و از علاقهٔ قلبی خود به یهودیت خیلی سخن‌ها گفت. چقدر متأسف بود که پدرانش به زور مسلمان شده بودند. سئوال کرد آیا می‌تواند دوباره ایسرائل شود یا خیر؟ که با توجه به شرایط زمان به او توضیح دادیم.

یک بار دیگر زمانی بود که رضاشاه رفته بود اصفهان و تصمیم گرفت از راه

کاشان برگردد تهران. دستور دادند مراسم استقبال در یک فرسخی شهر انجام شود. هر صنفی باید طاق نصرت تهیه میکرد. اوّل صف آخوندها بود، بعد ما ایسرائل‌ها بودیم و بعد سایر اصناف از تجار و غیره که همه مسلمان بودند. میرزا داود جاوید رئیس انجمن دستور داد یک طاق نصرت بزرگ در محل استقبال یهودیان برای رضاشاه بر پا کنند. رضاشاه ابتدا رفت به دیدار آخوندها، آخوندی از علمای بزرگ اسلام که انتخاب شده بود خیر مقدم بگوید با صدای لرزان گفت: «شاهنشاها!...» و یک دفعه از ترس و از ابهت شاه غش کرد و افتاد زمین. رضاشاه بدون تشریفات برگشت جلو طاق نصرت‌ها و آمد سراغ ما. از قشنگی طاق نصرت خوشش آمد. ما یک گاو بزرگ گرفته بودیم. گاو را جلوی پای او قربانی کردیم. خیلی خوشحال شد. سری به عنوان رضایت تکان داد و رفت. خدا او و پسرش، محمد رضاشاه را بیامرزد. دیگر در هیچ طاق نصرتی توقف نکرد. شب در کاشان ماند و فردایش به پایتخت برگشت. رضاشاه را از آن به بعد دیگر از نزدیک ندیدم.

آرامش ایران و آسایش یهودیان

م.ک.: جناب حاخام. از دوران سلطنت رضاشاه و اثرات دوران سلطنت او بر زندگی اجتماعی یهودیان بفرمائید.

ح.ی.: به نظر بنده بهترین دوران پادشاهی ایران برای یهودیان، دوران محمد رضاشاه پهلوی و پدر او رضاشاه کبیر بود. رضاشاه با قدرت و هوش سرشارش، مردی که دانشگاه نرفته بود، مردی که درس سیاست نخوانده بود، با صدها نفر دانشگاهِ نظام رفته برابری میکرد. او تعلیم و تربیت نظامی علمی ندیده بود. امّا با تمامی امتیازات خداداد، یک باره خداوند او را چنان بزرگ کرد که توانست پادشاه ایران بشود و ایران را از ملوک‌الطوایفی نجات بدهد و چنین امنیتی در ایران، در زمان هیچ پادشاهی واقع نشده است.

موقعی که من دوازده سیزده ساله بودم، یک روز شبات بعدازظهر، در محلی با جمعیّت مینحا می‌خواندیم. جارچی آمد و گفت: «احمد شاه از مقام سلطنت ایران خلع شده و سردار سپه زمام امور مملکت را به دست گرفته است.» رضاشاه تا جایی که من می‌دانم اول سر و سامانی به ارتش ایران داد. سپس یک عده از جوانان مستعد و همینطور پسرش محمد رضا را برای تحصیل فرستاد اروپا که همه آنها با تحصیلات عالیه به ایران برگشتند. دانشجویان اعزامی چه خدمات گرانبهایی انجام دادند! هر کدام در رشته‌ای به مقام و منصب مهمی رسیدند. یکی از آنها مرحوم دکتر موسی بروخیم بود که ۲۳ سال استاد دانشگاه و یکی از نویسندگان کم نظیر و یهودی مؤمن بود. در پایان دوران قاجار، شیخ خزعل در خوزستان سالها سلطنت می‌کرد و هیچ کس هم جرأت مقابله نداشت. رضاشاه سپهبد احمدی را فرستاد. شیخ خزعل را اسیر کرد و به تهران برد و تمام دستگاه یاغیگری و حکمرانی خودسرانه او را که قدرت خارجی از آن حمایت میکرد با خاک یکسان کرد. رضاشاه کبیر امنیتی را که در ایران برقرار کرد بی نظیر بود.

روزی در منزل یکی از افراد اعیان کاشان بودم. یک فردی به نام سردار...نام او بخاطرم نیست. فقط بگویم که سردار پسر نایب حسین کاشی معروف نبود. آن شخص هم در چند فرسخی کاشان برای خودش دستگاهی ترتیب داده بود. تفنگچی و اسلحه و بساط و وضعیتی. او هم برای خودش حکومتی داشت. رضاشاه که آمد، بساط همهٔ این‌ها را برچید و نابودشان کرد.

یک روز در محلی بودم که همه اعیان کاشان آنجا جمع بودند. آن آقای سردار هم که حضور داشت تعریف می‌کرد که: «پدر جدّ من هم مانند ما به دولت مرکزی یاغی بود. در بالای شهر خوانسار یک منطقه‌ای بود، خیلی خوش آب و هوا و دارای باغ‌های بزرگ. تمام آن منطقه را به زور یا با وجه جزئی زیر قدرت و نفوذ خود گرفته بود. با چهل پنجاه تا تفنگدار که همه فرمانبر او بودند سالی یک بار با چندین تفنگچی می‌رفتند در آن منطقه و تمام عایدات مردم آن جا را هم به زور به عنوان اجاره محل به این بهانه که املاک به خودشان تعلق دارد از آنها می‌گرفتند.»

آن سردار یاغی که خلع ید و مقام شده بود می‌گفت: «بر حسب عادت ما هم می‌خواستیم برویم آن جا، شش تفنگدار هم داشتیم. موقعی که وسط بیابان رسیدیم، دیدیم یک زن جوان تک و تنها روی یک اسب سوار است و خرامان، خرامان دارد میرود. من با خود گفتم که او دیوانه است. زیرا ما که مرد بودیم و یاغی بودیم و تفنگ هم داشتیم می‌ترسیدیم. رفتم جلو آن زن و سلام کردم دیدم بسیار زیبا و جوان هم هست.

گفتم: «خانم آیا شما می‌دانید این جا چقدر خطرناک است؟ ما که مرد هستیم با چند تفنگدار رفت و آمد می‌کنیم. شما چطور جرأت کرده‌اید تک و تنها در این بیابان اسب سواری کنید؟»

زن جوان گفت: «من تنها نیستم.»

هر چه نگاه کردم کسی اطراف او نبود به او گفتم: «من کسی را در اینجا نمی‌بینم.»

آن زن گفت: «قدرت رضاشاه همراه من است.»

آن سردار یاغی می‌گفت: «با ذکر اسم رضاشاه تمام بدن من لرزید.»

آری رضاشاه کبیر این طور امنیت را در ایران برقرار کرده بود. بدیهی است که این امنیت شامل حال ایسرائل‌های ایران هم می‌شد و از تأثیر همین امنیّت اجتماعی بود که ایسرائل‌ها توانستند خودشان را نشان بدهند و ترقی کنند.

درگذشت رضاشاه

م.ک.: از تبعید یا فوت رضاشاه چه خاطره‌ای دارید؟

ح.ی.: وقتی خبر فوت رضاشاه را که خارج از ایران اتفاق افتاده بود شنیدیم، شب در رادیو ایران طی یک سخنرانی مختصر فوت این پادشاه را تسلیت گفتم. «پاتح الیاهو» هم برایش خواندم. روز مراسم خاکسپاری او هم، پشت سر جنازه او

حرکت می‌کردیم. مرحوم حاخام شلمو کهن صدق هم حضور داشت. در مدرسهٔ کورش هم جداگانه برای او مجلس ختم گرفتیم. خیلی از ایسرائل‌ها شرکت کرده بودند. روحش شاد باشد. خیلی به ایران خدمت کرد. مانند نداشت. امّا متأسفانه در اواخر سلطنتش رضاشاه با آلمانها روابط دوستانه پیدا کرده بود و متفقین هم او را غافلگیر کردند و از مقام پادشاهی خَلعش کردند. در شهریور ۱۳۲۰ بنده در کاشان بودم. صدای هواپیماهای متفقین شهر را به لرزه در آورده بود. رضاشاه که قبلاً پسر خود محمد رضا را برای پادشاهی تربیت کرده بود کشور را به دست او سپرد و به جزیرهٔ موریس تبعید شد. چیزی نگذشت که در آنجا درگذشت. شاید دق مرگ شد. دربارهٔ همین چند کلمه که گفتم کتابها نوشته شده است.

۱۸

دوران محمّد رضاشاه پهلوی

م.ک.: جناب حاخام. دیدارهای شما با شاه فصل مهمی از کتاب زندگی پُر بار شماست. چه خاطره‌هائی از این دیدارها دارید؟ اوّلین آنها کدام است؟

نخستین دیدار

ح. ی.: سال ۱۳۲۷ تهران بودم. محمّد رضاشاه فقید از اوّلین سفرش از آمریکا برگشته بود. مرحوم حاج یهودا هارونیان، پدر آقای مسعود هارونیان، خیلی میل داشت در بعضی از کارهای جماعتی پیشقدم باشد. به بنده گفت: «می‌خواهیم برویم استقبال شاه. برای اینکار خوبست در خیابان شاهرضا یک طاق نصرت درست کنیم و از شاه استقبال کنیم.»

گفتم: «فقط من و شما کافی نیستیم.»

گفت: «من راو لوی را هم می‌آورم.» مرحوم راو لوی قیافه بسیار جالب و چشمانی آبی داشت. با آن سن و سال واقعاً به قدری جذاب و نورانی بود که انسان می‌خواست بیشتر نگاهش کند. راو لوی، مؤسس اوتصر هتورا بود که تا به امروز

هم مثمر ثمر است. باری، در خیابان شاهرضا، تشریفاتی درست کردیم و همینکه شاه ما را در آن محل که برای استقبال او آماده شده بود دید از ماشین پائین آمد و چند کلمه‌ای با راو لوی به زبان انگلیسی صحبت کرد. چند کلمه هم به فارسی با ما.

شاه از ما پرسید: «اینجا چه می‌کند؟»

گفتیم: «یک مؤسسهٔ فرهنگی دارد. از اروپا آمده و از بازماندگان اردوگاههای مرگ است». شاه خیلی خوشحال شد. دعایش کردیم، سوار شد، به راه خود ادامه داد و رفت. این اوّلین دیدارم با محمد رضاشاه بود.

دیدار بعد از ۲۸ مرداد

دوّمین باری که با شاه ملاقات کردم در ایام بعد از ۲۸ مرداد بود. دکتر مصدق زمام امور مملکت را به دست گرفته بود امّا آمریکا وارد معرکه شد و او را از کار برکنار کرد. بعد از شکست ماجرای ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ شاه از ایران رفت ولی بعد از چند روز برگشت. سپهبد فضل‌الله زاهدی نیز همراهش بود. در آن روز هم او را دیدم. یکی دو بار هم در زمان مرحوم اریه به کاخ مرمر رفتیم. تابستان‌ها شاه به کاخ سعدآباد می‌رفت. هر بار که به سفر می‌رفت و برمی‌گشت، با مرحوم اریه برای تبریک سفر و یا عید به کاخ شاه می‌رفتیم تبریک می‌گفتیم خیلی مختصر و دیگر صحبتی نمی‌کردیم. اریه هم معمولاً زیاد حرفی نمی‌زد.

به هر حال، بعد از واقعهٔ ۲۸ مرداد، که شاه به اتفاق زاهدی برگشت، سپهبد زاهدی تمام املاکی را که در همدان داشت، از مزرعه، خانه، زندگی و املاک زیاد همه چیز را وکالت رسمی داده بود به مرحوم حاج شعبان یشورون. او مرد خیلی زرنگ و کاردان و زبردست بود. خیلی مورد توجه مرحوم زاهدی بود. زاهدی اختیار همه کارهای املاک و زندگی خود را در همدان به دست این مرد یهودی سپرده بود که با او رابطهٔ دوستی قدیمی داشت.

موقعی که شاه برگشت، مقرّر شد که همهٔ رجال مملکت به کاخ سعدآباد برای تبریک بازگشت شاه بروند. حاج شعبان یشورون خدا بیامرزدش، رفت به زاهدی گفت: «اجازه بده وقتی که رجال برای عرض تبریک می‌آیند، از ما کلیمی‌ها نیز چند نفر بیاییم تبریک بگوئیم.»

زاهدی گفت: «بسیار خوب من دستور می‌دهم.» و دستور داد. ما هم یک سِفِر توراه برداشتیم و برای تبریک رفتیم. در آن ایام مرحوم اریه در ایران نبود. حاج موسی کتیرایی که یک نفر داروفروش همدانی بود همراه ما بود. او قدی بلند داشت و مرد متشخصی بود. چند نفر دیگر از ایسرائل‌های تهران و همدان از همراهمان بودند. می‌گفتند که هفتصد نفر دعوت کرده بودند. جمعیّت در کاخ سعدآباد به ترتیب ایستاده بودند که ما به آنجا رسیدیم.

م. ک.: جناب حاخام. از نظر مذهبی ایراد ندارد که «سفر توراه» را جلو کسی ببریم؟

ح. ی.: ایرادی ندارد. سِفِر توراه را برای این که مورد محبت و لطف شاه مملکت قرار بگیریم، همراه داشتیم. سِفِر تورای بزرگی بود با جلد بسیار قشنگ برای تبریک و تیّمن همراه می‌بردیم. یک بار هم با اریه، توراه را به منزل شاه بردیم. در کاخ از تمام شهرستانها، تمام رجال، آیت‌الله‌ها، نخست وزیران، افسران ارشد، وزیران سابق، نمایندگان مجلس، نمایندگان تجّار، شهربانی همه و همه حضور داشتند. ما یهودیان هم درکناری ایستاده بودیم. ناگهان یک آخوند، سیدی با محاسن بسیار بلند و با قیافه با ابهت آمد و گفت: «شما یهودی هستید؟»

گفتم: «بله.»

گفت: «شما آمدید اینجا چه کنید؟» گفتیم: «آقا ما ایرانی هستیم. شاه به سلامت برگشته‌اند مملکت، ما هم آمده‌ایم تبریک خدمتشان عرض کنیم.»

پرسید: «با اجازهٔ کی؟»

گفتم: «مقامات عالیه مملکت از ما خواسته‌اند که بیاییم امروز تشّرف حاصل کنیم.»

گفت: «مقامات عالیه غلط کرده‌اند که از شما چنین چیزی خواسته‌اند.» رفتار عجیب این آخوند نشان میداد که مملکت در یک وضع آشفته و بحرانی بسر می‌برد. مثل اینکه او هم برای خودش یک حاکم بود. در هرحال او ازکنار ما دور شد و رفت.

حاج شعبان یشورون از قبل به من گفته بود: «تو یک چیزی بنویس، مختصری از تاریخ قدمت یهودیان در ایران و شاه دوستی ما و اگر موقعیتِ مقتضی حاصل شد، آن را بخوان.» این اوّلین باری بود که من چیزی را از قبل می‌نوشتم. دعای شاه یا «می‌شِه بِرَخ» را هم که شبات‌ها می‌خوانیم، نوشتم و اینکه ما یهودیان ایرانی دو هزار و هفتصد سال است که مقیم ایران هستیم. با مطالب دیگر تهیه و آماده کردم.

باری ایستادیم. در سرتاسر چمن کاخ سعدآباد جمعیت همه به ترتیب خاص ایستادند. ما هم کنار دیگران ایستاده بودیم. آن روز هیچ‌کدام از اقلیت‌های مذهبی حضور نداشتند. فقط ما بودیم. هنوز شاه آن مراسم خاص شرفیابی را ترتیب نداده بود. موقعی که شاه از بالا به جلوی چمن کاخ آمد تقریباً عده‌ای در حدود هشتصد نفر از مقامات عالیه مملکت حضور داشتند. همین که شاه وارد شد جمعیت به هیجان آمد. شاه قدم زنان از جلو حاضران رد میشد و مردم تعظیم می‌کردند. هیچ صحبتی درکار نبود. اگر آنجا پشه می‌پرید، صدایش شنیده می‌شد. وقتیکه از جلو همه جمعیت رد شد دید گروه کوچک هفت هشت نفری ما تقریباً جدا از بقیه در کناری ایستاده‌ایم. تعجب کرد. در حال تعجب نزدیک ما بود که یک دفعه با صدای بلند «شاهنشاها!» گفتم. همه به سویم خیره شدند. آن موقع جوان بودم، سکوت محض هم بود. صدایم هم بلند و رسا بود. به هوای صدایم شاه آمد جلو. بنده خودم را به عنوان نمایندهٔ یهودیان ایران معرفی کردم.

قبل از این که شاه حرفی بزند به او گفتم: ***«شاهنشاها! اجازه بفرمائید دعاهایی که ما یهودیان در حق شاهنشاهان ایران از ۲۷۰۰ سال قبل که وارد سرزمین ایران شده‌ایم می‌خوانیم در حق شاهنشاه بخوانم. زیرا به شهادت تاریخ قدمت ما در ایران از سایر اقلیت‌های مذهبی ایران بیشتر است»***.

شاه آمد جلو گفت: «**بخوان**» من هم کاغذ را در آوردم با فصاحت و بلاغت با صدای بلند خواندم. وقتی تمام شد شاه دست داد و سئوال کرد از وضع ایسرائل‌ها.

پرسید: «**عدهٔ یهودیان در ایران چقدر است، تهران، اصفهان، شیراز، کجا و کجا؟**»

به طرز مناسب جواب دادم.

باز هم پرسید: «**این‌ها که رفته‌اند به اسرائیل، چه می‌کنند؟ راضی هستند؟ می‌خواهند برگردند یا نه؟**» در آن موقع خبرنگارهای داخلی و خارجی عکس می‌گرفتند. عکسهای زیادی از ما گرفتند.

گفتم: «البته اعلیحضرت! گروهی از یهودیان مایل هستند که باز گردند.» عکس‌های مختلفی گرفتند از آن لحظه که با من دست داد. حیف که بعد از انقلاب همه‌اش را نابود کردم. این عکس را هم پاره پاره کردم دور ریختم. دختر حاج موسی کتیرایی یک روز شبات در کنیسا مرا دید و گفت: «شما عکسی را که در کاخ سعدآباد برداشته‌اید، دارید؟»

گفتم: «داشتم، همراه صدها عکس دیگر پاره کردم، دور انداختم» او نسخه‌ای دیگر از آن عکس را به من داد.

این یکی از دیدارهای مهم من با شاه بود. از آن به بعد شاه دستور داد که اقلیت‌های مذهبی ایران باید روزهای اعیاد ملّی و ایرانی و تولّد برای تبریک به حضورش بروند. حالا ما دیگر با شاه آشنا شده بودیم. یادش همیشه به خیر. روحش شاد باشد. بعد از برخورد محبت‌آمیز شاه با بنده آن آخوندی که می‌خواست جلو ما را بگیرد شرمنده شد. آمد و ابراز پشیمانی هم کرد.

تشریفات شرفیابی‌ها

م.ک.: مراسم سلام در دربار شاهنشاهی با چه تشریفاتی برگزار می‌شد؟

ح. ی.: روزهای سلام خیلی هیبت و عظمت داشت. در چنین روزهائی چند

صد نفر از دستجات مختلف مردم از وزراء، اُمرای لشکری و کشوری، وکلا، مدیرانِ ادارات دولتی دعوت میشدند. مراسم در اطاق «شاه نشین» که در کاخ اَرگ بود برگذار می‌گردید. شاه همین طور باید ساعت‌ها می‌ایستاد. اوّل وکلای مجلس شورا و مجلس سنا، بعد ارتشی‌ها، وزراء، نمایندگان اصناف و نمایندگان اقلیت‌های مذهبی. تعدادی از افسران ارشد که آدم از دیدنشان از طرفی مبهوت و از طرف دیگر خوشحال می‌شد، با شمشیرهای برهنه دو طرف شاه می‌ایستادند. مردمی که برای حضور در مراسم سلام می‌آمدند، عده‌ای از این وقار شاهانه و ابهت مراسم دچار رُعب و هراس میشدند. بعضی‌ها خوشحال می‌شدند از این که در طول زندگی خودشان، شاهد این مراسم بی نظیر هستند و شاه با آنها رو در رو چند ثانیه اظهار مرحمت میکند. می‌رفتند و برای دیگران تعریف می‌کردند. ما یهودیان فقط یک دفعه در همان اطاقی که تاجگذاری کردند رفتیم و بعد در محل‌های دیگر که مخصوص اقلیت‌ها بود. شاه همهٔ طبقات مختلف مردم را از وزراء و نمایندگان مجلس و کارمندان ادارات دولتی و غیره گرفته تا اعضاء ارتشی و لشکری و کشوری که برای عرض تبریک می‌آمدند به حضور می‌پذیرفت. در سایر سال‌ها، اطاق مخصوصی برای شرفیابی اقلیت‌ها وجود داشت. بعد از این که شاه از تبریکات کلیه نمایندگان طبقات مختلف مردم فراغت حاصل می‌کرد، با یک عده‌ای از افسران ارشد به سالن مخصوصی وارد می‌شد که ما نمایندگان اقلیت‌های مذهبی حضور داشتیم. شاه وارد میشد و هر کدام از نمایندگان مذهبی شرفیاب میشدیم و تبریک می‌گفتیم.

اوّل از همه، نمایندگان زرتشتی‌ها بودند. برای این که مذهبِ مملکت قبل از اسلام زرتشتی بود. نمایندهٔ مذهبی آنها پیرمردی بود که با نمایندهٔ مجلسشان و چند نفر دیگر برای تبریک گفتن می‌آمدند. پیرمرد خوبی بود. اولاد نداشت امّا موقوفه‌های زیادی داشت. مرد خیّر و خوبی بود. ما نمایندگان اقلیت‌ها، قبل از این که شاه وارد شود روی صندلی می‌نشستیم، با هم صحبت می‌کردیم. بالاخره با هم رفیق می‌شدیم. تنها نماینده‌ای که نتوانستیم با او دوست شویم، نمایندهٔ ارامنه بود.

او هم جزو نمایندهٔ مذهبی ارامنه و هم جزو نمایندگان مجلس شرفیاب می‌شد. در وقت شرفیابی، غیر از رئیس مجلس کسی حق نداشت صحبتی بکند. اقلیت‌ها حسرت داشتند که خودشان شخصاً حضور شاه برسند. گفتم اوّل زرتشتی‌ها می‌رفتند. دوّم ارامنه و آسوری‌ها، آخر از همه کلیمیان. علّت اینکه ما آخر از همه بودیم آن بود که تعداد جمعیّت کلیمی‌ها در ایران کمتر از اقلیت‌های دیگر بود. موقعی که شرفیاب می‌شدیم همه می‌ایستادند. تنها بنده، موقعی که شرفیاب می‌شدم، بعد از این که به شاه تبریک می‌گفتم، او را دعا می‌کردم، شاه هم مطالبی راجع به وضع ایسرائل‌ها می‌پرسید، خدمتش عرض می‌کردم. محبت داشت. می‌ایستاد، سوآلاتی می‌کرد و به دقت به جواب ما گوش می‌داد. این وضعیت همیشه تکرار می‌شد و گاهی موجب حسادت سایر نمایندگان اقلیت‌ها میشد.

شرکت در مراسم تاجگذاری

م. ک.: جناب حاخام، شما در مراسم تاجگذاری محمد رضاشاه شرکت داشتید؟ از این مراسم چه خاطره‌ای دارید؟

ح. ی.: حقیر مستقیماً از طرف دربار به طور کتبی دعوت شدم که در مراسم تاجگذاری حضور داشته باشم. در تاجگذاری، رئیس الوزرای قبلی، که اهل آذربایجان بود، یعنی آقای ساعد مراغه‌ای هم حضور داشت، در کنار هم نزدیک صندلی تاجگذاری نشسته بودیم، در آن سالنی که شاه تاجگذاری می‌کرد. ولیعهد هم لباس نظامی کامل پوشیده بود. آن موقع هنوز بچه بود. سنی نداشت. بعد از این که شاه و ملکه جلوس کردند، مراسم رسمی آغاز گردید. در آن سالن فقط رؤسای جمهور و پادشاهان جهان و یا نمایندگان و سفرا و رجال سیاسی و نظامی درجه یک کشور حضور داشتند. ولیعهد هم با قدم‌های استوار و متین در آن جلسه پشت سر پدر و مادرش حرکت می‌کرد و سپس در صندلی مخصوص جلوس کرد. تا

موقعی که یک نفر که یادم نیست چه شخصی بود آمد و با چه تشریفاتی تاج را به دست اعلیحضرت داد و نطق کرد و بلند شد و همه بلند شدند و شاه خودش تاج را بر سر خودش گذاشت و یک تاجی هم برای شهبانو درست کرده بودند که به دست شاه بر سر شهبانو گذاشته شد. دیگر نظیر آن مراسم تکرار نخواهد شد. گمان کنم مراسم تاجگذاری در کاخ اَرگ برگزار شد. کاخ عتیقه‌ای بود. چه آنتیک‌هایی از زمان شاهان قدیم در کاخ وجود داشت. خدا می‌داند بعد از انقلاب چه بر سر همه آنها آمده است. ناگفته نماند صندلی که شاه بر آن نشسته بود می‌گفتند نادرشاه از هندوستان آورده. در آن مراسم حاج حبیب القانیان هم دعوت شده بود. امّا بنده شخصاً ایشان را ندیدم. شاید به علت شلوغی جمعیت بود. در آن موقع بیمار بودم و تازه باکسالت از ایسرائل بعد از عمل جراحی برگشته بودم و حالم اصلاً مناسب نبود. امّا در عین حال می‌ترسیدم که اگر در مراسم شرکت نکنم، خدای ناکرده سوءتفاهمی پیش بیاید. با همان حال زار رفتم و آنجا نشستم و چون وضع مزاجی من خوب نبود، مراسم را به سختی تحمّل کردم. مجبور بودم با آن لباس فاخر و با آن کلاه مخصوص در آن مراسم حضور یابم که دیگر تکرار نخواهد شد.

جشنهای ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی ایران

م.ک.: جناب حاخام. خواهش می‌کنم از خاطرات خودتان دربارهٔ جشنهای ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی ذکر بفرمائید؟ ضمناً نظر شما بطور کلی دربارهٔ برگزاری جشن‌ها چیست؟ غیر از شما در آن جشنها، یهودی دیگری هم دعوت داشت؟

ح.ی.: ایامی راکه شاه برای برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی ایران تعیین کرد، تنهاکسی که از طرف یهودیان ایران در آن جشن‌ها حضور یافت بنده بودم. مرا با هواپیمای سلطنتی به شیراز بردند، به اتفاق امام جمعه تهران و امام جمعه سُنی‌ها. البته بیشتر رؤسای جمهور و پادشاهان دنیا هم دعوت داشتند. بنده به اتفاق امام جمعه تهران، آقای دکتر سیّد حسن امامی که تحصیل کرده اروپا بود و

امام جمعه سُنی‌ها، با دعوت کتبی دربار، به شیراز رفتیم و هـر دوی آقـایان امـام جمعه‌ها استاد دانشگاه بودند. اینجانب فقط سابقه دوستی با مرحوم امـام جـمعه تهران داشتم. امام جمعه تهران مرد فوق‌العاده‌ای بود. بین صدها آخوندی که من آنها را کم و بیش می‌شناختم، مثل این آدم وجود نداشت. وزارت دربار مـاشین فرستاد به منزل بنده. با ماشین دربار به فرودگاه رفتیم. در آنجا امام جمعه تهران تا مرا دید گفت بیا اینجا. او یکی از افراد با نفوذ و مورد اعتماد شاه بود. در کنار امام جمعه یک آقای معمم دیگر نشسته بود. دکتر امامی به من گفت: «ایـن آقـا هـم نماینده سُنی‌های ایران هستند. بهتر است ما سه نفر همیشه همراه هم باشیم.» البته نماینده مسیحی‌ها و نمایندهٔ زرتشتی‌ها هم بودند. ولی با ما نبودند. شب که وارد هتلی در شیراز شدیم، امام جمعه گفت: «امشب شام با هم خواهیم بود و می‌گویم اطاقمان را هم در هتل کنار هم بگذارند.» البته همه این حرف‌ها را از روی مهربانی و احترام می‌زد. گفتم: «چَشم، بسیار خوب.» چه هتلی را به ما اختـصاص دادنـد! هتلی که تمام شاهان و رئیس جمهورها هم آنجا بودند. بهترین هتل شـیراز بـود. آشپزهای مخصوص را از تمام دنیا آورده بودند. بیشتر از پاریس. تمام غذاهـای مختلف از تمام دنیا. چه بوی اشتها برانگیزی در سالن غذاخـوری بـراه انـداخـته بودند. هر کس هوس میکرد یک لقمه از هر غذائی را بچشد. اما وقت شام، امام جمعه می‌دانست که من غیر کاشر نمی‌خورم.

پرسید: «تکلیف من امشب با تو چیست؟»

گفتم: «بنده ماست و انگور با نان می‌خورم.»

گفت: «پس من هم همین شام را می‌خورم.»

گفتم: «شما چرا؟»

گفت: «آن قدر گوشت مِیته (ذبح غیر اسلامی) در اروپا به خورد ما داده‌اند که نگو. مخصوصاً که امشب دیگر نمی‌دانم این غذاها چگونه تهیه شـده است. پس بهتر است من هم با تو هم غذا باشم.»

گفتم: «بسیار خوب.» حالا پیش خدمت‌ها هم ردیف پشت سر ما ایستاده بودند.

با چه وضع عالی، مرتب، با چه لباس‌هایی، با چه نوارهایی زیبا، شکیل. خدا می‌داند چه خبر بود. یکی از آنها را صدا کردم. گفتم حضرت امام امشب ماست میل دارند. تعظیمی کرد و گفت: «البته.»

گفتم: «چند کاسه ماست. نان را هم تکه و خُرد نکنید. نَبُرید. چند ظرف انگور شیرین هم بیاورید». دوباره تعظیم کرد و رفت. مرحوم امام جمعه تهران با من نان و ماست و انگور خورد. آن شب حتّی پنیر هم نخوردم. برای اینکه در تهیه پنیر مادّه‌ای مصرف می‌شود که ممکن است غیر کاشر باشد. به هر حال آن شب امام جمعه گفت: «فردا صبح هم باید برویم برای دیدن مقبره کورش.» صبح ما را بردند در اطاق صبحانه که از نظر دکور و زیبائی معرکه بود عسلی داشتند که معرکه بود. نان و عسل خوردم. من نان خشک از تهران همراه خودم برده بودم. چه نان خشک‌هایی در تهران درست می‌کردند. مثل مغز بادام تازهٔ بو داده، خلاصه گفتم: «آقا! من همه چیز همراه دارم و خجالت هم نمی‌کشم اگر در جمع نان خشک بخورم.» بنده پیش‌بینی کرده بودم که اگر غذای کاشر پیدا نشود گرسنه نمانم. به هر حال رفتیم مقبرهٔ کورش. هر کس شُکوه و عظمت آن مراسم را در آرامگاه کورش ندیده است، مثل اینکه هیچ چیز ندیده است. بعد از مقدمات سربازان شروع به رژه کردند. از بنیاد پادشاهی ایران، هر دسته از سربازان با لباس مخصوص، ابزار و سلاح آن دوره به تعداد زیاد. گروه گروه مثل ارتش آن دورانها می‌آمدند، تا زمان پهلوی. مربوط به همه زمان‌های تاریخی تا خود دوران محمّد رضاشاه که واقعاً تماشایی بود. به راستی دیدنی و عجیب بود. دوران هخامنشی، دوران اشکانی، دوران نادرشاه، دوران ناصرالدین شاه، همه و همه دوران‌ها.

آری آن روزی که رفتیم بازدید مقبرهٔ کورش که بر بالای بلندی ساخته شده است. برای شاه جایگاهی درست کرده بودند. بالاتر از آرامگاه کورش. شاه چه نطق مفصلی کرد: «کورش! آسوده بخواب! ما بیداریم» خدایش بیامرزد. بیچاره شاه چه نطقی کرد این مرد. چندین بلندگو در جلوی او گذاشته بودند، چه ابهتی داشت. تمام بزرگان دنیا، همه آنجا بودند. همه پادشاهان و رئیس جمهورها. همه

ایستاده بودیم و تماشا میکردیم. امّا چه بگویم؟ همه ما می‌دانیم که چه شد و بعدها چه‌ها اتفاق افتاد. تاریخ خودش قضاوت خواهد کرد. در تاریخ ثبت می‌شود که داستان انقلاب اسلامی ایران چگونه بوده است؟ و چه کسانی عامل آن بوده‌اند؟ انقلاب ملی بوده است؟ یا توطئهٔ خارجی؟

باری فکر می‌کنم ما دو بار به مقبرهٔ کورش رفتیم، یادم نمی‌آید. وقتی در پایان مراسم به تهران برگشتیم. آقای امام جمعه از فرودگاه تلفن زد راننده بفرستند که من را به منزل خودم ببرند.

م.ک.: جناب حاخام. آیا جایگاه شما و نمایندگان سایر اقلیت‌ها، زرتشتیان، ارامنه و دیگران با هم در یک محل بود؟ آیا با سایر نمایندگان اقلیت‌های مذهبی تماس هم داشتید؟ از سایر خاطرات خود از جشن‌ها بگوئید.

ح. ی.: در مراسم جشن‌های شاهنشاهی نمایندگان ارامنه و زرتشتیان با ما نبودند. فقط در دیدارهای عید و زمان تولّد شاه با زرتشتیان و دیگران می‌رفتیم. برایتان بگویم، امام جمعه تهران مرحوم دکتر سیّد حسن امامی، انسان شریفی بود. آدم درستی بود. خدا بیامرزدش، روحش شاد. در جشنهای شاهنشاهی جمعیت زیادی آمده بودند. نمی‌توانم بگویم چند نفر. چه از نمایندگان سیاسی خارج، چه از رؤسای جمهور، نخست‌وزیران، پادشاهان، سران دنیا، چون واقعاً جشنی بود که دیگر در دنیا نظیر نخواهد داشت. البته امکان نداشت که شاه بتواند با تک تک مهمانان خارجی و داخلی جداگانه ملاقات کند و دیداری داشته باشد. جشن که تمام شد، دربار شاه یک شب عده‌ای را به طور خصوصی در هتل هیلتون تهران دعوت کردند. با پذیرایی مفصل، همراه با ساز و آواز. آوازه خوان بسیار خوش صدای مخصوص دربار را هم دعوت کرده بودند. بعضی از رؤسای جمهور و بزرگان دنیا که هنوز در ایران حضور داشتند، دعوت شده بودند. آن چه که به خوبی به خاطرم مانده آنست که بنده با سه ردیف فاصله پشت سر شاه نشسته بودند و تنها فردی بودم که از طرف جامعهٔ ایسرائل‌های ایران در جشن دعوت داشتم. باید بگویم یک عده‌ای از افراد و آنهایی که در دربار بودند، با اینجانب به گونه‌ای

لطف داشتند. من فکر نمی‌کنم از طرف انجمن کلیمیان مرا به نمایندگی جامعهٔ یهودی معرفی کرده بودند. فکر می‌کنم بخاطر سابقه‌ام دربار مرا انتخاب و دعوت کرده بود. یعنی اصلاً انجمن کلیمیانِ وقت کسی را معرفی نکرده بود. من چنانکه گفتم در اعیاد و روزهای تولّد شاه همیشه به دربار می‌رفتم و شناخته شده بودم. آخرین جشن در هتل هیلتون خیلی فوق‌العاده بود.

م. ک.: جناب حاخام. آیا انجمن کلیمیان تهران هم در مورد برگزاری جشن‌های شاهنشاهی اقدامی کرد؟

ح. ی.: انجمن کلیمیان برای بزرگداشت جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی ایران سه نوع سکّه ضرب زده بود. سکّه‌های طلا، نقره و برنز. در ابعاد کوچک و بزرگ ضرب کرده بود تعداد آنها را نمیدانم. یک روز به اتفاق آقای جمشید کشفی این سکّه‌ها را با جلد مخملی خیلی قشنگ از هر کدام چند عدد به حضور اعلیحضرت بردیم که خیلی مورد توجه واقع شد. هزینهٔ آنها را افراد انجمن از حساب شخصی خودشان پرداخت کرده بودند، نه از سرمایه و پول مردم. یعنی از حساب انجمن نبود. هم اکنون هم فکر می‌کنم بقیه سکه‌ها باید در دست انجمن کلیمیان باشد.

م. ک.: تا جائی که بنده اطلاع دارم از بعد از انقلاب اسلامی این سکه‌ها در اختیار انجمن کلیمیان نبوده است.

ح. ی.: خدا حاج حبیب القانیان را بیامرزد، خیلی نظر بلند بود. شخصیّت یگانه‌ای بود. مقداری از هزینه‌ها را او از جیب خودش پرداخت کرد. در جشن شیراز، قسمتی از مراسم مربوط به اعلامیه حقوق بشر کورش کبیر بود که برای اوّلین بار در دنیا اعلام شده بود. کورش اوّلین شخصیت سیاسی و اوّلین پادشاه دنیا بود که اعلام کرد همه افراد بشر با هم برابر و برادرند. قبل از او هیچ شخصیّت سیاسی دنیا این عقیده را نداشت و مثل او عمل نکرد. او هر کجا را که می‌گرفت، هر کجا را که فتح می‌کرد، نسبت به تمام ادیان دنیا و همه افراد بشر یکسان احترام می‌کرد. به هر حال جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی ایران تاریخی بود. با شکوه و

دیدنی و به یاد ماندنی بود. خداوند محمد رضاشاه را بیامرزد. خداوند او و پدرش رضاشاه را بیامرزد که نظیر نداشتند و دیگر نظیر نخواهند داشت.

م. ک.: جناب حاخام آیا مراسم روزهای تولد شاه با روزهای سلام نوروز تشریفات متفاوتی داشت؟ آیا همراهان شما چه اشخاصی بودند؟

ح. ی.: روزهای چهارم آبان، تولّد شاه، و اوّل فروردین فقط من و نماینده مجلس بودیم. بعضی اوقات یکی دو نفر دیگر ما را همراهی می‌کردند، امّا رئیس انجمن معمولاً نمی‌آمد. نمی‌دانم چرا؟ در شرفیابی آخری، مرحوم یوسف کهن با ما بود. از این که در آخرین دفعه که بعد از چند ماه انقلاب شد من آن حرف‌ها را به شاه زدم خیلی اظهار نگرانی میکرد. حاخام اوریئل هم حضور داشت. پشت سر من ایستاده بود. حاخام اوریئل هم چند سالی بود همراه ما می‌آمد. البته ما لباس‌های مخصوص بلندی می‌پوشیدیم، با کلاههای مخصوص. با احترامات مخصوص ما را وارد می‌کردند. مراسم خیلی با ابهتی بود. زمانی که ما برای تبریک، شرفیاب می‌شدیم، معمولاً هیچکس از نمایندگان اقلیت‌ها صحبت نمی‌کردند. امّا چون هر سال اینجانب با شاه صحبت می‌کردم نمایندهٔ ارامنه خیلی عصبانی شده بود. روزی این شخص گفت: «اگر این دفعه بخواهی با شاه صحبت کنی و شاه را معطل کنی، من چنین و چنان می‌کنم.»

گفتم: «آقاجان تو می‌خواهی چکار کنی؟ مگر تو می‌توانی جلوی شاه را بگیری؟ برو به شاه بگو چرا با این یهودی حرف می‌زند؟ تو هم اگر می‌توانی حرف بزن. مگر کسی جلوی تو را گرفته است؟» امّا آن‌ها جرأت نمی‌کردند حتّی یک کلمه هم حرف بزنند. گذشت.

آخرین دیدار با شاه فقید

م. ک.: جناب حاخام. خاطرهٔ آخرین دیدار شما با شاه فقید ایران بسیار

تاریخی و شنیدنی است. لطفاً آنرا با ذکر جزئیات بیان بفرمائید.

ح. ی.: روز چهارم آبان سال ۱۳۵۷ شمسی، روز تولّد شاه، آخرین سالی که شاه می‌خواست برای همیشه از ایران برود، به حضور شاه رفتیم و صحبت‌هایی کردیم. من با منتهای جرأت از شاه تقاضا کردم که اجازه بدهد مطالبی بگویم. شاه گفت: «بگو.» همه افسران ارشد و نمایندگان همه اقلیت‌های مذهبی هم حضور داشتند. آنها یک تبریک مختصری گفتند و ایستادند. امّا بنده از شاه تقاضا کردم که از «رفتن به مسافرت خارج از کشور» مُنصرف شوند. همه ایستاده بودند و متعجب شدند، مرا نگاه می‌کردند که چطور یک یهودی به خودش اجازه داده که به شاه نصیحت کند و بگوید: «مسافرت نرو.» واقعاً خیلی همه تعجب کرده بودند.

شاه در پاسخ حقیر گفت: «**باید بروم و جزء شاهانی خواهم بود که قبلاً به مسافرت‌هایی مانند این سفر من رفته‌اند. مسافرتی هم که من در پیش دارم در تاریخ ثبت خواهد شد.**» بنده فکر می‌کردم این بار هم می‌رود و دوباره برمی‌گردد، مانند آن دفعه در زمان زنده یاد دکتر مصدق که رفت و برگشت. ولی وقتی از دهان خودش شنیدم که دارد می‌رود دیگر طاقت نیاوردم. به گریه افتادم.

شاه و همه حاضرین خیلی تحت تأثیر قرار گرفتند، ولی چه سود، شد آن چه که باید بشود. «سنگینی مصیبت و قدر عافیت» را همه مردم ایران، مخصوصاً اقلیت‌های مذهبی بعد از انقلاب اسلامی، درک کردند و دیگر پشیمانی سودی نداشت.

۱۹

دیدارهای تاریخی دیگر

م.ک.: جناب حاخام، فقط دیدارهای جنابعالی با شاه فقید نیست که از نظر تاریخ معاصر جامعهٔ یهودیان ایران دارای اهمیّت است لذا با اجازه شما قبل از اینکه بطور مفصل به مسائل و حوادث دوران انقلاب اسلامی بپردازیم می‌خواستم یادآوری کنم که شما دیدارهای تاریخی بسیار مهم دیگری در زمان سلطنت شاه فقید داشته‌اید. ممکنست لطفاً دربارهٔ آنها توضیح بفرمائید؟

دیدار با امام جمعه تهران

ح. ی.: روزی انتشار پیدا کرد که یک روز جمعه آیت‌الله کاشانی می‌خواهد فلسفی واعظ را بفرستد بالای منبر، نسبت به یهودیان مطالبی بگوید که ایسرائل‌ها را چه کنند و چه بر سرشان بیاورند. البّته این یک شایعه بود، ولی شایعه‌ای قوی که لرزه بر تن تمام ایسرائل‌های تهران و شهرستانها انداخت. همه جا هم این شایعه پخش شده بود و وحشت شدیدی ایجاد کرده بود که واقعاً دیگر هیچ قدرتی برایمان نمانده بود. البته در مقابل این ماجرا نیز شایع شد که از طرف ایسرائل‌ها

یک انگشتری گران قیمت یا کادوی سنگین دیگر از طرف انجمن برای آقای کاشانی فرستاده‌اند. ولی این حرف دروغ بود. چون اگر راست بود بالاخره حقیر از افراد انجمن می‌شنیدم. اگر چنین بود. قطعاً من هم خبردار می‌شدم.

بالاخره روز پنجشنبه فرا رسید که فردایش روز جمعه قرار بود فلسفی سخنرانی کند. مرحوم دکتر عنایت‌الله منتخب و اعضاء انجمن، که جمعاً دوازده براخا می‌شدیم دسته جمعی به منزل امام جمعه تهران مرحوم دکتر سیّد حسن امامی رفتیم. منزلِ دو طبقه‌ای ایشان در خیابان ایران بود. به مأمور دفتر ایشان گفتیم به امام جمعه خبر بدهید که اعضاء انجمن کلیمیان تهران می‌خواهند شرفیاب شوند. البته وقت قبلی هم نداشتیم. امّا آقای امام جمعه اجاره دادند ایشان را ببینیم. فوری دستور داد: «بیایند منزل.» وارد منزل شدیم. در طبقهٔ بالا سالنی بود که در آن پذیرایی می‌کرد. ما در طبقهٔ پایین ایستاده بودیم که خودش از بالای پله‌های طبقهٔ دوّم به همه سلام کرد بعد تعارف کرد بفرمائید بالا. اطاق پذیرایی مفصلی داشت. اتفاقاً آنجا هم روی فرش نشستیم، صندلی نبود. داستان را برایش بازگو کردیم.

گفتیم: «حضرت امام! چنین شنیدیم که آقای آیت‌الله کاشانی می‌خواهد فردا آقای فلسفی را در مسجد شاه بالای منبر بفرستد تا بر علیهٔ یهودیان صحبتی بکند و البته با بودن جنابعالی، می‌خواستیم استدعا کنیم اقدامی بفرمایید که چنین وضعی پیش نیاید. زیرا وحشت و نگرانی برای همه یهودیان تهران فراهم شده است و اگر خدای ناکرده در تهران اتفاقی برای یهودیان بیافتد، تمام یهودیان شهرستان‌ها هم دچار همین وضع خواهند شد و در معرض خطر قرار خواهند گرفت.»

امام جمعه پرسید: «دیگر فرمایشی ندارید؟» گفتیم: «دیگر عرضی نداریم.» فوری یکی از سردفترها را که در ضمن سردفتر شاه هم بود، یعنی تمام خرید و فروش املاک سلطنتی را هم او ثبت می‌کرد و در ضمن او همه کاره دفتر امام جمعه هم بود، هر کاری را که آقا می‌خواست انجام بدهد از طریق او انجام می‌داد، این آدم بیرون اطاق ایستاده بود. امام جمعه آن آقا را صدا زد که بیاید توی اطاق. سردفتر، در بیرون اطاق اصلاً حرف‌های ما را نشنیده بود.

امام جمعه از او پرسید: «آقا دیروز من شما را کجا فرستاده بودم؟» آن آقا در حالی که ما را نگاه می‌کرد گفت: «دیروز حضرت امام به من فرمودند که شایعه‌ای راجع به آیت‌الله کاشانی شنیده‌ام که فردا می‌خواهد فلسفی را بالای منبر بفرستد که علیهٔ یهودیان صحبت کند و این باعث وحشت یهودیان شده است. از طرف من به شاه بگو خواهش می‌کنم دستور بفرمایید مقامات امنیتی وضعی فراهم کنند که این امر واقع نشود و اگر فلسفی هم می‌خواهد صحبت کند، اصلاً اسمی و ذکری و نامی از یهودیان نبرد.» از امام جمعه تشکر کردیم و برگشتیم.

در آن زمان سپهبد امیراحمدی وزیر کشور شده بود و شهربانی هم زیر نظر او بود. وقتی که از ملاقات امام جمعه برگشتیم، نزد سپهبد امیراحمدی وزیر کشور رفتیم. ماجرا را گفتیم و تقاضای رفع آنرا کردیم. وزیر کشور گفت: «من به شما قول می‌دهم تا من اینجا هستم و تا زنده هستم حتّی یک بچهٔ یهودی خون از دماغش نیاید. بروید راحت باشید. هر چه را که من لازم بوده است، برای امنیّت و راحتی شماها انجام داده‌ام. بروید و خیالتان راحت باشد.» حالا کار نداریم که همان روز جمعه تمام جوانان شیردل و خصوصاً قصاب‌های ایسرائل در جلوی محله با ساطور و کارد و چماق ایستاده بودند که اگر خدای نکرده حمله‌ای از طرف مسلمانان انجام شود، این‌ها دفاع بکنند. آری وضعی بود، روزگاری بود. بالاخره ما خاطر جمع شدیم. رفتیم و شکر خدا خبری هم نشد و به خیر گذشت. باروخ هشم، هر چه بود بی خطر گذشت. بعداً هم با آیت‌الله کاشانی روابط دوستانه داشتیم.

دیدارهای آیت‌الله کاشانی

م.ک.: امّا خود شما چند بار با آیت‌الله ابوالقاسم کاشانی ملاقاتهای جداگانه‌ای داشته‌اید. اینطور نیست؟

ح. ی.: چرا. همینطور است. این شخص جزو روحانیونی بود که به سیاست آلوده شده بود. شخص بسیار بی باکی بود و هر چه هم می‌خواست، علیهٔ شاه می‌گفت. مسلمان‌ها، آنهاکه نسبت به شخص شاه خصومت داشتند، خیلی از ورود ایشان به تهران خوشحال شدند ولی ایسرائل‌ها خیلی ناراحت و مضطرب بودند و عقیده داشتند که ورود ایشان برای آنها تولید ناراحتی و دردسر خواهدکرد. بنده با اعضاء انجمن کلیمیان صلاح دیدیم ورود ایشان را نادیده نگیریم و دسته جمعی به استقبال ایشان برویم. خدا رحمت کند رئیس انجمن، مرحوم دکتر عنایت‌الله منتخب را. بسیار مرد شریفی بود. یک یهودی متدیّن و با ایمان، دکتری خوب، یهودی دلسوز نسبت به تمام جامعه، و مسلط بر تمام کارها. من یادم می‌آید وقتی یک نفر با داد و بیداد و هوار می‌خواست ادّعایی بکند و خودنمایی کند، این مرد با نهایت آرامش و حوصله و نرمش صحبت می‌کرد. هیچ وقت هم هیچ ادعایی نکرد. در دوران ریاستش به خوبی به همهٔ کارهای انجمن می‌رسید و مرحوم حاخام شلمو کهن صدق با ایشان و همچنین آقای ابراهیم یاشار و همین طور آقای ابراهیم اسحق‌پور و آقای عطاالله یومطوب و عده‌ای دیگر تقریباً حدود صد نفر بودیم، با هم به دیدار آیت‌الله کاشانی رفتیم. هنوز حاج حبیب القانیان سر کار نیامده بود.

در آن روزها مردم و افراد ایسرائل واهمه داشتند که با آیت‌الله کاشانی روبرو بشوند زیرا بسیار از ایشان تعریف بد کرده بودند. می‌گفتند که این شخص آمده است که نسبت به یهودیان چه کند و چه نکند. به مردم گفتم: «آقا اصلاً نترسید بیایید برویم به دیدارشان.» همه با هم در بیمارستان دکتر سپیر جمع شدیم. آن موقع اسمش بیمارستان دکتر سپیر نبود بلکه نام آن کانون خیرخواه یا بیمارستان کورش کبیر بود. به هر حال آنجا جمع شدیم. کانون خیرخواه به منزل آیت‌الله کاشانی تقریباً نزدیک بود. منزل ایشان خیلی بزرگ و از خانه‌های قدیمی بود. حیاط را فرش کرده بودند. زیرا اطاق‌ها جای این همه جمعیّت را نداشت. موقعی که ما رفتیم جمعیت آن قدر آمده بود که حتّی تا توی کوچه هم پُر بود. جمعیتِ مسلمانان قبل

از ما رفته بودند و تمامی محوطه حیاط خانه را اشغال کرده بودند. موقعی که ما رسیدیم، پشت در ماندیم، توی خیابان، من فکر کردم خیلی بد میشود که ما با جمعیت تا اینجا آمده‌ایم، امّا دستمان به ایشان نرسد و خودمان را نشان ندهیم. به یک نفر از مسلمانان گفتم: «برو به آقا بگو یک نفر از روحانیون یهودی که اهل کاشان است به اتفاق گروهی از یهودیان به اینجا آمده است که خدمت شما برسد و خیر مقدم و تبریک ورود بگوید، امّا راه ورود نیست. اجازه بفرمائید جماعت دالانی باز کنند تا ما بتوانیم خدمتشان برسیم.» ایشان رفت و پیغام ما را رساند. بلافاصله آیت‌الله کاشانی دستور داد که جمعیت راه باز کنند تا ما بتوانیم وارد شویم. جمعیت راه باز کرد. امّا همه ما نتوانستیم برویم فقط حدود ده نفر از ما توانستند که بیایند و ما به داخل منزل رفتیم. بنده جلوی آیت‌الله کاشانی رفتم. همگی روی فرش نشستیم. بنده خودم را معرفی کردم که اهل کاشان هستم و تبریک ورود گفتم. گفتم که من خودم روحانی هستم و اهل مذهب. به ایشان گفتم نگاه نکن که کلاه بر سر دارم، من خودم از طایفهٔ علمای دین هستم، از سلسله علما، همیشه هم رابطه ما با همه علمای اسلام دوستانه و برادرانه بوده است. تمام مردم همه صامت و ساکت بودند. من آنجا فکر کردم اگر مطالبی برای مقام این مرد که خیلی دوست داشت همه مردم از او تعریف کنند، گفته شود به حسن رابطه ما خواهد افزود و برای ایسرائلی‌ها امنیّت فکری ایجاد خواهد کرد.

به او گفتم: «حضرت آقا اجازه بفرمائید که من چند کلمه‌ای برای خیر مقدم از طرف جامعهٔ کلیمیان خدمت شما عرض کنم.»

پرسید: «همینطور از حفظ؟» حالا در آنجا صدا از پشه هم در نمی‌آمد.

گفتم: «بله.» خوشش آمد.

گفت: «امّا اینجا جمعیت زیاد است، صبر کنید من دستور می‌دهم یک میز بزرگ بیاورند و تو برو بالای میز که جماعت تو را ببینند. بلندگو هم بگذارند که مردم صدای تو را بشنوند.»

گفتم: «بسیار خوب.» آقا دستور دادند میز و بلندگو آوردند و حقیر بالای میز

رفتم. همه ساکت شدند. صدا از نَفَس کسی شنیده نمی‌شد. یک بسم‌الله الرحمان الرحیم شدید و غلیظ گفتم. به طوری که همهٔ جمعیّت متوجه حقیر شدند و شروع کردم ورود مقدّس و مبارک ایشان را تبریک گفتن که بله نه تنها این جماعت را، بلکه سراسر خاک ایران را با قدم مبارک خود منور و روشن کرده‌اند و امیدوارم از برکات وجود و قدوم ایشان تمام مشکلات مملکت برطرف شود و امور مملکت وضع بهتری به خود بگیرد. چنان داد سخن دادم که یکی از آخوندها قهرش گرفت و بلند شد و فریاد کرد: «آهای مسلمانها! اسلام به جائی رسیده است که یک یهودی با این جرأت و جسارت در محضر علمای اسلام صحبت کند و اظهار وجود نماید.»

آیت‌الله کاشانی هم فوری بلند و با لحن عصبانی رو به آن آخوند کرد و گفت: «خفه شو. دارد از اسلام تعریف می‌کند. دارد از ما تعریف میکند. بگیر ساکت بنشین.» در آن لحظه هیچ فکر نکردم که شاه که هنوز در ایران بود ممکن است از این حرف‌ها بدش بیاید یا خوشش نیاید و همچنین در ادامه صحبت تعریف از اسلام و علمای اسلام کردم که اگر علمای اسلام نبودند، اسلام این چنین جلوه‌گر نمی‌شد و امثال حضرت آیت‌الله کاشانی وجودشان چقدر مایهٔ اطمینان قلب و راحتی فکر است. آنروز آقای فلسفی واعظ هم آنجا بود. این اوّلین مجلسی بود که اینجانب آیت‌الله کاشانی را دیدم.

عزای ملی آیت‌الله کاشانی

در بحبوحه اختلاف‌های شاه و مصدق، یک عده به تحریک بعضی‌ها علیه شاه فقید در مجلس شورای ملی بَست نشسته بودند. شاه هم مأمور فرستاد آنها را متفرق کردند و در تظاهرات تهران عده‌ای هم کشته شدند. آنوقت آیت‌الله کاشانی یک روز را به عنوان روز عزای ملّی اعلام کرد. در آن روز به قدری جمعیّت در

مسجد ارگ حاضر شدند که قابل شمارش نبود. ولی تا آن زمان حتّی یک نفر ایسرائل پا در این مسجد نگذاشته بود. چون اجازهٔ ورود به یهودیان نمی‌دادند. بازار و تمام ادارات دولتی تعطیل شد. آن روز یک روز تاریخی بود که نظیر نداشت. تمام جمعیت آمده بودند آنجا در مسجد. ما هم از روی احتیاط که مبادا فردا روز، بهانه به دست بهانه جویان بیافتد که چرا ما با مردم هماهنگ و همدردی نکرده‌ایم یک عده از ایسرائل‌ها را جمع کردیم، رفتیم مسجد. امّا کجا راه بود؟ وقتی رسیدیم به آنجا، آقای شمس قنات آبادی که هم آخوند و سیّد و معمم و هم نمایندهٔ مجلس بود پشت چند بلندگو داد سخن می‌داد.

در آن زمان به تازگی صدای رادیو تهران در سراسر ایران پخش می‌شد. ما ایسرائل‌ها وسط جمعیت ایستاده بودیم. کسی نمی‌توانست تکان بخورد. یک وقت به خودم آمدم که پهلوان شعبان جعفری بدون اینکه به بنده حرفی بزند، مرا مثل یک بچه بغل زد و برد پای تریبونی که آقای شمس قنات آبادی سخنرانی میکرد گذاشت. ایامی بود که اختلاف آیت‌الله کاشانی با دکتر مصدق کم‌کم آفتابی میشد.

گفتم: «شعبان، چه می‌کنی؟ می‌خواهی امروز مرا به کشتن بدهی؟ چه کار با من داری؟»

پهلوان گفت: «به حضرت عباس اگر بگذارم بروی. امروز تو باید حرف بزنی.»

بعد به قنات آبادی گفت: «تو بیا پایین! بیا پایین!» شمس قنات آبادی آمد پایین. شعبان به من گفت: «برو پشت بلندگو.»

ایستادم. برای یک لحظه تمام بدنم به لرزه افتاد و بعد پند مرحوم پدرم به یادم آمد. همان طور که قبلاً گفته بودم مرحوم پدرم پاسوقی از تورا پاراشای «هَزینو» را گفته بود که در این مواقع بخوانم. من همان پاسوق را خواندم و خدا را یاد کردم. قدرتی معجزه‌آسا پیدا کردم. محکم پشت تریبون ایستادم و داد سخن راندم. چه جمعیّتی بود. چهار بلندگو در جلو گوشهٔ مجلس گذاشته بودند. واقعاً خدا کمک کرد. بنده آنجا مطالبی را گفتم که به من الهام می‌شد. بدون اندیشه قبلی، با چنان شجاعت و با یک قدرتی بیان می‌کردم که اصلاً گویا خودم نبودم. همهٔ مردم هاج و

واج مانده بودند که یک یهودی و این همه جرأت و شهامت، در مجلس مسلمانان با این فصاحت حرف بزند. آری از خدا شروع کردم و از پیغمبر اسلام و از قرآن مجید و از آیات الهی، علمای اعلام، حج اسلام تعریف و تمجید کردم و پیغمبران را تشبیه به آفتاب و ماه و علما را تشبیه کردم به ستارگان که جهان را منوّر کرده‌اند.

با بعضی از سخنان لازم آن صحنه را مانند صحنهٔ صحرای کربلا کردم. بطوریکه مسلمانان دستمال به دست گرفته بودند و زار زار گریه میکردند. شاه هم هنوز در مملکت بود. از روی احتیاط نامی از شاه نبردم اصلاً. ولی همه‌اش از ایران گفتم، از اسلام، از قرآن مجید، از علمای اسلام تعریف کردم. واقعاً «قیدوش هَشم» شد. به طوری که اصلاً مسلمانان نسبت به ایسرائل‌ها احساس محبت عمیقی پیدا کردند. وقتی دیدند که بنده چگونه نسبت به آنها، به پیغمبر اسلام و به قرآن مجید احترام می‌گذارم و هر دو ملّت به خدای یکتا ایمان دارند، آیات قرآن را برای آنها از حفظ میخواندم. خیلی برای آنها باعث تعجب شده بود. در هر حال پس از پایان سخنرانی که خیلی مورد توجه آیت‌الله کاشانی قرار گرفته بود. آقای آیت‌الله یک نفر را فرستادند که ایشان فرموده‌اند که شما باید بعدازظهر هم بیایید اینجا و سخنرانی کنید. ما هم دوباره بعدازظهر با همان تشریفات رفتیم در مسجد ارگ.

ایسرائل‌ها می‌گفتند تو با چه جرأتی می‌روی پشت بلندگو و این همه داد و بیداد می‌کنی و این حرف‌ها را می‌زنی؟ گفتم: «این حرفها را من نمی‌زنم، این حرفها را خدا بر زبانم جاری می‌کند.»

دیدار خصوصی با آیت‌الله کاشانی

بعد از پایان سخنرانی جلوی آقای آیت‌الله کاشانی نشستم و به ایشان گفتم: «حضرت آقا ما می‌خواهیم شنبه به طور خصوصی خدمت حضرتعالی برسیم.» چون کنیسا نزدیک منزل ایشان بود، حدود یک ربع ساعت پیاده بیشتر فاصله نبود.

ایشان بدون بحث و توضیح موافقت کردند.

روز شبات بعد از تفیلای موساف با اهل کنیسا به منزل ایشان رفتیم. پذیرایی که البته وجود نداشت. فقط نشستیم و از بیانات آقای آیت‌الله کاشانی مستفیض شدیم. در پایان سخن، آقا فرمودند می‌خواهم یک کتابی را به رسم یادگار به شما بدهم. گفتم: «عنایت بفرمائید.» ایشان رفتند و یک کتاب ردالیهود که ظاهراً نوشته ملاآقابابای یهودی است که با یک ملای دیگر اختلاف پیداکرده و مسلمان شده بود را به من داد. البته من کتاب ردالیهود اصلی که با چاپ سنگی تهیه شده است را دیده و خوانده بودم. با این کتاب فرق داشت. در این کتاب آن قدر دستکاری شده بود و بقدری مطالب جدید جعلی بر آن نوشته و افزوده بودند که حدّ نداشت. هنوز این کتاب جزو کتابخانهٔ بنده در ایران باقی مانده است. یک کتابخانه بزرگ در منزل داشتم. مقداری از کتاب‌ها را در اوائل خروجم از ایران برایم فرستادند امّا قسمت عمده آنها را انقلابیون اسلامی بعد از خروج قانونی بنده از ایران به غارت بردند.

با آقای آیت‌الله کاشانی در زمان حیاتش رابطه دوستانه پیدا کردیم و گاهی خدمتشان می‌رفتیم و می‌آمدیم. یک شبی هم در منزل یکی از تجّار مسلمان در شمیران از مسلمانان دعوتی کرد برای این که پولی از مردم جمع کند. آنشب گفت: «اینجا، یعنی ایران، باید ۲۰۰ میلیون جمعیّت داشته باشد. ما این قدر نفت داریم که نه تنها می‌توانیم ۲۰۰ میلیون جمعیت را نان بدهیم بلکه می‌توانیم مازاد آن را هم صادر کنیم.» می‌خواست برای منظوری پول جمع کند. می‌گفت: «من در این جلسه احتیاج به چند میلیون تومان پول دارم. پول کلانی بود. مقداری هم راجع به اهمیت سیاست نفت صحبت کرد. ولی دیگر با ایسرائل‌ها کاری نداشت.

بعداً آقای آیت‌الله کاشانی به تدریج از اهمیت و رونق افتاد. حتّی برای بعضی از مسلمانان، بالاخره مریض شد و چندی در بیمارستان بستری بود.

روزی گفتیم باید برویم عیادت آیت‌الله کاشانی که بیمار بود. خدا بیامرزد مرحوم «عطاالله یومطوب» را، دو گوسفند گرفت رفتیم در مریضخانه، برای عیادت

ایشان دعا خواندیم. چند نفر هم با ما بودند. گفتیم: خواهش می‌کنیم دستور بفرمایید این دو گوسفند را قربانی آیت‌الله کنند و بین فقرا تقسیم نمایند. خوشش آمد، خداحافظی کردیم و این آخرین دیدار ما با آیت‌الله کاشانی بود. بعد از چند روز وفات یافت.

دیدار با دکتر محمد مصدق

م.ک.: آیا با دکتر مصدق هم دیدار داشتید جناب حاخام. از آن دیدار چه به یاد دارید؟

ح. ی.: اینجانب فقط یکبار با دکتر مصدق ملاقات کردم. مرحوم کشفی نماینده کلیمیان و چند نفر دیگر هم همراه بودند. به منزل ایشان رفتیم. سال ۱۳۳۲، همان موقع بود که شاه از ایران رفت. دکتر مصدق خیلی پشتیبان داشت. مرد عاقل و سیاستمدار وطن پرستی بود. بسیار بی باک بود. نویسنده و حقوقدان خوبی بود. ما برای ملاقات مصدق به منزل او در خیابان کاخ رفتیم. اعضای انجمن هم بودند. رئیس انجمن به نظرم حاج حبیب بود. درست خاطرم نیست.

ما برای تبریک گفتن به منزل دکتر مصدق رفتیم. دکتر حسین فاطمی هم که وزیر امور خارجه آن وقت بود آنجا بود. تمام کاخ‌های شاه و شاهزادگان را تفتیش و قفل و مهر و موم کرده بودند. دکتر مصدق، خودش شاهزاده بود. دنبال مال دنیا نبود. چشمی به بیت‌المال نداشت. رفتیم حضورش و تبریک گفتیم که موفقیت با او بوده است و خواهش کردیم اجازه دهد برایش دعای سلامتی بخوانیم. حدود ده پانزده نفر از ایسرائل‌ها بودیم. مسلمان‌ها جدا بودند. آن ساعت را اختصاص به ما کلیمی‌ها داده بودند. البته افسرها، و سایر وزرا حضور داشتند. مصدق در پاسخ صحبتی نکرد. فقط اظهار تشکر کرد و ما رفتیم وسط حیاط که بتوانیم عکس دسته جمعی بگیریم. برایش، «میشه بارخ» خواندم. دست روی شانه او گذاشتم. دست

روی سرش نگذاشتم. فقط عبا پوشیده بود همین عکس و مراسم که من بایستی بود برای حفاظت جامعه خودمان انجام میدادم بعد از بازگشت شاه نزدیک بود که مرا به‌کشتن بدهد. تف بر این دوئیت‌ها و حسادت‌ها، ای داد! ای داد!

نپرسید که این عکس چگونه برای حقیر مشکل ایجاد کرد. چون به کسی مربوط می‌شود که آن روز خیلی نزد شاه آبرو داشت. از این دنیا رفت، خدا رحمتش کند. آن شخص رفت پهلوی شاه فتنه کرد که اینجانب نسبت به شاه بی اعتنایی کرده‌ام چونکه رفته‌ام حضور مصدق، عکس مرا با دکتر مصدق هم برد، به عنوان مدرک نشان داد. شاه هم عصبانی شد و ممکن بود کلک چند نفر از ما حاضرین جلسه کنده شود. امّا خوشبختانه روزنامه‌ای پیداکردم که در آن خود «اعلیحضرت محمد رضاشاه پهلوی» در آن اعمال دکتر مصدق را شخصاً تأیید کرده بود. آن روزنامه را دادم بردند به مقامات مربوطه نشان دادند و گفتند: «ما از روی احتیاط رفتیم و ایشان را دعاکردیم.» همه این بدبختی‌های ما از همین جاست. از همین سخن چینی‌ها و دورویی‌هاست. ماجرای عکس هم به خیر گذشت. باید اضافه کنم بعد از انقلاب هم باز از ترس انقلاب اسلامی تمام عکسهای مربوط به شاه و دربار راکه با هزار خاطره حفظ کرده بودم تمامش را از بین بردم. و حالا تقریباً کمتر عکسی در اختیار دارم. شکر خدا. همه چیز به خیر گذشت. خدا با ما بود. خیلی مسائل دیگر بود. متأسفانه من وقایع نگار نداشتم تا همه را دقیق و به موقع خودش به نوشته در بیاورم. ولی نمیدانید چقدر خاطره‌های متفاوت و گوناگون برای مردم دارم.

نقاش یهودی محکوم به مرگ

م.ک.: جناب حاخام، گو اینکه این مبحث از گفتگوها را به دیدارهای تاریخی جنابعالی اختصاص داده‌ایم، امّا چون از رویدادهای زمان ۲۸ مرداد یاد کردید، شاید مناسب باشد اشاره‌ای هم به موضوع حکم اعدام یک یهودی هنرمند که در

همان مواقع میان جامعهٔ ما تولید نگرانی کرده بود اشاره‌ای بفرمائید.

ح. ی.: در مورد آزادی نقاشی که محکوم به اعدام شده بود من از مرحوم جمشید کشفی خواهش کردم که برویم حضور شاه از او خواهش کنیم که این مرد را ببخشد. چون تحصیل کرده است و می‌تواند مفید واقع شود. آن وقت مرحوم کشفی از آن مرد یهودی هنرمند خواست که یک تابلوی نقاشی بسیار زیبا و بزرگ از شاه تهیه کند. او هم که واقعاً نقاش چیره دستی است. این تابلوی نقاشی را در زندان تهیه کرد.

تابلوی نقاشی را مرحوم جمشید کشفی به حضور اعلیحضرت برد. به شاه گفتند اگر این نقاش مخالف شما بود چنین تابلوی زیبا و گران قیمتی از چهره شما تهیه نمیکرد. همین تابلو باعث بخشش او توسط شاه شد. خدا بیامرزد پدر این نقاش را، بیچاره هر روز صبح بعد از کنیسا می‌آمد دم در خانه حقیر می‌نشست، التماس می‌کرد، گریه و زاری می‌کرد که محض رضای خدا «پسرم را می‌کشند. بروید او را نجات بدهید.» من هم دست به دامان جمشید کشفی شدم. شکر خدا او اقدام کرد و محکوم یهودی بخشوده شد.

۲۰

در بُحبوحهٔ انقلاب اسلامی

م. ک.: جناب حاخام. در بین سخنان خود قبلاً فرمودید که از چندین سال قبل از انقلاب احساس می‌کردید در ایران اتفاقات غیر متعارفی روی خواهد داد. ممکنست در مورد این احساس و دلایل چنین پیش‌بینی یا روشن بینی، بیشتر و واضح‌تر توضیح بفرمائید؟

ح. ی.: صد در صد. صحیح است. همینطور است که گفتید. این را هم همه مردم شاهدند. از دو سه سال قبل از انقلاب در سخنرانی‌هایم در روزهای شبات و اعیاد و کیپور در کنیسا، به مردم می‌گفتم که اوضاع ایران دارد تغییر پیدا می‌کند. نمی‌دانم چگونه احساس می‌کردم. هیچ نمی‌دانم. در تلمود نوشته شده است: «از روزی که خداوند دیگر پیغمبر نفرستاد، گاه‌گاهی، بعضی اوقات به بچه‌ها و یا دیوانه‌ها وحی می‌شود.» بنده یکی از آن دیوانه‌ها بودم که در آن موقع احساس خطر می‌کردم.

م. ک.: آیا این درست است که در سلام‌های شاه، روزی خود شاه به شما گفت تا من در قدرت هستم به یهودیان بگوئید از ایران بروید؟

ح. ی.: خیر. چنین چیزی نبود. هرگز شاه نگفت ایسرائلی‌ها از ایران بروند. حتّی یک کلمه هم هرگز در این مقوله به من نگفت. نمیدانم این حرف از کجا سرچشمه گرفته. خیلی‌ها عین این حرف را به بنده بازگو کردند. نمی‌توانم دروغ بگویم. اصلاً

چنین حرفی صحّت ندارد. شاه حتّی تا موقعی هم که می‌خواست از ایران برود، یعنی چهار ماه بعد از آخرین شرفیابی ما، فقط رفتن خودش را از ایران به ما گفت. امّا برای رفتن ما ایسرائل‌ها هرگز حرفی نزد. البته وقتی حرف از رفتن خودش زد، فکر می‌کنم می‌دانست که اوضاع و احوال ایران چه خواهد شد. از فحوای کلامش روشن بود. وقتی می‌گفت: «من باید بروم» معنا و مفهومش همین حرف بود. ولی از قبل هرگز حرفی درباره تشویق یهودی‌ها به خروج از ایران نشد. همیشه سئوالات شاه راجع به ارتص ایسرائل بود. سئوال درباره وضعیت یهودیان ایرانی در ایسرائل یا سئوال راجع به جمعیت یهودیان شهرهای مختلف ایران و اوضاع و احوال آنها، رفاه و کسب و کار آنها. من هم تا جایی که می‌توانستم و می‌دانستم مطالب را حضورشان عرض می‌کردم. با متانت همه را گوش می‌داد. بدون این که اصلاً احساس خستگی یا ناراحتی کند یا عجله داشته باشد. شاه فوق‌العاده انسان خوبی بود. خدا بیامرزدش.

م. ک.: جناب حاخام. در تمام دوران سلطنت شاه، چه در زمان شرفیابی‌ها، یا غیر آن، آیا پیش آمد که در مورد مسائل مبتلا به جامعه یهودی ایران یا غیر آن خواهشی از شاه بکنید؟

ح. ی.: هرگز دربارهٔ مشکلات جامعهٔ یهودیان از او خواهشی نکردم. لزومی نبود. اصلاً مشکل حاد و غیر قابل حلی وجود نداشت. شکر خدا. همه چیز مطابق میل و خوب بود. تصوّر می‌کنم اگر به تاریخ نگاه کنید، در طول تاریخ ۲۷۰۰ ساله اقامت یهودیان در ایران، وضعیت ایسرائل‌ها هرگز به خوبی دوران پهلوی مخصوصاً زمان محمد رضاشاه پهلوی نبوده است. البته به جز دوران کورش کبیر، این نوع آسایش و آرامش و آزادی ابداً وجود نداشته است و امور کسبی آنها در هیچ تاریخی از این ۲۷۰۰ سال هرگز مانند دوران سلطنت شاه فقید با موفقیت همراه نبوده است. همهٔ ایسرائل‌ها به غیر از تعداد معدودی که مشکل مالی داشتند و محتاج کمک بودند، همه در رفاه بودند. در کدام زمانی یهودیان این همه کارخانه و مؤسسه و شرکت و فروشگاه داشتند؟ این همه سرمایه و ثروت داشتند؟ استاد

دانشگاه بودند؟ افتخارات علمی و فرهنگی و هنری داشتند؟ ماشاءالله چقدر دکتر و مهندس تحصیل کرده داشتیم. درس خوانده‌های ما در ادارات دولتی همه پست‌های مهم داشتند. خدا واقعاً محمد رضاشاه را بیامرزد.

م. ک.: جناب حاخام، از چه زمان واقعهٔ انقلاب در ایران برای شما جدی شد و دیگر حالت پیشگوئی نداشت؟ آنوقت شما چه کردید؟

ح. ی.: خودم هم نمی‌دانم چطور می‌شد که گاهی روزهای شبات که می‌رفتم کنیسای ابریشمی صحبت می‌کردم و تفسیر هفطارا می‌خواندم در بین داراش یا ترجمه هفطارا یا توضیح بعضی از آیات که مربوط به نجات ایسرائل است می‌گفتم: «خیلی خیلی امیدوار بودیم و هستیم و خواهیم بود که باروخ هَشم به امید خودمان رسیده‌ایم و نجات ایسرائل را با دو چشم خودمان دیدیم، آبادی اورشلیم را هم دیدیم.» می‌گفتم: «خدا به ناوی فرمود: روزی خواهد رسید که شما به چشم خودتان خواهید دید که دارید به ایسرائل برمی‌گردید و نور خدا و لطف خدا هم در ارتص ایسرائل شامل شما خواهد شد و ما اکنون به چشم خود می‌بینیم.» همین‌ها را می‌گفتم و در ضمن می‌گفتم اوضاع ایران هم بدین گونه نخواهد ماند. کلمهٔ «عَلیا - عَلیا» را که می‌گفتم، گروهی به طور علنی به بنده بد می‌گفتند. در راهروی کنیسا جائی که روزهای شبات خیلی جمعیّت بود بعضی‌ها به من ناسزا می‌گفتند، حتّی به خانه‌ام آمدند، مرا نفرین کردند، تهدید کردند که از این تاریخ به بعد چنانچه مردم را برای رفتن یا پول فرستادن خارج تحریک کنی ما حرف‌هایت را ضبط می‌کنیم و برای دولت و ساواک می‌فرستیم. ولی بندهٔ کمترین تا روز آخر، ابداً به این حرف‌ها گوش ندادم. حرفم را، احساسم را می‌گفتم.

م. ک.: تقاضا دارم به سئوال اصلی جواب بفرمائید. انقلاب از چه زمان از نظر شما جدی شد؟

ح. ی.: اوایلی بود که این چراغ خاموش شده بود. همان چراغی که قبلاً وجود داشت. «شخص شاه» را می‌گویم. برای یهودیان و برای ایران این چراغ نورانی خاموش شده بود. ولی آسیاب که اوضاع و احوال مملکت و مردم باشد، در ابتدای

امر به طور عادی می‌گشت و کمتر کسی متوجه شده بود که نور از سرچشمه، از وجود شاه قطع شده است تا به تدریج تاریکی فرا رسید و بعضی از بزرگان، متمولین جامعه فرار کردند و اوضاع و احوال مملکت هم درهم و برهم و دگرگون شد. کارخانه‌ها را گرفتند. ثروتمندان را گرفتند. حاج حبیب را کشتند. چند نفر دیگر را هم کشتند. یکی از کسانی که بنده تأکید کردم بایستی از مملکت خارج شود، ولی متأسفانه گوش نکرد مرحوم اسحق بروخیم بود که یک هتل درجه یک داشت. ژاپنی‌ها می‌خواستند سه دانگ از هتل او را به قیمت پنجاه میلیون دلار بخرند. شنیدم که فرزندانش به او گفته بودند: «پدر بفروش. ما پنج برادر هستیم هر کدام ده میلیون دلار برمی‌داریم، تازه سه دانگ دیگر هم داریم.» ولی بروخیم پدر قبول نکرده بود. امیدوارم که این حرف درست نباشد. بالاخره خودش را انقلابیون اسلامی گرفتند. دفعهٔ اوّل مبالغ کلانی داد تا آزادش کردند امّا بعد پسرش را گرفتند و کشتند و تمام هست و نیستش را هم مصادره کردند.

در آن بُحبوحهٔ انقلاب شبی رفتم انجمن خطاب به همه اعضاء و معتمدین انجمن مخصوصاً حاج حبیب و داود خان القانیان که آنجا بودند باگریه به آنها گفتم، هشدار دادم که خوشباوری را کنار بگذارند و فرصت را از دست ندهند. امّا کمتر کسی توجه کرد. آن شب من با چشم گریان از جلسه بیرون آمدم. با صراحت به آنان گفتم: «اوضاع این طور نمی‌ماند، محض رضای خدا به جان خودتان و به جان زن و بچه‌هایتان رحم کنید و از ایران بروید. هر چه هم مقدورتان است ببرید.» امّا متأسفانه، نه اعضاء انجمن کلیمیان و نه بزرگان جامعهٔ یهود، به عرایض بنده توجهی کردند. بعدها همه شاهد بودیم که مسیر حوادث چگونه صحّت عرایض بنده را ثابت کرد باکمال تأسف. در همان موقع که این حرفها را میگفتم تصوّر میکردم که خود بنده مصون خواهم بود. انقلاب شد و با عده‌ای به استقبال آیت‌الله خمینی پایه‌گذار انقلاب رفتیم. در منزل شخصی او در قم حضوراً خیر مقدم گفتم و نزد او زانو به زانو نشستم. مدتی گذشت که احتیاج به عمل جراحی پیداکردم و می‌بایست به خارج بروم. چون دفاتر ازدواج و طلاق داشتم لازم بود که با اجازهٔ

کتبی ادارهٔ ثبت مسافرت کنم. اجازهٔ کتبی گرفتم و از ایران خارج شدم. مدتی نگذشته بود که نامه‌ای به دستم رسید و آگاه شدم که خانهٔ ما را در تهران مصادره کرده‌اند و آن را به دیگری فروخته‌اند. آن خانه را با خون دل خریده بودم و پول آن را از فروش چند دستگاهِ قالی ابریشم بافی که در ایام جوانی در کاشان داشتم به اضافه اندوختهٔ درآمد چندین ساله‌ام و همینطور دو سهم از یک کارخانه بافندگی فراهم آورده بودم. تا قبل از انقلاب با منافع و عایداتی که از کارخانه بافندگی نصیبم میشد امور زندگی‌ام می‌گذشت امّا آن بی انصافهای اسلامی حاصل یک عمر کارم را غصب کردند و یک دینار هم برایم باقی نگذاشتند. جزای آنها را به خداوند واگذار می‌کنم.

راه پیمائی عید فطر سال ۱۳۵۷

م. ک.: جناب حاخام جامعهٔ یهود در راهپیمائی بزرگ روز عید فطر سال ۱۳۵۷ که قبل از خروج شاه در تهران برگزار شد چه سهمی داشت؟

ح. ی.: بعد از آبان ماه ۱۳۵۷ بتدریج تب و طوفان انقلاب آیت‌الله خمینی بالا می‌گرفت. من نمی‌دانم چه دست‌هایی در کار بود و چگونه با آن سرعت شاه کنترل مملکت را از دست داد. جریان طوری بود که ما ایسرائل‌ها هم بایستی با آن همراه می‌شدیم. در فرهنگ یهود قانونی وجود دارد که ایسرائل‌ها باید همیشه نسبت به خواست اکثریت ملّتی که در آن سرزمین زندگی می‌کنند احترام بگذارند و بزرگان آن مملکت را قدر بدانند. در روزهای انقلاب هم بنظر میرسید ارادهٔ مردم ایران تغییر حکومت شاه بود. بنده به درست یا غلط بودن و یا دلایل انقلاب و یا ماجراهای پشت پرده هیچ کاری ندارم. آن چه که واقعیّت داشت تغییر حکومت و ضرورت همراهی و هماهنگی ما ایسرائل‌های ایران با انقلاب بود.

روزی که اعلام شد برای عید فطر راه پیمائی بزرگی به طرفداری آیت‌الله

خمینی و انقلاب برگزار می‌گردد، فکر کردم حتماً بایستی ما هم شرکت کُنیم. انجمن کلیمیان هم که در آنوقت رئیسش مهندس دانش‌راد بود فکر می‌کنم در این مورد اطلاعیه‌ای داد. قرار شد از جلوی کنیسای ابریشمی حرکت کنیم. صبح که من رفتم دیدم چند جوان شعارهائی که علیه ایسرائل با خط درشت روی پارچه‌های چند متری نوشته شده بود در دست دارند. پارچه‌ها با شعارهای تند و اهانت‌آمیز هنوز کاملاً باز نشده بود. پرسیدم: «اینها چیست؟ شعارها را باز کنید بخوانم.» وای که چه مصیبتی! دیدم هر چه ناسزا علیه ملت یهود و ارض مقدس و صیونیست‌ها است روی آنها نوشته‌اند. عباراتی که تا آن زمان حتّی از زبان هیچ مسلمان یا غیر مسلمانی نشنیده بودم. تنم لرزید. خیلی به خودم فشار آوردم که عصبانیت خودم را نشان ندهم. به آن شخصی که سرپرستی گروه یهودیان را در راه پیمائی عهده‌دار شده بود گفتم: «آقا جان این چه شعارهایی است که نوشته‌ای؟ من با این شعارها، همراه شما نمی‌آیم.» راو داوید هم همراهمان بود. اتفاقاً بنده آن روز قلبم خیلی ناراحت بود. ناراحتی قلبم را بهانه کردم و خواستم که برگردم. جمعیت هم که آمده بودند، همگی با من هم عقیده بودند و آن‌ها هم یکی یکی شروع به رفتن کردند. گردانندهٔ این بساط که دید همه دارند می‌روند، گفت: «خواهش می‌کنم نروید.» و بعد از من پرسید چه بنویسد؟

گفتم: «فقط راجع به دوستی و برادری مسلمانان و یهودیان می‌نویسی، فقط حرف‌ها و شعارهای مثبت می‌نویسی.»

گفت: «چَشم، همه‌اش را عوض می‌کنم.» فوری فرستاد پلاکاردهای تازه درست کردند. «مسلمان! یهودی! پیوندتان مبارک» و از این قبیل. بالاخره دیدم صلاح است که علی‌رغم بیماری قلب، همراه جمعیت بروم. به هر حال راه افتادیم. پلاکاردهای اصلی هم بالای سر من بود. به هر خیابانی که می‌رسیدیم، موج جمعیت بود که می‌آمد. مسلمانان که ما را می‌دیدند چقدر از همراهی ما خوشحال می‌شدند و همراه ما شعار می‌دادند. «یهودی! مسلمان! پیوندتان مبارک». چند جا، آخوندهای مسلمان، آمدند جلوی بنده مرا بغل کردند. نُقل و گُل بر سر ما

می‌ریختند و فریاد «برادر یهودی! خوش‌آمدی، خوش‌آمدی» سر می‌دادند، خیلی‌ها واقعاً گریه می‌کردند. گریهٔ خوشحالی. کاش همه وعده‌های انقلابیون از روی راستی و صداقت بود و عمل می‌شد. افسوس که نه تنها به وعده‌ها عمل نشد بلکه کاملاً برعکس آن هم شد. یهودیها ممنوع‌الخروج شدند. چه ثروت‌ها را که ناحق و نابجا و غیر قانونی و ظالمانه مصادره کردند و بردند. چه سرهای با ارزشی را که به علّت‌های واهی، بدون محاکمه واقعی و فقط به جرم یهودی بودن سرنگون کردند. چه خون‌هایی را که ظالمانه بر زمین ریختند و چه جان‌های عزیزی را از بین بردند. آن روز هنوز شاه نرفته بود، ولی همه از جمله خود بنده دانستیم که حکومت پهلوی به پایان رسیده است.

سراسیمگی سران جامعهٔ یهودی

م. ک.: تقاضا می‌کنم، با حوصله و دقت فراوان تا حد امکان مفصل، با ذکر تمام جزئیات و ذکر نام افراد، در مورد بررسی وضعیت یهودیان پس از خروج شاه از ایران، در جلسهٔ فوق‌العاده انجمن کلیمیان تهران، توضیح بفرمائید.

ح. ی.: آخرین باری که به حضور شاه رسیدم، شب همان روز، جلسهٔ انجمن کلیمیان تهران برای بررسی اوضاع تشکیل شد. در آن ایام اوضاع تهران شلوغ شده بود. مردم ساختمان‌های بلند را آتش می‌زدند. من خودم به چشم دیدم که زن‌های چادر به سر تمام شیشه‌های بزرگ فروشگاه‌ها و بانکها را می‌شکستند و چند بطری مواد آتش‌زا به سمت ساختمانها پرتاب میکردند. روبروی منزل بنده یک بانک بود. تمام شیشه‌های بزرگ آن بانک را خُرد و خمیر کردند. پاسبان هم آنجا ایستاده بود ولی به آنها هیچ نمی‌گفت. مثل اینکه دستور داشتند عکس‌العملی نشان ندهند.

آن شب مرحوم موسی کرمانیان که عضو انجمن بود اعضاء را در خانهٔ خودش

جمع کرده بود. خانهٔ او قبلاً در بلوار الیزابت بود. سال‌ها بود که صاحب ملک می‌خواست که او خانه را تخلیه کند و با همدیگر به توافق نمی‌رسیدند. موقعی که وضعیت عوض شد و بوی انقلاب هوا را پر کرد، بعضی‌ها به من خبر دادند کسانی که همراه آیت‌الله خمینی از فرانسه به تهران خواهند آمد لیستی از افرادی که بایستی بلافاصله دستگیر و محاکمه و تیرباران شوند از قبل تهیه کرده‌اند. نام مرحوم موسی کرمانیان جزو اوّلین کسانی نوشته شده بود که بایستی دستگیر می‌شد. این مرد که شهرت جهانی داشت با این که بسیار جرأت داشت. وقتی این خبر را شنید، خانه‌اش را فوری تخلیه کرد و رفت در یک محلّی خارج از شهر تهران.

آن جلسه در خانه جدید کرمانیان در خارج از شهر تشکیل شد. او خیلی علاقمند به کتاب بود. کتاب‌های قدیمی یهودی زیاد داشت. کتابها را دو جعبه کرد و به مرحوم دکتر سوفر داد تا به خانهٔ بنده بیاورد امّا چون خودم نیز وحشت کرده بودم، کتاب‌ها را به کنیسای ابریشمی فرستادیم. در آنجا یک اطاق مخصوص درست کردیم. نمیدانم چه بر سر کتابها آمد. چه کتاب‌هایی که آن مرحوم با خون دل تهیه کرده بود. باری در جلسهٔ آن شب، نه تنها اعضاء انجمن، بلکه یک عده‌ای از بزرگان جامعه و تجّار معتبر هم حضور داشتند. من دفتر ثبت ازدواج دستم بود چون مجبور بودم از آنجا برای ثبت یک ازدواج بروم. به جلسه رفتم و به طور خلاصه به آنها گفتم: «امروز شما همه کارهٔ ایسرائل‌های ایران هستید. بر حسب رسم همیشگی بنده امروز که برای عرض تبریک تولد اعلیحضرت رفتم برایم جای تردید نمانده که پایان عمر سلسلهٔ پهلوی نزدیک است» و تمام آن چه را که گفتنی بود، برای اعضاء جلسه بازگو کردم.

گفتم: «آقایان! شاه رفتنی است. موقعی هم که برود، حتماً بلوایی خواهد شد. بیایید در حقّ خودتان و در حقّ ما و جماعت فکری کنید. حدّاقل بروید هر چه پول نقد دارید، هر چه در دسترس دارید بفرستید خارج. محض رضای خدا کاری بکنید.» امّا آنها در حضور بنده هیچ نگفتند. مثل این که حرف‌های بنده مسخره‌شان آمد. شنیدم بعضی از آقایان میلیون‌ها تومان پول نقد داشتند. به غیر از کارخانجات

و املاک و غیره. بعضی‌ها حرف مرا گوش کردند. زندگی و ثروت خودشان را نجات دادند و رفتند. بعضی‌ها باورشان نیامد و حرف‌های مرا ناشی از یک نگرانی بیهوده دانستند. به آنها گفتم: «من نه سیاستمدار هستم، نه پیغمبر. امّا چند سال است که احساس می‌کنم در ایران انقلاب می‌شود. دارم به شما می‌گویم حرفم را بپذیرید.» مأمور ساواک هم هر شبات و هر موعد و هر کیپور روبروی من توی کنیسا نشسته بود، امّا من خیال می‌کردم این شخص رفیق من است. در تمام شبات‌هایی که در کنیسا برای یشیواهای ایسرائل پول جمع می‌کردیم صد هزار، دویست هزار تومان این آدم همه را به ساواک گزارش می‌داد. سرانجام دیدیم اوضاعی را که با دیدن آنها قلب‌ها لرزان و چشمها گریان میشد. امیدوارم که پروردگار جهان به حقّ ذات مقدّس خود عاقبت همهٔ ایسرائل‌های عالم و انسانهای خوب دنیا را به خیر بگرداند.

« شاه رفت »

م.ک.: دنبالهٔ جلسهٔ منزل مرحوم کرمانیان به کجا کشید جناب حاخام؟ آیا با رفتن شاه بزرگان جامعهٔ یهودی بالاخره بقول شما خوش خیالی را کنار گذاشتند یا خیر؟

ح. ی.: شاه که رفت دیگر دیر شده بود. خیلی دیر شده بود. افسوس که آنها باور نکردند. آقایان متمولین و متفکرینِ اجتماع بودند. همه بزرگان جامعهٔ یهودی در تهران بودند. تقریباً هیچکدام حرف مرا باور نکردند که شاه رفتنی است و اوضاع به جهت بدی و بی سر و سامانی عوض خواهد شد. فقط مرحوم موسی کرمانیان بود که حرف مرا باور کرد و گذاشت و رفت. ایشان کلکسیون با ارزشی از تعداد بسیار زیادی کتب قدیم و معتبر عبری تهیه کرده بود، چون علاقه بسیار زیادی به کتب عبری قدیمی و تفاسیر متعدد تورات داشت و به زحمت هم این

کتاب‌ها را تهیه کرده بود که مورد استفاده خودش بود. جریانش را قبلاً گفتم. باری دربارهٔ ادامه بحث در منزل مرحوم کرمانیان پرسیدید. بله. من آن شب، زود از جلسه بیرون آمدم. در محلی دور دعوت به عقدکتوبا داشتم. با گریه جلسه را ترک کردم و رفتم. با خودم گفتم شاید این‌ها با دیدن گریه من به خود بیایند و با اخذ تصمیمی درست و صحیح جلسه را ترک کنند. شاید احساس کنند بنده فقط از راه دلسوزی دارم به این‌ها التماس می‌کنم که به فکر خودشان باشند که متأسفانه نکردند و دیدیم که چه بر سر بعضی از افراد اجتماع ما آمد.

م. ک.: بعد از جلسهٔ آنشب در منزل کرمانیان، آیا جلسه یا جلسات دیگری برای بررسی اوضاع کلّی جامعهٔ یهودی تشکیل شد؟ بنظر شما اوضاع کلّی جامعه چگونه بود؟

ح. ی.: صدای زنگ خطری راکه من در هنگام خروج شاه در انجمن کلیمیان به صدا در آوردم، فقط بعد از اعدام و تیرباران ناجوانمردانه و بیشرمانه و غیرقانونی خدا بیامرز حاج حبیب القانیان شنیده شد. تا موقعی که حاج حبیب را با آن وضع فجیع و غیر انسانی و غیر مترقبه نکشته بودند، جامعهٔ یهود تحت فشار اجتماعی و روانی قرار نگرفته بود. تیرباران رئیس انجمن کلیمیان تهران که مصدر آن همه خدمات به ملّت وکشور و اقتصاد ایران بود که همه رجال و مردم ایران آن را تأیید می‌کردند و می‌کنند، در واقع کوبیدن سر جامعهٔ یهودی بود و جامعهٔ ما را در ایران به لرزه در آورد. خدا بیامرزد حاج حبیب القانیان را. خدا داود خان القانیان برادر حاج حبیب را هم رحمت کند. هر دویشان واقعاً خیلی زحمت کشیدند خرجهای انجمن را از جیب خودشان میدادند. خیلی به جامعه خدمت کردند. خرج جشنها را هم همه از جیب خودشان میدادند. کاری به کار صندوق انجمن نداشتند. از صندوق انجمن یک قِران هم بر نمی‌داشتند. گاهی برای حفظ آبروی افراد به طور مخفیانه به محتاجان کمک مالی میکردند و به کسی هم نمی‌گفتند. پس از تیرباران بی رحمانه و وحشیانه و خلاف قانون و انصاف و وجدان چند تن از سرشناسان جامعهٔ یهودی که همه آنها بر خلاف کلیه موازین

شرعی و اخلاقی و حقوق بین‌المللی و انسانی واقع شد، جامعهٔ ما تکان خورد. آری. پس از کشتار زنده یادان پسر اسحق بروخیم، آلبرت دانیال پور، گرجی لاوی پور و دیگران، بسیاری از یهودیان آن چه داشتند پشت سر گذاشتند و با یکدست لباس تنشان بعد از ۲۵۰۰ سال زندگی در آن آب و خاک سراسیمه از ایران گریختند. آقا چه بگویم؟ چه بگویم که بعضی از این رؤسای انقلابیون اسلامی، بی خبر از خدا و دین و مذهب و اخلاق و مروت و انسانیت چه‌ها کردند! چه بر سر جامعه یهودی آوردند! آقای کوهن، شما که خودتان از همه بهتر می‌دانید، در زندان و در زندگی چه بر سرِ خودتان و خانواده‌تان و در مجموع چه بلای سیاهی بر سرِ کل جامعهٔ یهودی و ملت ایران آوردند.

چند عرب یهودی پولدار که از تجّار مهمّ تهران بودند، آنها را هم گرفتند و به زور به جائی بردند و دیگر کسی زنده آنها را ندید و آثاری از آنها باقی نماند. بعدها زن و بچه‌هایشان نزد بنده می‌آمدند، التماس می‌کردند و می‌گفتند: «محض رضای خدا، ببینید چه بر سر آنها آورده‌اند آیا زنده هستند یا نیستند؟» بعضی‌ها را می‌دانستیم به چه فجایعی کشته‌اند. یکی از آنها مرحوم گرجی لاوی پور بود. می‌گویند بیچاره را زنده، زنده، با برق خشک کرده بودند. جمعاً هفت نفر بودند و تا وقتی تهران بودم، دیگر خبری از آنها نگرفتم. همین قدر می‌دانم که خانواده‌هایشان چه زجر و بدبختی کشیدند. بسیار متأسف بودم که نمی‌توانستم هیچ کاری انجام بدهم. حتّی گاهی مغازه‌دارهای ایسرائل را می‌گرفتند، به بهانهٔ گرانفروشی یا کم فروشی یا بهانه‌های دیگر. البّته همه‌اش بهانه بود برای این که آنها را شلاق بزنند یا این که آنها را از کار محروم بکنند. خدا را شکر می‌کنم که در اوایل انقلاب، جمهوری اسلامی نسبت به بنده ظاهراً رعایت و احترام می‌کردند. که اگر کسی را می‌گرفتند که شلاق بزنند یا از کار محروم کنند، من کتباً از کمیته‌ها خواهش می‌کردم آنها را شلاق نزنند. از کار محروم نکنند. باز خدا را شکر، مسئولین امر گاهی توّجه می‌کردند. گاهی از شلاق معافشان می‌کردند یا تخفیفی در جریمه آنها می‌دادند.

معمولاً ما ایسرائل‌ها همیشه همه چیز را با حُسن نظر تلقی می‌کنیم و همیشه هم نسبت به همه امور خوشبین هستیم. در آن موقع که من در تهران بودم، کنیسایی که در آن تفیلا می‌خواندم، کنیسای ابریشمی، نزدیک منزلم بود. شاید پنج دقیقه بیشتر فاصله نبود. کنیسای ابریشمی مرکزی شده بود برای اخبار و حتّی برای کارهای جماعتی مردم و برای انجمن‌ها و برای امور مربوط به ایسرائل و ایران. همیشه جمعیّت زیادی می‌آمدند. مثلاً شب‌های شبات حتّی تا روی پله‌ها و توی حیاط جمعیّت جمع می‌شدند. البّته تا روزی که من به خاطر عمل جراحی قلبم مجبور نشده بودم ایران را ترک کنم با مردم و خدمتگزار آنها بودم. قصدم این بود که بیایم اینجا عمل کنم و برگردم. ترک منزل کردم و دفتر دولتی و خانه و زندگی و کتاب‌ها، همه چیز را در تهران گذاشتم که به امید خدا برگردم. ولی دیگر امکان پذیر نشد و حالا متوّجه می‌شوم که خواست خدا بوده است که جان سالم از آن مهلکه به در ببرم. خدا را شکر می‌کنم.

م.ک.: جناب حاخام. بالاخره نتیجه جلسه منزل کرمانیان چه شد؟ آیا جلسات دیگری هم تشکیل گردید؟

ح.ی.: آنشب در منزل مرحوم کرمانیان گزارش حضور و دیدار با شاه را دادم. گفتم شاه رفتنی است. پس شما باید فکری کنید، به جان خودتان و خانواده‌تان. بیچاره حاج حبیب، آن قدر درهم و افسرده بود که هرگز چهره‌اش را در آن شب فراموش نمی‌کنم. خطابِ من اصولاً آن شب به حاج حبیب القانیان و داود خان بود. من بیشتر از همه نگران آنها بودم. خیلی‌ها بودند. طولی نکشید که شاه رفت و دریغا که حاج حبیب اعدام شد. من دیگر از جلسات دیگری که تشکیل شد اطلاع خاصی ندارم.

«امام آمد»

م.ک.: جناب حاخام. وقتی آیت‌الله خمینی با عنوان امام به تهران آمد و آن استقبال افسانه‌ای از او به عمل آمد چند تن از معاریف یهودی به اتفاق شما شرکت داشتند خواهش می‌کنم در این باره آنچه بخاطر دارید بیان بفرمائید.

ح. ی.: موقعی که آیت‌الله خمینی می‌خواست وارد تهران شود، هیئتی از هواداران ایشان برای انجام تشریفات ورود انتخاب شده بود. سال‌ها قبل از انقلاب آیت‌الله با طرفداران خود مکاتبه داشت و با نوشتن نامه‌هایی مردم را علیه شاه تحریک می‌کرد. به حدّی که طرفداران او و کسانی که نسبت به شاه بدبین شده بودند روز به روز افزایش می‌یافت و حتّی کسانی بودند که در زمان شاه در ادارات دولتی کار می‌کردند و با وجود این‌که دولت به آنها هم خانه و زندگی و هم حقوق مکفی می‌داد، به تدریج به گروه مخالفین می‌پیوستند.

گاهی بنده در ادارهٔ ثبت کلّ کار داشتم و به آنجا می‌رفتم. روزی دیدم رئیس کلّ ثبت، اعضاء را در اطاق خودش جمع کرده و از آیندهٔ ایران و انقلاب ایران و ورود آقای خمینی صحبت می‌کند. طوری شده بود که چند ماه قبل از خروج شاه فقید از ایران، دشمنان شاه به حدّی زمینه را برای حدوث انقلاب آماده کرده بودند که مردم دسته دسته به عنوان راهپیمایی به خیابان‌ها می‌آمدند و نسبت به مقام شاه توهین می‌کردند. مانند راهپیمایی روز عید فطر که ما ایسرائل‌ها هم بنا به ضرورت و واقع بینی در آن شرکت کردیم در صورتی که شاه هنوز در ایران بود و هنوز سلطنت می‌کرد آن جمعیت کثیر شعار «مرگ بر شاه» میدادند. نمی‌دانم چگونه بود و چطور شده بود که مأمورین اداره شهربانی و کلانتری هم این صحنه‌ها را می‌دیدند و اصلاً دخالتی نمی‌کردند. خیلی بی تفاوت بودند. موقعی هم که آیت‌الله خمینی می‌خواست وارد تهران شود، از بنده رسماً خواستند که به اتفاق سران ایسرائل تهران به فرودگاه برویم. مصیبت دوباره تکرار شد. باز همان پارچه‌ها و همان شعارهای توهین آمیز علیه کشور ایسرائل و صیونیسم و همان شخص. دوباره

از سرپرست گروه پرسیدم: «می‌خواهی با این شعارها برویم فرودگاه.»؟
گفت: «البته».

با عصبانیت و ناراحتی به او گفتم: «تو که اقلاً این جریان را در روز راهپیمائی روز عید فطر یک بار تجربه کرده‌ای، چرا دوباره همان شعارها و حرف‌ها و نفرین و ناسزاها به کشور اسرائیل و صهیونیزم را نوشته‌ای؟ می‌دانی که با این شعارها من نمی‌آیم.» تا آمدم بروم گفت: «پس چه کنیم اگر شما نیائید که نمی‌شود.»

با طعنه گفتم: «شما هستید، کافی است مرا میخواهید چه کنید!» تعداد معدودی ایسرائل‌ها که دعوت شده بودند تا دیدند من دارم می‌روم، آن‌ها هم پراکنده شدند. آن عدهٔ معدود دیدند که با آن گونه شعارهای نامطلوب نمی‌توانند موفق شوند ناچار از بنده چاره‌جوئی کردند. گفتم: «مانند دفعهٔ قبل بنویسید: اتحاد، اتفاق بین یهودیان و مسلمانان و در فرودگاه هم فقط ورود آقای خمینی را تبریک می‌گوئید و یک کلمه حرف اضافهٔ دیگری نمی‌زنید. هر چند تا پلاکارد هم که می‌خواهید، ده تا بیست تا درست کنید.» چون فهمیدند که بنده واقعاً مخالف آن حرف‌ها و شعارهای غیر منطقی و توهین‌آمیز علیه کشور ایسرائل هستم، اجباراً به حرفم گوش کردند. ما با ماشین شخصی تا محوطه فرودگاه رفتیم. راو داوید نیز همراه ما بود. در محوطه فرودگاه در قسمت مخصوصی منتظر شدیم تا هواپیمای حامل آیت‌الله خمینی به زمین نشست.

هرگز یادم نمی‌رود وقتی آقای خمینی روی پلکان هواپیما آمد، به دستور بلندگو همه استقبال کنندگان زانو زدند خود من، راو داوید و بقیه هم به ناچار زانو زدیم و در همان حالِ زانو زده به سخنان او گوش دادیم. با وجود همه ابهت و عظمت شاه، این کارها هرگز در زمان شاه وجود نداشت. شاه خیلی انسان بود. خدا او را بیامرزد.

البّته در روز استقبال از آقای خمینی، ایسرائل‌ها دو دسته شده بودند. چند نفر طبق برنامه و هماهنگی قبلی همراه من به فرودگاه رفتیم. حاخام اوریئل هم همراه بود. خاطرم نیست آیا مرحوم مهندس عزیز دانش‌راد همراه ما بود یا نه؟ امّا مرحوم

یوسف کهن حضور داشت. دستهٔ دوّم کسانی بودند که همراه هزاران هزار استقبال کننده دیگر به خیابان‌ها رفته بودند. من فکر نمی‌کنم در دنیا هرگز چنین استقبالی از هیچ پیغمبر یا پادشاه یا هر شخص دیگری سابقه داشته باشد. بعد از سخنرانی آقای خمینی گفته شد که ایشان به بهشت زهرا می‌روند. در فرودگاه هیچ کس بعد از نطق ایشان حرفی نزد. بعد از آن روز آیت‌الله خمینی به قم در منزل خصوصی خود رفت و مدتی در آن جا ساکن شد.

۲۱

حکومت جمهوری اسلامی

م. ک.: با آمدن آیت‌الله خمینی به تهران، پس از مدتی کوتاه حکومت جمهوری اسلامی مستقّر شد و وضعی پیش آمد که برای همهٔ مردم با دوران پیش از آن تفاوت فاحش داشت که دربارهٔ نکات مثبت و منفی آن تاریخ قضاوت خواهد کرد. شما، جناب حاخام، در زمان اقامت آیت‌الله در قم به ملاقات او رفتید. اینطور نیست؟ خواهش می‌کنم خاطرات خود را لطفاً بازگو بفرمائید.

ملاقات با امام خمینی در قم

ح. ی.: درست است. امّا دیگر آنزمان به ایشان «آیت الله» نمی‌گفتند. می‌گفتند امام خمینی. امامی که نامش در سراسر دنیا پیچیده بود و دیدن ایشان التهاب و هیجان در دلها ایجاد میکرد. روزی صلاح دیدیم و تصمیم گرفتیم برای دیدار امام خمینی به قم برویم و به نمایندگی از جامعهٔ یهودیان ایران حضوراً ورود ایشان را تبریک بگوییم تا ایشان بدانند که یهودیهای ایران از ورودشان خوشحال و پشتیبان ایشان هستند. شاه از ایران رفته بود و می‌دانستیم که دیگر بر نمی‌گردد. معلوم است

که چه حالی پیدا کرده بودیم. به هر حال با یک اتوبوس به سمت قم رفتیم. شب رسیدیم. چون قبلاً خود آقای خمینی اجازه داده بود که در قم به منزل او برویم، وارد منزل آیت‌الله خمینی شدیم. در یک اطاق بزرگِ مخصوص که دستگاه گیرندهٔ تلویزیون و چند دستگاه دیگر نصب شده بود ما را در آن اطاق هدایت کردند. پس از ده دقیقه «امام» وارد اطاق شد و نزدیک بنده نشست. زانو به زانو بودیم. چند دقیقه گذشت. بنده اجازه گرفتم که خیر مقدم به ایشان بگویم. حاضرین در جلسه چه در خانه و چه در اطاق همه آخوند و معمم بودند. اجازه گرفتم و با گفتن «بسم‌الله الرحمن و الرحیم» شروع کردم. آیه‌هایی از «دانیال نبی» خواندم. یکبار دیگر پیغمبران را به آفتاب و ماه و علما و دانشمندان را به ستارگان درخشان تشبیه کردم. تبریک ورود را مفصل گفتم. مقامشان را هم گرامی داشتم و پشتیبانی خودم و همه یهودیان ایران را از اعمال ایشان ابراز نمودم و نشستم. آیت‌الله در جواب نمی‌دانم چه شد؟ چه فکر کرد و چرا شروع کرد از وضعیت بچه که در رِحَم مادر است حرف زدن و اینکه چه عالمی دارد و چه وضعی دارد و بعدش هم گفتند: موقعی که من در پاریس بودم، بزرگان یهودیان پاریس و نمایندگان کلیمیان یک روز آمدند نزد من و گفتند: «حضرت آیت‌الله شما یک روزی تشریف می‌برید به ایران و صاحب قدرت می‌شوید. لطفاً از یهودیان ایران توجه بفرمائید» و آقای خمینی گفت: «من پیش‌بینی آنها را هرگز فراموش نمی‌کنم» و آیت‌الله به آنها اطمینان داده بود که تا وقتی یهودیان ایران بر خلاف میل ایشان رفتار نکنند، از آنها پشتیبانی خواهند کرد.

همین چند کلام برای ما موجب دلگرمی بود. از قم برگشتیم. مدتی کوتاه بعد از آن آیت‌الله خمینی از قم به تهران آمد و با خانواده‌اش در یک مدرسه اسلامی ساکن شدند.

ملاقات با آیت‌الله شریعتمداری

م. ک.: جناب حاخام، ممکن است راجع به دیدارتان با آقای آیت‌الله شریعتمداری بفرمائید؟

ح. ی.: موقعی که آقای شریعتمداری در حین انقلاب وارد تهران شد، تهران یک پارچه حرکت بود. واقعاً تهران تکان خورده بود. دفعهٔ اول بود که ایشان را می‌دیدم. آیت‌الله شریعتمداری در یکی از مدارس بزرگ تهران اقامت کرده بود. همهٔ اصناف و تجّار و آخوندها و همچنین افسران از حضور این رهبر مذهبی در تهران ابراز خرسندی میکردند. می‌گفتند آقای شریعتمداری معلم آقای خمینی بوده است. من اطلاع دقیقی ندارم. هنوز کشت و کشتار انقلاب شروع نشده بود. همه آذربایجانی‌ها هم آمده بودند. حتّی در کوچه و خیابان هم مردم بودند. از طرف یهودیها هم خیلی آمده بودند. تعدادی از اعضاء انجمن هم بودند. عده‌ای هم از مردم عادی حضور داشتند. چون جمعیت زیاد بود راه ورود نبود. بنده توسط یکی از برادران مسلمان برایشان پیغام فرستادم که: «به عرض حضرت آیت‌الله برسانید، کلیمی‌ها برای عرض خیر مقدم خدمت رسیده‌اند. راه وجود ندارد. اجازه بفرمائید جماعت دالانی باز کند تا ما بتوانیم خدمت برسیم.»

حضرت آیت‌الله دستور فرمودند. جمعیت راه باز کردند. ما داخل شدیم و به زحمت تا جائی رفتیم که حضرت آیت‌الله روی فرش نشسته بودند. حاضران هم بعضی نشسته و بعضی ایستاده بودند. من حضورشان رفتم، به آرامی خیر مقدم گفتم. بعد پرسیدم: «حضرت آیت‌الله! آیا اجازه می‌فرمائید خیر مقدم را به صدای بلند اعلام کنم تا این مردم که اینجا تشریف دارند همه بدانند که ما کلیمیان چقدر ارادت بــه آیـات اعـظام داریـم؟» هنگامی کـه وارد شـدیم، حـضرت آیت‌الله شریعتمداری می‌خواست به احترام ما بلند شود. آقای فـلسفی کـه کـنار دست او نشسته بود، نگذاشت.

م. ک.: جناب حاخام، موقعی که شما برای یک سفر کوتاه، از ایران تشریف

برده بودید، زمانی که من عضو انجمن بودم، روزی اعضای انجمن به اتفاق گروهی از مردم به دیدار آیت‌الله شریعتمداری رفتیم. در آن موقع، جناب حاخام اوریئل همراه ما بود. موقعی که ما به دیدار ایشان رفتیم، خدایشان بیامرزد، جلوی پای ما بلند شد و بعد با تعدادی از افراد روبوسی کرد. هنگام روبوسی با من، سر در گوشم گذاشت و پرسید: «لطف‌الله حی و یوسف کهن آیا در اینجا هستند؟»

گفتم: «چطور مگر حضرت آیت‌الله» خیلی آهسته به طوری که کسی نشنود فرمودند: «بگو از ایران بروند». گفتم: «قبلاً رفته‌اند» فرمودند: «شکر خدا» ایشان خیلی به آهستگی صحبت کرد.

ح. ی.: آیت‌الله شریعتمداری مرد شریفی بود. با خدا بود. آنروز بعد از اینکه درخواست کردیم با صدای بلند خیر مقدم بگویم گفت: «اجازه بدهید بلندگو بیاورند، بعد صحبت کنید.»

من یک شرح بسیار مفصل و خوبی هم برای مقام علمی‌شان و هم برای مقام روحانیتشان به عرض حضار رساندم. آیت‌الله شریعتمداری آنقدر خوشش آمد که نتوانست صبر کند. خواست بلند شود و تشکر کند که باز هم فلسفی که کنار دستش نشسته بود، نگذاشت و گفت: «حضرت آقا همینطور که نشسته‌اید بفرمائید.» البته مرحوم شریعتمداری خیلی ناراحت شد ولی چون نمی‌خواست توی ذوق فلسفی بزند، به همان صورت نشسته تشکر کرد.

آیت‌الله شریعتمداری واقعاً مرد خدا بود. همان موقع هم آهسته از بنده پرسید: «حی همراه شماست؟» گفتم: «خیر.» اسم کوچک نبرد، چون معمولاً مرحوم نورالله حی با ایشان در ارتباط بود. تا وقتی مرحوم نورالله حی وارد کار جماعت بود، لطف‌الله کمتر کار می‌کرد. نورالله همه کارها و خدمات را انجام می‌داد. خدا او را بیامرزد.

ملاقات با آیت‌الله بهشتی

م.ک.: جناب حاخام. آیا شما ملاقات دوّمی هم با آیت‌الله خمینی داشتید؟ با سایر آیات عظام چطور؟

ح.ی.: موقعی که آیت‌الله خمینی به تهران آمد، ناراحتی قلبی پیداکرد و تحت نظر دکتر قرار گرفت. روزی تصمیم گرفتیم با اطلاع و قرار قبلی دسته جمعی برویم هم از آیت‌الله طالقانی در منزلش دیدار کنیم و هم با آقای خمینی ملاقاتی داشته باشیم. آیت‌الله طالقانی هم سخت مریض بود و گفتند متأسفانه نمی‌تواند ما را بپذیرد. پیغام گذاشتیم و آرزوی بهبودی برای او کردیم و رفتیم. ما حدود دو سه هزار نفر بودیم با حالت راه پیمایی دسته جمعی به مدرسهٔ ایران که محل اقامت آقای خمینی بود رفتیم. این جمعیت در مدرسه جا نمی‌شد. آمدند گفتند: «فقط شما و چند نفر از دوستان حق دارید بیایید و آیت‌الله خمینی را ملاقات کنید.»

گفتیم: «خیلی خوب» بنده به اتفاق چهار پنج نفر دیگر به داخل ساختمان رفتیم. تا وارد شدیم، پسر آیت‌الله خمینی، مرحوم حاج احمد آقا که می‌خواست از مدرسه بیرون برود، همینکه مرا به او معرفی کردند، چنان مرا بغل کرد و بوسید که واقعاً مثل این که برادرش را دارد می‌بوسد. من واقعاً خیلی تعجب کردم. ایشان از ساختمان بیرون رفت و ما وارد شدیم.

در آنجا اطاقی که مرحوم آیت‌الله خمینی سکونت داشت، چند پله بالاتر بود. وقتی وارد شدیم، در همان موقع شخصی به نام آقای دکتر ناظمی که آمپول هم دستش بود از اطاق آقای خمینی بیرون آمد و گفت: «آقایان ملاحظه بفرمائید، آقای خمینی قلبشان مریض است و نمی‌توانند از شما پذیرایی کنند، ممکن است تشریف ببرید اطاق بالا.» رفتیم بالا در اطاق دیگر، چای هم برایمان آوردند و بعد گفتند آیت‌الله بهشتی یا آیت‌الله شیرازی از شما دیدار و پذیرایی خواهند کرد. ما چای خوردیم و آقای آیت‌الله شیرازی آمد و شروع کرد به صحبت و نصیحت که: «شما باید صد در صد با انقلاب همراه باشید و از ما حمایت کنید و چه کنید و چه

نکنید.» و در خاتمه گفت: «اگر چنانچه شما مطابق میل ما، برنامهٔ انقلاب ما عمل کنید و از ما پشتیبانی کنید، البته ما هم از شما کلیمیان حمایت خواهیم کرد و امّا اگر بخواهید بر خلاف نظر و خواست ما رفتار کنید. ما هم وظایفی داریم که عمل خواهیم کرد.» و بعد کلمات بسیار تهدیدکننده‌ای را به کار برد و بدون هیچ گونه خوش‌آمدگویی یا خوش رفتاری گذاشت و رفت و ما هم نزد جماعت برگشتیم.

در صورتیکه دیدار و رفتار آیت‌الله خمینی در قم خیلی بهتر بود. برای این که اولاً همه آخوندها در صحن منزل حضور داشتند، دوّم آنکه در همان اطاق آقای خمینی، بنده پهلوی آقای خمینی نشستم. حاخام اوریئل، دکتر کامران بروخیم و آقای پرویز یشعیا هم بودند. دکتر بروخیم راجع به کانون خیرخواه صحبت کرد. قبل از این که ما وارد اطاق آقای خمینی شویم، هوا روشن بود. هنوز شب نشده بود. جمعیتی که در آن جا توی خانه و یا بیرون منزل موج می‌زد تمام آنها یک بسته کوچک، حالا تویش یا پول بود یا طلا یا نقره یا جواهرات بود نمی‌دانم، دستشان بود که آورده بودند تقدیم آقای خمینی کنند. آقای خمینی دستور داد که: «ما امشب هدایای شما را قبول نمی‌کنیم، فردا شب می‌توانید بیایید هدایا را بدهید.» رفتیم داخل اطاق نشستیم، بعد از چند دقیقه آقای خمینی وارد شد که همه ما به احترام او قیام کردیم و سلام کردیم و همان طوری که گفتم زانو به زانوی هم نشستیم. من فقط همان یک بار ملاقات را با آقای خمینی داشتم.

ملاقات با آیت‌الله طالقانی

م. ک.: اگر اشتباه نکنم ملاقاتی هم با آیت‌الله طالقانی داشتید. ماجرای آن ملاقات چگونه بود؟

ح. ی.: مرحوم آیت‌الله طالقانی یکی از برجستگان انقلاب بود که خودش در دوران شاه در زندان بود. آقای پرویز یشعیا هم در همان زمان در زندان بود. همان

جا با مرحوم آیت‌الله طالقانی ملاقات کرده بود. مرحوم طالقانی مردی بسیار روشنفکر و عالِم بود. ناطق خوبی هم بود. روزهای جمعه در دانشگاه تهران که برای نماز جمعه تعیین کرده بودند، سخنرانی می‌کرد. در آن جا اجتماع بزرگی از مردم گرد هم می‌آمدند در اوایل انقلاب بود. آیت‌الله طالقانی خیلی خوب و با معنا وعظ می‌کرد. در آن موقع نه تنها تمام صحن دانشگاه تهران از جمعیّت پُر بود بلکه تمام سردمداران انقلاب که اکثرشان آیت‌الله و آخوند بودند، همه‌شان در همان محل مخصوص نماز جمعه حضور داشتند. موقعی که ایشان نطق می‌کرد، در پایان صحبت معمولاً همیشه به صیونیستها و کشور ایسرائل با سخن‌های خیلی تند و بد حمله می‌کرد.

یک شب جمعه که فردایش روز نماز جمعه بود مصادف با عید غدیر یعنی روزی بود که به عقیدهٔ شیعیان پیغمبر بزرگوار اسلام حضرت امیرالمؤمنین را به مقام ولایت عهد انتخاب کرده بود. بنده یک تلگراف تبریک بسیار مؤثر با عبارات بسیار عالی نوشتم. این تلگراف را هم برای آیت‌الله خمینی و هم برای آیت‌الله طالقانی ارسال کردم. در ضمن صرفاً به عنوان یک حاخام به آیت‌الله طالقانی هم تلفن کردم. من هیچ وقت نه خودم را رهبر دانسته‌ام و نه گذاشته‌ام که کسی به من رهبر بگوید. در گفتگوی تلفنی از آیت‌الله طالقانی خواهش کردم که اجازه بدهد روز جمعه بنده با چند نفر از دوستانم برویم خدمتشان در همان جایی که ایشان نماز جمعه را می‌خوانند و وعظ می‌کنند تا ایشان را ملاقات کنیم. گفتند بیایید. ما هم روز جمعه با عده‌ای به محل نماز به اطاق مخصوص خیلی بزرگی رفتیم که چند پله داشت. قبل از اینکه آیت‌الله طالقانی برود برای مردم صحبت بکند و معمولاً به هنگام صحبت تفنگ در دست می‌گرفت. قبل از این که شروع کند به سخنرانی بنده به ایشان گفتم: «حضرت آیت‌الله من دیشب تلگراف تبریکی برای عید غدیر برای شما و آیت‌الله خمینی فرستادم.»

ایشان گفت: «هنوز به دست من نرسیده است، آیا شما متن تلگراف را همراه دارید؟»

گفتم: «بله» و متن تلگراف را به دستشان دادم. خواند و خیلی خوشش آمد.
سئوال کردم: «آیا ممکن است شما این متن را برای مردم بخوانید؟»
گفت: «البته، البته.»
گفتم: «حضرت آیت‌الله من یک خواهش دیگر هم دارم.»
پرسید: «چه خواهشی؟»
گفتم: «حضرتعالی شخصیت روشنفکری هستید. شما می‌دانید حدود هشتاد درصد ملّت ایران سواد ندارند. همه گوش و چشمشان به گفته‌های شما و آقای خمینی و امثال شما علما می‌باشد. ما یهودیان ایران اصلاً هیچ ارتباطی با کشور ایسرائل و صیونیست‌های ایسرائل نداریم. اگر شما بخواهید قدری بیشتر در مورد این مسائل صحبت بفرمائید، فردا روز ممکن است بعضی از مردم ناآگاه و یا فرصت طلب و سوءاستفاده جو تحریک شوند و یا برای عامه مردم سوءتفاهم ایجاد شود و برای همه یهودیان ایران ایجاد زحمت کنند. خواهش می‌کنم اگر ممکن است دیگر اسمی از کشور ایسرائل و صیونیست در ارتباط با کلیمیان ایران نبرید بلکه در مورد کلیمیان ایران مطالبی بفرمائید که ایجاد محبت و اتفاق کند. ما با ملّت ایران ۲۷۰۰ سال است زندگی کرده‌ایم و آرامش هم داشته‌ایم. گاه گاهی هم البته مورد بی مهری بعضی از مردم و حکام قرار گرفته‌ایم که خود شما بهتر آگاه هستید. تمنی می‌کنم در حال حاضر در این موقع خطیر، شما ناخواسته باعث تحریک عامه مردم مسلمان علیه ما یهودیان ایران نشوید که هم باعث پشیمانی شما و هم باعث بدبختی ما بشود.»
آیت‌الله طالقانی گفت: «چَشم، بسیار خوب. من دیگر در خطبه‌های نماز جمعه نه اسم ایسرائل را می‌برم، نه اسم صیونیست را.»
گفتم: «خدا پدر شما را بیامرزد حضرت آیت‌الله. من دست شما را می‌بوسم.» و او واقعاً هم دیگر نگفت. واقعاً رعایت کرد. همان روز هم پشت میکروفون، متن تلگراف بنده را برای همه مردم خواند، خیلی خوشحال شدم که ایشان نسبت به کلیمیان نظر همراهی و خوشبینی داشت.

حضور در مجلس ختم آیت‌الله طالقانی

ح. ی.: بعد از چندی آیت‌الله طالقانی نابهنگام فوت کرد. مجلس ختم او در یک مسجد خیلی بزرگ تشکیل شد. همه روی زمین نشسته بودند، هم آخوندها، هم مردم. موقعی که ما ایسرائل‌ها وارد شدیم، باور کنید موقعی که حاج احمد آقا پسر آقای خمینی مرا دید، چنان بلند شد که همراه او یک عده از معممین و آخوندها هم بلند شدند. قیام کردند. این‌ها راه باز کردند تا ما بنشینیم. اوّل کسی که در آن مجلس پیش پای ما قیام کرد، آقای حاج احمد خمینی پسر آیت‌الله خمینی بود که یک دنیا احترام کرد. من مدّتی بود که درد پا داشتم، هنوز هم دارم. نمی‌توانستم راحت روی زمین بنشینم. نشستم و خیلی ناراحت شدم. دیگر نمی‌توانستم از جایم بلند شوم. باور کنید سه چهار نفر از این آقایان آخوندها واقعاً مثل این که دارند به پدرشان کمک می‌کنند، زیر بغل مرا گرفتند و مرا از روی زمین بلند کردند. خداحافظی کردیم و برگشتیم.

من در طول زندگی خودم برخوردهای متفاوتی با آخوندها و علمای اسلام داشته‌ام. گاه گاهی با احترام و مهربانی خیلی زیاد و گاهی هم از نوعی دیگر. گاه گاهی هم موقعیت‌هایی پیش می‌آمد که می‌بایستی در کنیسا از مقام علمای اسلام و بعضی از آخوندها و آیت‌الله‌ها احترام و تجلیل کنیم. یک روزی هم در کنیسا جمعیّت فوق‌العاده‌ای بود، از حاج احمد آقا خیلی تجلیل و تعریف کردم.

جشن «مِتَن تورا» زیر سایهٔ ترس

ح. ی.: تا زمانی که اینجانب در ایران بودم کنیسای ابریشمی، شب و روزِ شبات غلغله بود. یک شب جمعیت از تمام کنیساها آمده بودند. در حیاط کنیسا، شادی بود و «شیرا» بود و زن‌ها «کِل» می‌زدند. تا نیمه شب جشن ادامه داشت. گویا شب

«مِتَن تورا»، موعد گل و نزول ده احکام، بود. تا این جماعت داشتند شلوغ می‌کردند، سر و صدا و شکایت همسایه‌ها هم در آمد. بنده خسته بودم و مجبوراً برگشتم منزل. مأمورین کمیته، مسلح آمدند کنیسا علّت سر و صدا را رسیدگی کنند. مردم هم از ترس ساکت شده بودند. مأمورین پرسیده بودند اینجا چه کسی مسئول است؟ مردم بنده را معرفی کرده بودند و آدرس منزلم را هم داده بودند. وقتی پاسدارهای تفنگ به دست آمدند دم در منزل من همان بالا که ایستاده بودم پرسیدم چه کار دارند؟

مأمورین مسلح گفتند: «بیا پایین برویم کمیته.»

پرسیدم: «برای چه؟»

گفتند: «در مسجد شماها جمعیّت سر و صدا کرده‌اند، همسایه‌ها شکایت دارند. بیایید پایین. باید برویم کمیته.»

پرسیدم: «شما چند ساعت است برای تحقیق و رسیدگی آمده‌اید؟»

گفتند: «تقریباً یک ساعت است که ما در آن حوالی هستیم.»

گفتم: «در این مدت یک ساعت شما اصلاً مرا دیدید؟»

گفتند: «نه.»

گفتم: «پس چرا می‌خواهید مرا ببرید؟ من الان بیشتر از یک ساعت است که در منزلم.»

دیدند که هم بنده درست میگویم و همین که در کنیسا سر و صدایی نیست. بدون آنکه کلمهٔ دیگری بگویند سرشان را پایین انداختند و رفتند.

انتخابات ریاست جمهوری در ایران

م.ک.: ورق برگشت جناب حاخام، ورق برگشت و شما در محیطی کاملاً متفاوت با محیط دوره شاه قرار گرفتید. در این محیط آشفته، گذشته از روحانیان،

جنابعالی با مبارزان میدان سیاست ایران چطور کنار می‌آمدید؟ آیا هیچ تماسی بین آنها و شما هم بود؟ مخصوصاً در زمان انتخابات رئیس جمهوری؟

ح. ی.: روزی قرار شد در ایران انتخابات رئیس جمهوری انجام شود. یکی از کاندیداها، برادر زن حاج احمد آقا خمینی، آقای صادق طباطبایی بود. یک روز جمعه آقای صادق طباطبایی به من تلفن کرد که: «آیت‌الله اراده فرموده‌اند که رئیس جمهور انتخاب شود و امام خمینی هم نسبت به من نظر لطفی دارند. من چون شنیده‌ام امشب جمعیت زیادی به کنیسای شما می‌آیند می‌خواهم بیایم راجع به وضعیت خودم با آقایان صحبت کنم که موقع انتخابات به من رأی بدهند.» قرار گذاشتیم ایشان ساعت هشت شب بیایند. بعد از حدود دو سه ساعت که گذشت، دیدیم «صادق قطب زاده» تلفن کرد. همان شخص که بعداً اعدامش کردند. به حقیر گفت: «من کاندیدای رئیس جمهوری شده‌ام، امشب می‌خواهم بیایم در مسجد شما خودم را معرفی کنم که مردم شما به من رأی بدهند.»

گفتم: «آقا شما ساعت ده شب تشریف بیاورید.»

گفت: «من ساعت ده شب باید جای دیگری باشم.»

گفتم: «پدر جان، آقای صادق طباطبایی قبلاً وقت گرفته‌اند و ایشان گفته‌اند می‌خواهند ساعت هشت برای سخنرانی بیایند در کنیسای ما. برادر خانم حاج احمد آقا هستند و من قبلاً به ایشان قول داده‌ام. شما بعداً تشریف بیاورید.» قطب زاده خیلی عصبانی شد و گفت: «من دارم به شما می‌گویم که باید اوّل من بیایم.»

گفتم: «آقای قطب زاده حضور شما به روی چشم ما. ولی بنده به ایشان قبلاً قول داده‌ام و به جماعت هم گفته‌ام. نمی‌توانم به ایشان بگویم حالا نیا و صحبت هم نکن. شما باید خودتان با ایشان تماس بگیرید و با همدیگر توافق کنید. یا شما بیایید یا ایشان بیایند.»

آقای قطب زاده در همان روز آن چنان خط و نشانی برای من کشید که اگر رئیس جمهور شود، چنین و چنان خواهد کرد که نتوانستم به او چه بگویم. تهدیدم کرد و بعد با قهر گوشی را گذاشت. خدا را شکر نه رئیس جمهور شد و نه دیگر

خواست که برای سخنرانی بیاید. همه میدانیم که بعداً ایشان را به جرم توطئه علیه آیت‌الله خمینی تیرباران کردند. باری، شب شبات شد. ما عَرویت خوانده بودیم که دیدیم آقای صادق طباطبایی به همراه یک نفر معمم و یک نفر مُکلّا به کنیسا آمد. آقای معمم از قیافه و ریش و عمامه‌اش معلوم بود که خیلی آدم مهمی است. آقای صادق طباطبایی اجازه صحبت خواست. گفتم بفرمائید. حالا ما چهار نفری رفتیم بالای تِوا و جمعیت فوق‌العاده زیاد و سالن شلوغ بود. ایشان شروع به صحبت کرد که چکار می‌کند و با آقای خمینی چه نسبتی دارد و خودش را معرفی کرد و گفت من اگر انتخاب شوم نسبت به یهودیان خوش رفتاری خواهم کرد و چه‌ها خواهم کرد و مردم را تشویق کرد و واقعاً احترام و محبت کرد و بعد آن آقای معمم عمامه سیاه شروع به صحبت کرد. آقا چشمت روز بد نبیند. هر چه حرف و صفت بد بود نسبت به یهودیان جهان نثار کرد. عجب! از صیونیست‌ها بدگفت، از دولت ایسرائل بدگفت و از یهودیان پراکنده در جهان بدگفت و از این حرف‌ها. البته مستقیماً نسبت به یهودیان ایران چیزی نگفت ولی به طور کلّی و غیر مستقیم خیلی به ما توهین کرد. هر چه می‌گفت به ما بر می‌خورد. همه جماعت ناراحت شدیم. همه ناراحت شدیم.

به هر حال گذشت و نوبت به آقای مکّلا رسید. خدا پدرش را بیامرزد. شروع کرد که: «چندین آیه داریم در قرآن که خود پیامبر اسلام از یهودیان تعریف می‌کند و در سورهٔ بقره آن قدر از ملّت یهود تعریف می‌کند که حدّ ندارد. و گفت شما یهودیان باید افتخار کنید که در قرآن در سورهٔ بقره آمده است که خدا فرموده است: ***من شما را برتری دادم بر تمام عالمیان***. شما باید خیلی سپاسگزار باشید.» گفت و گفت و همه‌اش تعریف کرد و جلسهٔ سخنرانی با خوبی و خوشی به پایان رسید.

گفتگو با یک مسلمان یهودی تبار

بعد از پایان سخنرانی‌های آقای صادق طباطبایی و همراهان و قبل از خـروج آنها بنده به آهستگی به همان آقای مُکلا گفتم: «آیا امکان دارد شبی یا روزی در بنده منزل که نزدیک همین جا است، افتخار بدهید در خدمتتان باشم؟»

گفت: «البته.»

گفتم: «شب شبات آینده همین جا در کنیسا منتظر شما خواهم بـود. تشـریف بیاورید منزل. همین دو قدمی است.» هفته بعد منتظرش ماندیم و آمد با هم به منزل رفتیم. به او گفتم: «لطفاً صریح بگویید، شما کی هستید؟»

گفت: «راستش من اهل کرمانشاه هستم. هشتاد، نود سال قبل، از طرف مسلمانان کرمانشاه، نسبت به یهودیان خیلی بد رفتاری شده بود خانواده ما یهودی بودند. از ترس مرگ همه مسلمان شدند.» وقتی آن آقاکه اسمش را نمی‌خواهم بگویم این حرف را زد، به یاد آوردم که دوستی داشتیم به نام آقای یاشار اهل کرمانشاه که یکی از اقوامش رئیس کلّ بهداری در تهران بود. من همین آقاکه حالا مهمانم بود چندین بار در مهمانی‌هایی که مرحوم یاشار داشتند دیده بودم که با خانواده یاشار رفت و آمد داشت. نه تنها او را، بلکه رئیس کلّ بهداری تهران را و اکنون این آقا با افتخار و سرافرازی می‌گفت جدّش یهودی بوده که به اجبار از ترس مرگ مسلمان شده است و خودش هم دانشگاه رفته و تحصیل کرده بود.

مرد خیلی محترم و مسلمان خیلی متشخصی بود. می‌گفت: «بله من جزو یکی از همین خانواده‌هایی هستم که به زور و اجبار و از ترس جان مسلمان شده‌اند ولی حُبِ یهودیت در من از بین نرفته است. من در چند شـهر، رئـیس اداره فـرهنگ بوده‌ام، رئیس اوقاف بوده‌ام و حالا هم جزو دستگاه جمهوری اسلامی هستم.» شامی آوردیم با شراب، براخاگفتیم و مشغول صرف شام شدیم. پس از شام گفتم: «آقا نان و نمک با هم خوردیم. می‌خواهم سئوالی کنم، راستش را بگویید. اگر ما یهودیان اینجا، در ایران بمانیم، چشم زخمی برای ما نخواهد بود یا اینکه بهتر است

از ایران برویم؟»

گفت: «عجب سئوالی از من می‌کنید. من نمی‌دانم به شما چه بگویم سئوال مشکلی از من کردید». در آن زمان انقلابیون اسلامی دست به سینهٔ هیچ یهودی نزده بودند. هنوز هیچ یهودی را نکشته بودند. حاج حبیب القانیان هنوز زنده بود. باری آن آقای کرمانشاهی می‌گفت: «تصوّر می‌کنم اگر شما هر چه زودتر بروید، از ایران خارج شوید، برایتان بهتر و امن‌تر خواهد بود.»

به او گفتم: «خدا پدرت را بیامرزد». امّا کو گوش شنوا؟ ما رفتیم بالای منبر و برای جماعت گفتیم: عَلیا...عَلیا...امّا کسی نشنید؟ هیهات! مرتب گفتم: «مردم! آقایان بلند شوید بروید، اموالتان را هم بفرستید.» ماجرای چهارم آبان را هم برای شما تعریف کردم. حتّی برای جماعت هم گریه کردم. امّا متأسفانه فایده نکرد، هیچ اعتنا نکردند. گاهی اوقات غفلت و عدم توجه به بعضی از نکات، واقعاً خسارات جبران ناپذیر به همراه دارد. متأسفم که چنان وضع بدی پیش آمد که همه می‌دانیم.

اعدام حاج حبیب القانیان رئیس انجمن کلیمیان ایران

م. ک.: یکی از فجایع شرم‌آوری که با تغییر رژیم در ایران روی داد اعدام شادروان حبیب القانیان ریاست محترم انجمن کلیمیان ایران بود. او مردی بود که به رشد صنعت و بازرگانی در ایران خدمات بزرگی کرد. دربارهٔ دستگیری و تیرباران کردن این مردِ خودساخته یهودی چه به یاد دارید؟

ح. ی.: حاج حبیب را در دوران شاه هم گرفتند و او را به کردستان تبعید کردند. ولی چندی بعد مشمول عفو شد. برگشت و زندگی عادی خودش را دنبال کرد. در زمان انقلاب که او را گرفتند و بردند کسی فکر نمیکرد او را بکشند. خیلی بدون مقدمه بود. شاید حاج حبیب فکر می‌کرد این بار هم مانند زمان شاه او را آزاد می‌کنند. ولی صد هزار افسوس! وقتی که القانیان را در زمان انقلاب گرفتند، یک

کارمند داشت که اجاره‌های او را وصول می‌کرد، ساختمان‌های پلاسکو و آلومینیوم را. در زندان که بود هر روز بعضی از کارمندانش به دیدن او می‌رفتند و از همان زندان حاج حبیب به آنها دستور می‌داد که چه کنند و چه نکنند، کارمندان اداری که متصدی کارهای او بودند.

روزی که دوازدهم ماه ایار بود یک سال قبل از آن در همان روز عیال مرحوم حاج حبیب فوت کرده بود. در سالروز آن مرحومه، زمانی که حاج حبیب در زندان بود، اقوام حاج حبیب خواهش کردند که اینجانب صبح، دَم در منزل باشم که اقوام و خانواده حاج حبیب می‌آیند، برویم زیارت مقبرهٔ عیال حاج حبیب و «هشکاوا» برایش بخوانیم. گفتم خیلی خوب. مقبره در چند فرسخی تهران بود. در گورستان گیلیارد. تمام وسائل را هم فراهم کرده بودند. صبح بنده از اطاقم بیرون آمدم. آماده بودم بروم از منزل بیرون. صدای رادیو بلند بود. می‌خواستم اخبار ساعت هفت صبح را هم گوش کنم. ناگهان رادیو اعلان کرد: «حاجی حبیب القانیان را تیرباران کردند.» باور کنید یک باره سر جایم خشک شدم. آن بدبخت‌های بیچاره که همه از اقوام حاج حبیب بودند، همه خشک شدیم، مثل برق گرفته‌ها.

روز مصیبت باری بود، مثل اینکه همه‌مان مرده بودیم. درست مثل اینکه خورشید خاموش شده باشد یک باره همه جا سیاه شد. چه بگویم که چه شد؟ فقط خدا می‌داند که هر کدام از ما چه حالی پیدا کردیم. قدرت ایستادن نداشتیم. سر پله‌ها نشستیم. خدا حاج حبیب را بیامرزد. کسی مثل مرحوم داود و مرحوم حاجی حبیب دیگر نداریم. چه می‌توانستیم بگوئیم؟ چه می‌توانستیم بکنیم؟ خودمان مثل مرده‌ها شدیم. سر مقبره زنش هم نتوانستیم برویم. سالروز فوت زنش بود آنروز. هیچکس باور نمیکرد که چنین امری واقع شود. امیدوار بودیم و فکر می‌کردیم که او را به زودی آزاد کنند. فکر می‌کردیم بعد از چند روز او را آزاد خواهند کرد. امّا شب که او را محاکمه می‌کردند، در تلویزیون نشان میدادند چندین تهمت بی جا و دروغ به او بستند. همه و همه دروغهای باور نکردنی بود. دروغ‌هایی فاحش. در آنروزها داود خان و نورالله خان از ایران رفته بودند. فقط صیون و عطاالله در ایران

مانده بودند. هر دو مثل دو برادر بزرگشان صدیق، زحمت‌کش و بی آزار. اسم این برادرها جایی نبود. داود خان و حاج حبیب دو شخصیتی بودند که اصلاً کمتر نظیر آنها را داشتیم. حاج حبیب رئیس انجمن کلیمیان بود. تمام کارهای انجمن را او اداره می‌کرد. داود خان و حاج حبیب هر هفته پول می‌فرستادند محلّه برای مستمندان. یک نفر فقط مخصوص این کار بود. نه یک شاهی صنار، بلکه پول حسابی برای آدم‌های محتاج اما آبرودار محله می‌فرستادند. آن شخص می‌گفت: «هر هفته داود خان و حاج حبیب پول به من می‌دادند با یک لیست که بروم پول‌ها را بین نیازمندان تقسیم کنم. آنها می‌گفتند: هر کس را که خودت فکر می‌کنی نیازمند است، به آنها هم از این پول‌ها کمک کن. هر چقدر احتیاج دارند». این دو برادر چنین انسانهائی بودند و کمتر کسی این را می‌دانست. برای آنها کلیمی و مسلمان فرقی نمی‌کرد.

موقعی که القانیان رئیس انجمن شد، مرحوم ابراهیم موره نایب رئیس انجمن بود و خیلی از کارهای جماعت را انجام می‌دادند. یکی از خصوصیات حاج حبیب این بود که بر خلاف بعضی‌ها که تمایل داشتند در اعیاد و دیدارهای شاه شرکت کنند، او حتّی یک دفعه هم در مراسم سلام یا اعیاد به عنوان رئیس انجمن حضور نیافت. در صورتی که با مقام و عنوانی که داشت می‌توانست پیش از دیگران شرکت نماید. خودنمائی نداشت. شنیده‌ام موقعی که شاه می‌خواست تاجگذاری کند، او را هم دعوت کرده بودند. بنده در آن مراسم او را ندیدم. یکی دو بار بعضی از افرادی که تقاضاهای غیر شرعی از حقیر داشتند و آنها را انجام نمی‌دادم، پهلوی حاج حبیب رفتند و از وی خواستند که از بنده تقاضا کند آن کار را برایشان انجام بدهم. می‌گفتم: «حاج حبیب این خلاف شرع است من انجام نمی‌دهم، اگر هم ناراحت هستی بگذار من بروم.»

حاج حبیب می‌گفت: «نه این شخص بدبخت است، این کار را برایش انجام بده.»

می‌گفتم: «من اینکار را نمی‌کنم.» خواهش می‌کرد. می‌دید حریفم نمی‌شود، دیگر چیزی نمیگفت. خدا بیامرزدش. شخصیتی بود. بعد از انقلاب اسلامی طولی

نکشید که حاج حبیب القانیان را که رئیس انجمن کلیمیان تهران بود، گرفتند. من می‌خواهم این ماجرا را باز هم دوباره تکرار کنم. با اجازهٔ همه جماعت. شما نمیدانید که من چقدر دلم سوخت. شاید با بازگوئی این فاجعه دل سوخته‌ام کمی آرام بگیرد. آن شبی که او را محاکمه می‌کردند، همه او را در تلویزیون دیدیم. انقلابیون اسلامی برنامه داشتند و می‌خواستند متشخص‌ترین و ثروتمندترین فرد یهودی ایران را، سرِ جامعهٔ یهود را، از بین ببرند تا بقیه یهودیان اعم از ثروتمند یا فقیر حساب کار خودشان را بکنند. آخر شب بود و شب آخر حاج حبیب بود.

بعد از اعدام حاج حبیب، این بی مروّت‌ها مگر جنازه‌اش را تحویل می‌دادند؟! چه می‌خواستند بر سر جنازه بیاورند؟ یک نفر دکتر آمد و گفت: محض رضای خدا، این جنازه «آوون» است زمین بماند. کاری بکنید. من یک شرحی نوشتم به آیت‌الله خمینی یا به یکی از سران رژیم. یادم نیست دقیقاً چه شخصیتی بود؟ نوشتم: «مطابق دین مبین موسی کلیم‌الله اگر فردی یهودی شهید شود، اگر همان روز او را دفن نکنند، برای آن مملکت مشکلی ایجاد می‌شود، یا بلایی نازل می‌شود. بنده چون وطن پرست هستم، وظیفه دارم خواهش کنم که جنازه مرحوم حاج حبیب القانیان را برای اجرای کفن و دفن تحویل حامل نامه بدهید.» حامل نامه خودش شخصیتی بود. یک پزشک بود. از افراد کمیتهٔ بهشتیه بود. او رفت دادستانی انقلاب نامه را نشان داد و جنازه را تحویل گرفت. وقتی جنازه را آوردند آنرا تحویل خدا بیامرز لقمان میکائیل دادند. لقمان هم نصفه شب، بدون این که هیچکس بفهمد با همکاری دیگران او را در نقطه‌ای پرت در بهشتیه دفن کرد و روی مقبره را هم صاف کردند که کسی نفهمد «مقبره» کجاست. فردای آن روز ما به عنوان زیارت دیگران به آنجا رفتیم و برای حاج حبیب «هشکاوا» هم خواندیم. ولی افسوس! دیگر چه فایده! شد آن چه که نبایستی بشود. انصاف نبود. عدالت نبود. مردی و مردانگی و مروت نبود. گفتنی‌ها خیلی زیاد است. امّا افسوس زبانم بسته است. صلاح جماعت یهودی ایرانی اینطور حکم میکند.

شنیدم زمانی که القانیان را تیرباران کرده بودند، مأمورین تیرباران سرِ بردن

کفش آن مرحوم با هم بگو مگو داشتند و سر و کله هم می‌زدند. این مسئله را یکی از افراد پاسدار که در هنگام تیرباران آن شادروان حضور داشته است، پس از آنکه از آن عمل پشیمان میشود برای من بازگو کرد و طلب بخشایش کـرد. نـمیتوانـم مشخصات او را بگویم. نپرسید که بود. اگر ایسرائل‌ها یک سر مویی به حرف‌های بنده ایمان و باور داشتند این مصیبت‌ها کمتر پیش می‌آمد. هر چند آستین من کهنه است معذلک حرف حق می‌زنم. اما چون در آن زمان، هر کس پول داشت حرفش خیلی خریدار بیشتری داشت و کسی که پول نداشت مردم حرفش را قبول نداشتند. شاید به همین سبب حرف مرا هم باور نداشتند. هر چه به آنها می‌گفتم وضـعیت چگونه است، هیچ کس باور نمی‌کرد. همه فکر می‌کردند اینها از بی پولی است. اما نمی‌دانستند که تموّل حقیر ایمان به خداست. خدا! خدا! هر کس خدا را دارد، همه چیز دارد، همه چیز، و هر کس به خدا ایمان ندارد، هیچ چیز ندارد. مال این دنیا چرک کف دست است، به هیچ کس وفا نمی‌کند.

آقایان پولدارها! به فکر نیازمندان باشید. به فکر محتاجان باشید. اینهمه دنبال چشم و هم چشمی و تجملات زندگی نروید. به فکر خداوند، به فکر جماعت، به فکر آینده جوان‌ها باشید. به خود بیائید. کاری کنید که لطف خداوند شامل حال شماها و خانواده‌هایتان باشد. اگر خدا لطفش شامل حال من نبود، تا حال هزاران بار من از بین رفته بودم. امیدوارم خداوند همه جماعت را به راه خیر، به راه دینِ بن عمرام، هدایت کند و عاقبت همه را به خیر بگرداند. در هر حال شرح تحویل جنازه را بهتر است از قول آقای یوسف هندی زاده که از اعضای کمیته بهشتیه بودند نقل کنید:

آقای هندی‌زاده می‌گویند: «تا وقتی خانم خیرخواه همسر حاجی حبیب زنده بود برای همه واقعاً خیرخواه بود. او برای خانوادهٔ القانیان شانس داشت. خیرخواه که از این عالم می‌رود، ورقِ سرنوشت بعضی از افرادِ این خانواده برمی‌گردد. حاج حبیب در بحران انقلاب به سفر خارج از ایران می‌رود. قبل از بـهمن ۱۳۵۷. در خارج به او می‌گویند: «به ایران برنگرد.» این ماجرا را مرحوم ابراهیم شُکریان برای

من تعریف کرد. مرحوم ابراهیم شکریان با حاجی بابائی پدر حاج حبیب رفت و آمد خانوادگی داشتند. حاج حبیب می‌گوید: «من کار خلافی نکرده‌ام. من ایران را دوست دارم و جز خدمت به وطنم ایران هدفی نداشته‌ام و کار خلافی نکرده‌ام. من کلّی کارخانه ساخته‌ام. چند هزار کارگر دارم. کلّی ساختمان ساخته‌ام.» به هر حال برمی‌گردد به ایران. چند روز بعدش او را دستگیر می‌کنند و به زندان می‌برند. در زندان حتّی زمزمهٔ آزادی او هم بوده است. امّا برعکس همه قول‌ها و حرفها و وعده‌ها نیمه شب، بی گناه و ناحق و نابجا درکمال بی رحمی و بی انصافی او را تیرباران می‌کنند. وعدهٔ آزادی او را حتّی به خود او هم داده بودند. با آن حکم ناجوانمردانه، ایران یک فرزند نیکوکارش راکه مغز متفکری داشت از دست داد. جنازهٔ حاج حبیب را تا سه روز بعد تحویل نمی‌دادند تا با همکاری العازار فولادیان داماد خواهر حاج حبیب (سلطنت خانم) می‌روند نامه حاخام یدیدیا را به آن‌ها می‌دهند و بالاخره جنازه را مرحوم لقمان میکائیل تحویل می‌گیرد و می‌آورد بهشتیه. جنازه را بدون هیچگونه تشریفات شبانه به خاک سپردیم. «عَسارا» هم نبودیم. قبر را بدون سنگ و نشانی گذاشتیم مباداکه کسی مجدداً مزاحم شود. بعد از اینکه مرحوم لقمان می‌رود آمریکا و برمی‌گردد سنگی بدون نام برای قبر او می‌سازند و بعدها برایش نام می‌گذارند.»

تیرباران شخص لایق، فداکار، بی گناه و خدمتگزاری مثل مرحوم حاج حبیب القانیان که عاشق ایران و حامی بدبختان و بی چاره‌ها بود و حتّی برای تحویل جنازه‌اش رفتاری غیر انسانی کردند و در نتیجه دفن او بدون هیچ گونه مراسم و احترامات رسمی و دینی انجام شد، یکی از تلخ‌ترین خاطرات دوران زندگی حقیر می‌باشد. امیدوارم خداوند، انتقام تیرباران ناجوانمردانه این انسان والا و شریف را از کسانی که ناحق موجب قتل او شدند بگیرد. اخیراً شنیدم تمام این اعمال وحشیانه را مجاهدین عرب که آن موقع وارد ایران شده بودند مرتکب شدند. البته حقایق تاریخی بعدها روشن خواهد شد.

تلاش برای رهائی یوسف کهن

م. ک.: جناب حاخام، در مورد رهایی مرحوم یوسف کهن و لغو ممنوعیت خروج او و صدور اجازهٔ خروج آن شادروان از ایران چه خاطره‌ای دارید؟

ح. ی.: در موقعی که بنده بار اوّل به لس‌آنجلس آمدم، مدتی کوتاه پس از انقلاب گذشته بود. مادر شادروان یوسف کهن اینجا بود امّا مرحوم یوسف کهن در تهران بود. مادر او آمد نزدِ من، گریه و زاری کرد، گفت: «محض رضای خدا، میروی تهران کاری کن یوسف بتواند بیاید اینجا.» اتفاقاً، دو نفر از کسانی که نامزد ریاست جمهوری بودند، یکی از آنها برادر زن پسر آقای آیت‌الله خمینی یعنی آقای صادق طباطبایی بود و دیگری قطب زاده بود که ماجرا را تعریف کردم. بعد از بازگشتم به تهران روزی مرحوم یوسف کهن را دیدم و به او گفتم که از قول من تلفن کند دفتر آقای صادق طباطبایی که همه کاره نخست‌وزیری بود و تقاضای وقت ملاقات کند. تمام فرمانهایی که در آن موقع صادر می‌شد، توسط وی بود. محل کار او هم همان دفتر نخست‌وزیری سابق در خیابان کاخ بود که محل بسیار بزرگ و مجللی است. مرحوم یوسف کهن تلفن زد به دفتر آقای طباطبایی. قبول کردند و گفتند: «بیایید.» ما هم رفتیم. آنجا که رسیدیم در اطاق انتظارش، به قول معروف سوزن می‌انداختی پائین نمی‌آمد. آنقدر شلوغ بود که جای نشستن نبود. از همه طبقه مردم، از ارتشی و کاسب، از آیت‌الله و تاجر و نمایندگان اصناف همه آنجا بودند. معلوم بود که همه مصدر خدمتی هستند و هیچ کدام هم برای خودشان نیامده‌اند و همه برای اخذ دستوری در امور اجتماعی منتظر هستند. بنده هم دیدم اگر بخواهیم به نوبت برویم، تا فردا هم منتظر شویم فایده ندارد. پیشخدمت که آمد بیرون، به او گفتم: «خواهش می‌کنم به آقا بفرمائید که شوفط آن کسی که یک شب شنبه در مسجد کلیمی‌ها در خدمتشان بودیم و شما فرمودید، اگر کاری داری، مراجعه کن، بیرون منتظر است و کار لازمی دارد.» آقای صادق طباطبایی، فوری اجازه داد. واقعاً چه افراد خوبی پیدا می‌شوند، همیشه بین برادران مسلمان ما افراد

خوب خیلی پیدا می‌شوند. رفتیم داخل، و اوّل سلام و احوالپرسی و دعا و ثنا. من برای آقای صادق طباطبایی موضوع مرحوم یوسف را مطرح کردم و به آقای طباطبائی گفتم: «آقای یوسف کهن قبل از انقلاب، نمایندهٔ ما در مجلس شورای ملّی بوده است. مادر پیری در خارج دارد. متأسفانه در حال بیماری است. التماس کرده است، که پسرش بیاید او را ببیند. قبل از اینکه خدای ناکرده اتفاقی بیفتد، اگر امکان دارد، این ممنوعیت خروج را باطل بفرمائید، بتواند برود مادرش را ببیند.»

آقای طباطبایی پرسید: «کی می‌خواهد برود؟»

به ایشان گفتم: «هر چه زودتر بهتر.»

آقای طباطبایی گفت: «روز شنبه ساعت ده صبح بیاید اینجا دستور را بگیرد و برود.» آن روز چه روزی بود؟ پنجشنبه، ما خداحافظی کردیم و آمدیم بیرون. آقای یوسف کهن روز شبات، می‌رود اجازهٔ خروج می‌گیرد و مشکل او حلّ می‌شود. چون در آن موقع به اشکال کسی جرأت می‌کرد، نفسش به نفس اینها برسد. نجات پیدا کرد و به آمریکا آمد. امّا صد افسوس که در لس‌آنجلس خیلی نابهنگام فوت کرد.

موقعی که مرحوم یوسف کهن حکم خروج خود را می‌گیرد، همان روز بلافاصله به فرودگاه می‌رود و از تهران خارج می‌شود و می‌آید این جا و آن بندهٔ خدا توقع داشت که چون در موقع بحران انقلاب، تا آخرین روزی که مجلس دایر بود، او با جرأت مخصوصی صحبت می‌کرد و از حقوق جماعت کلیمی دفاع می‌نمود با وجودی که سایر نماینده‌های ایسرائل معمولاً در مواقع عادی هم در مجلس صحبت نمی‌کردند، جامعهٔ یهودی در خارج از او قدردانی کنند. یوسف خدا بیامرز خیلی غرور داشت. موقعی که انقلاب شد در تعقیبش بودند یعنی در تعقیب همه نمایندگان مجلس شورای ملی بودند، خدایی شد. من کاری برای او نکردم. خدا کرد. بالاخره نجات پیدا کرد و آمد.

خلاصه خیال می‌کرد و انتظار داشت که جماعت اینجا قدرشناسی کنند و به او احترام بگذارند. می‌خواست جماعت او را به نظر یک نماینده که واقعاً خدمت

کرده بود نگاه کنند. او مثل هر کس دیگر همیشه طالب احترام و محبت مردم بود. او به همهٔ شهرستانها یهودی نشین سفر می‌کرد. این طرف و آن طرف نطق‌هایی می‌کرد. مردم را تشویق می‌کرد به یهودیت. به کارها و خدمات جماعتی. واقعاً خیلی زحمت کشید. این مرد واقعاً فوق‌العاده با حرارت و شوق در خدمت مردم بود. روز قبل از فوتش با هم در دادگاه محلی لس آنجلس بودیم. برای خاطر رهایی دکتری که هنوز در زندان بود. به او تهمت تجاوز به زنان دیگر را زده بودند... بیش از صد نفر بودیم که رفتیم دادگاه برای آنکه شهادت بدهیم که آن دکتر انسان خوبی بوده است. رئیس دادگاه مطلقاً به حرف ما اعتنایی نکرد و گفت: «اگر قانون به من اجازه می‌داد بجای ۱۳ سال زندان ۲۶ سال زندان برای محکوم، حکم صادر می‌کردم.» به هر حال کافی است. حرف زشت، زیر خشت. بقیه را نمی‌گویم. باری فردا صبح‌اش در همین جا نشسته بودم. آقای مسعود هارونیان تلفن زد، خیلی مضطرب و ناراحت بود.

گفتم: «چه شده است؟ چرا این همه مضطربی؟»

گفت: «یوسف کهن فوت کرد.»

گفتم: «ای داد بیداد! او که چیزیش نبود. او که سالم بود.»

مسعود گفت: «روی صندلی نشسته بود که سکته کرد و از دنیا رفت». آنروز، روز هفتم ماه آو بود، دو روز بعد از فوت او روز «تیشعا به آو» بود. تمام وجودم لرزید. چرا؟ برای اینکه او را از کودکی می‌شناختم. از زمانی که او بچه بود و مدرسه می‌رفت. چون از نظر خانوادگی با ما نسبتی داشت. از نواده‌های مادری مرحوم ملا مردخای جدّ بزرگوارم بود. خیلی زجر کشید. هم از دست مردم، هم از نظر خانواده. سه بار هم ازدواج کرد. افسوس! افسوس! یوسف کهن هم دنیا را گذاشت و درگذشت. خدا او را بیامرزد و روانش را قرین آرامش نماید.

۲۲

رستاخیز سرزمین ایسرائل

م.ک.: جناب حاخام، از وقایع مهم دوران معاصر و شاید یکی از مهمترین اتفاقات تاریخی یهودیان، استقلال کشور اسرائیل بعد از جنگ بین‌المللی دوّم است که مهاجرت یهودیان از سراسر جهان را، به کشور اسرائیل بدنبال داشت، جنابعالی از مهاجرت یهودیان به کشور ایسرائل و اردوی آنها در بهشتیه چه خاطره‌ای دارید؟ اردوی بهشتیه زیر نظر چه سازمانی اداره می‌شد؟ مسئولین آن چه اشخاصی بودند؟

اردوگاه بهشتیه

ح.ی.: اردوگاه بهشتیه زیر نظر انجمن بود. نماینده‌ای هم از کشور ایسرائل در آن جا داشتیم. محمد رضا شاه یک ماشیح برای اسرائیل‌ها بود. یک کورش کبیر دوّم. خدا او را بیامرزد. در سقزِ کردستان حدود سه هزار براخا ایسرائل وجود داشت. همه متموّل، همه متدّین، همه خوب بودند. دکتر داشتند. دارو فروش داشتند. روزی دیدم که نمایندگان ایسرائل‌های سقز به کاشان آمده‌اند. جمعیّت یهودی

ماشاءالله در سقز زیاد شده بود، کنیسا هم داشتند. امّا سِفِرتورا به حدّ کافی نداشتند. آمدند کاشان و از مرحوم پدرم تقاضا کردند که سِفِر تورا به نماینده یهودیان سقز هدیه کنند. مرحوم پدرم هم یک سِفِر تورای خوب و نفیس به آنها هدیه کردند تا با خود به کنیسای سقز ببرند. تا زمانی که شاه زنده بود، هر کس به ایسرائل می‌رفت می‌توانست یک سِفِر تورا همراه خودش ببرد. از سقز همه به ایسرائل مهاجرت کردند. فقط یک دارو فروش بود که در سقز باقی ماند. از سنندج هم خیلی‌ها به ایسرائل رفتند. دسته دسته می‌آمدند تهران و به ایسرائل مهاجرت می‌کردند. خداوند همیشه و در همه حال آنها را، فرزندانشان را، همه انسانهای خوب دنیا را حفظ نماید و در پناه خود بگیرد. خیلی‌ها در تهران برای ادارهٔ بهشتیه و نظم و ترتیب کارهای مهاجرین زحمت می‌کشیدند. یکی از آنها مرحوم میرزا موسی خان پاستور بود. این شخص مقام مهمی داشت و حتّی در دولت نفوذ بسیاری داشت. ایشان که می‌گفتند در فراماسون ایران دارای مقام مهمی بود ریاست اجرایی بهشتیه را به عهده داشت. او یک ایسرائل خیلی کاشر بود. مرحوم میرزا موسی خان پاستور با عدهٔ دیگری از خدمتگزاران جامعه برای ادارهٔ اردو و کارهای دولتی آن بسیار زحمت کشیدند. یعنی در مقامات دولتی هیچکس بیش از ایشان و آن عده خدمتگزار نفوذ نداشتند. البته افراد دیگری هم بودند که زحمت می‌کشیدند. از جمله دو برادر، عطاءالله و عبدالله یومطوب که این دو فرد واقعاً فداکاری میکردند. حاج شعبان شمس هم بود. اعضاء انجمن هم بودند، از طرف دولت ایسرائل هم نماینده‌ای در اردو وجود داشت. مهاجرت به خوبی انجام می‌پذیرفت.

بازگشت به ارض موعود

هر داوطلبِ مهاجرتی که در اردو وارد می‌شد به او نوبت می‌دادند. بعضی‌ها تا یک ماه و شاید بیشتر. تمام مخارج اردوگاه را دولت ایسرائل پرداخت می‌کرد.

بعضی‌ها که ثروت داشتند، پول و جواهرات خود را می‌بردند و هیچکس به آنها نمی‌گفت چیزی را نبرند. آزاد بودند. در ایسرائل هم که مثل حالا فراوانی نبود. آن وقت‌ها مواد خوراکی هم کم پیدا می‌شد. مرغ کمتر پیدا می‌شد. خدا بیامرز مرحوم ابراهیم موره می‌گفت: «ما وقتی برای بار اوّل رفتیم ایسرائل، اصلاً تخم‌مرغ پیدا نمی‌شد. اگر شخص مریض می‌شد، پاهای مرغ که همیشه در ایران آن‌ها را ما دور می‌ریختیم، می‌دادند به خانواده برای مریض که برو پای مرغ را بجوشان به مریضت بده». خواروبار نبود. برنج از تهران به آنجا می‌بردند. بعضی‌ها بیست سی کیلو برنج با خودشان می‌بردند ایسرائل. بعضی‌ها حتّی گوشت می‌بردند. چند خانواده بودند که یادم هست اکثر نیازهای غذایی چند ماهه خود را همراهشان می‌بردند. بعضی از خانواده‌هایی که مریض لاعلاج داشتند، به سختی می‌توانستند آنها را همراه ببرند. یکی از این خانواده‌ها شش براخا بچه داشت و یکی از بچه‌ها از نظر سلامت روحی وضعیت بسیار نامناسبی داشت. ابتدا مسئولان قبول نمی‌کردند آنها را ببرند. ولی بالاخره به خاطر آن بچه‌های سالم با خواهش و التماس آنها را بردند. بعد از چندی یکی از اقوام آنها که به ایسرائل رفته و برگشته بود می‌گفت: «چقدر این خانواده و این بچه‌ها ترقی کرده‌اند! همه در ارتش هستند و آن یکی هم که قدری عقب افتاده بود، مشغول یک کار ساده شده است و همه آنها خیلی خوب هستند و شکر خدا خیلی خوش هستند و کلی قدرت مالی پیدا کرده‌اند.» عمویشان که برای دیدار آنها رفته بود می‌گفت: «در مثل می‌گویند کاشی‌ها ترسو هستند. امّا یکی از این بچه‌ها که خودش و خانواده‌اش اهل کاشان هستند، آن قدر در ارتش ایسرائل با شجاعت عمل میکرد که در جنگ شش روزه با مصر در جبهه مقدم قرار داشت». همین شخص از قول آن سرباز دلیر می‌گفت: «سربازان عرب که از دست ما قایم شده بودند، تا مرا می‌دیدند مثل مرده می‌شدند. مثل این که ملک الموت را دیده‌اند. از ترس زبانشان بند می‌آمد. تسلیم می‌شدند. آنها را دستگیر و زندانی می‌کردیم».

یکی دیگر از این مهاجران به ایسرائل زن جوانی بود که پدری لاابالی داشت.

امّا مادرش خیلی زحمت‌کش بود. این زن را با مادرش با یک بچه پنج شش ساله به ایسرائل فرستادیم. این بچه را به مدرسه بردند. اول هوشش را امتحان کردند، دیدند خیلی با هوش است. بعد برایش معلم خصوصی گرفتند. عبری، عربی، فرانسه، انگلیسی و آلمانی همه را به این بچه درس دادند. هیجده ساله که شد با یک دختر آلمانی یهودی که آن دختر هم خیلی با هوش و با استعداد بود و در همان مدرسه درس می‌خواند ازدواج کرد. به آنها بازرسی مخفیانه در محیط دشمن می‌آموختند. یکی در شرق، یکی در غرب. آن پسر عربی حرف می‌زد بهتر از یک عرب. مادرش آشنای ما بود. به ایران آمد و چند روزی نزد ما ماند. یکبار پرسیدم: «منوچهر پسرت چه می‌کند؟»

گفت: «منوچهر چیزی به من نمی‌گوید. بعضی وقت‌ها شب که خوابیده‌ام، نیمه شب، از طریق ساعت مخصوصی که دارد احضار می‌شود. به زبان کاشی می‌گوید: مادر جون من رفتم و می‌رود. گاهی ده روز، گاهی یک ماه، بعضی اوقات بیشتر از سه ماه هیچ خبری از او ندارم. نمی‌دانم حتّی زنده است یا مرده تا که برگردد. مأمورِ کشف اطلاعات از دشمنان است. می‌فرستندش به مأموریت‌های مختلف تا برگردد. نمی‌دانید این آدم چه خدماتی به ایسرائل می‌کند. چه خودش، چه زنش. یکی برای شرق، یکی برای غرب. بعد از هر مأموریت مدتی بهشان استراحت می‌دهند تا مأموریت جدید». پارسال که مادرش به لوس‌آنجلس آمد می‌گفت دیگر دوره خدمت آنها تمام شده است. این‌ها بچه‌هایی بودند که حقیر خودم از کاشان اقدام کردم آنها را به ایسرائل فرستادیم.

م. ک.: جناب حاخام. بنظر شما انگیزهٔ اصلی مهاجرت یهودیان ایران به اسرائیل چه بوده است؟ چون همانطور که فرمودید اسرائیل در ابتدای استقلال دچار فقر اقتصادی شدید، مشکلات امنیتی و جنگ بود. آیا فقط مسائل ایمانی را می‌توانیم باعث این مهاجرت بدانیم؟

ح. ی.: هر کس بیچاره‌تر بود، بی پول‌تر بود، فقیرتر بود، کار نداشت، کسب نداشت، بدبخت‌ترین آنها می‌رفتند در ایسرائل. آنجا، به هر حال در صحرا، در

کشت و زرع به آنها کاری می‌دادند. غذا و خوراک و لباس هم به هر حال به آنها می‌رساندند. مسکن آنها را هم تأمین می‌کردند. خوشحال هم بودند. عادت هم کرده بودند. به هر حال همه چیز ضروری از خوراکی و پوشاکی به آنها می‌رساندند. علاوه بر آنکه از توسری و تحقیر و توهین خبری نبود. دیگر کسی بدلیل مذهب نسبت به آنها تبعیض قائل نمیشد. در ایران هم که بودند کم و بیش همان شرایط زندگی محدود و فقیرانه را داشتند. کمتر پولدارها به ایسرائل می‌رفتند. این را باید بدانیم که یک تعداد زیادی از یهودیان از روی علاقه و ایمانی که داشتند از صد سال یا صد و بیست سال پیش، از ایران به ایسرائل رفتند که در آن موقع نه کشور ایسرائل وجود داشت نه آبادی و نه آبادانی. امّا شکر خدا که حالا همه بهترین‌ها در کشور ایسرائل وجود دارند. وقتی یک فردی پیاده یا با پالکی به ایسرائل می‌رفت و از یروشالیم برمی‌گشت به تقلید از مسلمانان بهش «حاجی» می‌گفتند. در قدیم با وسیله‌ای به نام «پالکی» یا سوار بر چارپایان می‌رفتند. هیچ حیوان دیگری جز قاطر نمی‌توانست پالکی را بکشد. از طریق بغداد می‌رفتند. بغداد آن زمان آزاد بود و یکی از مراکز یهودیان دنیا محسوب می‌شد.

مهاجرت دسته جمعی با اتوبوس از بهشتیه انجام می‌شد. در حال حاضر حدود دویست و پنجاه هزار نفر یهودی ایرانی در ایسرائل داریم. البته می‌گفتند آمار درستی نداریم. در دوره جوانی بنده آمار تقریبی یهودیان ایران را هشتاد هزار نفر تخمین می‌زدند اما باید خیلی بیشتر از اینها باشد. قبل از این که بنده خودم را بشناسم، تعداد زیادی از یهودیان مهاجرت کرده بودند، از یزد، از اصفهان، از کرمانشاه، از کردستان. همین کردهایی را که ما فرستادیم در جنگ ژوئن ۱۹۶۷ غوغا کردند، معرکه کردند. قسمت مهمی از شرق یروشالیم را آنها آزاد کردند. خداوند به آنها و فرزندانشان و همه ایسرائل‌های ایران و جهان، نعمت و سلامت و برکت و شادی و شادمانی عطا فرماید. بسیاری از خانه‌هائی را که در جنگ به دست آورده بودند تقسیم همان یهودیان کُرد جنگجو کردند که بنده خودم دیدم.

احیای همبستگی ایران و ایسرائل

م. ک.: ایجاد روابط سیاسی ایران و ایسرائل در دورهٔ محمد رضاشاه فقید یادآور همبستگی این دو سرزمین در دوران کوروش است و از نظر تاریخ اجتماعی ما یهودیان ایران حائز اهمیت بسیار. ممکنست از حضور جناب حاخام تقاضا کنم که شرح کوتاهی دربارهٔ ایجاد این روابط بفرمایند؟

ح. ی.: فکر می‌کنم یکی از دلایل اصلی شناسایی ارتص ایسرائل توسط دولت ایران، ضرورت زمان و تاریخ بود. فعالیت‌های آقای مئیر عزری که یکی از بهترین سفرای ایسرائل در ایران بودند در استحکام این روابط خیلی مؤثر بود. ایشان که مرد مدّبر فعالی هستند به عقیدهٔ حقیر سهم عمده‌ای در ایجاد و ادامهٔ روابط بین دولتهای ایران و ایسرائل داشتند. آقای عزری زمانی که هنوز جوان بودند روزی در سال ۱۳۲۷ برای امر خیری به دفتر من آمدند. دوستی و آشنائی بنده با ایشان از آن زمان شروع شد که هنوز هم ادامه دارد. در همان ایام برای ادامهٔ تحصیل به ایسرائل رفتند. بعد از بازگشت به ایران در مقام سفیر ایسرائل بتدریج با درباریان و اطرافیان شاه ارتباط برقرار کردند.

بر حسب پیشنهاد آقای عزری عده‌ای از مهندسین کشاورزی و متخصصین ایسرائلی برای آبادانی و کشاورزی به دشت قزوین رفتند. آنجا را واقعاً «بهشت ثانی» کردند و به تدریج سفارت، رسمیّت پیدا کرد. قبل از رسمیت سفارت هم مأمورانی از طرف دولت ایسرائل به ایران میآمدند. سر و صدای مخالفی هم نبود. محل سفارت را با پول جماعت، انجمن کلیمیان خریداری کرد. یک فرش گران قیمت از جمله تزئینات سفارتخانه بود. زمانی رسید که سفارت ایسرائل در ایران شانزده کارمند داشت. می‌گویند آقای عزری به علت علاقه و تعهد و خدماتش نسبت به ایران بقدری نزد شاه محبوبیت پیدا کرده بود که روزی یکی از وزرا که به علّت تغییر نخست‌وزیر می‌خواست رئیس‌الوزرا شود، رفت نزد نخست وزیر سابق که سفارش او را به شاه بکند. نخست وزیر سابق به او گفته بود: «اگر می‌خواهی کارِ

تو درست شود، برو نزد عزری هر چه می‌خواهی به او بگو. از من کاری ساخته نیست!» راست یا دروغ این حرف مهم نیست. آنچه اهمیت دارد، میزان محبوبیت و نفوذ آقای عزری نزد شاه فقید ایران است. روزهای موعد، یا جشن استقلال ایسرائل، تمام اطراف سفارت و خیابان کاخ که سفارت ایسرائل بود «قُرُق» می‌شد. هر چه پاسبان و نگهبان بود، آنجا را تحت نظارت می‌گرفتند که امنیت برقرار باشد. جماعت کنیساها هم با دسته‌های گُل می‌رفتند در سفارت ایسرائل براخا می‌گفتند. یا سوکای بسیار زیبایی درست می‌کردند. روزهای فوق‌العاده خوب و خاطره‌انگیزی بود. صد حیف که پایدار نماند.

دشت قزوین و بازدید شاه

ح. ی.: یک روز شاه تصمیم می‌گیرد به اتفاق عده‌ای از مهندسین ایرانی از دشت قزوین بازدید کند. آقا مئیر عزری خیلی زحمت کشید. خیلی هم شاه را تشویق کرد که نسبت به ایسرائل‌ها محبت کند. همانطور که گفتم بقدری این مرد در مقام سفیر کشور ایسرائل نزد شاه محبوبیت پیدا کرده بود که رجال بزرگ مملکت متوسل به او می‌شدند که خواسته‌های آنان را به اطلاع شاه برساند. در دورهٔ مأموریت ایشان، آن عده از مهندسین ایسرائلی که برای آبادانی دشت قزوین به ایران رفته بودند بقدری آبادی فراهم کردند که همه مردم و مسئولین کشور متحیر شدند. از ایسرائل گاوهایی آوردند که هنوز نسل آن گاوها در ایران باقی هستند. میوه‌هایی به عمل آوردند که هیچکس باور نمی‌کرد. به قدری عمران و آبادی کردند که نظیر نداشت. چه شیری! چه ماستی! چه میوه‌هایی!

یکی از ایسرائل‌های مشهدی، رانندهٔ یکی از مهندسین ایسرائلی بود. آن راننده گاه گاهی یک ظرف بزرگ ماست از دشت قزوین برای حقیر می‌آورد. همان راننده یک روز تعریف می‌کرد که دیروز شاه آمده بود آنجا (دشت قزوین)

موقعی که وارد شد، یک عده از مهندسین ایرانی هم همراهش بودند. مهندسین ایرانی همه با فکل و کراوات و کت و شلوار، امّا مهندسین ایسرائلی با شلوار کوتاه و بعضی‌ها با زیر پیراهن یا بدون پیراهن، توی گِل‌ها، توی دشت‌ها کار می‌کردند، مهندسین درجهٔ یک ایسرائل. شاه آنها را می‌بیند و رو می‌کند به مهندسین ایرانی و می‌گوید: «این‌ها مهندس هستند شما هم مهندس هستید. قدری به کار اجرایی توجه بیشتری بکنید. آیا شما هرگز این کارها را می‌کنید که نیمه برهنه شوید بروید توی گِل، توی لجن، توی آب، توی دشت؟» راننده می‌گفت که شاه لباس ورزش پوشید و مهندسین ایسرائلی را صدا کرد که برای یک ساعت از کار دست بکشند و با آنها ورزش و بازی کنند. شاه خودش هم اهل ورزش و بازی بود.

آقای عزری کسی بود که یهودیت را به شاه معرفی کرد. آری. وقتی سفارت ایسرائل در تهران تأسیس شد موعدها از کنیسا بیرون می‌آمدیم برای تبریک با دسته‌های گُل به سفارت ایسرائل می‌رفتیم. محمد رضاشاه در همه موارد شاه و انسان خارق‌العاده‌ای بود. خداوند روح او را قرین آرامش گرداند که چقدر به یهودیان کمک کرد.

نقش کُردان ایرانی در جنگ شش روزه

م.ک.: جناب حاخام، ممکنست بفرمائید چند سفر به ایسرائل رفته‌اید. در چه سالهائی؟ و چه خاطراتی دارید از این سفرها؟

ح. ی.: موقعی که جنگ ژوئن ۱۹۶۷ درگرفت و ایسرائل‌ها وارد یروشالیم شدند، بعد از آن تاریخ من به ایسرائل رفتم. در هتل «موریا» بودیم که خیلی نزدیک به «کُتل معراوی» است. ما از آنجا هر روز پیاده به پای دیوار ندبه می‌رفتیم. کوچه‌هایی بود که قبل از جنگ تمام آنها و خانه‌هایش در تسلط اعراب بود. حتّی دیواری بود که اعراب از بالای آن دیوار، با ایسرائل‌ها که در پایین بودند

جنگ می‌کردند. ایسرائل‌ها وسط آن کوچه‌ها آن قدر کشته دادند تا آن دیوار را فتح کردند. کسانی که دیوار را فتح کردند، اکثراً ایسرائل‌های کردستان بودند. بعد از جنگ و به عنوان قدردانی از جانفشانی یهودیان کردستان، تمام این خانه‌ها را دولت ایسرائل به یهودیهای کُرد ایرانی داد. آنها هم تعدادی از خانه‌ها را کنیسا کردند، بعضی خانه‌ها را هم مریضخانه، بعضی‌ها را هم مسکونی کردند و در آنها ساکن شدند. بعضی وقت‌ها که من می‌رفتم پای دیوار ندبه، وقت برگشتن می‌دیدم در تمام خانه‌ها، همه‌شان کُرد ایرانی هستند. جمعیت کنیساها، ماشاءالله همه‌شان کُرد، ازشان سئوال کردم: «چطور است که اینجا همهٔ شما کُرد هستید؟» گفتند: «چون همه این قسمت‌ها را ما در جنگ فتح کردیم و از بس تلفات و کشته دادیم، دولت ایسرائل همه خانه‌های این کوچه را به ما بخشید.» توی بازارِ عرب‌ها که می‌رفتیم، باور کنید اگر کسی جرأت داشت به یک ایسرائل بگوید بالای چشمت ابروست. «حاس و شالم». ما که ایرانی بودیم، اعراب متوجه می‌شدند، اصلاً مثل این که می‌ترسیدند. ابداً سخنی، حرفی نمی‌زدند. به بازار می‌رفتیم و خرید می‌کردیم. بعضی از مواد خوراکی در بازار ایسرائل وجود نداشت. مثل نخودچی و سماق و غوره و عناب ولی در بازار عرب‌ها وجود داشت. البته حالا همه چیز در ایسرائل فراوان است. امّا آن روزها این خبرها نبود.

م. ک.: شرایط زندگی شخصی و روابط اجتماعی یهودیان ایران در زمان جنگ شش روزه چگونه بود؟ روابط با مسلمانان چگونه بود؟

ح. ی.: در جنگ شش روزه خیلی به ایسرائل‌های ایران سخت نگذشت. البته نگرانی از سرنوشت کشور ایسرائل برای همه ما وجود داشت. جوّ فشار روحی از طرف مسلمانان روی یهودیان مخصوصاً در بازار تهران و شهرستانها، همه جا وجود داشت. امّا شکر خدا از نظر اجتماعی و اداری کارهای دولتی ایران زیر نظر و بدستور محمد رضاشاه فقید بود و مشکل خاصی پیش نیامد.

سر بر خاکِ مقدس، در پای دیوار ندبه

بهر حال، اوّلین سفرم به ایسرائل بعد از جنگ شش روزه بود. من همیشه خیلی دلم می‌خواست به زیارت ارتص ایسرائل بروم. امّا فرصت پیش نمی‌آمد. تا اینکه متأسفانه یک ناراحتی جسمی برایم پیش آمد که بایستی عمل جراحی کنم. متأسفانه در بیمارستان «تِل هَشومر» که قبلاً سربازخانهٔ انگلیس‌ها بود شاهد مناظر دلخراش و جانگدازی بودم. سربازانی که زنده از جنگ شش روزه برگشته بودند ولی زخم‌های بسیار مهلکی داشتند. هر کس که می‌دید جگرش خون می‌شد. چه نقص عضوهایی، دنیا در نظرم تیره و تار می‌شد. امّا حاذق‌ترین دکترهای دنیا، همه یهودی‌های بسیار مؤمن و متعهد، آنجا بودند و کمر به خدمت همه بیماران و مجروحین بسته بودند. در آنجا از محضر بسیاری از علمای ایسرائل هم بهره گرفتم. مانند «هاراو اشتنبرگ»، نوه او یکی از بهترین راوهای اشکنازی بود. هنوز هم با فرزند او مکاتبه دارم. آنها از نظر سواد و تواضع بی همتا بودند. چند ماه در ارتص ایسرائل ماندم.

م. ک.: جناب حاخام. بازدید از «ارض مقدس» و یروشالیم آرزوی هر یهودی و بالاخص حاخام‌های ایسرائل است. خواهش می‌کنم دقیقاً راجع به احساسات خود هنگام پرواز به ارتص ایسرائل و دیدار «خاک مقدس» توضیح بفرمائید.

ح. ی.: خاطرات من، احساسات من راجع به این خاک مقدّس، چه بگویم چگونه بود؟ مگر ممکن است بتوان یک خاطره بوسعت چند هزار سال تاریخ را با کلمات بازگو کرد؟ خاطرات خاکی که با خون هر فرد ایسرائل در هر گوشهٔ دنیا یکی شده است چطور می‌تواند باشد؟ نمی‌توانستم باور کنم پا به سرزمین توراه گذاشته‌ام، پا به سرزمین یوشع، داوید و شلمو. اگر بگویم تمام بدنم می‌لرزید، اگر بگویم به سختی می‌توانستم بایستم و ببینم و باور کنم. این خاک، همان خاک است. باور کنید حرفهایم را. نه. با زبان و کلام نمی‌شود گفت. فقط این را بگویم که معنی واقعی زندگی برای من همان مدتی بود که در ایسرائل بودم و بالاترین

آرزوی من همان زندگی کردن در ایسرائل بود که خدا خودش می‌داند که چرا نشد به این آرزو برسم و حالا باید در این گالوت دوّم زندگی کنم.

م. ک.: جناب حاخام. باور کنید، تمام سلولهای وجود من هم تک تک می‌لرزند. خواهش می‌کنم در مورد زیارت «کُوتِل همعراوی» - دیوار ندبه - دیوار یادگار معبد مقدس، باستانی‌ترین میراث قومی ما، بگوئید. از احساسات و افکار و آرزوهایتان.

ح. ی. روزی که به دیدن «کُوتِل همعراوی» رفتم احساسی داشتم که اصلاً قادر نیستم آن را چگونه بازگو نمایم. چشمانم گریان، دلم بریان و تنم لرزان بود. تمام صحنه‌های پر فراز و نشیب تاریخ یهود در مقابل چشمانم نقش بسته بود. دوران سلطنت شکوهمند شلمو هَمِلِخ، خرابی معبد اوّل و دوّم، متتیا کوهن گادول و قیام مکابی‌ها، و صدها صحنهٔ دیگر. فکر می‌کنم این احساس هر فرد یهودی باشد وقتی پا به سرزمین چند هزار ساله و رویائی ایسرائل می‌گذارد و بخصوص در آن لحظه که وجود خود را در محدوده مقدّس «بیت همیقداش» می‌یابد. آیا در زندگی هیچ فرد یهودی مقیم گالوت، لحظه‌ای درخشان‌تر از آن لحظه وجود دارد؟ آن لحظه که رو به روی دیوار ایستادم، صدا در گلویم گره خورده بود. دستم با احتیاط به سوی دیوار می‌رفت تا سنگینی و گرما و سرمای تاریخ یهود را در زیر انگشتانم احساس کنم، و یک آرزو بر تکه‌ای کاغذ نوشتم و با امید آنرا به دیوار مقدس سپردم.

> ***«خدایا ملّت یهود را کمک و هدایت نما. ما را از تفرقه و نفاق و از بدیها و پلیدی‌های زمان و نامردمان حفظ کن. خدایا تو قادر و دانا و توانایی، ما را آن ده که ما را آن به.»***

با لب‌های لرزان براخای شِهِحِیانو خواندم. چه روز پُر شکوهی بود. چه احساس یگانه و غیر قابل بیانی را با خود داشتم. اکثر روزها برای تفیلا به آنجا می‌رفتم. اعراب بین قسمت شرق و غرب یروشالیم را دیوار بلندی ساخته بودند. پس از پیروزی، ایسرائل‌ها دیوار را خراب کردند و قسمت شرقی اورشلیم را بعد

از سالها و قرن‌ها دوباره آزاد کردند و یروشالیم دوباره یک پارچه شد. یک شهر یگانه، پایتخت مقدّس و جاودانی کشور ایسرائل، قبلهٔ آمال یهودیان سراسر جهان. بگذریم. روزهای بی نظیری بودند.

م.ک.: آیا در سفر اوّل، با مقامات مذهبی ایسرائل، از جمله ریشون لصیون هم ملاقات کردید؟

ح. ی.: در سفر اوّلم با ریشون لصیون هم ملاقات کردم. از قبل به آنها خبر داده بودم که به ایسرائل می‌روم. امّا بیشتر با هاراو «عِدِس» که سوری بود مکاتبه داشتم و او را می‌دیدم. او راوِ کنیسای ایسرائل‌های مشهدی بود. راو «عِدِس» روزهای شبات که من می‌رفتم آنجا دیگر داراش نمی‌کرد. می‌گفت تو باید به زبان فارسی داراش کنی. من هم قبول می‌کردم.

با ریشون لصیون از سالهای بسیار قبل شاید حدود پنجاه سال پیش از این مکاتبه داشتم. در مورد بعضی از مسائل و فتواها لازم بود که با آنها مشورت می‌کردیم. بعضی از مسائل بود که ما می‌توانستیم فتوا بدهیم، امّا چون گاهی امکان داشت که طرف متقاضی که خیلی هم با نفوذ و با قدرت بود برود نزد یکی دیگر از همکاران من و فتوای دیگری بگیرد و متأسفانه مشکل ایجاد گردد، ضروری می‌دیدم که این فتواها با تأیید مقام بالاتری در ارتص ایسرائل صادر گردد که دیگر جای حرف و بحث نباشد.

متأسفانه بسیاری از موارد، همکارانم با اینجانب همکاری واقعی نمی‌کردند. بنده هم مجبور بودم برای محکم کاری به مقام بالاتری متوسل شوم. متأسفم این را بگویم که در بعضی موارد از طرف بعضی همکارانم بیشتر از مردم مورد «بی مهری» قرار می‌گرفتم. کسانی که فتوای مورد نظر خودشان را نمی‌توانستند بگیرند گاه گاهی آنقدر مرا مورد رنج و عذاب قرار می‌دادند که مریض می‌شدم. امّا با کمک خداوند توانستم در برابر تمام جریانات مخالف شرع مقدس بن عمرام پایداری کنم و خوشحالم که حالا اعلام کنم که همه را محیلا کرده‌ام.

سفر اوّل من به ارتص ایسرائل حدود سه ماه طول کشید. ملّت ایسرائل به نظر

من از بهترین ملّت‌های دنیایند. این ملّت به علّت سرگذشتی که داشته است و فراز و نشیب‌های تاریخی، بایستی که سرسخت باشد تا بتواند پایدار بماند. عبارتِ «عَم قِشه عُورِف» که در توراه آمده است حاکی از همین حالت روحی است. یعنی ملّت سرسخت به میان آتش رفتند ولی ایمان خود را از دست ندادند.

خاطرات سفر اوّل ایسرائل برای بنده هر لحظه‌اش جالب است. هر کجا که می‌رفتم، هر چه را می‌دیدم، همه‌اش مثل نسیم بهاری بر جانم می‌نشست. با اینکه مریض بودم، مانند تشنه‌ای که از کویر آمده باشد، همه دیدنی‌ها را مثل یک شراب گوارا، جرعه، جرعه، می‌نوشیدم و سرمست از بادهٔ تاریخ چهار هزار ساله نیاکانِ سرافرازم میشدم.

م. ک.: سفر دوّم چه سالی بود؟ آن سفر چه تأثیری بر شما گذاشت؟

ح. ی.: سفر دوّم کمی قبل از تاجگذاری شاه بود. به ایسرائل رفتم. در آنجا بودم که دعوت‌نامهٔ شرکت در جشن‌های تاجگذاری به دستم رسید و مجبور شدم به ایران برگردم. سفر دوّم که فقط برای زیارت رفته بودم خیلی کوتاه بود. امّا سوّمین سفرم در حدود هشت سال قبل بود. در آن جا ایرانی‌ها تمرکز قوی ندارند، البته تشکیلاتی هست امّا نه خیلی قوی و مناسب. بیشتر ایسرائل‌های شهرستانی دور هم هستند. مثلاً اصفهانی‌ها، شیرازی‌ها، مشهدی‌ها. شکر خدا همه وضع خوب و آبرومندی دارند. کسانی که ایران را با آه و ناله و زاری ترک کرده بودند و هیچ سرمایه‌ای نداشتند، خیلی خوب ترقی کرده‌اند. بعضی‌ها چه مقامات عالی! چه ثروتی! چه رفاهی! چه مقامات علمی و فرهنگی و اداری و لشگری و کشوری! بطور مثال در این لحظه که نظم نهائی این خاطرات را مرور می‌کنم، آقای مُشه کتصاو، اهل یزد رئیس جمهور ایسرائل است و ژنرال شائول مفاض اهل اصفهان رئیس کل ستاد ارتش ایسرائل. چقدر خوشحال شدم و لذت بردم. بعضی از این‌ها را من با چه التماس‌هایی به ایسرائل فرستادم. بعضی‌ها بیمار بودند، سوخنوت راهشان نمی‌داد. بعضی‌ها خیلی پیر و بیمار بودند. امّا شکر خدا، همگی وضع خیلی رضایت بخشی پیدا کرده بودند. امیدوارم که خداوند همیشه همه مردم دنیا و

بخصوص ما ایسرائل‌ها را در پناه خودش بگیرد و ایسرائل‌های دنیا و کشور ایسرائل هم عاقبت به خیر و همیشه پاینده باشد.

هاراو عوبدیا یوسف

م. ک.: حالا که صحبت از رهبران بزرگ مذهبی ایسرائل در میان است ممکنست خواهش کنم دربارهٔ سفر هاراو عوبدیا یوسف، ریشون لصیون به تهران توضیحاتی بفرمائید؟

ح. ی.: سازمان بانوان یهود ایران از ریشون لصیون، هاراو عوبدیا یوسف برای سفر به تهران دعوت کرد. این سازمان قبلاً هم از راوهای دیگر ایسرائل نیز دعوت کرده بود ولی از آنها کاری در جهت تصویب قانون جدید ارث برنمی‌آمد. فقط سفارش می‌کردند و شفاهاً دستوراتی می‌دادند. امّا در مورد تصویب تغییرات قانون ارث مرحوم یوسف کهن برای دیدار هاراو عوبدیا یوسف به ایسرائل رفت. البته سفر ریشون لصیون به تهران قبل از تصویب قانون ارث بود. بنده در تهران قبلاً با ایشان صحبت کرده بودم و مقدمات را حضوری فراهم کردم و بعد تمام نظراتم را مرحوم یوسف کهن به طور کتبی برای تصویب به ایسرائل برد که از ۳۳ مورد پیشنهادات اینجانب ۲۳ مورد آن تصویب شد. تمام اصلاحات و مقدمه را مستند دارم.

«هاراو مردخای الیاهو و هاراو بخشی دورون» هم مصدر کار بوده‌اند. همه ناطق‌های خوبی هستند و معلومات عالی دارند. هاراو بخشی دورون ریشهٔ ایرانی و شیرازی دارد. هاراو عوبدیا یوسف فقط یک بار به تهران سفر کرد و ما با هم چند بار ملاقات داشتیم. دیگران هم با ایشان ملاقات داشتند. بنده در تهران یک شب میزبان ایشان بودم. شب شبات در منزل بنده شام مهمان بودند، ولی به طور کلّی در هتل ساکن بودند، با یک عده دیگری از یهودیهای ایسرائلی. باید بگویم استقبالی

که ما از هاراو عوبدیا یوسف کردیم در تهران سابقه نداشت. زمانی که ایشان می‌خواست وارد فرودگاه مهرآباد شود، از انجمن کلیمیان و سایر انجمن‌های یهودی یک عده برای استقبال رفتیم فرودگاه. افراد متشخص دیگری هم بودند که با تشریفات به استقبال آمدند.

سفر ریشون لصیون به ایران به قصد دیدار ایسرائل‌ها انجام شد. به قصد آشنایی با وضعیت یهودیان و همچنین برای این‌که ایشان نطقی کنند برای حقوق زن‌ها در مرحلهٔ اصلاح قانون ارث و نظر خود را بگویند. در تهران، از کنیساها و مؤسسات اجتماعی و مدارس یهودی بازدید کردند. در آن ایام در تهران، بنده در کنیسای ابریشمی بودم. بله. یک شب شبات دعوت کردم در منزل بنده باشند. خانواده‌اش هم همراهش بودند. همسرش هم بود که بعداً فوت کرد. چند نفر از ایسرائل‌های مذهبی هم همراهش بودند. فوق‌العاده از ایشان پذیرایی کردیم، با تشریفات خاص. در کنیسای ابریشمی نطق کردند. من ایشان را به جماعت معرفی کردم که ایشان از نوابغ دنیای یهود در عهد ما هستند. نه فقط از نظر این‌که ریشون لصیون هستند، بلکه از نظر علمی هنوز هم از نظر هوش و استعداد همتایی ندارند. کمتر کسی را مانند او دیده‌ام.

به شهر شیراز هم رفتند که بی نهایت مورد احترام قرار گرفته بودند. باید بگویم که مبالغ هنگفتی هم از جماعت برای یشیواهای ایشان در ایسرائل اعانه جمع کردیم. خدا به جماعت براخا بدهد. در ایران وضع کسبی و کارشان خوب بود. عادت هم کرده بودند که هدیه بدهند. معمولاً از یشیواها برای دریافت اعانه به تهران می‌آمدند. مردم خیلی کمک می‌کردند. تنها کسی که جرأت می‌کرد از شان پول بخواهد، بنده بودم. دیگر راوها معمولاً دخالت نمی‌کردند. طوری شد که یک روز شبات که من چندین بار پشت سر هم از جماعت برای بیمارستان و غیره که در ایسرائل ساخته بودند پول گرفتم، آن وقت مرحوم میرزا آقاجان ابریشمی به من گفت: «فلانی من می‌ترسم مردم به تو بشورند.»

گفتم: «میرزا آقاجان شما نگران نباشید.» اتفاقاً چند شبات پشت سر هم برای این

و آن یشیوا پول گرفتیم. واقعاً مردم با یک عشق فوق‌العاده‌ای کمک می‌کردند. یک مرد اصفهانی بود، خدا بیامرزدش. ثروتمند هم بود. مرد خوبی بود. این شخص روی صندلی خوابش برده بود، به او که رسیدم دیدم خواب است. بدون هیچ تردیدی گفتم آقای فلانی بیدار شو، داریم پول جمع می‌کنیم. میرزا آقاجان اعتراض کرد: «چرا بیدارش کردی؟» امّا آن مرد کمک کرد، اعتراضی هم نکرد. از همه بدتر یک مأمور ساواک همیشه در کنیسای ابریشمی ناظر کار من بود. شبات، موعد، کیپور، رُش هشانا، یک صیصیت روی دوشش می‌انداخت. یک کلاه هم سرش می‌گذاشت. با لباس سفید. همیشه هم در صندلی جلوی همان «تِوا» که من صحبت می‌کردم، می‌نشست. بعضی از مردم می‌دانستند که او ایسرائل نیست. می‌گفتند شاید «گِرصِدِق» شده باشد. این شخص به منزل ما هم می‌آمد چای می‌خورد هرکجا هم که می‌رفت، قم یا مشهد، یک مشت نبات می‌برد آنجا تَبَرک می‌کرد و برای ما می‌آورد.

اجازه بدهید در مورد سفر هاراو عوبدیا یوسف به لس‌آنجلس هم بگویم. یک بار موقعی که ایشان می‌خواست وارد لس‌آنجلس شود، گروه یهودی دیگری بودند، با نظرات مخالفِ کمیته استقبال ما که می‌خواستند هاراو عوبدیا را آنها به هتل ببرند به طوری که ما همدیگر را نبینیم. آن‌ها دسته بندی کرده بودند و در حینی که می‌خواستیم در فرودگاه سوار ماشین شویم، فهمیدیم که این عده که به ظاهر برای استقبال به فرودگاه آمده بودند، می‌خواستند ایشان را با تمهیداتی سوار ماشین خودشان کنند و ببرند که بنده با ایشان هم صحبت نشوم ولی خوشبختانه هاراو عوبدیا یوسف گفت که می‌خواهد با ماشین بنده بیایند. آنها هم تیرشان به سنگ خورد. این عده از جوانها نمی‌خواستند هاراو عوبدیا یوسف با من دیداری خصوصی داشته باشند. دلایل اصلی این کار را نپرسید چون نمی‌گویم. تا همین جا هم زیادی گفتم. برای این که این‌ها افرادی بودند که نمی‌خواهم بگویم چه تیپی بودند و جزو کدام گروه و دستهٔ مذهبی بودند.

ایشان را در لس‌آنجلس برای بار دوّم می‌دیدم. برای بزرگداشت بندهٔ کمترین به

این شهر دعوت شده بودند. هاراو عوبدیا به اتفاق عده دیگری آمدند. هتل بورلی هیلتون برای سکونت ایشان تعیین شده بود. در آن موقع شهردار لس آنجلس مرحوم تام برادلی بود. ایشان برای افتتاح مراسم بزرگداشت به هتل آمدند. عدهٔ دیگری هم دعوت داشتند. آقای شهردار بین بنده و جناب هاراو عوبدیا یوسف نشسته بودند و مراسم بزرگداشت بنده با تشریفات خاص انجام پذیرفت که بنده بدینوسیله از جماعت و برگزارکنندگان مراسم و شرکت‌کنندگان تشکر می‌کنم.

هاراو گُورِن اشکنازی

یک بار هم ریشون لصیون اشکنازی‌ها «هاراو گُورِن» به تهران آمد و در هتل «کینگ» تهران ساکن بود. ما همان جا در هتل به دیدار ایشان رفتیم و ساعتی با ایشان صحبت کردیم. ایشان همان کسی بود که در اوّلین روز ورود ایسرائل‌ها به «کُوتِل هَمَعراوی» در سال ۱۹٦۷ بعد از صدها سال مجدداً شوفار زد. مرد فوق‌العاده خوبی بود. صبور، گستاخ و با معلومات. فوق‌العاده عالِم بود و روز اوّل پیروزی ایسرائل به تنهایی به تمام بازارهای اعراب رفت.

در آمریکا نیز ایشان را ملاقات کردم. به دعوت کنیسای یهودیان آمریکایی به نیویورک آمده بود. اتفاقاً موسی پسر من، عضو همان کنیسا بود که راو را دعوت کرده بودند. بنده برای برمیتصوای نوه‌ام یوناتان به نیویورک رفته بودم. بنده معمولاً همیشه وقتی به کنیسا می‌روم، برای این که مرا نشناسند، پایین‌تر می‌نشینم، دم در ورودی. روز شبات با پسرم مُشه و نوه‌ام به کنیسا رفتیم. راو گُورِن هم وارد شد. اوّل مرا ندید. رفت آن بالا جلوی هخال نشست. بعد متوجه شد که بنده آنجا نشسته‌ام، بلند شد آمد پایین دست مرا گرفت و برد بالا پهلوی خودش و مرا به جمعیت معرفی کرد. گفت: «این مرد را می‌بینید که رفته آن پایین نشسته و حالا من او را بالا آورده‌ام و کنار هخال نشسته‌ایم، در تهران برای خودش برو بیایی

داشت.» اتفاقاً راو گُورِن چندین بار هم به لس‌آنجلس آمد. خلاصه وی خیلی مرد غیوری بود. به زبان انگلیسی تسلط فوق‌العاده‌ای داشت. معلوماتش عمیق بود. بنده فقط فارسی و عبری می‌دانم. در زندگی آن قدر گرفتار بودم که متأسفانه دنبال آموختن زبان دیگری نتوانستم بروم.

مسابقهٔ فوتبال

م. ک.: جناب حاخام. اجازه بفرمائید چند سئوال متفرقه و عمومی را حضورتان مطرح نمایم. شما از مسابقات فوتبال ایران و ایسرائل چه خاطره‌ای دارید؟

ح. ی.: خاطره‌ای ندارم. همان طور که گفتم، من خیلی برای خودم گرفتاری درست کرده بودم. دفتر ازدواج و طلاق داشتم. به مدرسه اتحاد و مدرسه کورش بایستی می‌رفتم. درس می‌دادم. میلاکنان می‌رفتم، کتوبا می‌کردم. مسابقهٔ فوتبال بین تیم‌های دو کشوری بود که سرنوشت من و همهٔ یهودیان ایران با نام و وجود آنها گره خورده بود. به امید روزی که همه ملّت‌ها دشمنی را کنار بگذارند و با صلح و صفای کامل کنار هم زندگی کنند و بی ترس و واهمه از همدیگر، از مواهب الهی بهره‌مند شوند. در آن ایام دولت ایران برای ایجاد امنیت و حفظ جان ایسرائل‌های ایران و اتباع کشور ایسرائل بخصوص بازیکنان فوتبال خیلی فعالیت کرد. این درست است که ایران و ایسرائل با هم رابطه داشتند اما جلو احساسات مردم عادی را نمیشد گرفت. خدا را شکر که با سیاست بازیکنان ایسرائل و مدارای آنان همه چیز به خیر گذشت و اتفاق ناگواری نیفتاد. روزهای حساسی بود.

ایسرائل و جمهوری اسلامی

م.ک.: جناب حاخام، از آخرین روزهای فعالیت سفارت ایسرائل در تهران و همزمان با روزهای انقلاب، و بخصوص «بسلامت جستن» کارمندان سفارت ایسرائل آیا خاطره‌ای دارید؟

ح. ی.: موقعی که انقلاب شد تمام کارمندان سفارت ایسرائل به منزل یک یهودی پناه بردند. تمام پول‌های نقد، دفاتر حساب و مدارک و ماشین‌های آخرین سیستم و همه وسایل زندگی‌شان را هم باقی گذاشتند و رفتند. یکی یهودی پدر آمرزیده‌ای که کارمند سفارت کانادا بود. برای همه آنها پاسپورت گرفت و تا آنجا که من می‌دانم، با اسامی مستعار این‌ها شبانه از ایران رفتند. بعد هم در زمان انقلاب مردم ریختند. سفارت ایسرائل را غارت کردند، همه چیزهای گران قیمت را بردند، حتّی به وسایل خُرده‌ریز هم اکتفا نکردند. بعد هم سفارت ایسرائل، تبدیل به سفارت فلسطین شد و بنظرم بایستی باز هم منتظر بازیهای آینده شد. تا چرخش حوادث چه پیش آورد. ما امیدواریم که هر چه هست برای همهٔ یهودیان جهان خیر باشد.

م.ک.: جناب حاخام. آیا با توجه به وقایع اخیر می‌توان همه علمای اسلام را بدخواه یهودیان دانست؟

ح. ی.: خیر. این طرز فکر درست نیست. هیچوقت نمیشود همه را به یک چوب زد. منکه در خاطرات کاشان نمونه‌هائی از انسانیت بعضی از رجال مذهبی ایران را برایتان تعریف کردم. بگذارید یکی از آنها راکه هر چند موضوعش بظاهر خیلی بی اهمیت و پیش پا افتاده است اما طرز فکر یک روحانی مسلمان را نشان می‌دهد برایتان تکرار کنم. آقای داود عُزِیری تعریف میکرد: «یکی از بازاریان بنام آقای جواد رضازاده، تاجر مسلمان اختلاف حسابی داشتم. رفتم نزد آخوند پیشنماز بازار تهران، آیت‌الله اردبیلی برای اینکه شکایت کنم، گفت: آقا بنشین. و من نشستم. یکی از دوستان آقای آخوند، یک مقداری انجیر از باغ خودش برای

آقا آورده بود. آقا می‌دانست من یهودی هستم. خودمن قبلاً گفته بودم آقا من یهودی هستم و خدمتتان رسیده‌ام برای اینکه شکایتی از یک تاجر مسلمان دارم. آقا جعبهٔ انجیر را بازکرد چند تا از بهترین انجیرها را جداکرد و در بشقابی جلوی من گذاشت و گفت: بفرمائید. بخورید. من گفتم: متشکرم. خودتان بفرمائید. ایشان گفتند: شما مهمان هستید، شما بفرمائید.»

آقای عُزیری می‌گفت: «حاج آقا آنقدر مهربانی کرد، که انجیری راکه برای خودش و خانواده‌اش هدیه آورده بودند، اول به من یهودی تعارف کرد خوردم.» اینجانب هر زمان آن آقای بزرگوار را دیدم که وارد بازار می‌شدند، همه مغازه‌دارها و تجار بازار، جلوی پای او بلند می‌شدند، از اول تا آخر، اما آقا هرگز حتی سرش را هم بلند نمی‌کرد. از بس که اصالت و تواضع داشت.

۲۳

یادی از دو خادم جامعه

م.ک.: جناب حاخام، با آن خصوصیت بلند نظرانه و روحیهٔ مردم دوستی که در وجود شما هست و همیشه درگفته‌هایتان با لطف و مهربانی خاصی از همگان یادکرده‌اید و بدون شک این روحیه‌ایست که شناخت عمیق یهودیت در وجودتان پدید آورده، فکر می‌کنم لازم باشد که در این خاطرات، نام هیچیک از خادمان بزرگ جامعهٔ یهود ایران را از یاد نبریم. آیا از آنچه تاکنون دربارهٔ این خادمان گفته‌اید کسان دیگری را لازم به ذکر نام و شرح کوتاهی دربارهٔ آنها میدانید؟

داود القانیان و ارتباط او با آیت‌الله العظمی بروجردی

ح. ی.: مرحوم داود القانیان می‌گفت: «هر سال برای دیدار آیت‌الله العظمی بروجردی، رهبر شیعیان جهان، با آقای مُقَدم که مسلمان بود و شریکشان بود می‌رفتند قم و مقدار زیادی پتو و هدایای دیگر و مبالغ نقدی برای موقوفات حضرت آیت‌الله می‌بردند.» هزاران طلبه در قم تحت نظر ایشان بودند و حقوق می‌گرفتند. بنده خودم هرگز با آقای آیت‌الله بروجردی دیداری نداشتم، ولی خیلی

تعریف خوبی ایشان را شنیده بودم. باری مرحوم داود خان القانیان می‌گفت به عنوان یک ایسرائل مؤمن هرگز غذای غیرکاشر نخورده است، و هر وقت هم که می‌خواسته برود قم، خانمش در منزل غذا درست می‌کرده و او همراه خود می‌برده است.

مرحوم القانیان می‌گفت: «روزی در قم در محضر آیت‌الله بروجردی وقت نهار شد، اجازه گرفتیم که برویم در ماشین غذا بخوریم و برگردیم. مرحوم آیت‌الله بروجردی می‌دانست که من فقط کاشر می‌خورم و غذا همراه آورده‌ام. گفت: «بروید غذایتان را بیاورید در داخل اطاق من، سفره می‌اندازم همه با هم نهار می‌خوریم.» مُقدم که هم تاجر مسلمان بود از تهران غذا آورده بود. ما رفتیم قابلمه غذا را آوردیم در اطاق مرحوم آیت‌الله بروجردی سر سفره نشستیم. مُقَدَم به آیت‌الله گفت: «غذای من، مسلمانی است، غذای داود هم یهودی است.» آیت‌الله بروجردی فرمودند: «من اوّل از غذای کاشر یهودی می‌خورم.» داود القانیان، مرد دروغگویی نبود. مرد خوبی بود، مرد خدا بود. اهل شعار و سر و صدا و تظاهر هم نبود. او به جامعهٔ یهود خدمات با ارزشی کرد ولی هیچوقت تظاهر و خودنمائی نمیکرد. خیلی به جماعت کمک می‌کرد. خدا او را رحمت کند.

خلیل نهائی

یکی دیگر از خادمان جامعه مرحوم خلیل نهائی بود. مادر نهائی‌ها زن بسیار با صداقتی بود. آشنایی ما از اینجا شروع شد. دو برادر نهائی‌ها ازدواج نکرده بودند. خلیل یکی از آن دو بود. نامزد داشتند. امّا هنوز عروسی نکرده بودند. مادرشان به طور ناگهانی و شدید مریض شد به طوری که دکترها گفتند امروز یا فردا، مادر از دست می‌رود. پسران دیدند بهتر است تا مادرشان در قید حیات است کتوبا کنند و ازدواجشان را قطعی کنند.

برادر بزرگ آن‌ها، در شب یک شبات آمد منزل بنده گفت: «دفتر ازدواج و اوراق مربوط را بردار برویم» و بعد ماجرا را تعریف کرد. باری رفتیم منزلشان.

گفتم: «اطاق مادر کجاست؟ آیا به هوش است؟»

گفتند: «آری.»

گفتم: «برویم مراسم براخا و کتوبا را در حضور ایشان اجرا کنیم.» همه جمع شدیم در اطاق مادر، مردها «عسارا» بودند. به مادرش شالوم گفتم و پرسیدم: «خانم صدای ما را می‌شنوی؟»

گفت: «آری.» همان جا براخا را خواندم و هر دو زوج را کتوبا کردم. پس از پایان مراسم گفتم: «خانم، براخای ازدواج پسرانت را شنیدی؟»

گفت: «آری.»

پرسیدم: «آمن گفتی؟»

گفت: «آری. همه را آمن گفتم.»

گفتم: «خانم شما هیچ بیماری مهمی نداری. انشاءالله فردا یا پس فردا که خوب شدی بلند شو بیا کنیسا.»

باز هم گفت: «آمن.»

از عجایب روزگار آنکه فردای آن روز این مادر خوبِ خوب شد. آنطور که دکترها هم خیلی تعجب کردند. معجزه شد. آری معجزه شد. از آن روز برادران نهائی اعتقاد خاصی به من پیدا کردند. امّا باید بگویم اعتقاد خود این زن بود که برای او معجزه کرد. آمن گفتن او از صمیم قلب بود و همینطور ایمانی که به شنیدن براخا داشت. خدا هم به او کمک کرد. آدم باید همیشه در هر کاری نیّت خیر داشته باشد. داشتم راجع به مرحوم خلیل نهائی می‌گفتم. ماشاءالله وضع مالی آن‌ها فوق‌العاده بود. تصور می‌کنم از خیلی‌ها که سر و صدای زیادی داشتند وضع مالی آنها بهتر بود. امّا آنها اهل خودنمائی نبودند.

مرحوم خلیل، خیلی به ایسرائلی، به مردم ایسرائل، به یهودیت و یهودیان عشق داشت. البته در این اواخر بعضی مطالب راجع به او می‌گفتند. امّا من مکرّر در مکرّر

در مجالس و محافل یهودیان تهران او را دیدم که شرکت کرد. مخصوصاً برای جمع آوری اعانه برای کارهای مردمی. مثلاً مدرسه، یا برای کنیسا و یا برای ارتص ایسرائل. متأسفانه بعد از انقلاب در ایران دستگیر شد. بطوری که خودش می‌گفت، او را در زندان خیلی زجر داده بودند. به سختی شکنجه شده بود. نمی‌خواهم وارد جزئیات شوم امّا خیلی، هم جسماً و روحاً صدمه دیده بود.

فکر می‌کنم ثروت آقایان نهائی خیلی رقم بالائی بود. همه را «اسلامی‌ها» در ایران مصادره کردند. آنها زندگی خیلی خوبی داشتند، خیلی هم اعانه می‌دادند. بدون اینکه تظاهر و سر و صدایی راه بیاندازند. موقعی هم که مرحوم خلیل در لس‌آنجلس بود، برای جمع آوری اعانه برای خانه سالمندانِ اینجا خیلی زحمت کشید. چون نفس گرمی داشت و هم از عمق دل می‌خواست خدمتی بکند. مردم هم خوب کمک میکردند که متأسفانه فوت کرد. روز تشییع جنازه و مجلس ختم او هم مردم خیلی شرکت کردند. خدا او را رحمت کند. خدا را شکر که آقایان نهائی‌ها ذخیرهٔ مالی خوبی در خارج از ایران داشتند. در این زمان هم که یکی از فرزندان آنان وکیل بسیار موفق و کاردانی می‌باشد، خدمات بسیاری برای اجتماع مینماید.

م. ک.: جناب حاخام نکته‌ای را می‌خواستم سئوال کنم. شاید استنباط من غلط باشد. ولی بهر حال شما نظرتان را بفرمائید. من گاهی احساس میکردم آقای خلیل نهائی را در همه جلسات و مجامع رسمی یهودی و حتّی بعضی از جلسات مهم انجمن کلیمیان دعوت نمی‌کردند، نمی‌دانم چرا؟ با وجود اینکه خیلی فعال بود. خیلی زحمتکش جماعت هم بود.

ح. ی.: آقای کوهن! انگشت روی یکی از دردهای مهمّ جامعهٔ ما گذاشتید. من نمی‌خواستم این حرف‌ها را به زبان بیاورم. امّا مرا وادار میکنید حرفهایی را بگویم. دلایل خرابی معبدِ اوّل خیلی چیزها بود. اوّل اینکه یک عده از خدا دور شدند. از خدا بی خبر شدند. از بعضی امور که خیلی در مذهب ما اهمیت دارد دور شدند. گاهی متأسفانه مردم ایسرائل نسبت به هم خیلی بی رحم می‌شوند، بدون گذشت،

بدون بخشش. به قول حخامیم، «بیت همیقداش» به خاطر سه گناه خراب شد. (۱) «عَوُدا زارآ» یا خدا نشناسی و شرک. (۲) «گیلوی عرایوت» یا گناهکاری بی عفتان. (۳) «شفیخوت دامیم» یا بی عدالتی و قتل نفس. امّا از همه این‌ها بدتر نفاق و دورویی بین خود ایسرائل‌ها بود. خدا به ناوی می‌فرماید: «من منبع حیات برای ایسرائل بودم. همه وسایل نجات، آزادی استقلال، ثروت و سربلندی و افتخار به آنها عنایت کردم. برای آنها زندگی تازه‌ای فراهم کردم امّا...» امّا در دورهٔ معبد دوّم، علما و فضلا و دانشمندان بسیار بودند. آنها نگهبانانِ جدید یهودیت بودند. با این همه یک عیب داشتند و آن این بود که با هم همصدا نبودند. بینشان اختلافهای بی اساس بود. خداوند به ناوی می‌فرماید: «اگر روزی بنی ایسرائل کاری به من نداشته باشند، بعضی از آنها تفیلا هم نخوانند، یک عده هم تورا نخوانند، فرایض مذهبی و دستورات را هم انجام ندهند اگر اتحاد و اتفاق و صمیمیت بین آنها باشد و دوئیت نداشته باشند هیچ کاری با آنها ندارم. امّا وقتی که نفاق و دوئیت، دشمنی و دورویی در بین یهودیان پیش آید، آن وقت آنها با اعمال خود به دست خویش موجبات ناراحتی‌های گوناگون برای خود ایجاد می‌کنند».

م. ک.: بنابراین بعضی از پیش کسوتان جامعه ما به خاطر آنکه با مرحوم خلیل نهائی، بنا به دلایل شخصی سر همدلی در مسائل اجتماعی را نداشتند از او برای حل این مسائل دعوت نمیکردند.

ح. ی.: بگذارید زبانم بسته بماند. تو خود حدیث مُفَصل بخوان از این مُجمل. از بنده تأیید چه می‌خواهید؟ همین جامعه فعلی را نگاه کنید. یا ملّت ایسرائل را که خداوند عاقبتش را به خیر کند. ما از هر شهر و دیار ایران، به لس آنجلس آمده‌ایم. از گالوت ایران وارد این گالوت جدید شده‌ایم. ۲۷۰۰ سال قبل یهودیان وارد ایران شدند. دوره‌هائی یهودیان را به شهرهای ایران راه نمی‌دادند. در بعضی از دوره‌ها اگر خیلی به ما رحم میکردند اجازه می‌دادند خارج از دروازه‌های شهر یعنی در بیابان نزدیک شهر زندگی کنیم. یا اینکه برای ورود به شهرها بایستی مسلمان می‌شدیم. به استناد تاریخ، جمعیت یهودیان کاشان و روستاهای آن، زمانی

تا صد هزار نفر بوده است. کجا رفتند آن جمعیت؟ چه بر سرشان آمد؟ خدا می‌داند.

وقتی که شهرنشین شدیم ایسرائل‌ها را، از نظر دسترسی به آب در مضیقه می‌گذاشتند. در اکثر شهرها چاه آب داشتند، ایسرائل‌ها حق نداشتند سر چاه آب مسلمانان بروند. باید عمق ۳۲ متر چاه می‌زدیم تا به آب می‌رسیدیم. میقوه‌های تمام کنیساها حدود ۹۰ تا ۹۵ پله می‌خورد تا به آب برسیم. برای ایسرائل‌ها، میقوه که آبِ همیشه جاری بود هم دستور دین بود، هم حمام و هم محل لباس‌شویی. آن جمعیت یهودی ایران که روزگاری تا سیصد و پنجاه هزار نفر و بیشتر هم بوده است چه بر سرشان آمد؟ بالاخره زمانی شد که ایسرائل‌ها از پشت دروازه‌ها به تدریج وارد شهرها شدند. با محرومیت‌هایی که یهودیان مجبور بودند رعایت کنند تا کشته نشوند. می‌دانید پشت درِ دروازهٔ اصفهان مزوزا نصب بوده است؟ زمانی جمعیت ایسرائل ایران آنقدر زیاد بود که اصفهان اصلاً به نام «یهودیه» معروف بود. اینها چه شدند؟ کجا رفتند؟ نفاق و چند دستگی و «من میدانم و تو نمیدانی»ها چه نقشی، چه اثری در تفرقه و کاهش جمعیت ما داشت؟

م. ک.: جناب حاخام راجع به خلیل نهائی می‌فرمودید.

ح. ی.: اینها که میگویم نه فقط مربوط به زندگی خلیل نهائی است بلکه به زندگی یکایک ما مربوط میشود. چرا باید در طول تاریخ، این همه مصیبت بر سَرِ یهودیان ایران و ممالک دیگر آمده باشد؟ چرا؟... فقط به یک دلیل: «سینت حینام». دشمنی بی جهت، دوئیت، نفاق، دورویی، غرور بی جا، خود رأی بودن، فقط خود را رئیس دانستن، خودبینی و هیچ شخص دیگری را قبول نداشتن. همه مشکلات تاریخی ما همیشه از همین ریشه آب می‌خورد. حالا خودتان فکر کنید و آن وقت بنویسید که مرحوم خلیل نهائی را با آن همه درایت و کفایت، چرا به همه جلسات انجمن کلیمیان دعوت نمیکردند؟ در دین مُشه ربنو عالاو هشالم گفته شده که:

«علّت اصلی گناهکاریِ انسان، نادانی و ناآگاهی او است که

علّت‌العلل همه بدبختی‌ها، مشکلات، مصائب و شکست‌ها می‌باشد.

گر تو مرد عاقلی و معنوی — عقل نگذاردت که راه کج روی

اینجا می‌خواهم به همهٔ یهودیان ایران و جهان التماس کنم. تمنا کنم از همهٔ طبقات ایسرائل در هر کجای دنیا که هستند، فرامین لایزال خداوند، مانند جملهٔ «دوست بدار هم نوعت را مانند خودت» یا به قول هیلل «هر چه به خود نمی‌پسندی به دیگری مپسند و خودت را به جای دیگری بگذار بعد داوری کن» یا «خدایا! تو همیشه در نظر من هستی، امیدوارم که ترا هرگز فراموش نکنم مبادا که لغزشی برایم بوجود آید» و گفته‌هائی مانند اینها را همیشه و همواره رعایت کنند. با ذکر این دستورات و ایمان به آنها زندگی کنند. آیا بنده راضی هستم که ثروتم را بدزدند؟ نه، پس نباید راضی باشم که به مال دیگری چشم داشته باشم. آیا بنده راضی هستم که دیگران به من ناسزا بگویند و اهانت کنند؟ نه، پس نباید به دیگران ناسزا بگویم و اهانت کنم و همینطور راجع به ناموس دیگران و هر موضوع دیگر. اگر توانستیم اینطور باشیم، آن وقت خداوند همیشه یار و یاور ما خواهد بود و اگر منحرف بشویم، همه‌اش از روی نادانی، حرص، طمع، و صفات منفی خواهد بود.

ما برای رستگاری شخصی و اجتماعی باید صفات منفی را از خودمان و از اجتماع دور کنیم. علی‌الخصوص، خودبینی، کینه توزی، دشمنی، غرور، دیگران را به حساب نیاوردن و فقط خود را برتر دانستن را. بعضی‌ها خیال می‌کنند مادرزادی، رئیس و بزرگ و رهبر جوامع بشری هستند. خانم‌ها! آقایان! باور کنید اینطور نیست. بقیه مردم هم می‌فهمند. به همهٔ مردم بخصوص جوان‌ترها اجازهٔ صحبت و اظهار نظر بدهید. در همهٔ جوامع دنیا جوانهای فهمیده بسیار داریم، بگذاریم در کارهای جماعتی همه نظر بدهند. خودرأی نباشیم. اگر به مرحوم خلیل نهائی امکانات خدمت اجتماعی بیشتری می‌دادند، با آن روحیه و طرز فکری که او داشت می‌توانست خیلی بیشتر از آنچه بطور انفرادی انجام داد برای جامعهٔ ما مفیدتر و مثمر ثمرتر باشد. افسوس! خداوند همه ما را به راه خیر و صواب هدایت نماید.

۲۴

آثاری از مؤلفان و شاعران یهودی ایران

م.ک.: جناب حاخام. یکی از بزرگترین افتخارات ما یهودیان ایران که در بوتهٔ فراموشی مانده کتابهائی است که محققان و مؤلفان و شعرای ما در قرون گذشته از خود به جای گذاشته‌اند. از طبّ و نجوم و ریاضیات و فلسفه که بگذریم، دسته‌ای از این آثار شامل کتب مذهبی ما میشود. لطفاً ما را با این دسته از کتب آشنا بفرمائید.

کتابِ «حوبوت یهودا»

ح. ی.: بگذارید به زادگاهم، کاشان برگردیم. در زمانهای قدیم دانشمندان یهودی خوبی در این شهر داشتیم. بطوری که می‌گویند، بعضی از همشهریهای مسلمان، خیلی از کتابهایی را که یهودیان نوشته بودند، آتش زده‌اند و از بین برده‌اند. یکی از این نویسندگان دانشمند «العازار بن یهودا» نویسندهٔ کتاب «حوبوت یهودا» یا «وظایف انسانِ یهودی» بود. این ماجرا مربوط به حدود ۳۵۰ سال قبل است. پدر العازار بن یهودا که به زور مسلمان شده بود پس از آرامش اوضاع به

یهودیت برگشت و مصدر امور روحانی و اجتماعی شد. می‌خواهم در مورد این کتاب ماجرایی را بیان کنم.

۱۲ ساله بودم که مرحوم دکتر لقمان نهورای که چند دوره نمایندهٔ یهودیان ایران در مجلس شورای ملی بود به اتفاق خانواده‌اش همراه با دکتر موسی حکیم و خانواده‌اش از تهران به نزد ما آمدند. دکتر لقمان، پدرش و اجدادش همه اهل کاشان بودند. او پسر دکتر ایوب بود و دکتر ایوب هم پسر حکیم نهورای بود. حکیم نهورای در دورهٔ ناصرالدین شاه هنگامی که در حدود سی سال داشت یک فیلسوف و حکیم بود. به تمام تورای مقدس محیط و همچنین به کتابهای مذهبی و طبی که به عربی نوشته شده بود وارد بود. حاخام بزرگی نیز محسوب می‌شد. به او می‌گفتند حاخام نهورای یا حکیم نور محمود نهورای. ولی او واقعاً یک فیلسوف کم نظیر و نوهٔ حکیم اهرون بود. در اوائل پدربزرگش حاخام اهرون به کار ابریشم اشتغال داشت. به کارهای سخت ابریشم و نخ تابی ابریشم که خود داستانی دارد مشغول بود. حاخام اهرون در جوانی بی نهایت عاشق علم بود. هنگامی که چرخ بزرگ نخ ریسی را که فقط جوانهای پُر قدرت مسئول آن میشدند می‌گرداند، کتابش هم جلوی چشم او باز بود و مطالعه می‌کرد. در سن هیجده سالگی به خود می‌گوید: «کار من نباید این کار باشد. من باید بروم درس بخوانم و حکیم بشوم.» در سابق به دکتر می‌گفتند حکیم. رفت درس خواند. فارسی و عربی خواند و نزد چند نفر حکیم مسلمان علم طب را یادگرفت و در شهر خود یکی از حکیم‌های مشهور شد و قدرت مالی پیدا کرد و همانطور که قبلاً گفتم آب انبار بزرگی ساخت که مسلمانان هم از آن استفاده میکردند.

روزی دکتر لقمان آمد منزل عموی من «حاج الیاهو اسماعیلیان». عموی من یکی از اعیان و تجار بنام بود. بطوری که در سال ۱۳۱۲ وقتی که رضاشاه بانک ملی کاشان را تأسیس کرد، رئیس بانک ملی که آلمانی بود باکارمندانش روز اوّل ورود به منزل عمویم آمد. او تاجر بزرگی بود. برای آنها مجلس مهمانی بر پا کرد. روزی که دکتر لقمان به منزل عمویم آمد اتفاقاً «فخیم‌الحکما» رئیس بهداری

مازندران همراه آنها بود. او از نواده‌های خانوادهٔ مادری ما بود. فخیم‌الحکما، حکیمی تحصیل کرده در خارج بود و تمام بهداری مازندران زیر نظر او اداره می‌شد. او خیلی ملک و باغ داشت ولی همه‌اش را رضاشاه گرفت. فخیم‌الحکما که نوهٔ دختری مرحوم ملا مردخای بود آنروز به بنده گفت: «من کتابی دارم از کتابخانهٔ پدربزرگم، اسم این کتاب حوبوت یهودا است. این کتاب را برایت می‌فرستم. نویسندهٔ کتاب حکیم العازار بن یهودا است. حوبوت یهودا به معنای وظایف یهودی است. این کتاب به خاطر رطوبت مازندران لبه‌های آن سیاه و بخشی از حروف آن کم رنگ شده است.»

فخیم الحکما تا اسم کتاب را بُرد بلافاصله مرحوم پدرم گفت: «این کتابِ مرحوم پدربزرگ ماست.» پدر فخیم الحکما شاگرد درسی مرحوم ملا مردخای پدربزرگ ما بود. چون او هم حاخام بود، هم فیلسوف و هم حکیم بود. پدربزرگ من این کتاب را به فخیم‌الحکما هدیه کرده بود. آن روز پدرم گفت: «ببین بعد از چند سال این کتاب دوباره به خانوادهٔ ما برگشت.» و این کتاب اکنون اینجا در لس‌آنجلس است. بعد از چندی پروفسور نتصر را دیدم. به او گفتم: «یک چنین کتابی وجود دارد.»

گفت: «من هم مثل این کتاب را جای دیگری پیدا کرده‌ام.»

گفتم: «تا حال آن را مطالعه کرده‌ای؟»

گفت: «دارم مطالعه می‌کنم.»

گفتم: «تاکنون چنین کتاب و نویسنده‌ای میان یهودیان ایران دیده نشده و از این بهتر اثری نداریم.»

از سن ۱۲ سالگی تا حال، کتاب «حوبوت یهودا» بسیار مورد مطالعه بنده بوده است. دربارهٔ تمام علوم و فرهنگ یهود است و فلسفه یهودیت را بسیار خوب و صریح تشریح کرده. همچنین صرف و نحو زبان عبری را بسیار واضح شرح داده است. جدّ نویسنده را سه پشت جلوتر، با تهدید به مرگ به زور مسلمان کرده بودند و اینها «مسلمانِ به ظاهر» بودند و در جمع مسلمانان زندگی و آمد و رفت

می‌کردند. امّا یهودی ماندند. «یهودا» نویسندهٔ کتاب تمام کتابهای مهم فلاسفهٔ عرب را، تمام قرآن را، تمام نهج‌البلاغه را، همه و همه را در محضر علمای اسلام فراگرفته بود. از طرف دیگر او از فرهنگ غنی یهودی بهره‌مند بود و مطالعاتی کامل داشت. موقعی که وضعیت سیاسی ایران کمی بهتر می‌شود و فشار اجتماعی کمی کاهش پیدا می‌کند. ملا العازار به پسرش می‌گوید حالا دیگر آشکار کنیم که در اصل یهودی مانده‌ایم و برگردیم به دین اجدادیمان و دوباره به جمع یهودیان بر می‌گردند. کتاب «حوبوت یهودا» به زبان فارسی و با حروف و خط عبری نوشته شده است. پروفسور نتصر حدود ده سال روی این کتاب مطالعه و کار کرده است. یک جلد دیگر این کتاب نزد آقای مهندس جهانگیر بنایان است. هر سه کتاب به خط یک نفر نوشته شده. در آن زمان چاپ وجود نداشت و کتابها را با دست می‌نوشتند.

حقیر از ابتدای جوانی به مطالعهٔ این کتاب پرداخته‌ام. آیه‌هائی از قرآن که در سخنرانی‌هایم در مجامع عمومی ایرانیان بخصوص در مساجد مسلمانان بیان میکردم از همین کتاب بوده. بعد از مطالعه این کتاب به کتاب قرآن مجید مراجعه کردم. تمام آیات را تطبیق کردم و دیدم کلیهٔ آیات ما بطور صحیح در این کتاب نوشته شده. «یهودا» نویسندهٔ فوق‌العاده‌ای بود. تمام مطالبی را که او در این اثر تشریح می‌کند دربارهٔ یهودیت است. مطالبی از قرآن و از انجیل استخراج می‌کند و مطالبی نیز از ارسطو و افلاطون و دیگر فلاسفه را مورد بحث و بررسی قرار می‌دهد. تاکنون در هیچ کتاب دیگری چنین مباحثی را ندیده‌ام.

کتاب تورای شاهین

ح. ی.: ما نویسندگان و شعرای یهودی فراوانی در ایران داشته‌ایم. از جمله مولانا شاهین یکی از بزرگترین شعرای یهودی شیراز بوده است که با کتاب اشعارش

معرکه کرده است. تمام مطالب تورا را به نظم در آورده است. بطوری که شنیده‌ام و میگویند در زیبایی ابیات گاهی با شاهنامهٔ فردوسی برابری می‌کند. البته خیلی کتاب‌ها و نویسندگان یهودی وجود داشته‌اند. یکی دیگر از شعرای یهودی ایران عمرانی می‌باشد که دارای چند هزار شعر می‌باشد که اگر به پایهٔ شاهین نمیرسد ولی از نظر اهمیت شعری می‌توان او را در درجهٔ دوّم شاهین قرار داد. همه اینها به زبان فارسی و به خط عبری نوشته شده‌اند. پرفسور نتصر کتاب دیگری دربارهٔ شاعران یهودی ایرانِ قدیم دارد. این کتاب چندین سال پیش در تهران به چاپ رسید. مرحوم پدرم کتابهای بسیار نفیسی چه خطی و چه چاپی داشت که متأسفانه در جریانات اخیر، این گنجینه از دست رفت. خیلی از آن کتابها دربارهٔ شعرای یهودی ایران و اشعار آنها بود.

کتاب «حُق لِئیسرائل»

م. ک.: جناب حاخام. ضمن بیان خاطرات خود، قبلاً از کتاب «حُق لِئیسرائل» نام برده‌اید، ممکن است در مورد این کتاب بیشتر توضیح بفرمائید؟

ح. ی.: یکی از کتابهای مهم دیگری که بیش از هر کتاب مذهبی دیگر در ایران مورد مطالعه قرار می‌گرفت کتابِ «حُق لِئیسرائل» بود که به معنای فریضه و دستور مطالعه هر فرد یهودی است. هر روز مقدار معینی از متون تورا، میشنا، تلمود و زوهر را باید هر یهودی مؤمن مطالعه کند و بیاموزد. تنظیم کننده کتاب «حُق لِئیسرایل» «ربی حئیم ویطال» قبالیست مشهور اهل شهر «صِفات» است که در سال ۱۵۳۴ میلادی به دنیا آمد، پدرش «ربی یوسف» اصلاً اهل ایتالیا بود که به «صِفات» مهاجرت کرده بود.

ربی حئیم در مکتب «ربی مُشه الشیخ» مفسر بسیار معروف تورا، به آموزش تورا پرداخت و در محضر «ربی مشه کُردوورو» (Cordovero) علم زوهر و قبالا

را یادگرفت. او بسیار جوان بود که شروع به نوشتن تفسیری بر کتاب «زوهر» کرد. امّا نقطهٔ عطف در زندگی روحانی او آشنائی‌اش با استادش «آری» یا «ربی یصحاق لوریا اشکنازی» بود. استاد آنچنان به شاگرد علاقه و اطمینان داشت که علم قبالای خود را به مدت یکسال به او دیکته کرد و شاگرد یعنی «ربی حئیم ویطال» با امانت آنرا نوشت. تنظیم کنندهٔ «حُق لِئیسرائل»، ربی حئیم می‌دید که چگونه استادش هر صبح بعد از تفیلای شحریت، ساعتی را به مطالعهٔ تورا، میشنا، تلمود و زوهر می‌پرداخت. ربی حئیم تحت تأثیر پارسایی و تقدّس استاد قرار گرفته و راه او را برای دیگران مفید تشخیص داد و حُق لِئیسرائل را تنظیم کرد.

بعد از فوت او قسمت‌هایی از «یَد هَخزاقا» قوانین فقه که به وسیلهٔ «ربی مُشه مَیمُون» تدوین شده بود و نیز قسمت‌هایی از پندهای اخلاقی یا «موسار» به آن اضافه شد و کتابی بوجود آمد که مورد علاقه همه دوستداران تورا گردید. خداوند به همه خادمین تورا و فرهنگ یهود خیر و براخا و عاقبت به خیری و آمرزش عطا نماید. اینگونه کتابها را بخوانیم تا وظایف خود را بهتر انجام دهیم.

کتابِ «ردالیهود»

م. ک.: جناب حاخام، دربارهٔ کتاب «ردالیهود» نظر جنابعالی چیست؟

ح. ی.: تا جایی که مطالعه کرده‌ام و شنیده‌ام در حدود اواخر قرن نوزدهم در محلهٔ تهران شخصی بوده است بنام «ملا آقا بابا بن رحمیم شیرازی» که هم راو بوده و هم شحیطا می‌کرده است. او که از شیراز آمده و ساکن تهران بوده جزو دست اندرکاران امور شرعی مردم هم بوده است. ملا آقا بابا چند روز قبل از روز کیپور چند گوسفند ذبح می‌کند. میگویند خود او هم دکان قصابی داشته است و متأسفانه رقبای ناجوانمردِ او، بعضی از ملاهای ایسرائل که شحیطا می‌کرده‌اند و نسبت به موفقیت ملا آقا بابا و استقبال مردم از او حسودی می‌کرده‌اند برای کوبیدن او

جارچی می‌فرستند در محله ایسرائل‌های تهران که شحیطای ملا آقا بابا حرام یا «طِرِفا» می‌باشد و خوردن آن «آسور» است. کار به جایی می‌رسد که در شب کیپور، مردم می‌روند دیگ غذای خود را که با گوشت ذبح شده توسط ملا آقابابا تهیه شده در چاه خالی و او را از شغلش محروم می‌کنند. بطوری که وسیلهٔ دیگری برای امرار معاش او باقی نمی‌ماند.

م. ک.: جناب حاخام. تا جائی که شما اطلاع دارید در این عمل و گفتار، آیا حقیقتی هم وجود داشته است؟ یا فقط این کار بعلت حسادت و توطئه چینی انجام گرفته است؟

ح. ی.: می‌گویند علّت این کار آن بوده که ملا آقا بابا خودش دکان قصابی هم داشته و مطابق دستور دین جایز نیست که کسی هم شحیطا کند و هم گوشت فروش باشد. با اینهمه حمله به او فقط بسببِ توطئه و حسادت سایر ملاها علیه ملا آقا بابا بوده است. مانند سایر رقابت‌های بی جا بین بعضی ملاها که در بعضی دوره‌ها بوده است. همین حالا هم اگر دقت کنید متأسفانه در همین شهر نیز البته در حد خیلی ملایم‌تر اینگونه احساسات خطرناک فردی وجود دارد.

غره مشو که خوانده‌ای چند ورقی — شاید روزی رسد که این ورق برگردد

بسیار متأسفم که بگویم هر کدام از ما وقتی چند ورقی می‌خوانیم فکر می‌کنیم که ناپلئون شده‌ایم. حالا دیگر سرآمد اقران در همه دنیا شده‌ایم و دیگر چشم دیدن هیچ کسی را به عنوان همکار نداریم و می‌خواهیم بهر تدبیر و بهر قیمت شده از شرّ کار او راحت شویم. مخصوصاً اگر کسی را موفق‌تر از خود ببینیم و این وضع متأسفانه یکی از روش‌های ناصحیح و غیر اخلاقی است که با هیچ کدام از قوانین دین موسی کلیم‌الله نمی‌خواند. یکی نیست به این آقایان بگوید: «آقا مگر دین یهود نمی‌گوید، همه را مثل خودت دوست بدار. پس چرا تو که کلی ادعا هم داری با رقیب خودت که همدین و همزبان و هم آرمان خود تست اینهمه مخالف خوانی می‌کنی؟» نمی‌دانم چه بگویم؟ برگردیم سر مطلب.

در قدیم وقتی چند تا ملا در شهری بودند هر کدام معمولاً طرفداران خودشان

را داشتند. مثلاً گروهی طرفدار ملا آقا بابا بودند و به کنیسایی می‌رفتند که او می‌رفت. از شحیطای او می‌خوردند و شحیطای ملای دیگری را قبول نداشتند و نمی‌خوردند. خبر توطئهٔ سایر ملاها به ملا آقا بابا می‌رسد و می‌فهمد که مردم ایسرائل از ترس «آسور» بودن رفته‌اند و دیگ‌های غذای خود را در شب کیپور در چاه خالی کرده‌اند. او هیچ نمی‌گوید. تعنیت روز کیپور را می‌گیرد و روز بعد از کیپور با زن و فرزندانش می‌رود خدمت یک آیت‌الله و مسلمان می‌شود.

ایشان چون ملا بوده و اطلاعات عمیق «تنخ» داشته است از اطلاعات خود استفاده بد و منفی میکند و به تشویق آخوندها و با دستیاری و همکاری و همیاری آنها کتاب «رد الیهود» را می‌نویسد که مسلماً همه آن چه که فعلاً چاپ می‌شود نوشته خود او نمی‌تواند باشد. شنیده‌اید که میگویند «چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا.» نمی‌دانم چرا بعضی از ما بر خلاف فرمان تورا دچار مرض حسادت هستیم. آنان که متصدی امور روحانی هستند باید همیشه با یکدیگر متحد، یکرنگ و با صداقت باشند تا مردم هم یاد بگیرند، به آنها تأسی کنند و همه جماعت با هم خوب و مهربان باشند.

من این کتاب را در جوانی خوانده بودم و به صاحبش پس داده بودم. زمانی که به دیدار آیت‌الله کاشانی رفته بودیم ایشان این کتاب را به بنده داد که بخوانم و راجع به آن اظهار نظر کنم. امّا به علّت گرفتاریهای جماعتی نتوانستم کتاب را مجدداً بخوانم. آن را گذاشتم توی قفسه کتابخانه‌ام در تهران. این کتاب را که ملا آقا بابا به زبان فارسی و به خط عبری نوشته برای اولین بار با چاپ سنگی در تهران انتشار یافت.

۲۵

در غربت غرب

م. ک.: انقلاب ایران توفانی در زندگی همه به پا کرد و ما از آن دیار به این سامان آمدیم و یا، به عبارتی دیگر از گالوت شرق به غربت غرب کوچ کردیم و به کنیساها روی آوردیم که یکی از معروف‌ترین آنها، اینطور که مردم آنرا نام دادند «کنیسای حاخام یدیدیا» بود که بعداً بنام رسمی خود «کنیسای نصح ایسرائل» خوانده شد. دربارهٔ کنیساهای سکونتگاه جدید خود، لس‌آنجلس، نکاتی را که برای یادداشت لازم می‌دانید بفرمائید.

کنیساهای لس آنجلس

ح. ی.: موقعی که ما وارد لس‌آنجلس شدیم، برای ایرانیهای یهودی هیچ کنیسای مخصوصی نداشتیم. منزل «راو داوید» پسرم نزدیک کنیسای «بت جیکوب» نزدیک خیابان المپیک و دوهینی بود. این کنیسا متعلق به اشکنازی‌های مذهبی است. دکتری که قلب مرا عمل کرد و خیلی هم جوان است و همیشه کلاه بر سر دارد عضو همین کنیسا بود. در مجاور سالن اصلی این کنیسا سالنی است که

حدود شصت نفر گنجایش داشت. در سالن اصلی کنیسا حدود هفتصد نفر همیشه جمع می‌شدند، البته وسعت زیادی داشت. ما تصمیم گرفتیم از سالن مجاور این کنیسا استفاده کنیم. امّا چون کسی از آنها ما را نمی‌شناخت، راو داوید نامه‌ای برای «هاراو عوبدیا یوسف» نوشت و موضوع را شرح داد. جناب «هاراو عوبدیا یوسف» نامه‌ای برای «هاراولام» راوِ کنیسای «بت جیکوب» که مرد بسیار فاضل و ایسرائل متعصب و استاد دانشگاه بود نوشت و طی آن متذکر شد که ایسرائل‌های ایرانی آمده‌اند آنجا و مورد توجه من هستند و محلی را در اختیار آنها قرار دهید که تفیلا بخوانند.

بنده هنوز آن کاغذها را دارم. به هر حال ما آن سالن را در اختیار گرفتیم و بعد از مدتی چون جمعیت بتدریج زیاد می‌شد، مجبور شدیم برویم به «سالن ورزشی مدرسهٔ هیلل» ولی همینطور، ماشاءالله جمعیت زیاد می‌شد. ما نه در محدوده لس‌آنجلس، نه در منطقهٔ ولی کنیسای خوب و اصلی نداشتیم. همه پراکنده بودیم. برای «رُش هشانا و کیپور» نمی‌دانم چه سالی بود تصمیم گرفتیم که در حیاط یک مدرسه بزرگ چادر بزنیم. می‌گفتند که حدود سه هزار صندلی گذاشتند. راو داوید پسرم خیلی کمک کرد آن سال. صندلی‌ها که پر شد و حدود دو هزار نفر دیگر هم در خیابانهای اطراف ایستاده بودند و صدای ما را که تفیلا می‌خواندیم می‌شنیدند. برای همین ازدحام جمعیت، سال بعد آنجا را به ما اجاره ندادند و ما مجبور شدیم که خودمان دست به کار احداث کنیسا بشویم. منظورم این است که خیلی طول کشید و زحمت داشت تا انجمنی درست شد و کنیسای «نصح ایسرائل» تأسیس شد. البته کنیسای ارتص، واقع در ولی به شکل خیلی خوبی تأسیس شد و در نقاط مختلف لس‌آنجلس هم کنیساهای دیگری که شاید تعداد آنها به بیست برسد بوجود آمد. معلوم است که همه این کنیساها، بزرگ و پر جمعیت نیستند اما همه آنها دائر هستند و از آنها استفاده می‌شود. در دوران گالوت، کنیسا برای حفظ یهودیت همیشه اهمیت حیاتی داشته است.

سه آرزو

م. ک.: جناب حاخام، حالا که شکر خدا به پایان خاطرات شما رسیده‌ایم اجازه می‌خواهم چند دقیقه هم به رؤیا و فانتزی بپردازیم. تصور بفرمائید که هم اکنون فرشته خداوند اینجا حاضر شود و به شما بگوید که سه آرزوی شما را بدون چون و چرا و فوری برآورده می‌کند. مهمترین سه چیزی که بخواهید، حکمت یا ثروت یا شهرت یا عمر جاودان، هر چه بخواهید، آرزویتان برآورده خواهد شد. آن سه آرزوی بزرگ شما چه خواهد بود؟

ح. ی.: امیدوارم همینطور باشد که شما میگوئید. اگر آن فرشته الان اینجا باشد من سه آرزویم را اینطور خواهم خواست:

اول از همه از خداوند می‌خواهم که صلح و دوستی و آشتی را در سراسر جهان برقرار نماید تا تمام مردم دنیا با هم دوست باشند و اینهمه اختلاف و جنگ و نزاع و خونریزی نباشد. آرزو میکنم شمشیرهای برنده در دست سربازان به داسهای نو در دست برزگران بدل شود و تانکها به شکل تراکتورها در دشتزارها در آیند. دیگر دشمنی و جنگ درکار نباشد تا آنچه را که خداوند به یشعیا نبی فرموده انجام پذیرد.

نبوت یشعیا ناوی در فصل یازدهم کتاب یشعیا بزرگترین آرزویم است:

وگرگ با بره در یک جا بیتوته خواهند کرد

و پلنگ درکنار بزغاله خواهد زیست
و شیر درنده با گوساله همراه خواهد گردید
و کودکی خردسال آنها را شبانی خواهد کرد
و طفل شیرخوار بر سوراخ مار بازی خواهد کرد
و در تمامی کوه مقدسِ پروردگار، مردم به پاکی زندگی خواهند کرد
زیرا که جهان از معرفت خداوند،
همچون آب در اقیانوسها پُر خواهد گردید.

و این زمانی است که جنگ و جدل و قتل و غارت بر روی کرهٔ زمین پایان خواهد گرفت و کشورهایی که در سلاحهای مرگبار جنگی غرق شده‌اند با ملّت‌هایی که از فقر و گرسنگی و بیماری در عذابند با صلح و صفا و دوستی کنار هم زندگی خواهند کرد.

و اما آرزوی دوم من «گئولای ایسرائل» است در دنیا. یعنی نجات ایسرائل در سراسر دنیا.

می‌دانید که یهودیان اعتقاد دارند که نجات دهنده‌ای به نام «ماشیح» که موعود الهی است ظهور خواهد کرد و با ظهور او دنیا مَهد امن و امان خواهد شد. مانند همان آیات بالا که خواندم. اینها آرزوهایی غیر عملی نیستند. در نویدهای مذهبی ما استعاره‌ها فراوانند. همانطور که گفتم غرض از شیر و گرگ و پلنگ درنده و خونخوار ممالک ظالم و زورگویند و منظور از بره و بزغاله ملت‌های ضعیف و بی آزارند. آرزو دارم با ظهور ماشیح، نوید یشعیا عملی شود و ملتها به خوبی و خوشی روزگار را بگذرانند و اقویا بر ضعفا ستم نکنند، و در آن روز واقع خواهد گشت که خداوند بار دیگر قدرت خود را ابراز خواهد فرمود تا بقیه قوم خود را از سراسر دنیا و از تمام جزایر و ربع مسکون از چهارگوشه جهان به سرزمین مقدس باز خواهد گرداند. در آن وقت است که ظهور ماشیح «گئولای ایسرائل» را هم به سرانجام خواهد رساند.

و سومین آرزویم آنکه خداوند متعال مراد دل همه نیازمندان دنیا

خصوصاً یهودیان عالم راکه نیاز بیشتری دارند برآورد.

بهبودی برای بیماران نگران در بیمارستانها، آزادی از زندان برای اسیران بی گناه، غذا برای گرسنگان، خانه برای بی خانمان‌ها و رفاه کافی برای تنگدستان. این‌ها آرزوهائی است که از آن فرشته فرضی خواهم خواست. بنده این آرزوها را همیشه، از اول جوانی داشته‌ام وگاهی هم در محافلی که سخنرانی کرده‌ام حتی در مساجد مسلمانان به آنها اشاره کرده‌ام.

به جهان خرّم از آنم که جهان خرّم از اوست

عاشقم بر همهٔ عالم، که همه عالم از اوست

م. ک.: جناب حاخام، شما برعکس حضرت سلیمان که از خداوند برای خودش حکمت خواست، از خداوند برای خودتان هیچ درخواست و آرزویی خاص نکردید. فکر می‌کنم قبلاً خداوند به شما حکمت را داده است.

ح. ی.: نه، نخیر، بنده هیچ بودم، هیچ هیچ هستم و هیچ هم خواهم شد. امّا اگر آرزوهایم که برای عموم بشریت انجام شود خودم هم تن سالمی خواهم داشت و قادر خواهم بود تا در آخرین لحظهٔ حیات، عبادت خدا را بکنم و به کنیسا بروم. در تمام مدت عمرم بسیاری از اوقات کلید کنیسا در دست بنده بود و همیشه اوّلین نفری بودم که به کنیسا می‌رفتم. امّا حالا دیگر،...چه بگویم؟ راضی به رضای خدا هستم. امیدوارم خوبی برایم بخواهد و برای همه مردم عالم و صد البته که آرزوی سعادت و خوشبختی برای بچه‌هایم و همه ایسرائل‌های دنیا و تمام مردم جهان دارم، برای همهٔ مردم دنیا، چرا؟ چون همه بندگان یک خدا هستیم. در فحوای همان سه آرزوی بزرگم از خداوند می‌خواهم همهٔ وعده‌های خوبی راکه به یشعیا و سایر انبیا برای بنی اسرائیل داده است عملی نماید و به قلب همه افراد ایسرائل دنیا الهام ببخشد که به سوی خداوند باز گردند. برای اینکه متأسفانه در بسیاری نقاط دنیا و از جمله در همین جا وضعی درست شده است که می‌بینید بعضی‌ها، نه خدایی، نه تورائی، نه آئینی، نه مذهبی، و نه هیچ ایمانی ندارند. بعضی از این‌ها وضعشان طوری است که ایمان واقعی به مقدسات، در باطن خود ندارند. امّا

ظاهراً یهودی هستند. به نظر من نجات واقعی بشر در اجرای صحیح دستورات دین بن عمرام است. بدون هیچ تغییر خاصی، درست مانند روشی که ما در ایران داشتیم. در تمام این ۲۷۰۰ سال از شمال تا جنوب ایران، نه دسته‌ای، نه گروهی، نه فرقه‌ای. همه با هم بودیم. خداوند به همه ربانیم قدرت تشخیصی بدهد که از این همه تعبیر و تفسیر و تفرقه بپرهیزند و آنچه که می‌گویند فقط برای صلاح جامعهٔ یهود باشد، نه برای خودنمایی. خداوند همه ما را به راه راست، برای اطاعت اوامرش بـه طـریق صحیح هدایت نماید.

۲۶
پندها و رهنمودها

م.ک.: جناب حاخام، قریب دو سال است که هر هفته، چند ساعتی برای گفتگو با شما و ضبط خاطراتتان به خدمت شما می‌آیم. می‌دانم که اگر چند سالی دیگر اینکار ادامه پیدا کند باز جنابعالی حرف و خاطره برای گفتن دارید. امّا از ترس آنکه مبادا شما را خسته کرده باشم خاطره‌ها را در اینجا به پایان می‌بریم و از حضورتان تقاضا می‌کنم به عنوان پند و اندرز برای راهنمائی جامعه‌ای که اینهمه از صمیم قلب دوستش دارید مطالبی بیان بفرمائید.

خدا شناسی

ح. ی.: در ضمن سخنرانی‌ها بنده همیشه سعی میکردم خیلی راجع به «خداوند» صحبت کنم و همواره خدا را در ذهن مردم تأکید می‌کردم. چون می‌دیدم که بچه‌ها و جوان‌ها قدری از امور مذهبی دور شده‌اند. یک روز شبات متوجه شدم که جوان‌ها در کنیسا دور هم جمع شده‌اند و با هم بحث می‌کنند. از آنها پرسیدم: «راجع به چه صحبت می‌کنید؟»

یکی از آنها گفت: «چقدر شما خدا خدا می‌کنید و از دین و مذهب حرف می‌زنید؟ خدا را مردم با فکر خودشان ساخته‌اند.» خیلی ناراحت شدم. چندین بار خواستم، این موضوع را در جلوی جمعیت بازگو کنم، امّا در محیط کنیسا این کار صلاح نبود. می‌خواهم جواب آن شخص را در اینجا بدهم تا شما آنرا برای نسل حاضر و آیندگان به نوشته در بیاورید.

ما یهودیان بر طبق فرمودهٔ تورا و سایر انبیاء عقیده داریم: «آنچه راکه خوبی در دنیا بایستی واقع گردد، خدا تقدیر می‌کند. خدای ناکرده، هیچ بلایی هم بدون اجازه و اراده خداوند نازل نمی‌شود.» بعضی‌ها این باور را ندارند. شما هر وسیله‌ای را فکر کنید که وجود دارد سازنده‌ای دارد، از یک اطاق، تا یک لباس، هر چیزی، آنوقت چگونه این دستگاه عظیم و عجیب جهانِ خلقت ممکنست سازنده‌ای نداشته باشد؟

می‌خواستم به آن شخص بگویم بنده در مدت زندگی چندین بار تا پای مرگ رفتم و فقط معجزات خداوند متعال مرا نجات داد. معجزات زندگی خودم را قبلاً برایتان تعریف کرده‌ام.

یهودی خوب

م.ک.: به نظر شما مهم‌ترین شرط یهودی خوب بودن و یا قبولی تفیلا به درگاه خداوند چیست؟

ح.ی.: در آئین یهود، مهم‌ترین شرط قبولی تفیلا و تشوعا، نیّت پاک و فکر پاک و بدن پاک و قلب پاک است. اگر روز کیپور از گناهان توبه و تشوعا می‌کنیم باید از صمیم قلب باشد. از روی کتاب خواندن به تنهایی نمی‌تواند اثری داشته باشد. باید از خداوند درخواست کنیم و به او بگوئیم: «پروردگارا، چون تو رحیم و کریم و شفیق و مهربان و بخشنده هستی. توبهٔ ما را قبول کن. ما هم تعهد میکنیم دیگر

فکر یا عملی یا قدمی خلاف مصلحت فردی، اجتماعی یا اخلاقی برنداریم و عملی بر خلافِ تورا مرتکب نشویم.» ما باید بدانیم گناهان معمولاً اوّل از فکر یا نگاه آغاز می‌شوند. و اگر ما بتوانیم افکار و نگاه خود را پاک نگاه داریم کمتر به دام وسوسه‌های خلاف گرفتار می‌شویم. امیدوارم که برای هیچکس لغزشی در زندگانی پیش نیاید. در آن زمان است که ما می‌توانیم یک یهودی خوب و همینطور یک انسان خوب باشیم. به نظر حقیر یک یهودی خوب باید حتماً یک انسان خوب هم باشد و طبق دستور صریح تورا همه آدمها را دوست بدارد. در بشریت، افراد از نظر خداوند یکسانند. این خود آدمها هستند که یکی را برتر از خود و یکی را پائین‌تر از خود می‌دانند.

می‌گویند روزی پادشاهی از خیابانی رد می‌شد. دید بچه‌ای زمین خورده است. بچه را سرزنش می‌کند که باید مواظب باشد که به زمین نیفتد. بچه به پادشاه می‌گوید: «تو باید توجه کنی که به زمین نیافتی، چون من اگر زمین بخورم فقط خود افتاده‌ام. امّا اگر شما که پادشاه هستی بیفتی، همه مملکت خواهد افتاد.» حالا می‌خواهم این را بیشتر برای بزرگان جامعه بگویم. برادران و خواهران بزرگوارم! نگذارید لغزشی برای خود و دیگران پیش آید. گرفتار وسوسه خودبینی و غرور و منم منم نشوید.

چند طبقه از مردم زود خود را و خدا و مردم را فراموش می‌کنند. اوّل قدرتمندان یا سران یک مملکت. دوّم بعضی از علمای بزرگ که خودبین و مغرور میشوند و سوّم ثروتمندان بزرگ دنیا که بعضی از آنها همه را فراموش می‌کنند. البته در همین طبقه کسانی هم هستند که بیش از دیگران در پی رفع احتیاجات نیازمندان هستند و تمام فکر و هستی خود را فدای مردم می‌کنند. فقط آدمهای از خدا بی خبرند که وقتی صاحب مال و منال می‌شوند حاضر نیستند دیناری برای محتاجان خرج کنند. اینها نمی‌توانند عاقلانه فکر کنند و در نتیجه موجب هزار بدبختی برای خود می‌گردند. انشاءالله خداوند همه را خیرخواه و دوراندیش کند.

کسانی که در کار خدمت به مردم وارد می‌شوند اگر نیّتشان جاه‌طلبی باشد، اگر

فکرشان منافع شخصی خودشان باشد، این کارشان خیر نیست. صلاح زندگیشان نیست. ای رهبران جامعه! بیشتر به فکر مردم باشید تا اسم و رسم خودتان. دین بن عمرام دین یگانگی است. آئین ما یکتاپرستی است. از تفرقه بپرهیزید. این همه چند دستگی و اینکه هر کس بخواهد خودش تنها رئیس باشد، صلاح جماعت نیست. آقایان رهبران! بنده می‌فهمم ولی به رویتان نمی‌آورم. همهٔ جماعت می‌فهمند. بعضی‌ها حتی به زبان هم می‌آورند. آقای عزیز! به شما می‌گویم که می‌خواهی رئیس باشی. اوّل به فکر صلاح مردم باش، آخر هم به فکر خیر جماعت باش تا خیر ببینی. تا خداوند به تو برکت دهد. وای به روزگار کسی که بخواهد صلاح مردم را فدای خودخواهی خودش کند. امیدوارم «نفس اَماره» در هیچ کس طغیان نکند. ما نباید هیچگاه مطلبی را که موجب ناراحتی همکاران یا احدی از افراد اجتماع باشد از زبان جاری نکنیم. حتی در مخیله و فکر خودمان هم خطور ندهیم. تنها چیزی که می‌تواند افراد یک ملت را به دوستی و مهربانی دعوت کند محبت و احترام به آنانست. اگر به آئین مذهبی خود ایمان کامل داشته باشیم پیروی از «محبت و احترام» برایمان کار دشواری نخواهد بود. امیدوارم همه را خداوند به راه راست هدایت کند.

دشواری‌های کنونی جامعه

م. ک.: جناب حاخام، به نظر شما مهم‌ترین مشکل کنونی جامعهٔ ما چیست و راه حل آن کدامست؟

ح. ی.: یکی از مشکلات بزرگ و اساسی جامعهٔ ما مسئلهٔ ازدواج جوانان ماست. جوانان! شما ای پسران! ای دختر خانم‌ها! چرا در سن مقتضی ازدواج نمی‌کنید؟ مگر نمی‌دانید ازدواج خوب و صحیح و به موقع مانند غذای روح است. روح بشر بدون عشق خانواده آرامش ندارد. عشق و آرامش با همسر و فرزندان

اساس زندگی انسان‌هاست. ازدواج خوب، انسان را از ارتکاب به اعمال زشت برحذر می‌دارد. دیگر انسان در پی امور و اعمال ناشایست نمی‌رود. والدین ارجمند! سعی کنید فرزندان خود را در وقت مناسب، بدون چشم‌داشت به مادیات و ظواهر با توجه کامل به معنویات و اخلاق و اصالت و نجابت خانوادگی به ازدواج تشویق کنید. همه شوهرها نباید حتماً مهندس یا دکتر، یا وکیل باشند یا در فلان خیابان خانه داشته باشند یا خیلی پولدار باشند. پدران همهٔ دخترها نباید میلیونر باشند. همهٔ پسرها نباید ماشین آخرین سیستم داشته باشند و همه دخترها نباید فلان و بهمان خصوصیت را داشته باشند.

می‌خواهم بدانید و باور کنید که صفا و صداقت، نجابت و پاکدامنی و محبت و گذشت و فداکاری و از همه بالاتر عشق و تفاهم، برابر تمام ثروت دنیا می‌ارزد. پول و ثروت تا اندازه‌ای لازم است که رفاه نسبی برای زندگی فراهم نماید. امّا نه بیشتر از آن. خیلی اوقات ثروت زیاد دشمن خوشبختی است. یک پسر جوان در اوّل زندگی خود که از مدرسه یا دانشگاه آمده نمی‌تواند ثروتمند باشد و زندگی شاهانه کند و برای همسرش انگشتر برلیان چند قیراطی بخرد.

عروسی‌های مجلل چند صد نفری، ریخت و پاش‌های اضافی، گناه است. نه فقط خوب نیست، گناه هم دارد. اینها باعث خوشبختی عروس و داماد نمی‌شود. باید کاری کرد که مخارج ازدواج کم شود. شرایط ازدواج آسان شود. میزان انتخاب همسر، امکانات مالی و مادی نباشد. صفا و صداقت و نجابت و درستی باشد. باید کاری کرد که مطابق فرهنگ یهودی و اخلاقیات باشد. باید خداوند از ما راضی باشد.

اوّل عرایضم گفتم که اگر فردی گناهی کرده باشد راجع به دستورات، راجع به انسان از روی غفلت. مثلاً تفیلا به موقع نخوانده باشد یا تعنیت نگرفته باشد یا از روی نادانی شبات را اصلاً رعایت نکرده باشد اگر روز کیپور از روی صفای دل و خلوص نیت تشووا و توبه نماید و بگوید: «خدایا! من از روی نادانی این وظایف را انجام ندادم یا فلان گناه را انجام دادم اکنون نادم و پشیمان هستم و از این به بعد

تمام وظایف لازمه را انجام می‌دهم و تعهد میکنم دیگر آن کار خلاف را انجام ندهم» و واقعاً به توبه و تعهدش پایدار بماند، خدا او را خواهد بخشید. پس اوّل، نیّت شرط است، بعد عمل صحیح انسان. آن وقت است که در مرحلهٔ بعد، خداوند کمک خواهد کرد. کمک خداوند بدون عمل مثبت ما معنی ندارد.

حالا وقتی در تفیلا می‌خوانیم: «خداوندا! ما را مانند ماهی دریا کثیر نما» این تفیلا یعنی چه؟ عمل مثبت آن کدام است؟ جوان‌های عزیز! پدران و مادران خوب! معنی این تفیلا اوّل عمل خوب، و اخلاق و رفتار خوب در امر ازدواج است. نورچشم من! چشم ملّت یهودی به تو پسر و دختر جوان است. به جای بهانه‌گیری بی جا و توقعات زیاد مالی واقع‌بین باش. مواظب باش که طرف تو پاک و با ایمان و اصیل باشد. در حقیقت تو را دوست داشته باشد و با هر موقعیت تو سازگار باشد نه برای پول تو برای زیبائی تو. اگر زیبائی باشد امّا اخلاق حسنه وجود نداشته باشد زیبائی چه ارزشی خواهد داشت؟ با شرایط سهل ازدواج کن، بچه‌دار شو، مطمئن باش خداوند هم به تو و همسرت کمک می‌کند. در زندگانیت گشایش خواهد بود.

جوانان نازنین! وقتی در شب رُش هشانا، گوشت کله گوسفند می‌خوریم و دعا می‌کنیم «خدایا انشاءالله که همه ما سر باشیم» این یعنی چه؟ یعنی سرفراز باشیم. خوب این می‌شود نیّت. اقدام مثبت این نیّت چیست؟ این که باید تحصیل کنی، زحمت بکشی، تحقیق کنی، اخلاق داشته باشی تا اینکه به یک مقامی برسی، نیّت خوب است. امّا بدون عمل مثبت، بدون زحمت و بدون اراده انسان به جایی نمی‌رسد.

عزیز من! تو که ذینفع هستی اوّل باید قدم‌های خوب برای اجتماع برداری، بعداً متوقع باشی خدا کمک کند. خدا که «حاس وِ شالم» به جای تو کار نخواهد کرد. این دنیا همه جور آدم لازم دارد تا کارش بچرخد. آدم فقط باید در هر کاری که انجام می‌دهد، در افکار، گفتار و کردارش صادق و درست باشد. امیدوارم همه شما هم توفیق خدمت به جامعه را داشته باشید. هیچ لذتی بالاتر از خدمت به همنوع

نیست. به قول شاعر: «عبادت به جز خدمت خلق نیست.»

حالا که دربارهٔ ازدواج صحبت کردیم اجازه می‌خواهم بگـویم کـه یکـی از فرامین خداوند به شما آقاپسرها و دختر خانمها آنست که با غیر یهودی ازدواج نکنید. در بین دهها واقعه، یکی از آنها را برای عبرت شما می‌گویم. یک آقای دکتر یهودی یک زن غیر یهودی را برای خدمت در مطب خود استخدام کرد و بعد از چند صباحی با او ازدواج کرد. اوضاع مالی دکتر خیلی خوب بـود و از خـانوادهٔ آبرومندی هم بود. پدر و مادر و نزدیکان دکتر یهودی از ازدواج او بـی اطـلاع بودند. روزی آقای دکتر در حین طبابت، بدون اینکه بالاخره معلوم بشود چـرا، افتاد و فوت کرد. زن غیر یهودی همانروز وکیل گرفت و تمام اموال منقول و غیر منقول از جمله دفتر دکتر را به نام خود ثبت کرد و نگذاشت دیناری از ارث دکتر به پدر و مادر یا خواهران و برادر او برسد. همه را بالا کشید و به ریش اقوام شوهر مرحومش خندید. درست است که مسئلهٔ مالی در ازدواج در درجـهٔ دوّم و سـوّم قرار دارد. امّا همین واقعه نشان می‌دهد که در این گونه ازدواج‌ها عشق و علاقه و عاطفه و محبت یا به حساب نمی‌آید و یا برای مدت کوتاهی برای به دام انداختن طرف مقابل به کار می‌رود.

خانوادهٔ یهودی و ارث دختران

م. ک.: بدون توجه به اصلاح قانون ارث و بر حسب قوانـین هـلاخا و طـبق شولحان عاروخ، دختری که ازدواج کرده است آیا از ماترک پدر سهمی می‌برد یا خیر؟ سئوالم راجـع بـه جـوامـع یـهودی در سـراسـر دنـیاست؟ در اروپـا، بـین اشکنازی‌های یا سفارادی‌های خارج از ایران.

ح. ی.: مرد یهودی در لحظه‌ای که زنش را به عقد ازدواج در می‌آورد ده نوع مسئولیت بر عهده خود قبول میکند که سه تعهد آن عبارت از مطالب مندرج شده

در تورا است و هفت تای دیگر اوّل موقع تدوین «میشنا» و بعد در «تلمود» مقرر شده است. در ایام گذشته ایسرائل‌های کاشان وقتی‌که مرد، کتوبای زنش را به دست او می‌دادند در حالی که یکسر کتوبا در دست مرد و یکسر آن در دست زن بود این جملات را بعد از «شِوع براخوت» یعنی هفت براخا خطاب به زنش می‌گفت: «همسر عزیزم! عقدنامه شرعی و مذهبی خودت را از دست من بگیر و با این شرایط من تو را به عقد و ازدواج خودم در آوردم و مسئولیت زندگی‌ات را به عهده خود قبول کردم» این مسئولیت‌ها به موجب آنکه در «شولحان عاروخ» آمده ده قسمت است. از جمله: تقبل هزینه‌های خوراک و پوشاک و منزل و وسائل زندگی برابر با شئون خانوادگی و نیز انجام وظایف زناشوئی. یکی از آنها هم اینست که بعد از فوت شوهر، زن حق دارد در منزل شوهر سکونت کند و از ماترک شوهر استفاده و ارتزاق کند. همینطور بچه‌ها، تا زمانی که به حد بلوغ و نصاب قانونی نرسیده‌اند باید از ماترک پدر استفاده نمایند. همینطور اگر زن مریض شد، باید حتماً شوهر از عهدهٔ هزینه تمام معالجات زن برآید، بقیه آن‌ها هم دستورات اخلاقی است.

م. ک.: بنابراین راجع به ارث زن و دختر قوانین هلاخا مسکوت است؟

ح. ی.: خیر مسکوت نیست. مطابق شرع ایسرائل مسلماً دختر حق دارد. مطابق شئون زندگیش که بتواند زندگی را با شرافت ادامه دهد از مال پدر در حیات یا ممات او سهمیه ببرد. یعنی اوّل جهیزیه در زمان حیات پدر و سهمیه در ممات او. اگر بعد از فوت شوهر، از او ماترکی باقی نماند، که ورثه‌اش امرار معاش کنند بر عهدهٔ پدر شوهر است مادامی که فرزندان به حد نصاب نرسیده‌اند بابابزرگ پدری به جای پدر باید نگهداری آنها را به عهده بگیرد. نوه حکم فرزند را پیدا می‌کند. همانطور که قبلاً هم گفته‌ام در کنگره یهودیان ایران، اصلاح قانون ارث به تصویب رسید که بایستی دختر از میراث پدر سهم ببرد. طبق قوانین شرع یهود در مواردی که مسئلهٔ مالی در کار است، می‌توان بر اساس موافقت جماعت و بزرگان آنها اصلاحاتی در قوانین به وجود آورد که آنرا «تقانوت قِهال» یا «اصلاحات جامعه» می‌گویند. بعد از تصویب جماعت، می‌توان آن تصمیمات را به مورد اجرا گذاشت.

مبنای اصلاحات قوانین ارث در ایران بر اساس روش فوق بود.

طلاق در شرع یهود

م. ک.: جناب حاخام، وقتی زنی نتواند با شوهرش زندگی کند، حتّی بدون طلاق هم از شوهرش جدا بشود و در خانهٔ پدر یا جای دیگر زندگی کند که در چنین حالی، هم زن بدبخت، هم شوهر بیچاره، هم بچه بی سامان هستند. آیا در دین یهود برای این زن که به هر دلیل نمی‌تواند یا نمی‌خواهد با مردی زندگی کند، هیچ راه نجاتی وجود ندارد؟ خدا برای هیچ خانواده‌ای بد نخواهد. در چنین مواردی چگونه می‌توان به خانوادهٔ زن کمک کرد؟ چه راه حلی برای زندگی این گونه زنان وجود دارد؟ آیا فقط باید بسوزند و بسازند و پیر شوند. همین؟

ح. ی.: خیر، خدا راضی نیست که هیچ فردی بدون جهت مشکلاتی داشته باشد. البته در اینجا برای این مشکل راه حل‌هایی پیدا کرده‌اند و طلاق را انجام می‌دهند. ولی ما در ایران قادر نبودیم. نه مجاز بودیم، نه قدرت داشتیم که راهی پیدا کنیم و عملی انجام دهیم که با زنده بودن شوهر ولی بدون حضور شوهری که حاضر نمی‌شود زنش را طلاق دهد یا وکالت به دیگری بدهد که همسرش را طلاق دهد بتوانیم حکم طلاق را جاری کنیم. در لس آنجلس حخامیمی وجود دارند که راه‌هائی پیدا می‌کنند. این مشکلات را رفع می‌کنند و صدور طلاق را بدون حضور شوهر انجام می‌دهند. اینجا هستند زنانی که به آن حخامیم مراجعه کردند و طلاق هم گرفتند.

م. ک.: جناب حاخام. حالا که این راه حل پیدا شده است آیا نمی‌توان از این راه، برای یهودیان تمام دنیا و از جمله ایران استفاده کرد؟

ح. ی.: به طور کلی، در مورد جامعهٔ ما ربانوت ایسرائل باید تصمیم بگیرند. به طور کلی تمام دشواری‌های مربوط به ازدواج و طلاق در ایران از عهدهٔ دفاتر

خارج است و بایستی در ارتص ایسرائل به وسیلهٔ ربانوت حل و فصل شود.

م.ک.: آیا موارد بی عفتی و خیانت زن هم دیده شده است؟ و آیا در اثر عدم لیاقت مرد بوده است؟

ح. ی.: خیلی خیلی کم. علّت آن اوّل بی توجهی مرد به همسرش و بعد بی فکری و نادانی زن بوده است. یا زن در شرایط سختی قرار گرفته و در منزل شوهر از نظر خرج و بی توجهی شوهر حالت جنون پیدا کرده. مرد باید همیشه توجه کند که در جوامع دیگر بعضی از زنان بسیار خوب هم دیده شده‌اند که در اثر قرار گرفتن در موقعیت‌های مخصوص، رفتارهای دیگری داشته‌اند. بنابراین می‌خواهم به همگی زنان و مخصوصاً دختران جوان توجه بدهم و توصیه کنم که مواظب حیثیت خودشان و خانواده‌شان باشند و دقت کنند در شرایط و موقعیت‌های نامناسب و «وسوسه کننده» قرار نگیرند و هم چنین می‌خواهم به همگی مردان توصیه کنم که در مقام شوهر توجه داشته باشند که زنان آنها بیشتر از هر چیز به محبت و عشق و مهربانی نیاز دارند و محروم کردن آنها از این نیاز محروم کردن خودشان از آسایش زندگی زناشوئی است.

بهر حال اختلاف نظر، چه جزئی و چه مهم در اکثر خانواده‌ها هست. معمولاً زن و شوهر خودشان متوجه و متنبه می‌شوند و مشکلات طرفین حلّ می‌شود. گاهی پدر و مادر دخالت خوب و صحیح می‌کنند. همینطور دوستان و آشنایان مُصلح هستند و کار در همان خانواده فیصله پیدا می‌کند. در گذشته هم اگر کار به جاهای باریک‌تری می‌کشید، در محاضر و با دخالت مُصلحان جامعه حلّ می‌شد. در مواردی که هیچ کدام از دو طرف اصلاً گذشت نداشتند کار به دعوا و زد و خورد می‌کشید، شیشه‌های دفتر را می‌شکستند، صندلی‌ها را بر سر هم خُرد می‌کردند. یک میز بزرگ داشتم که یک شیشه کلفتی روی آن داشت. مردی که می‌خواست طلاق دخترش را بگیرد، چنان با وسیله‌ای که دستش بود زد روی میز که شیشهٔ میز خُرد و خمیر شد. رفتند طلاق گرفتند ولی پشیمان شدند. مجدداً ازدواج کردند و دارای فرزند شدند.

این اختلاف‌ها همه معمولاً به علت عدم تفاهم طرفین است. بهترین روش جلوگیری از اختلاف نظر در خانواده آن است که دختر و پسر در زمان نامزدی با هم با صداقت رفتار کنند. تظاهر و دروغ در رفتار و کلام آن‌ها نباشد. نامزدها باید در مورد آرزوها، هدف‌ها و خواسته‌های خود در طول زندگی با همدیگر حرف بزنند. سکوت و سرپوش و پنهان‌کاری بین آن‌ها نباشد. دیده‌ام بعضی اوقات اختلاف نظرهای کوچک همسران باعث ایجاد مشکلات بزرگ و عمده شده است. زن و شوهر باید بتوانند با هم تبادل نظر کنند و اختلافات خود را حلّ نمایند. مخصوصاً اگر بچه هم داشته باشند. امیدوارم خداوند به همه ما سعادت داشتن یک کانون خانوادگی خوب، و پر از عشق و احترام و صلح و صفا را عطا فرماید که مهم‌ترین خوشبختی ما فقط در چهارچوب خانه و خانواده تحقق پیدا می‌کند.

ماجرای یک طلاق

خدا رحمت کند مرحوم حاج میرزا آقا حکیم را. مرد بسیار مُصلح و با شخصیتی بود. مرد با نفوذی بود. موقعی که اینجانب در تهران بودم این آقا با تمام رؤسای دوایر دولتی رفیق بود. خانه بسیار بزرگی داشت. چند برادر بودند. ولی او از همه متشخص‌تر بود. تاجر بازار بود. موقعی که بین زن و شوهرها اختلاف پیدا می‌شد به جز ایشان چند نفر دیگر هم بودند که به عنوان کمیتهٔ حل اختلاف، بنده آنها را دعوت می‌کردم. از جمله مرحوم ابراهیم عافار که مرد خیلی خیرخواهی بود و دیگری مرحوم فرج‌الله دلیجانی پدر دکتر رحمت‌الله دلیجانی بود که تاجر بازنشسته بود. سالهای زیادی به دفتر حقیر می‌آمدند. اینها مردان فهمیده، دنیا دیده و عاقلی بودند و در حل اختلافات کمک می‌کردند. البته غیر از آنها افراد دیگری هم بودند.

روزی دو خانواده که با هم سازگاری نداشتند، قرار شد برای آخرین جلسه به

دفتر بنده بیایند تا مذاکره کنیم. شاید طرفین را با هم آشتی بدهیم. مرحوم حاج میرزا آقا حکیم آن زمان در رأس کمیتهٔ حل اختلاف بود. چند نفر از دوستان دیگر هم بودند. هر دو طرف دعوا هم آمده بودند. خیلی صحبت کردیم. حتّی قراردادی هم نوشتیم که شاید زن و شوهر بروند و با هم زندگی کنند. ما همه در طبقهٔ دوّم منزل بودیم، غافل از این که در طبقهٔ پایین، خانوادهٔ عروس دسته بندی کرده‌اند و با اسلحه سرد مجهز شده‌اند به چوب و چماق و چاقو. تا داماد از پله‌های دفتر پایین رفت خانوادهٔ عروس یک باره به این بیچاره حمله کردند. خدایا! چه روزی به این داماد بیچاره گذشت. آن قدر او را زدند که وقتی به او رسیدم، دیدم که سر تا پایش غرق خون شده بود. هر دو طرف شیون و داد و بیداد می‌کردند، بالاخره کار به کلانتری کشید. خدا می‌داند آن روز چه گذشت. ولی بعد طلاق انجام گرفت. دعوا و کتک کاری زیاد دیده بودم ولی این ماجرای دیگری بود. ریشهٔ همهٔ اختلافات، عدم تفاهم و توافق اخلاقی است. اگر زن و شوهر یک جو گذشت و تفاهم داشته باشند، اکثر مسایل حلّ می‌شود. بیشتر اختلافات، بدون ریشه و پایهٔ اصلی و اصولی است.

خانوادهٔ دیگری بود که شوهر به قدری نسبت به زنش تحکّم و بدخلقی میکرد و عصبانیت به خرج میداد و آزار و اذیت به زنش می‌کرد که زن بدون اطلاع شوهر با داشتن یک بچه به خانهٔ حقیر آمد و «بَست» نشست. همسرم مجبور بود شبانه‌روز از او توجه کند که مبادا این خانم خودکشی کند. بالاخره بعد از این همه حرف‌ها آنها را آشتی دادیم. چند روزی زن به منزل پدرش رفت و بعد برگشت خانهٔ شوهرش، امّا متأسفانه روزی خانم بچه‌اش را برداشت و به خارج از ایران گریخت.

زندگی مشترک زناشوئی

ح. ی.: می‌خواهم اینجا یک مطلبی را یادداشت کنید که وقتی آن را خوانندگان این خاطرات خواندند، بدانند که ما دستوراتی بسیار خوب داریم که مردم آنها را شنیده‌اند امّا توجه نمی‌کنند. تورا می‌نویسد که مرد باید همسرش را به اندازه وجود خودش هم دوست بدارد و هم عزیز بداند. چرا؟ برای این که خداوند در توراتنو هقدوشا، موقعی که به حضرت آدم فرمود که بایستی همسری داشته باشد و خداوند حوّا را برای او آفرید به آدم فرمود: «بین تو و همسرت هیچ فرقی وجود ندارد. بایستی شما همدیگر را مثل جان خودتان عزیز بدارید و دوست داشته باشید». امّا اگر وقتی بین زن و شوهر توافقی حاصل نشد یا شوهر از زنش خوشش نیامد یا بالعکس، طرفین می‌توانند طلاق بگیرند. البته در دین یهود کتاب شولحان عاروخ در مورد روش زناشویی و راه‌های ایجاد محبت بین زن و شوهر، بی اندازه بحث شده است.

بنده در طول شاید نزدیک هفتاد سال چه در محضر مرحوم پدرم، چه در دفتر خودم، از سال ۱۳۱۴ خورشیدی، اختلافات بسیاری را دیدم که منجر به طلاق می‌شد. در تهران و همین طور حالا در لس‌آنجلس، بسیاری از ازدواج‌ها را می‌بینم که متأسفانه منجر به طلاق می‌شود. می‌خواستم این مطلب را عرض کنم که طلاق یکی از بزرگ‌ترین ضربه‌هائی است که زن و مرد، زن و شوهر به هم می‌زنند. ضربه‌ای که هیچ وقت فراموش نخواهد شد. طلاق لطمهٔ بزرگی است که زن و شوهر، خودشان با دست خودشان، به خاطر عدم تفاهم و گذشت در زندگی به یکدیگر می‌زنند. خداوند می‌خواهد همیشه بین تمام بندگانش دوستی و محبت وجود داشته باشد. زیرا ما هر روز که تفیلا می‌خوانیم، به درگاه خداوند عرض می‌کنیم که: «من حاضر هستم به درگاه تو تفیلا بخوانم با این نیّت که یکی از فرامین عالی تو را انجام بدهم و آن این است که همنوعم را، همسایه‌ام را و یا دوستانم را مانند خودم دوست بدارم. آنها را عزیز بدارم و به آنها احترام بکنم.» لازم به گفتن

نیست که در این میان همسر، عزیزترین همنوع و دوست است. اگر کسی تفیلا می‌خواند، باید فرامین خداوند را به راستی اجرا کند. خداوند که احتیاج به نماز و طاعت ما ندارد. ما برای این که خودمان را به خداوند نزدیک‌تر کنیم و خدا را فراموش نکنیم و برای این که توکّلمان همیشه در همه کارها به خداوند باشد تفیلا به درگاه خداوند می‌خوانیم. پس چرا بایستی در این اوضاع و احوال، زندگی مشترک را برای چیزهای هیچ و پوچ یا بر فرض مسایل مهم ولی قابل حلّ یا قابل گذشت به هم بزنیم؟

البته بین دو نفر از دو خانواده که هر دو تربیتشان از اوّل فرق داشته است، در اوایل زندگی همین حرف‌ها هست ولی باید کم‌کم این دو نفر خودشان مربی خودشان باشند و کم‌کم یکدیگر را درک کنند. باید سعی کنند زبان هم را بفهمند تا بهتر بتوانند با یکدیگر زندگی کنند و رفاه همدیگر را فراهم سازند. آن چه را که بنده به خاطر دارم در تمام این مدت طولانی خدمتگزاری بنده طلاق‌ها عموماً به ضرر زن‌ها تمام شده است. این موضوع را مخصوصاً زنان جوانی که در آستانهٔ طلاق هستند باید بیشتر توجه کنند. دختران جوان ما نباید زود عصبانی شوند و از اخلاق شوهرشان بهانه‌های بیجا بگیرند تا کار به طلاق برسد. البته شوهرها باید سعی کنند به خواسته‌های همسرانشان بیشتر توجه کنند و به هر حال با افراد خیرخواه که همیشه در جامعه زیاد هستند بنشینند و مشکلات خود را عاقلانه و دوستانه حلّ کنند. همسران هر دو باید نزد آنها بروند تا راهنمایی و نصیحت شوند. باید نهایت کوشش بشود که زنان و شوهران را آشتی بدهند و نگذارند کار به طلاق بکشد. مخصوصاً اگر زن و شوهر بچه هم داشته باشند.

م. ک.: جناب حاخام، اصولاً مبنای اکثر اختلافات زناشویی چیست؟ مالی است؟ دخالت‌های بیجای والدین است؟ یا عدم تفاهم و درک مشترک زن و شوهر است؟

ح. ی.: اگر پدرها و مادرهای زوجین بی طرف و دوراندیش باشند، کمتر امکان دارد این اختلافات به وجود بیاید. پدر و مادر بایستی قبل از ازدواجِ پسر یا

دخترِ خود، آن‌ها را آماده کنند که در زندگی زناشویی شوما وجود دارد، گرما هم هست، محبت وجود دارد، غیر از محبت هم هست. همه‌اش که عشق و رفاه نیست. البته گاه گاهی حرف‌هایی گفته می‌شود که یکی از دو طرف مکدّر می‌شود. باید گذشت کرد. امّا والدین چنین نمی‌کنند.

گاهی به خاطر عقیم بودن مرد یا زن است که در این دوره با توجه به پیشرفت علم پزشکی مخصوصاً در ارتص ایسرائل، اصلاً خیلی بی معنی است. گاهی متأسفانه بعضی از مردها از نظر مالی، چون پدر زن ثروتمند است. گاهی هم پدران عروس‌ها کم لطفی می‌کنند. ثروتمند هستند و می‌توانند واقعاً به دختر خودشان و دامادشان کمک کنند. داماد در حکم اولاد آنهاست. عروس هم در حکم اولاد خانوادهٔ داماد است. آقای پدر زن! تو میلیونر هستی، وضعت خوب است، زیر بغل دامادت را بگیر. ولی متأسفانه چنین عمل نمی‌کنند. گاه گاهی هم قبل از ازدواج قول می‌دهند ولی بعد از ازدواج عمل نمی‌کنند. کم لطفی می‌کنند. اوّل تشویق می‌کنند که خانه می‌خرم، سرمایه بهت می‌دهم، ولی بعد از ازدواج از حرف و قول خودشان پشیمان می‌شوند. خوب نیست. واقعاً آن چه را که من احساس می‌کنم، پدران و مادران در اختلاف فرزندان، اکثراً مقصر هستند. بایستی فرزندان خودشان را همیشه در نظر داشته باشند. مخصوص اوایل ازدواج همیشه احوال آنها را بپرسند و از دور مواظب آنها باشند.

گاه گاهی هم مردها وضع کسبی‌شان خوب نیست. وقتی می‌آیند خانه قهرشان را سر زنشان خالی می‌کنند. آقا تو کارت خوب نیست، به زنت چه مربوط؟ گاهی زن‌ها برای این که بچه‌ها شیطانی کرده‌اند قهرشان را سر شوهرشان خالی می‌کنند. خانم عزیز! بچه کارش شیطنت است. مادر را اذیت کرده‌اند، شوهر که بعد از کار به خانه می‌آید، زن به جای آن که استمالتی از شوهر بکند، لبخندی، مهری، محبتی ابراز کند به عوضِ روی خوش، خانم شروع می‌کند به آتش پرانی. آتشی روشن می‌کند که شوهر بیچاره میشود. آخر او چه کند؟ یک دفعه، دو دفعه طاقت می‌آورد. سراغ دارم افرادی را که بیست سی سال با هم زندگی کرده‌اند و همه

حرفشان با داد و هوار و عصبانیت توأم بوده است. یعنی چه؟ فرق نمی‌کند. زن یا مرد. فحش و ناسزا و داد و بیداد و هوار و کتک معنی ندارد. آرام حرف بزنید تا آرامش داشته باشید. چیزی بهتر از آن نیست که زن و شوهر همیشه رعایت حال و احترام طرف مقابل را بکنند. گاهی بعضی از مردها مخصوصاً آنها که تنها پسر خانواده هستند، یا آنها که مادرشان بیوه شده است، بیشتر از حد معمول به مادرشان از هر نظر مادی و معنوی توجه می‌کنند که این خود باعث ایجاد غلیان روحی همسر می‌شود. البته حرف و سخن زیاد است. من دعا می‌کنم خدا آخر و عاقبت همه ازدواج‌ها را به خیر بگرداند.

م. ک.: جناب حاخام، آیا فکر نمی‌کنید که رفتار اجتماعی بسیاری از ما ایسرائل‌های ایران واقعاً صحیح نیست و در بسیاری از موارد بیشتر به وضعیت ظاهری و ثروت و مقام افراد اهمیت می‌دهیم تا شخصیت واقعی و میزان دانش آنها. آیا این روشِ نادرست علت وقوع بسیاری از صدمات و لطمات اجتماعی و خانوادگی میان ما یهودیان ایرانی نیست؟

ح. ی.: ای آقای کوهن چه بگویم؟ شما خودتان بهتر می‌دانید. این حرف، درددل من است. ما همه مقصریم، همه ما، مخصوصاً باید بگویم این تجملات و چشم و هم چشمی‌های بی حد و اندازه و بی جا در همین شهر لس‌آنجلس باعث دردسرهای زیاد میشود. تُرا بخدا بنویسید و به مردم بگوئید اینهمه فریب زرق و برق و تجملات دنیا را نخورند. سعادت و خوشبختی مردم و خانواده‌ها و جوانان ما و عاقبت بخیری بچه‌های ما بیشتر از همه در تربیت درست و ساده یهودی است.

با اینهمه بگذارید که بگویم عزیزانم! این آقای منوچهر کوهن که در اینجا نشسته و خدا حفظش کند، خیال می‌کند، شما به حرفهای من توجه می‌کنید هر چه به او میگویم، من هزار بار این حرفها را زده‌ام، بعضی‌ها توجه نمی‌کنند او قبول نمی‌کند. میگوید بالاخره باید حرف صحیح را آنقدر تکرار کرد که اثر کند. نمیدانم ماشاءالله چه قدرتی در کلامش دارد. مرا که سالهاست زیاد حرف نمی‌زنم وادار به حرف زدن کرده است.

م.ک.: جناب حاخام. از اینکه اجازه فرمودید قریب دو سال متوالی هفته‌ای چند بار در خدمت شما باشم و با جنابعالی مصاحبه کنم از طرف همه خوانندگانی که خاطرات شما را خواهند خواند با احترام و صمیمیت کامل از شما تشکر کنم. مرا می‌بخشید که گاه خسته‌تان کردم و گاه نیز در سئوالاتم سخت و جدی بردم. قصدی بِجُز خدمت به جامعهٔ خود نداشتم زیراکه تهیه و تنظیم خاطرات کسی چون شماکه سالهای سال است رهبر مذهبی ما هستید برای افراد اجتماع ما می‌تواند بسیار آموزنده باشد.

ح. ی.: امیدوارم خداوند ترا، مهندس منوچهر کوهن عزیز، و همه جماعت را همیشه در پناه خودش محفوظ بدارد. امیدوارم که شما و افرادی مثل شما همیشه توفیق خدمت به جامعه را داشته باشید. هیچ لذتی بالاتر از خدمت به همنوع نیست. آری. عبادت بجز خدمت خلق نیست.

آلبومِ عکسها

حاخام یدیدیای شوفط ای مرد بزرگ

ردای رهبری قوم در ره تورا — بود به قامت والای تو بسی زیبا

صفای سینهٔ پاکان، مخزن اسرار — دوای خسته دلان و شفای هر بیمار

ترازنامه دنیای پر تلاطم و راز — رواق و منظر والای قبله‌گاه نیاز

نوای نای محبت ز عالم ملکوت — صدای حق و حقیقت میان این برهوت

چراغ روشن و نور ستاره‌سوز پگاه — بسان تابش خورشید و پرتو ماه

پیام خالق یکتا به هر سئوال و خطاب — صدای توبه و آنابه‌ها به روز حساب

چنان کلام پر از پند و حکمت تورات — که خفته در صفحات کتاب و در آیات

تویی منادی احکام پاک یزدانی — تویی که مظهر دینی و پیک ایمانی

زبان خواهش خلقی بدرگه دادار! — به مویه‌های تو شکوه رسد به حضرت یار

برید و خادم شاهنشه زمین و زمان — جمیله شاهدِ ایمانی و نوید امان

به وقت حادثه چون لنگری بَهر شورش — ز سر بپای تقاضای عفوی و بخشش

عدوی بیدل و دینان و یار یزدانی — سوار چابک امید و پیکِ ایمانی

توگریه‌های یتیمی به قبله‌گاه امان — نیایش توگشاید دریچه ایمان

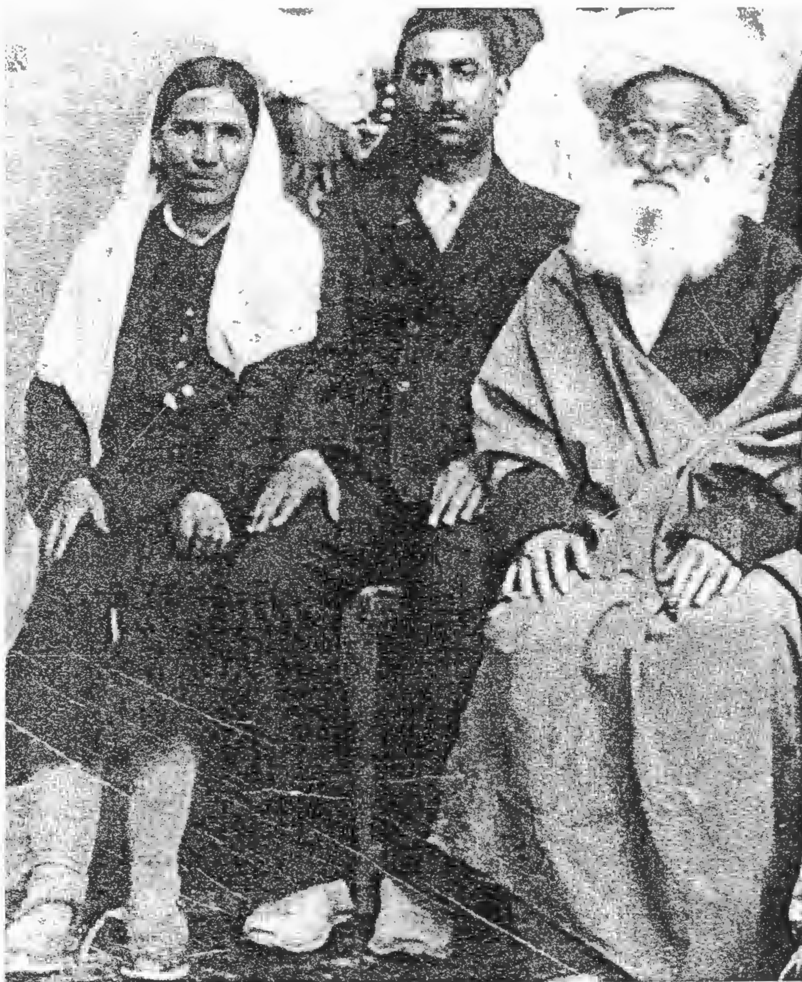
امید جمع در آنست در امان باشی — به سینه‌های پر از مهر جاودان مانی

مهین عمید (نگاه)

دهم شهریور ۱۳۷۰ - اول سپتامبر ۱۹۹۲

تصاویری از سالیان گذشته

ناگفته پیداست که در کتابی چون این کتاب، هر چه عکسها قدیمی تر باشند خاطره انگیزتر خواهند بود. ما نیز کوشیدیم هر چه بیشتر عکسهای گذشته را در اینجا به چاپ برسانیم. اما دریغ که تصاویر قدیمی و تاریخی جناب حاخام در رویدادهای مهم مانند دیدارهای متعدد با شاه و ملاقاتهای تاریخی ایشان با نامداران ایران، همچون بسیاری دیگر از گنجینه های جامعه ما در آستانه انقلاب از میان رفت. فزونی شماره عکسهای جدید در این "آلبوم" از همین رویست.



جناب حاخام در میان زنده یادان پدر و مادرشان



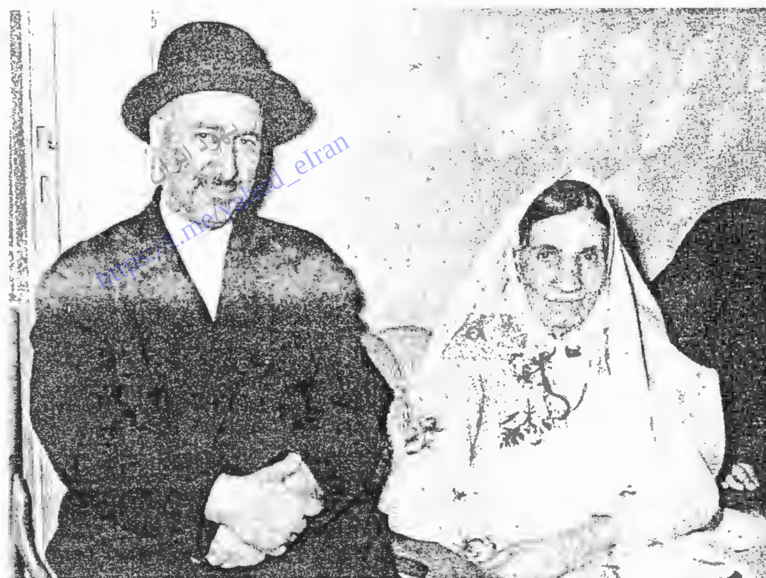
تصویری از ایام جوانی با منوچهر امیدوار در کاشان



مرحوم حاخام داوید شوفط
پدر جناب حاخام در ایام جوانی



شادروان حاخام داوید شوفط پدر حاخام یدیدیا در کهنسالگی



جناب حاخام با مادرشان، مرحومه حیات شوفط



در مجلس ترحیم یعقوب مصابند در کنیسای حئیم
ردیف دوم از راست: نفر دوم مرحوم ابراهیم اسحق پور - نفر سوم
مرحوم عطااله یمطوب - نفر چهارم مرحوم رحیم قندی - نفر پنجم
جناب حاخام - نفر ششم مرحوم سلیمان حئیم
ردیف سوم ایستاده: نفر اول عبداله دهدشتی - نفر دوم مرحوم لقمان میکائیل



حضور در یکی از کلاسهای مدرسه کورش در تهران
ردیف نشسته دست راست: نفر اول منوچهر ساچمه چی (مِنَشه امیر)



جناب حاخام در وسط.
نفر سمت چپ
مرحوم مراداف است



از راست به چپ مرحوم مئیر صراف، داوید جاوید، حاخام یدیدیا، مرحوم حاخام شلمو کهن صدق و مرحوم مراد اریه. در راه اولین دیدار با آیت اله کاشانی



بهمراه جمعی از همکیشان در ملاقات دوّم با آیت اله کاشانی



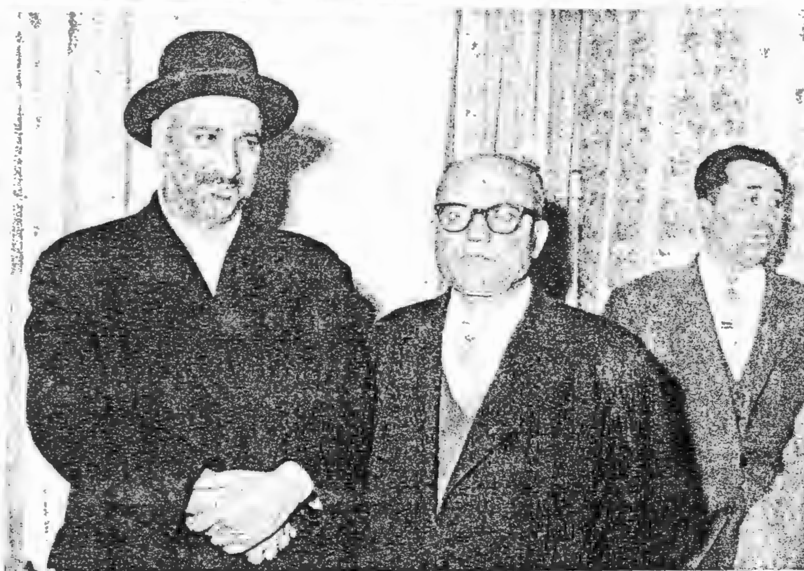
ردیف نشسته از راست: امید الحاج - دکتر الیاهو خوش لسان - کهن شوحط - حاخام یدیدیا شوفط - هاراو اسحق لوی - حاخام یوسف اورشرگاه - ناشناخته - ملا ماشاءاله اورشرگاه - یوسف کهن صدق
ایستاده از راست: نفر دوم مرحوم سلیمان کهن صدق - نفر سوم مرحوم روشندل - نفر پنجم مرحوم ابراهیم عافار - نفر ششم مرحوم ابراهیم اسحق پور - نفر هفتم آقای الیاهو بروخیم



با مرحوم یهودا هارونیان و هاراو اسحق لوی برای استقبال شاه در
نخستین بازگشت او از آمریکا در سال ۱۹۴۹ ، در کنار طاق نصرتی که
در نزدیکی دانشگاه تهران بر پا کرده بودند. تصویر تورات با جلد تمام
نقره نیز در تصویر دیده میشود.



نخستین زیارت از
کوتل همعرابی
در سال ۱۹۶۸



نفر اوّل سمت راست: نباتیان (مدیر مدرسه کورش)

پیر سخنوری

از بزرگترین ویژگیهای جناب حاخام یدیدیا، قدرت کلام و چیرگی شگفت آور و توان خستگی ناپذیر ایشان در نطق و بیان است که بارها دوست و دشمن را حیرت زده کرده است. معمولا کسی را که در رشته ای به اوج قدرت میرسد او را پیرِ آن رشته می خوانند. بجاست که ما ایشان را نیز "پیرِ سخنوری" بخوانیم.



سخنرانی در یک مجلس خانوادگی

از راست به چپ: مرحوم میرزا آقاجان ابریشمی - نعیما شوفط و همسر آینده عنایت اله ابریشمی



سخنرانی در کنیسای عراقی ها در مجلس ترحیم آیت اله بروجردی.
نفر وسط در جلو میزِ خطابه مرحوم صدرالاشراف است.



سخنرانی در لس آنجلس. نفر سمت چپ سام کرمانیان است.

پیشوای شادیها در مراسم مذهبی

اینکه بتوان آلبومهای خانوادگی یهودیان ایران را در یکی دو نسل اخیر تماشا کرد و عکسی از جناب حاخام در مقام آغازگر مذهبی جشنها و شادیهای مهم افراد خانواده در آن نیافت بسیار بعید است. چند عکس محدودی که در زیر می بینید گلچینی از آنهاست.



مراسم برمیتصوا با حضور دکتر پاریس رئیس اوتصر هتورا



در یک مجلس شادی در تهران



مراسم عقد نورا اسحق پور و اوراهام شوفط



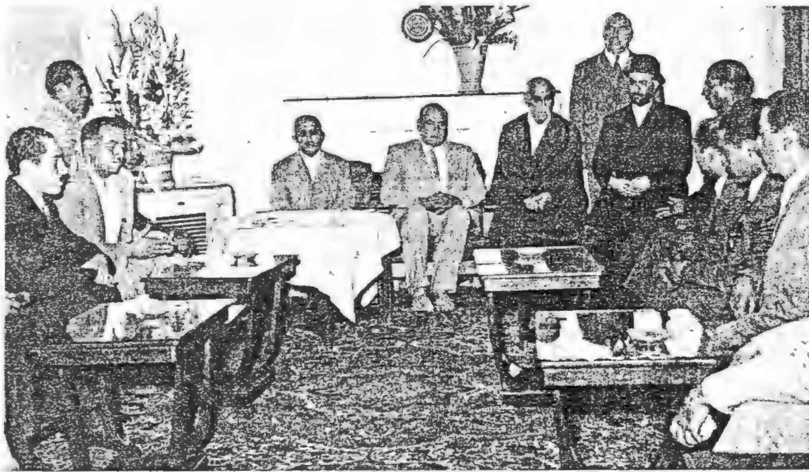
اجرای مراسم عقد شهلا یافه و هوشنگ ابرامی



اجرای مراسم عقد زوجی دیگر در لس آنجلس

حاخام یدیدیا، دکتر محمد مصدق را براخا می کنند

تلاطم های اجتماعی و عدم ثبات اوضاع سیاسی ایران موقعیت جناب حاخام را به عنوان رهبر مذهبی یهودیان ایران، سالهای متوالی در وضع بسیار پیچیده، حساس و خطرناکی قرار میداد. ایشان، مدبرانه توانستند از این توفانها بهمراه جامعه ای که بدان تعلق داشتند بسلامت بگذرند. یکی از این توفانهای سهمگین نهضت دکتر مصدق و ماجرای معروف به ۲۸ مرداد بود.





در دیدار با دکتر مصدق در فاصله بین ۲۵ تا ۲۸ مرداد
حاخام یدیدیا شوفط - دکتر محمد مصدق - مرحوم جمشید کشفی





حاخام یدیدیا، دکتر محمد مصدق را براخا می کنند
نفر سمتِ چپ مصدق (ایستاده در حال دست بسینه) روانشاد جمشید کشفی است



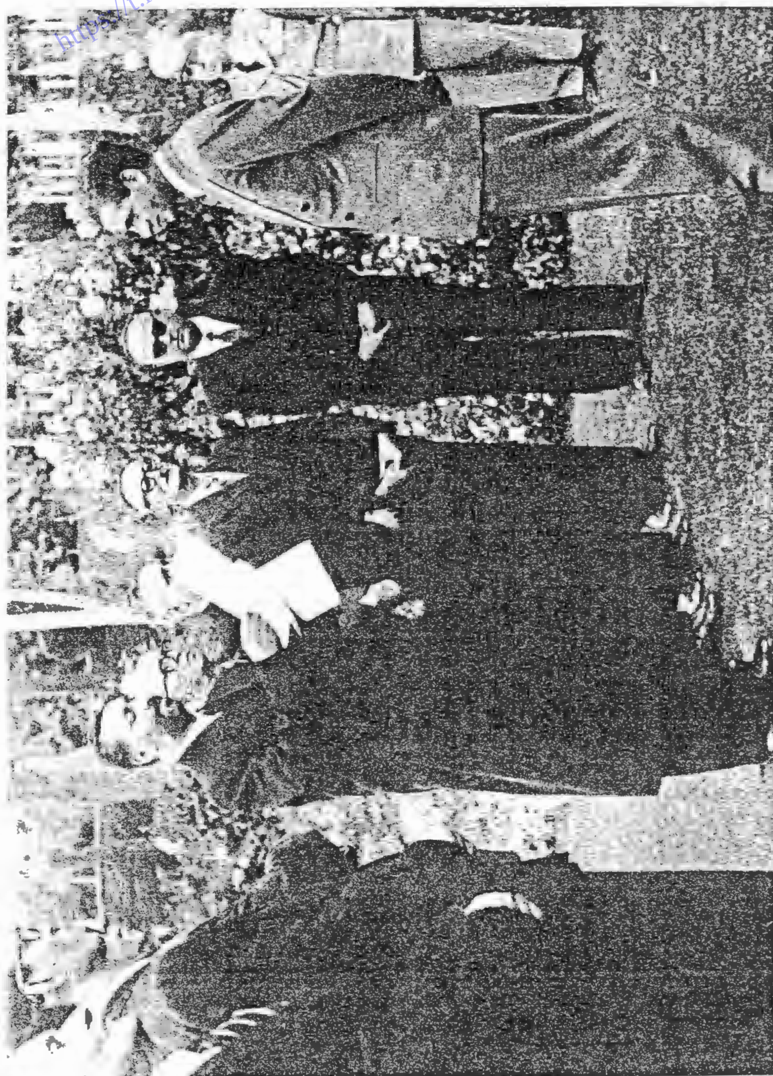
به یادگارِ دیدار با دکتر مصدق در بحرانی ترین ایامِ دوران نخست وزیری او



ایستاده ردیف اول از راست: مرحوم موسی نورافشان - مرحوم خادم صیون - مرحوم میشل - مرحوم ویکتوری - دکتر مصدق - جناب حاخام - مرحوم جمشید کشفی - مرحوم عزیزاله القانیان

دیدارهای بسیار با محمد رضاشاه

ملاقاتهای جناب حاخام با شاه، متعدد و بیشمار بودند. تاریخی ترین آنها ، اولین دیدار ایشان و نیز دیداری است که برای آخرین بار با شاه داشتند که شرح کوتاه هر دو آنها در متن کتاب آمده است. خوشبختانه عکس نخستین دیدار رسمی را که بعد از وقایع ۲۸ مرداد موجود است این قسمت ملاحظه می کنید.



نخستین دیدار جناب حاخام با محمد رضاشاه پس از ماجرای ۲۸ مرداد
و بازگشت شاه از رم





در لباس رسمی هنگام دیدار با شاه



مراسم تولد محمد رضاشاه پهلوی در ۴ آبان ۱۳۵۴ در تالار آئینه قصر مرمر. تهران
از راست به چپ: مسعود هارونیان عضو هیئت رئیسه انجمن کلیمیان تهران - شادروان یوسف کهن نماینده کلیمیان در مجلس شورای ملی - روحانیون گرانقدر حاخام یدیدیا شوفط و حاخام اوریئل داویدی - در پشت، لطف اله حئی نماینده سابق مجلس

ادامهٔ رهبری جامعه خارج از ایران

دگرگونی اوضاع ایران و در هم پاشیدگی جامعه یهودیان این کشور موجب آن نشد که یهودیان ایران از رهبر مذهبی خود بدور اُفتند. جناب حاخام نیز به شهری «کوچ اجباری» کردند که بیشترین یهودیان ایرانی بدانجا آمده بودند و در این شهر همچنان کار سنگین رهبری مذهبی را ادامه دادند.





در مراسم کلنگ زدن کنیسای ارتص در منطقهٔ رسیدا
با آقای رئوبن دخانیان

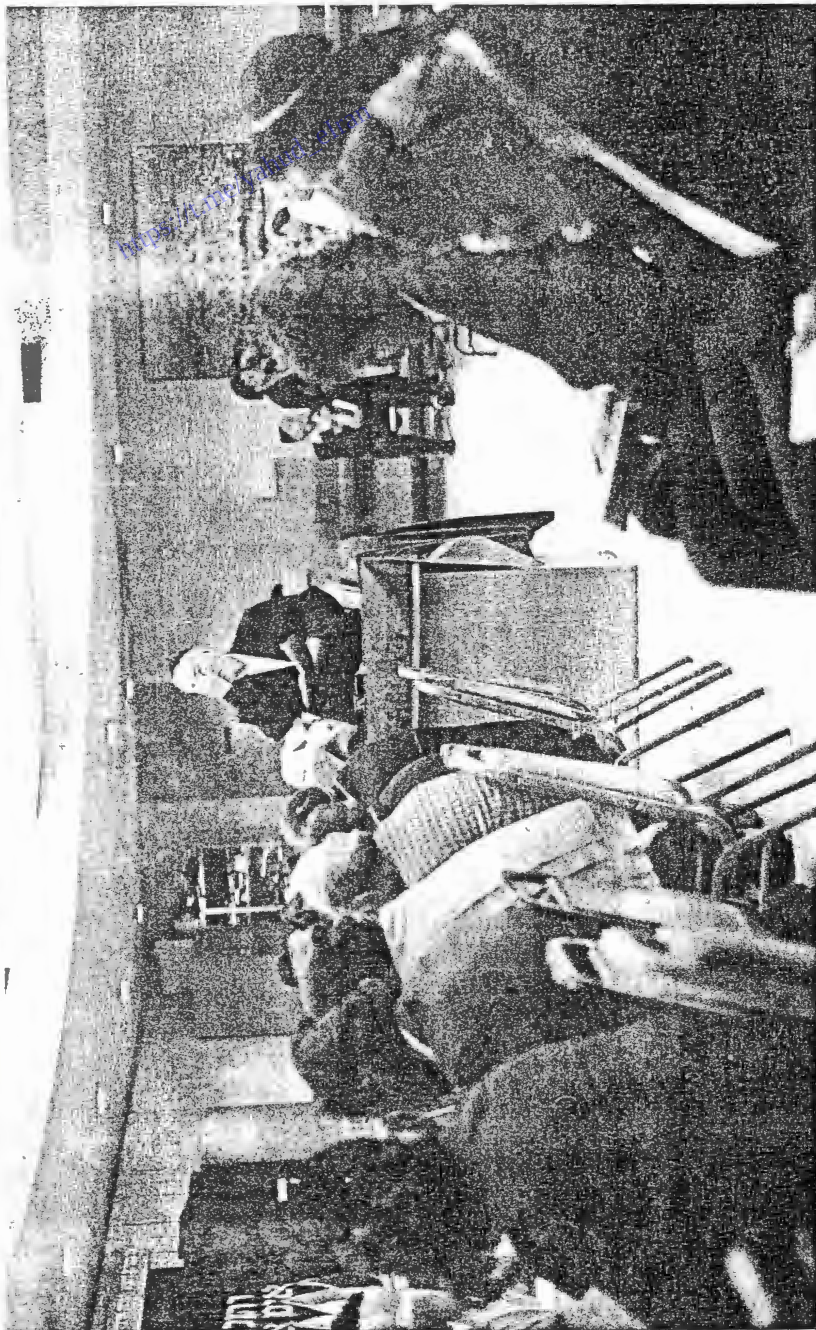
در اندوه انهدام معبد

برای مرد خدا، استراحت و بازنشستگی معنا و مفهومی ندارد. باید همچنان در شادی و اندوه جامعه همراه آنان بود و چنین است راهی که جناب حاخام پیوسته رهرو آن بوده اند. این عکسها گوشه ای از مراسم سوگواری نهم آو را در لس آنجلس با شرکت ایشان نشان میدهد.





تفیلای نهم آو در مدرسه هیلل، لس آنجلس



بشنو ای ایسرائل، خدا، خداوند ما، خدای یکتا است

بزرگداشت جناب حاخام در لس آنجلس

بزرگداشت خادمان بزرگ اجتماع هر چند هم با جلال و شکوه برگزار شود تنها می تواند جزئی از محبتهای آنانرا به افراد جامعه پاسخگو باشد. بزرگداشتی که با حضور هاراو عوبدیا یوسف، راو اعظم ایسر ائل و تام برادلی شهردار لس آنجلس برای جناب حاخام برگزار شد نیز به همین سان بود.



با هاراو عوبدیا یوسف



با تام برادلی شهردار سابق لس آنجلس و هاراو عوبدیا یوسف



اهدای سپاسنامه بوسیله هاراو عوبدیا یوسف به جناب حاخام
در مراسم بزرگداشت ایشان



راب داوید شوفط هنگام سخنرانی و ترجمه سخنان عالیجناب
هاراو عوبدیا یوسف در مراسم بزرگداشت پدر



از راست به چپ: آقایان باروخ شاهری، منوچهر قدسیان،
هاراو عوبدیا یوسف، هاراو مشه میزراحی، دکتر فروزانپور



با هاراو عوبدیا یوسف در مراسم بزرگداشت جناب حاخام



در مراسم بزرگداشت جناب حاخام در لس آنجلس با تام برادلی
و آقای عزت اله دلیجانی

دیدار مُشه کتساو

مُشه کَتساو، یهودی ایرانی زادهٔ یزد که پس از سالیان دراز زندگی در ایسرائل هنوز زبان فارسی را از یاد نبرده اندکی پیش از آنکه رئیس جمهور کشور ایسرائل شود در لس آنجلس با جناب خاخام در حضور عده ای از خادمان دیگر اجتماعی دیداری داشت. عکسهای زیر یادگاری از آن دیدار است.



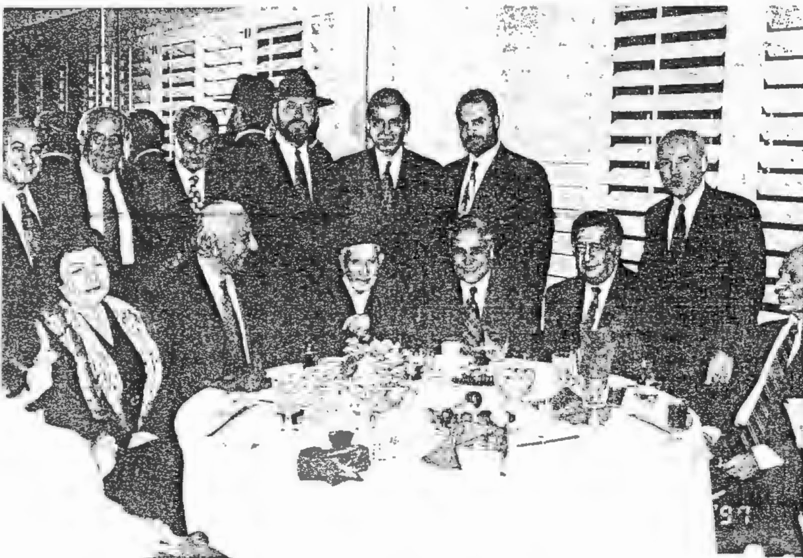
سمت راست آقای عزت اله دلیجانی



نفر وسط آقای لطف اله حی



هنگام دیدار از لس آنجلس قبل از انتخاب بریاست جمهوری
از چپ براست: راب داوید شوفط - حاخام یدیذیا -آقای صمد کشفی - مُشه کتساو



نشسته: آقای سلیمان رستگار - آقای مُشه کتساو - جناب حاخام -آقای دلیجانی و بانو
ایستاده: آقای عزری نامود - خَزان دیوید دری - راو داوید شوفط -
راو داوید زرگری - دکتر داود فروزانپور

هدیه ای مقدس در جایگاهی مقدس

فکر و ذهن مردی روحانی چون جناب حاخام نمیتواند از مکانی مقدس مانند کنیسا بدور باشد. او کسی است که در خاطراتش میگوید: کلید درِ کنیسا را همیشه در جیب داشته و اغلب، حتی در لس آنجلس، خود هر صبحگاه کنیسا را میگشوده است. برای چنین مقام روحانی چه پاداشی به جامعه اش بالاتر از اهدای سِفِر توراه به کنیسای آن جامعه می تواند باشد.



جناب حاخام به کنیسای نصح سفر توراه اهداء میکنند





مراسم استقبال از اهدای تورای مقدس به کنیسای نصح بوسیله حاخام یدیدیا



در مراسم انتقال توراه به کنیسای نصح ایسرائل

دیدار با رجال سیاسی آمریکا

سیاستمداران و رهبران سیاسی بزرگ دنیا بهر درجه ای که برسند از لطف و دعای رهبران مذهبی بی نیاز نمیتوانند بود. در صفحهٔ بعد عکسی را که جناب حاخام دست بر سینهٔ «آل گُر» گذاشته اند بدقت نگاه کنید. آیا نیم رخ خندان «معاون رئیس جمهوری» گویای این واقعیت نیست؟



جناب حاخام و پرزیدنت کلینتون





جناب حاخام با «آل گُر» معاون رئیس جمهوری آمریکا

راب داوید رهرو راه پدر

یکی از بزرگترین خدمات جناب حاخام یدیدیا، تشویق و تربیت فرزند دلبندشان جناب راب داوید شوفط است. ایشان با توجه به تحصیلات آکادمیک خود، در خدمت به جامعه یهودی ایران، به هر دو فرهنگ مختلفی که پس از انقلاب با آ ن روبرو شده اند بسیار موفق بوده اند. عکسهای این قسمت نشانگر ارتباط مقدس بین حاخام یدیدیا و راب داوید است.



داوید! عصای پیریِ من آن نیست که در دست راست دارم. این توئی که در ایامی که قامتم خمیده، قامت قائم تو تکیه گاه و نگهبانم است. خدا نگهبانت باشد.
با همان قامت ایستاده ات همچنان خادم جامعهٔ یهودی ایران باش
و اگر احیاناً کسی روزی بر تو خردهٔ بیجا گرفت خم بر ابرو نیاور.





جناب حاخام یدیدیا و راب داوید در کنیسای نصح
در مراسم برمیتصوای نوهٔ خود یدیدیا

تک تصویرها

هر چند جناب حاخام خود از اینکه بیش از دو یا سه عکس فردی ایشان در این خاطره نامه چاپ شود امتناع داشتند، با اینهمه با اجازه ایشان بهتر آ ن دیدیم که گزیده ای از این عکسها را بدون هیچگونه شرح دربارهٔ آنها در اینجا به چاپ برسانیم.

















از راست به چپ: آقای عزت اله دلیجانی - تام برادلی - جناب حاخام -
آقای دکتر حشمت اله کرمانشاهچی



از راست به چپ: هاراو عوبدیا - تام برادلی شهردار لوس آنجلس - جناب حاخام -
راو داوید - هاراو بن زاقن

از آلبوم خانوادگی جناب حاخام

بسیاری از خوانندگان این خاطرات کنجکاوند که بدانند مرد روحانی بزرگواری که سالهای سال بر اساس تعالیم دین یهود، حفظ خانواده و عشق و احترام میان افراد آنرا به جامعه توصیه کرده است، خود به افراد خانواده اش چگونه عشق می ورزیده است. این عکسها پاسخ بدین دسته از خوانندگان است که طبعاً در آنها به چهرهٔ دلشاد حاخام یدیدیا که گویای سخنان بسیاریست دقیق تر خواهند نگریست.



جلوه ای از یک عشق پاک روحانی



با دومین نوهٔ خود رامین نظرزاده و یافا



حاخام در مراسم بریت میلای نوهٔ خود یدیدیا و مادر یدیدیا، پلین
(همسر راو داوید) از خانوادهٔ نتن ا-لی



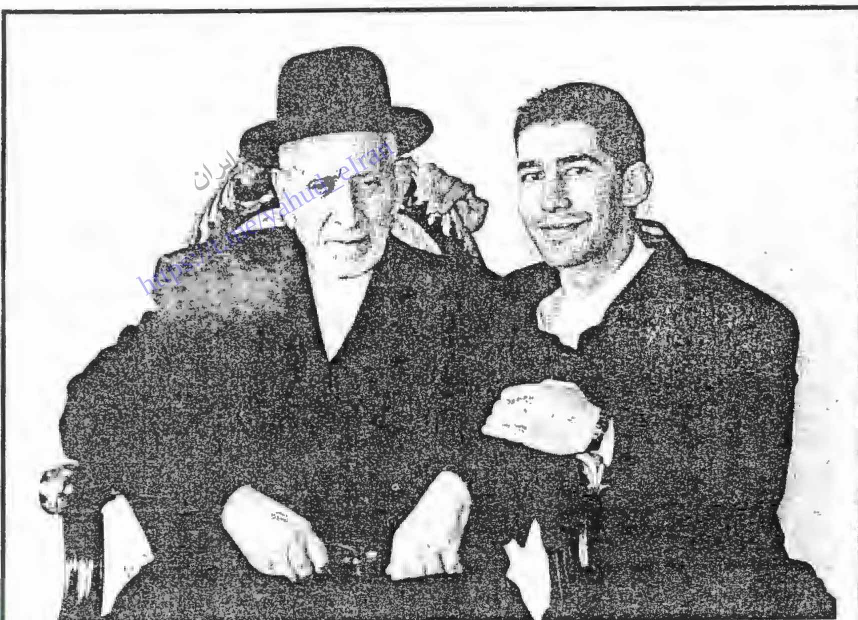
در عروسی فرزند ارشد خود یافا با آقای نظر نظرزاده



جناب حاخام با اولین نوهٔ خود شارونا



با اولین نبیرهٔ خود گبرئیلا محبوبی



با نوهٔ خود مایکل یدیدیا ابریشمی



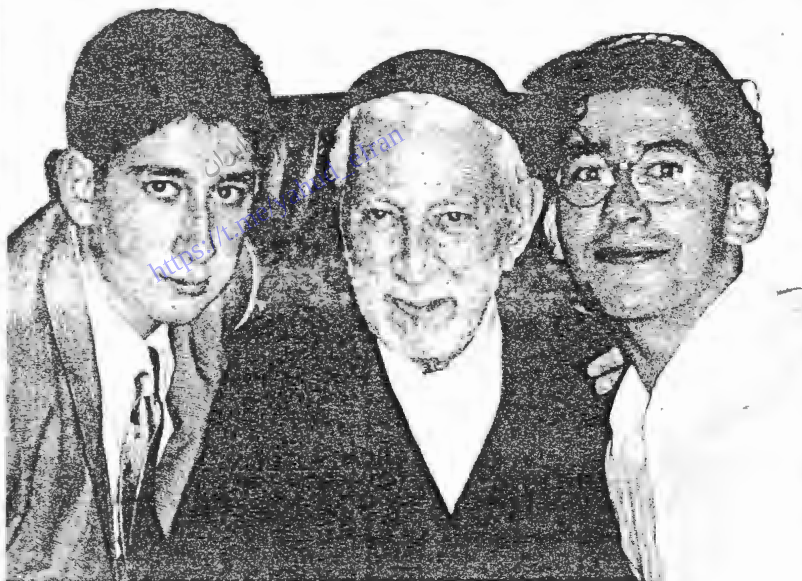
ایستاده از راست به چپ: مایکل یدیدیا ابریشمی - ملودی محبوبی -
حشمت خانم همسر جناب حاخام. دختر خردسال سابرینا نبیرهٔ حاخام است.
عکسی است که در جشن فارغ التحصیلی مایکل در USC برداشته شده



در میانِ همسر، پسر، و نوه



در جشن بزرگداشت حشمت خانم همسر حاخام بعنوان مادر نمونه سال
از طرف سازمان بانوان یهود ایرانی در کالیفرنیای جنوبی



مایکل ابریشمی – جناب حاخام – دانیئل ابریشمی



مراسم برمیتصوای یدیدیا شوفط فرزند راب داوید در کنیسای نصح



در میان همسر و فرزندان
ایستاده: موسی - مراد - یافا - ابراهیم - نعیما
نشسته: راو دیوید - جناب حاخام - همسر حاخام حشمت خانم



جناب حاخام و همسرشان حشمت خانم میان نوادگانشان



جناب حاخام و حشمت خانم در میان فرزندان، دامادها و عروس ها و نوه هایشان



جناب حاخام با فرزندان و همسر



در کنیسای نصح با عده ای از افراد خانواده

و چند عکس دیگر



دیدار با دوستان و آشنایان مشهدی در سرزمین ایسرائل، بعد از انقلاب ایران
نفر سمت چپِ جناب حاخام (بدون عینک) مرحوم زبولونی، بزرگِ خانوادهٔ زبولونی



در مجلس توديع جنرال کنسول ایسرائل، لس آنجلس ۱۹۸۸



جناب حاخام یدیدیا با سِر داوید آلیانس



نفر وسط: زنده یاد مرحوم حاج حبیب القانیان



با پرفسور امنون نتصر در شب کاشان



در کنیسای نصح - نشسته از راست به چپ: کامیار محبوبی - راو بن زاکن -
جناب حاخام - راو داوید - مراد شوفط
ایستاده: مایکل ابریشمی - عنایت اله ابریشمی - احسان اله میلانی -
دکتر داود فروزانپور - ذکریا رستگار - نوری نظر



در مراسم بزرگداشت جناب حاخام با آقای پرفسور جمشید مداحی



در کلاس درس مدرسهٔ اوتصر هتورا بهمراه جناب
حاخام اوریئل داویدی و ئیسرائیل شیف



جناب حاخام با زبان نسل جوان آشناست و جوانان بسیاری از نصایح او بهره برده اند



بازدید از یکی از مدارس شبانه روزی یروشالیم که از یتیمان نگهداری میکند



جناب حاخام یدیدیا هنگام گفتگو با مئیر عزری سفیر ایسرائل در ایران
جناب حاخام اوریئل داویدی نیز حضور دارند



از راست به چپ: آقای مهندس یاحید - آقای فراست -
آقای مردخای نامیر شهردار شهر یروشالیم - جناب حاخام یدیدیا

مراسم تقدیم کتاب به جناب حاخام

در مراسم ساده ای که برای تقدیم کتاب تایپ شدهٔ خاطرات به جناب حاخام و اظهار نظر نهائی ایشان قبل از متن نهائی آماده چاپ بعمل آمد، مهندس کوهن شرح کوتاهی درباره تدوین و نگارش کتاب به اطلاع حاضران رساند و جناب حاخام نیز از گذشته زندگی خود بخصوص آ ن قسمت که مربوط به «معجزات الهی» میشد بیاناتی فرمودند. عکسهای زیر مربوط بدین مراسم است.



از چپ براست: جناب راو داوید شوفط، لطف اله حی،
جناب حاخام یدیدیا و مهندس کوهن





جناب حاخام و مهندس کوهن. نشسته: آقای لطف اله حی

چکیده‌ای از زندگینامهٔ مهندس منوچهر کوهن



مهندس منوچهر کوهن

منوچهر کوهن در ۲۸ مهر ۱۳۲۳ برابر با ۱۹ اکتبر ۱۹۴۴ در تهران به دنیا آمد. پدرش روانشاد فرج کوهن و مادر او خانم زهره بن‌داود وسائل تحصیل منوچهر را در مدارس اتحاد، فردوسی و البرز فراهم آوردند. وی در طول تحصیل همواره شاگرد اوّل بود. در کلاس نهم شاگرد اوّل کلیهٔ مدارس تهران گردید و در کلاس یازدهم ریاضی نیز چون بار دیگر مقام شاگرد اوّلی را در تمام مدارس پایتخت احراز کرد از نخست‌وزیر وقت، دکتر علی امینی جایزه و لوح تقدیر دریافت داشت.

سیزده ساله بود که با پیوستن به تشکیلات هخالوتص ایران فعالیتهای

اجتماعی را آغاز کرد. در سال ۱۳۳۸ به عضویت کادر مرکزی این تشکیلات برگزیده شد. طی مدت یازده سال خدمت در این سازمان خدمات ارزنده‌ای در گسترش آن در شهرهای یهودی نشین ایران بعمل آورد و در ایجاد «خانهٔ جوانان یهود تهران» نقش مؤثری ایفا کرد. در سال ۱۳۴۰ شمسی از طرف معاونت نخست‌وزیری ایران طی حکم کتبی سمتِ «سرپرست خانهٔ جوانان یهود تهران» به وی ابلاغ گردید.

منوچهر کوهن در سال ۱۳۴۱ در دانشکده معماری دانشگاه تهران پذیرفته شد و اندکی بعد به عنوان نمایندهٔ دانشجویان دانشکده هنرهای زیبا در «سازمان دانشجویان یهود ایران» انتخاب شد. در سال ۱۳۴۶ به عنوان دانشجوی ممتاز و نمونه، در مراسم دانشگاه تهران، بحضور محمد رضاشاه پهلوی معرفی و مدال و تقدیرنامه دریافت داشت. مهندس کوهن در سال ۱۳۴۷ با درجهٔ عالی از دانشگاه تهران به عنوان آرشیتکت فارغ‌التحصیل شد و بخاطر موفقیتهای علمی‌اش در دوران تحصیلات آکادمیک موفق بدریافت جایزه و تشویقنامه گردید. اندکی بعد بدعوت ریاست دانشکده پلی تکنیک تهران با سمتِ استادیار معماری به تدریس در این دانشکده پرداخت.

مهندس منوچهر کوهن در سال ۱۳۴۸ شمسی با حفظ سِمَت در دانشکدهٔ پلی تکنیک تهران به عنوان سرپرست «گروه معماری محوطه سازی و جا نمائی» شهر ذوب آهن انتخاب و مشغول بکار گردید. یکسال بعد با همکاری چند تن از برگزیدگان تحصیلکردهٔ یهودی از جمله دکتر باروخ بروخیم «جامعهٔ فارغ التحصیلان یهود ایران» را بنیاد نهاد و به عنوان اولین دبیر جامعهٔ فارغ التحصیلان برگزیده شد. در همین سال نیروی زمینی شاهنشاهی وی را به عنوان کارشناس ارشد معماری و مهندس مشاور برگزید و در سال ۱۳۵۰، بطور افتخاری و برایگان طرح کنیسا و مدرسه زرگریان را تهیه کرد و به عنوان «آرشیتکت مشاور» سرپرستی ساختمان را تا پایان کار به عهده داشت.

مهندس کوهن در سال ۱۳۵۱ با دوشیزه فلورا صفائی پیوند ازدواج بست و در سال ۱۳۵۲ نخستین فرزندش، شهرزاد دیده بدنیا گشود. در این سال «شرکت مهندسین مشاور لابیرانت» را در تهران تأسیس کرد و به عنوان رئیس هیئت مدیره و

مدیر عامل این شرکت به فعالیتهای خود ادامه داد. این شرکت تحت رهبری وی توانست برای بسیاری از کارکنان و کارمندان دولتی، بویژه وزارت آموزش و پرورش ایجاد مسکن کند. پس از انقلاب سهام مهندس کوهن را در این شرکت جمهوری اسلامی تصاحب کرد.

مهندس کوهن در سال ۱۳۵۳ در مقام آرشیتکت منتَخب سرپرستی بازسازی بیمارستان دکتر سپیر را بطور افتخاری انجام داد. در سال ۱۳۵۷ به عضویت هیئت مدیره انجمن کلیمیان تهران انتخاب گردید و در همین سال خداوند به او و همسرش دومین فرزند آنها را به نام «شارونا» عطا کرد. در سال ۱۳۵۸ به عنوان نایب رئیس اوّل انجمن کلیمیان برگزیده شد و در دوره‌ای بحرانی و دلهره‌آور که ایام جنگ ایران و عراق قسمتی از سالهای آن بود به عنوان عضو فعال و مؤثر انجمن کلیمیان در تأمین امنیت یهودیان ایران کوشید. مهندس کوهن در سال ۱۳۶۳ از سوی دادستانی انقلاب به اتهام «جاسوس آمریکا و صهیونیزم» به زندان افتاد و پس از ۲۶۹ روز تحمل زندان انفرادی در شب پوریم ۱۳۶۳ آزاد گردید. بهر حال بخاطر محبوبیت فراوانی که میان یهودیان کسب کرده بود در سال ۱۳۶۷ مجدداً به عضویت هیئت مدیره انجمن کلیمیان انتخاب گردید و تا سال ۱۳۷۲ که با خانواده‌اش به آمریکا کوچید در این سمت باقی ماند.

در میدان قلم نیز منوچهر کوهن دستی توانا دارد و از شاعران خوب معاصر ما است کتاب شعر «ذوق حضور» در سال ۱۳۶۸، کتاب «در آوار دریا» در سال ۱۳۶۹ و کتاب «برای که بسرایم» در سال ۱۳۷۵ از وی انتشار یافته است. وی همچنین در نشریات تهران و لس‌آنجلس از جمله مجلات آدینه، دنیای سخن، گردون، چشم‌انداز، شوفار، و کوروش بزرگ مقالات متعددی در زمینه‌های نقد ادبی و مسائل اجتماعی و تاریخی انتشار داده و مدتی نیز مسئولیت بخش شعر و ادب مجلهٔ هفتگی ایرانشهر را نیز به عهده داشته است.

بنیاد فرهنگی حاخام یدیدیا با تشکر از زحمات مهندس منوچهر کوهن در تدوین و نگارش این کتاب توفیق روز افزون وی را در تمام شئون زندگی او و خانواده‌اش آرزومند است.

گزارشی دربارهٔ تدوین و نگارشِ خاطرات حاخام یدیدیا از آغاز تا انجام

نوشتهٔ مهندس منوچهر کوهن

آب دریا را اگر نتوان کشید — هم بقدر جرعه‌ای باید چشید

«مولوی»

عشق‌های واقعی، بدون شناخت راستین، هرگز نمی‌توانند از مرحلهٔ شعار بالاتر روند. بدیهی است مقولهٔ تمایلات شخصی و احساسی و غرایز انسانی که ما بطور کلّی از آن‌ها در زبان فارسی با استفاده از واژهٔ «عشق» نام می‌بریم نیز می‌توانند مشمول بحث فوق شوند. بعبارتی رساتر وقتی شخصی اظهار می‌نماید «من عاشق طبیعت هستم» می‌تواند این اظهار نظر را با نگرشی سطحی به زبان آورده باشد. امّا اگر همین گفتار با «شناخت بیشتر طبیعت» و بررسی چون و چراهای شگفت‌انگیز آن بیان گردد بدیهی است آن گفتار از اصالت بیشتر و عمیق‌تری برخوردار خواهد شد. و هم چنین است عشق میان همسران، والدین، فرزندان، عشق به انواع هنرها و غیره و غیره که خارج از این بحث اجمالی است.

و منظور نهائی از این بحث آن که، عشق به یهودیت و مواریث زیبای انسانی،

فرهنگی، مذهبی، اجتماعی، بهداشتی و سایر ابعاد وسیع و گستردهٔ آن نیز هرگز نمی‌تواند بدون شناخت واقعی مفاهیم والای فرهنگ یهودی به تحقق بپیوندد. ما یهودیان ایرانی وظیفه داریم تا حد امکان نسبت به شناخت «فرهنگ و تاریخ یهودیان جهان و بخصوص ایران» مُصرّ و کوشا باشیم. امّا متأسفانه بنا به دلایل بسیار همه میدانیم به استثنای اثر ارزشمند مرحوم دکتر حبیب لوی، «تاریخ یهود ایران» حدود سال ۱۹۶۰ میلادی تقریباً هیچ اثر مُستَند دیگری در مورد تاریخ ۲۷۰۰ ساله یهودیان ایران و شرایط زندگی خصوصی و اجتماعی آنان در دست نبوده است (۱) خوشبختانه در سال‌های اخیر تلاش‌های ارزنده‌ای در جهت رفع این نقیصه بزرگ با همّت یهودیان ایرانی خارج از کشور بعمل آمده است که شایسته تقدیر است.

با توجه به موضوع فوق و بسیاری از نکات و اندیشه‌های دیگر، زمانی که در سال ۱۹۹۴ میلادی (بعد از مهاجرت از ایران) موفق به دیدار جناب حاخام یدیدیا شدم و ایشان از خاطرهٔ تلخ آخرین دیدار خود با شاه فقید ایران، و هم چنین احساس حدوث انقلاب از سالهای قبل سخن گفتند، نطفهٔ ضرورت ضبط خاطرات جناب حاخام در اندیشهٔ من بسته شد، این تفکّر و ضرورتِ تدوین خاطراتِ رهبرِ روحانی سه نسل از یهودیان، بعنوان «محور تاریخ معاصر یهودیان ایران» را با جناب راو داوید شوفط در میان نهادم و به اجبار در یک فضای ناباوری عمومی راهی ایران شدم.

سالی پر دلهره و نگرانی و ترس و سرشار از امید و اضطراب در ایران بر من گذشت. در بازگشت به لس‌آنجلس، آقای مهندس ابراهیم یاحید از دفتر مجتمع فرهنگی نصح ایسرائل به من مژده دادند که «جناب حاخام یدیدیا پیشنهاد آقای

---

۱ - کتاب سه جلدی «تاریخ یهود ایران» یکبار در دو مُجلّد توسط سازمان فرهنگی ایرانیان یهودی مقیم کالیفرنیا، به چاپ رسید و بار دیگر فشردهٔ آن تحت عنوان «تاریخ جامع یهودیان ایران» به زبانهای فارسی و انگلیسی در دو جلد جداگانه بوسیلهٔ بنیاد فرهنگی حبیب لوی انتشار یافت.

مئیر عزری را برای بازگوئی خاطرات خود پذیرفته‌اند و جناب راو داوید، این جانب را برای تصدی این کار خطیر کاندیدا نموده‌اند. از همان ابتدا به اطلاع اعضاء کمیته انتشارات رساندم که این جانب دارای هیچ گونه سابقهٔ خاطره نویسی یا پژوهش تاریخی نیستم و باور دارم در میان نویسندگان مبرز یهودی خارج از ایران بتوان شخص مناسبتری را برای انجام این کار خطیر کاندیدا نمود. در پایان جلسه معارفه با کمیتهٔ انتشارات مقرر گردید که جهت اخذ تصمیم نهائی، این جانب سوابقِ فرهنگی، تحصیلاتی، اجتماعی، خدماتی و مطبوعاتی خود را همراه با یک سری از کتب و مقالات منتشره جهت بررسی و اعلام نظر به «کمیتهٔ انتشارات» تقدیم نمایم.

در تاریخ ۲۶ آگست ۱۹۹۶ تصمیم کمیتهٔ انتشارات مبنی بر انتخاب اینجانب بعنوان نویسنده و مسئول تهیه و تدوین کتاب خاطرات جناب حاخام یدیدیا شوفط، به بنده ابلاغ گردید. بدین وسیله ضروری میدانم سپاس صمیمانه خود را از عالیجناب حاخام یدیدیا شوفط، جناب راو داوید شوفط، جناب آقای مئیر عزری سفیر کبیر سابق ایسرائل در ایران و رئیس کنگرهٔ جهانی یهودیان ایران و یکایک اعضاء کمیتهٔ انتشارات، که افتخار انجام این کار خطیر و سترگ را به اینجانب ارزانی داشتند اعلام نمایم.

بایستی متذکر گردم انجام این مهم برای نگارنده فقط «اجرای یک قرارداد» یا دست‌یابی به یک توافق نامه نبود. بلکه آغاز تحقق یک رؤیای دیرین و انجام یک رسالت ملی و اجتماعی نسبت به همکیشان ایرانی عزیزم در سراسر جهان بود. زیرا جناب حاخام یدیدیا مسئولیت رهبری مذهبی یهودیان ایرانی را در بُرهه‌ای عجیب و باور نکردنی از تاریخ بعهده داشتند. بطور سریع نگاهی به این برههٔ تاریخی می‌افکنم: تغییر سلسله سلطنتی از قاجاریه به پهلوی. حدوث جنگ‌های خانمانسوز بین‌المللی اول و دوم. ظهور و سقوط فاشیسم و نازیسم و کشتار ۲۵ میلیون انسان بی‌گناه، بخصوص شش میلیون یهودی به جرم یهودی بودن. وقایع غیر قابل پیش‌بینی تبعید رضاشاه. تشکیل کشور اسرائیل بعد از حدود ۲۰۰۰ سال دربدری، سرگردانی و آوارگی، تحمل کشتار و تحقیر و مهاجرت‌های اجباری. حدوث

جنگ‌های سه گانه و سرنوشت ساز اعراب و اسرائیل. وقایع ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ خورشیدی. جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی و تاجگذاری محمد رضاشاه، سقوط سلطنت پهلوی، برپائی جمهوری اسلامی ایران و شروع موج مهاجرت یهودیان از ایران بعد از ۲۷۰۰ سال. و چنین بود که علی‌رغم انبوه مشکلات جانکاهِ مهاجرت اجباری، عاشقانه پای در راه نهادم.

گر مرد رهی میان خون باید رفت — از پای فتاده سرنگون باید رفت

تو پای بِرَه بِنِه و هیچ مگوی — خود ره بگویدت که چون باید رفت

بلافاصله این جانب مطالعات اولیه خود را در موارد «سؤالاتِ مهم» و نحوه انتخاب فصول مختلف، نقطه شروع و پایان خاطرات، مطالب مهم ضروری جهت طرح در حضور جناب حاخام آغاز نمودم. برای حداکثر بهره‌وری از تجارب افراد ذیصلاحی که در این کار پیشقدم بوده‌اند با اکثر اشخاص ذیصلاح در این امر بخصوص جناب پروفسور اَمنون نتصر، مرکز مطالعات تاریخ شفاهی یهودیان ایران، سرکار خانم هما سرشار تماس گرفتم. پس از بررسی‌های کافی فرم مخصوص سؤالات در دو تیپ عمومی، جهت کلیه سازمانها و افراد جامعه و خصوصی، برای طرح در محضر جناب حاخام تهیه گردید.

فرم عمومی برای تمامی سازمانهای اجتماعی و خیریه، فرهنگی و مذهبی یهودی لس آنجلس، نیویورک تا اقصی نقاط جهان و حتی انجمن کلیمیان تهران و کلیه افراد و فعالان اجتماعی از طریق پست ارسال گردید و از طریق انتشار آگهی در جراید کثیرالانتشار مراکز یهودی نشین ایرانی جهان به اطلاع عموم همکیشان عزیز رسانده شد. تا چنانچه عزیزانی هر گونه عکس یا خاطره غیر خصوصی از جناب حاخام یدیدیا دارند که بنا به رأی کمیتهٔ انتشارات ارزش انتشار داشته باشد با کمیتهٔ انتشارات تماس حاصل نمایند. در این مرحله ضروری می‌دانم از همکاری آقای مهندس ابراهیم یاحید، آقای دکتر داود فروزان پور و بخصوص از زحمات ارزندهٔ آقای مهدی باباف قدردانی نمایم.

در تاریخ دوشنبه ۱۲ آگوست ۱۹۹۶ میلادی اولین جلسه ضبط خاطرات با

حضور جناب راو داوید، در منزل جناب حاخام یدیدیا تشکیل گردید که این امر تقریباً بطور مرتب تا مرحله پایانی کار، در حدود دسامبر ۱۹۹۷ میلادی، ادامه یافت.

ماجراهای جلسات «ضبط خاطرات»، حدیث و روایت جداگانه و مفصلی دارد که شاید روزی بدان نیز بایستی پرداخت. زیرا می‌تواند از «جنبهٔ شناخت روحیات یک رهبر مذهبی یهودی در جوامع شرقی» مورد بررسی و تعمق بسیار قرار گیرد.

نکات مهم در شرح خاطرات جناب حاخام یدیدیا به ترتیب زیر است:

۱ ـ در جلسهٔ اوّل ضبط، جناب حاخام قویاً بر این امر تأکید داشتند که خاطراتشان نمی‌تواند آن چنانکه شایسته است دارای ارزش تاریخی مهم یا خواندنی و یا مفید به حال هیچ‌کس باشد و لذا صرف وقت و انرژی و سرمایه را در این کار به نوعی «غیر ضروری و غیر مفید» تلقی می‌فرمودند و به دفعات عنوان نمودند که «من فکر نمی‌کنم حاصل این زحمات نتیجهٔ مثبتی برای جماعت یهودی داشته باشد و یا خاطرات من خواندنی یا شنیدنی برای همگان باشد و قبول این کار را صرفاً جهت احترام به نظریات اطرافیان و بخصوص آقای مئیر عزری عنوان می‌نمودند.

۲ ـ جناب حاخام در بعضی از فصول اولیه کتاب که بیشتر مربوط به خاطرات دوران قدیم و یادگار دوران پدران است بمراتب راحت‌تر و آسان‌تر سخن گفته‌اند هر چند برای آن دوران نیز موضوع «خود سانسوری» شدیداً حاکم بر فضای بازگویی بعضی از وقایع تاریخی است که گاهی توأم با دلیل و گاهی نیز فقط احساسی است.

۳ ـ در مرحلهٔ پاسخ گوئی به سؤالات اجتماعی یا تاریخی جناب حاخام در بسیاری از موارد به صراحت از پاسخ دادن امتناع کرده‌اند و در مقابلِ سعی اینجانب در اخذ پاسخ با قاطعیت تأکید نموده‌اند: «کوهِن، اصرار نکن. نمی‌گویم.» و اینجانب نیز با قبول نظر جناب حاخام، موضوع را برای همان روز خاتمه یافته تلقی کرده بودم. جناب حاخام در سایر موارد نیز با استفاده از راهها و ایده‌های

متفاوت مانند: «حرف زشت، زیر خشت» یا «آقاجان، صلاح جماعت نیست»، «اطرافیان او چه خواهند گفت؟»، «پشت سر فرد متوفی نباید حرف زد»، «اطرافیان این آدم اینجا هستند»، «آقای کوهن دردسر درست نکن» از پاسخ گوئی خودداری کرده‌اند.

امّا با توجه به حُسن سلوک و محبت و صمیمیت جناب حاخام و با حُسن استفاده از لطف خاص ایشان در دو یا سه جلسه بعد با طرح مجدد سؤال با پوشش متفاوت، موضوع را مورد پی‌گیری قرار می‌دادم و گاهی جواب مکفی می‌گرفتم و گاهی جلسهٔ مصاحبه تبدیل به جلسهٔ مباحثه و گاه هم منتج به برخورد آراء و عقاید می‌گردید. و جناب حاخام در مقابل خطاب این جانب که: «جناب حاخام، خاطرات شما، فقط مربوط به شما نمی‌باشد بلکه با توجه به سِمَتِ شما بعنوان «رهبر مذهبی یهودیان ایران» در طی دوران زندگی سه نسل، از نظر همگی جماعت این خاطرات مربوط به همهٔ یهودیان ایران میشود و بر اساس عقل و منطق به نوعی جزو دیون شما به تاریخ یهودیان جهان است و شما اخلاقاً بایستی آنچه راکه متعلق به جماعت است به آن‌ها گزارش بدهید، جماعت حق دارند مسائل مربوط به خود را بدانند».

یا با استدلال‌های مشابه یا متفاوت و گاه با نهایت اصرار این جانب، جناب حاخام در موقعیتی قرار می‌گرفتند که احساس می‌کردند، علیرغم میل باطنی خود، «بایستی، حقایق و خاطرات» و همه دانستنی‌های خود را در اختیار جامعهٔ یهودیان جهان قرار دهند. و این نوع «مباحثه» در موضوع «نحوهٔ انتخاب نمایندهٔ کلیمیان در مجلس شورای ملّی و نقش رهبر مذهبی» در این ماجرا به اوج و غایت شدت خود می‌رسد و جناب حاخام که در شروع بحث با «مصلحت اندیشی» انتخاب نماینده کلیمیان در مجلس شورای ملّی را یک اتفاق طبیعی و عادی می‌خواستند جلوه بدهند در خاتمه بحث بناچار قبول و اعلام می‌نمایند که: «موضوع انتخابات نمایندهٔ کلیمیان در مجلس شورای ملی فقط یک «نمایش» و سناریوی از قبل تنظیم شده، توسط مقامات دولتی و کشوری دولت ایران بوده است که اعضای جامعهٔ یهودی

«دانسته یا ناآگاهانه» بایستی آن را اجرا می‌کردند و بعنوان شاهد برای صدق گفتارشان از ماجرای برگذاری یک انتخابات عمومی در حوزهٔ مسلمانان در کاشان ذکر می‌نمایند.

۴ ـ در جلسات متعددی از ضبط خاطرات مانند مورد فوق یا فصل مربوط به «دلایل توجه کلیمیان به بهائیت» یا سؤال راجع به دلایل رشد آنتی سمیتیزم ـ ضد یهودیگری ـ در جوامع مختلف بشری و طرق پیش‌گیری از آن، یا سؤال مربوط به «نظر شما راجع به روحانیون افراطی یهودی که با وضعیت فعلی با استقلال ایسرائل مخالف هستند». یا «اظهار نظر راجع به کتاب ایوب» سرسختانه ساکت می‌ماندند و با توجّه به تذکری که در مورد مدیون بودن ایشان به جماعت قبلاً عنوان نموده بودم، به کرّات احساس می‌کردم «فشار روحی وارده بر جناب حاخام یدیدیا بیش از حد تحمل ایشان است و به یاد داستان زندگی پیشوایان مذهبی یهودی می‌افتادم که در شرایط نامساعدتری مجبور به تحمل چه فشارهای روحی برای حفظ مصلحت جامعهٔ یهودی بوده‌اند و در یک مورد خاص تاریخی که بالاخره هم ناگفته ماند، جناب حاخام فقط آه تأسف باری از سینه برکشید و سر را بعلامت تأسف تکان داد. ساکت ماند و دانستم که این مورد جای هیچ حرف و بحث دیگری ندارد.

۵ ـ گاه پیش می‌آمد که برای تکمیل یک بحث شاید طرح ده‌ها سؤال ضروری می‌نمود که بتواند لبان بهم دوختهٔ جناب حاخام را از هم بگشاید و بودند خاطراتی که می‌فرمودند، «کوهن، ضبط را خاموش کن، قلم را زمین بگذار و فقط گوش بده.» و این جانب بناچار اطاعت می‌کردم. در طی مدت حدود دو سال که ضبط خاطرات ادامه داشت، جلساتی بودند که جناب حاخام علی‌رغم کسالت شدید، وقتی علاقه و پی‌گیری مفرط این جانب را می‌دیدند می‌فرمودند «کوهن، فردا هم حتماً بیا. می‌خواهم بقیه ماجرا را هم بگویم» و به این ترتیب قسمت مهمی از خاطرات عالی جناب حاخام یدیدیا شوفط ضبط گردید. هر چند بخش نه چندان کوچک ولی بسیار مهم از آن تا این لحظه که بخش اول کتاب خاطرات آماده چاپ شده است ناشنیده مانده است.

در این مرحله از گزارش وظیفه خود می‌دانم از الطاف و محبت‌های بی دریغ، صمیمانه و سرشار از مهر و صفا و یکرنگی، توأم با صداقت و تواضع و فروتنی، گشاده روئی، صبر و تحمل پدرانه و سایر صفات و ویژگیهای خاص «جناب حاخام یدیدیا» در طی یک دوران طولانی دو ساله گفتگوی دو نفره، و همچنین از محبت‌ها و پذیرائی‌های سرکار حشمت خانم همسر محترم جناب حاخام، تشکر و سپاسگزاریِ بی نهایت خود را اعلام نمایم. زیرا اگر چنان نبود، حاصل کار هرگز چنین نمی‌شد.

آغاز مرحلهٔ نگارش و تدوین

اولین دور نوشتن خاطرات جناب حاخام، همزمان با بازگو کردن خاطرات توسط ایشان بوده که اینجانب سعی می‌کردم رئوس مطالب را بتوانم مکتوب نمایم. در همین اوقات بود که گاهگاه جناب حاخام امر میفرمودند: «قلم را زمین بگذار و ضبط را هم خاموش کن و فقط گوش بده.»

با شروع دور دوم مرحلهٔ نگارش و پیاده کردن نوارها، جلوه‌های دیگری از مشکلات کار رخ نمود که مهم‌ترین آن نحوهٔ انتخاب نگارش خاطرات بود.

آیا روش گفتاری انتخاب شود؟ یا روش نوشتار ادبی و صورت کلاسیک؟ و یا تلفیقی از هر دو روش؟ بالاخره اینجانب با قبول مسئولیت، تصمیم گرفتم حتی‌المقدور و با سعی مکفی در جهت رعایت اولویت‌ها، به منظور حفظ امانت و وفاداری به کلام و واژه‌های کاربردی جناب حاخام و تلاش در جهتِ «حفظ اصالت کار» تا جائی که ممکن باشد عین نحوهٔ گفتار جناب حاخام یدیدیا را در کار نگارش حفظ نمایم. بنحوی که خواننده آشنا با سیاق گفتار و کلمات جناب حاخام در حین خواندن کتاب بتواند آن لحن و صدا را از خلال جملاتِ مکتوب بشنود.

مشکل دوم «روش تداعی آزاد» است که جناب حاخام همواره و همیشه در اکثر سخن‌رانی‌های خود و بخصوص در حین بازگویی خاطرات استفاده نموده

بودند. بطور مثال از خاطرات پدران به ماجرای پدر مراد اریه، و از نام پدر به پسر و از مراد اریه، به خاطرهٔ ۲۸ مرداد و سپس به اولین سلام بعد از ۲۸ مرداد تداعی می‌گردد. دنبال کردن این روش، پی‌گیری منطقی مطالب را در حین نوشتن دچار مشکلات حاد می‌نمود که بهر ترتیب و تدبیر بود این کار نیز پس از پیاده کردن تمام نوارها انجام گردید و تمام مطالب مربوط به هر بخش، و هر فرد زیر نام همان شخص و همان فصل دسته بندی گردید.

با توجه به این که ضبط خاطرات بضرورت رعایت رفاه جناب حاخام در اطاق شخصی جناب حاخام و نه در استودیوی ضبط صدا و گاهی با پنجره باز انجام گرفته بود، در بسیاری از موارد صدای جناب حاخام بسیار ضعیف و نارسا و یا توأم با صدای عبور ماشین از خیابان بود. یا با زنگ تلفن منزل جناب حاخام قطع می‌گردید. پیاده کردن نوارها نیز به سهولت میسر نگردید.

سومین دور بازنویسی در واقع اولین مرحلهٔ تدوین و تنظیم کار بود که سعی گردید با رعایت نکات اصولی در جهت حفظ اصالت کار و گفتار و ردیف کردن مطالب، انجام کار حتی‌المقدور به فصل بندی اولیه که قبل از ضبط خاطرات تنظیم گردیده بود، نزدیک شود.

در این مرحله کار انجام شده برای اولین نوبت تایپ آماده گردید. چهارمین و پنجمین مرحله بازنویسی توأم با بیش از بارها و بارها گوش کردن به نوار صدا برای «مَلکه شدن صدا برای ذهن نویسنده» و جابجائی و خلاصه کردن مطالب تکراری به پایان رسید و کتاب برای تایپ نهایی آماده شد.

در این جا ضروری میدانم از زحمات سرکار خانم‌ها مینو دانشراد و ژیلبرت رهبرپور دو تایپیست اولیه کتاب و نیز خانم مینو حمودوت که تایپ و صفحه‌بندی نهائی را انجام داده‌اند قدردانی نمایم.

جناب حاخام یدیدیا تقریباً حدود سه ماه وقت صرف خواندن و اظهار نظر روی متن تایپ شده نمودند. در این مرحله انجام اصلاحات مورد نظر جناب حاخام کلاً حذف اسامی افراد در مورد وقایع و خاطرات اجتماعی بود. بنحوی که

حتی فرزندان یا خواهران و برادران اشخاص مورد نظر نتوانند هویت شخص را شناسائی نمایند. و دیگر حذف بخشی از خاطرات که احتمال «آزردن خاطر» شخص یا اطرافیان یا بازماندگان بصورت جمعی بود. و پیش از آن بعضی اصلاحات جزئی و در مواردی افزودن نکات تازه‌ای بر متن خاطرات قبلی بود که تمامی این گونه اصلاحات بنا بر اراده و خواست جناب حاخام یدیدیا انجام گردید.

باشند. خرید و فروش جزئی را شروع کردم چند صباحی هم در بازار بودم

اما شبات‌ها ... کنیسای مرحوم ملاحنینا آن روز

مرکزیتی داشت البته کنیسای حسن‌آباد هم ... جمعیت اهل محله

زیاد بود. جماعت بسیاری می‌آمدند. دو برادر هم بودند که سفرتورا را خیلی خوب

قرائت می‌کردند ... عصر شبات‌ها یکی از برادران نباتیان که در

مدرسه اتحاد پنجاه سال ناظم بود، درکنیسای حئیم توراه، نویئیم و کتوییم را،

جزئی از "موسار"، پندیات یهودی و بعضی از قسمت‌های هارامبام را از روی

کتاب "... لیسرائل" برای مردم تفسیر می‌کرده

بنده کمترین هم آنجا گاهی صحبتی می‌کردم، کم‌کم ایسرائل‌هایی که از کاشان هم

حدود بیش از صد سال قبل به تهران آمده بودند همه دوباره دور هم جمع ...

نمونه‌ای از یک صفحه متن اولیه با اصلاحات جناب حاخام

بالاخره در تاریخ دوشنبه ۲۵ دسامبر ۱۹۹۹ میلادی در یک جلسه پُر شور و بیاد ماندنی که متأسفانه به علت بیماری ناگهانی جناب حاخام بصورت بسیار سریع و بدون پیش‌بینی‌های کافی با دعوت تلفنی از سران جامعهٔ یهودی مقیم لس آنجلس، رؤسای سازمانها و کنیساها و فعالین اجتماع برگذار گردید متن آماده چاپ، قبل از ویراستاری توسط اینجانب تقدیم حضور جناب حاخام یدیدیا گردید. در آن جلسه جناب راو داوید ضمن ارائه گزارش از سیر تکاملی تهیه کتاب عنوان نمودند که «سالها افراد متعددی داوطلب انجام این امر مهم بودند لیکن هر بار جناب حاخام بنا به دلائلی به انجام این امر رضایت نمی‌دادند تا بالاخره پس از بررسی کامل نسبت به افراد ذیصلاح آقای مهندس منوچهر کوهن برای انجام این امر مهم انتخاب گردید که خوشبختانه این انتخاب مورد رضایت و تأیید جناب حاخام قرار گرفت.»

قصد اینجانب از بازگوئی نکتهٔ فوق بیشتر تأکید بر این مورد است که جناب حاخام حتی با نپذیرفتن سایر افراد «مصاحبه گر» به نوع دیگر امتناع و مخالفت خود را با بازگوئی خاطراتشان به جلوه گذارده‌اند.

باری در همان جلسه جناب راو داوید از آقای دکتر هوشنگ ابرامی نویسندهٔ توانای ما خواستند که کتاب را پیش از انتشار بخوانند و نظرات مشورتی خود را ابراز دارند و ایشان نیز با نهایت بزرگواری و در عین «کمبود وقت» با توجه به اهمیت کار و حُسن توجه به جناب حاخام یدیدیا این مسئولیت را پذیرفتند.

در همین زمان، جناب حاخام یدیدیا تصمیم گرفتند، متن آماده شده را برای دومین بار مورد بررسی و مطالعه قرار دهند. در این مرحله هم ایشان بعضی از مطالب را بر اساس همان ملاحظات همیشگی خود حذف نمودند که با مذاکرات بسیار بالاخره قانع شدند که کتاب بشکل فعلی چاپ و منتشر شود. بدین ترتیب خاطرات در دو مرحله مورد تصویب جناب حاخام قرار گرفته است.

کتابی که خوانندهٔ ارجمند در دست دارد حاصل حدود پنج سال کارِ فردی و گروهی در ساعات بیشمار است که حاصل آن ۴۵۰۰ صفحه دست نویس، شش

نوبت بازنویسی، حدود ۲۲ نوبت بازخوانی و چهار نوبت تایپ کلی بوده است و علیرغم این همه تلاش معذالک مسلم میدانم خوانندگان علاقمند و صاحب نظران ارجمند در کتاب کاستی‌ها و ایراداتی خواهند یافت که مشتاقانه در انتظار دریافت آنها هستم. به گزارش فوق بایستی نکات زیر را اضافه نمایم.

۱ - چاپ خاطرات دوستان عزیزی که جهت درج ارسال شده بود، با عرض کمال تأسف بنا به تصمیم کمیتهٔ انتشارات به آینده موکول گردید.

۲ - چنانچه خوانندگان ارجمند در حین خواندن کتاب متوجه می‌شوند که سؤالات مورد نظر آنان مطرح نگردیده است، باید توجه نمایند که این پرسشها و پاسخ بدانها در آینده و در زمان و موقعیت مناسب دیگری انتشار خواهد یافت.

۳ - تقسیم بندی مطالب و فصل بندی‌ها، گاهگاه با هم هماهنگی ندارند و این مورد ناشی از مشکلات اجرائی کار می‌باشد.

۴ - مطالب این کتاب، گاه به جنبهٔ تاریخی و گاهی به جنبهٔ خاطرات نزدیک می‌گردند. خوانندهٔ هوشمند بایستی خود، مرز باریک تاریخ و خاطره را از هم جدا نماید. همچنین خوانندهٔ ارجمند توجه خواهد داشت که نگارنده تلاش نموده است با مطرح کردن بحث‌های متفاوت، اجتماعی، تاریخی، فرهنگی و مذهبی بتواند از عقاید و نظرات، پندها و نصایح جناب حاخام بعنوان یک رهبر روحانی مطلع و فردی که سالهای طولانی در مرکز تاریخ یهودیان ایران قرار داشته است برای ضبط در تاریخ و استفاده نسل‌های جوان یهودی استفاده نماید. در این مباحثه و مصاحبه جلوه‌های گوناگون شخصیت جناب حاخام عیان میگردد: معمولاً در نقش یک رهبر مذهبی دانا و آگاه، گاه در نقش یک روشنفکر منقد خرافات غیر عقلانی مذهب امّا هم چنان پای‌بند و معتقد به اصول اساسی و منطقی. گاهگاه به هیأت یک فیلسوف خردگرا، زمانی بصورت یک انسان پر احساس، لحظه‌ای در نماد یک شوهر عاشق و پدر هشیار خانواده و ساعاتی در جلد یک خطیب و مصلح اجتماعی. و همیشه و همواره در قالب واقعی یک انسان، یک یهودی مؤمن و آگاه که «همنوع خود را همواره مانند خود، دوست می‌دارد» و احترام می‌کند.

محبت‌های کوچک مردم، برایشان بسیار بزرگ است و براحتی اشک را از چشمانشان جاری می‌سازد و همیشه خودشان را سرزنش می‌کنند که هرگز نتوانستم آنچه راکه دلم می‌خواست، برای مردم خوبم انجام دهم. واقع بینی ایشان در امور مذهبی و اجتماعی برای اینجانب بسیار جالب و گاه شگفت‌آور است. به بسیاری از سخنان مذهبیون افراطی معترض هستند. بدقت شخصیت رهبران اجتماعی را محک زده‌اند و از تمام درددل‌های مردم آگاهند و فقط برای نویسنده یک تأسف عمیق باقی می‌ماند که با این همه ژرف نگری، چرا جناب حاخام سکوت گزیده‌اند و از انتقاد و راهنمائی صریح خودداری می‌نمایند؟

باری جناب حاخام در وضعیت فعلی و در جمع گروه‌های اضداد داخلی جوامع یهودی ایرانی و بین‌المللی، برخوردار از اعتبار کامل، موقعیت خود را بعنوان یک «رهبر روحانی آگاه» تثبیت نموده‌اند بنحوی که ریشون لصیون‌های متعدد ایسرائل زبان به تعریف و تمجید ایشان گشاده‌اند.

۶ ـ خواننده هوشمند توجه دارد که نوشتن نظرات جناب حاخام یدیدیا، دعاهای ایشان، در تمامی موارد بمنزلهٔ موافقت و همراهی اینجانب با عقاید و نظرات ابراز شدهٔ ایشان نمی‌باشد بلکه بر حسب وظیفه و تعهد کاری انجام گرفته است.

۷ ـ و بالاخره در این لحظات مرور و تنظیم نهایی گزارش پایانی کتاب خاطرات در ساعات آغازین بامداد روز اول نوامبر سال ۲۰۰۰ میلادی مطابق با یازدهم آبان ماه ۱۳۷۹ خورشیدی و سوم حشوان ۵۷۶۱ تیشری، خدای حی یگانه، قادر و توانا را سپاس بی حد و مرز می‌گویم، و سر تعظیم و تکریم در مقابل نعمات بی شمار او که به من ارزانی داشته است فرود می‌آورم. بخصوص آنکه این فرصت و امکان در اختیار نگارنده قرار گرفت تا بتوانم در ایام حیات پر برکت جناب حاخام یدیدیا شوفط، شخصاً کتاب را حضورشان تقدیم نمایم و از برکات نصایح، راهنمائی‌ها و دعاهای ایشان برخوردار شوم.

امیدوارم جامعهٔ یهودیان جهان و بخصوص اجتماع یهودیان ایرانی که اکنون در دور دوم پراکندگی خود پس از انقلاب ۱۳۵۷ شمسی (۱۹۷۹ میلادی) ایران

در تمام جهان بنوعی دیگر دچار غربت شده‌اند، با برخورداری از راهنمائی‌ها و نصایح جناب حاخام و اجرای دستورالعمل‌های ارشادی ایشان بتوانند از نعمات سلامت روح و جسم و خانواده و در سایهٔ قوانین الهی «موسی بن عمران» راه سعادت و سلامت را بپیمایند.

و همچنین خدای بزرگ را سپاس می‌گذارم که توفیق پایان این خدمت فرهنگی را به من ارزانی داشت و مایلم از محبت یکایک دست اندر کاران این کار خطیر بخصوص جناب راو داوید شوفط تشکر نمایم. امیدوارم خداوند یگانه به تمامی ابنای بشر، پویندگان راه حق و حقیقت، در چهار گوشهٔ جهان هستی، صلح، سلامت، محبت و عاقبت خیر اعطا نماید.

به پایان آمد این دفتر، حکایت هم چنان باقی

به صد دفتر نشاید گفت، حسب‌الحال مشتاقی

مهندس منوچهر کوهن

لس‌آنجلس - آمریکا

واژه نامه

معانی لغات و عبارات عبری، و در دو مورد، کلماتی که در زبان محلی یهودیان ایران، بکار میرود در اینجا به ترتیب حروف الفبا آمده است. بسیاری از خوانندگان یهودی ایرانی نیازی نخواهند داشت که به این واژه‌نامه رجوع کنند. شاید برای این دسته از خوانندگان، این پرسش پیش آید که چرا واژه‌هائی ساده چون «شبات» و «کیپور» و «مزوزا» راکه همه یهودیان معانی آنها را می‌دانند نیز در این لیست آمده است. پاسخ آنستکه: هر چند ادعائی در میان نیست که این کتاب یک اثر تحقیقی است، امّا محققانی که دربارهٔ تاریخ و اوضاع اجتماعی یهودیان معاصر دست به پژوهش میزنند و بدین کتاب رجوع می‌کنند جملگی «یهودی» نخواهند بود.

آدام هاریشون = آدمِ ابولبشر

آرون هَقُدِش = جایگاهی که تورای مقدس را در کنیسا در آن جای می‌دهند. آرون به معنای صندوق یا گنجه است. قُودش به معنای مقدس

آز تیقرا و آدونای یَعَنِه = آنوقت استغاثه کن و خداوند مستجاب می‌فرماید.

آسور = ممنوع - غیر مجاز - حرام

آلف بت = الفبای عبری

آحَرِه مُوت، قِدوشیم اِمور = بعد از وفات مقدسان دربارهٔ آنها بگو.

آنابکوَح = نمازی قصار است. تمنا اینکه با عظمتِ یمین خود محبوس (ئیسرائل) را آزاد کن...

آنوسِه ایسرائل = یهودیانی را که در ممالک مسیحی یا مسلمان بزور تغییر مذهب داده

و در خفا مذهب خود را نگهمیداشتند، «آنوس» می‌گفتند. (یا یهودیانی که تحت فشار تغییر مذهب میدادند).

اُوهِب ایسرائل = دوستدار ایسرائل.

اُوهِل موعد = خیمهٔ میعاد. سراپرده‌ای که در بیابان بعد از خروج از مصر بر پا شد و در آن جلال الهی با حضرت مُشه تکلم می‌فرمود.

باروخ هَشِم = خدا را شکر

بت دین = دادگاه شرعی یا دادگاه، بطور اعم

بِت هَمیدراش = مدرسه - یا جایگاه آموزش توراه

بِدیقا = معاینه، بازرسی یا جستجو کردن

بِراخا = برکت

بِریت میلا = عهدِ ختنه. عهدی که خداوند با حضرت اوراهام بست و نسل بعد از نسل نگهداری میشود.

بِشه (در زبان محلی یهودیان کاشان) = برو

بن عمرام عالاو هَشالم = حضرت مشه فرزند عمرام علیه السلام

بُوره (در زبان محلی یهودیان کاشان) = بیا

به عزرَت هَشِم ایتبارخ وِایتَعله = با کمک خداوند تبارک و تعالی

بیت همیقداش = بیت المقدس. منظور از معبد مقدسی است که حضرت سلیمان آنرا بر پا ساخت و در حدود ۴۱۰ پای بر جا بود. بوسیله نبوخدنصر پادشاه بابل ویران شد. بیت همیقداش دوّم مدت ۴۲۰ سال بر پا بود و بوسیلهٔ تیتوس پادشاه روم در سال ۷۰ میلادی ویران گردید. بر ویرانه‌های آن اعراب، مسجد الاقصی را ساختند. دیوار ندبه یا کُوتِل همعرابی. دیوار غربی حصار خارجی بیت‌المقدس است.

پاتَح الیاهو = قسمتی از کتاب «زوهر» است. زوهر از گفته‌های رَبی شیمعون بَریوحای است. «زوهر» بمعنای درخشندگی و نور آمده است. اما کتاب زوهر بیانگر تصوف یهود است. پاتح الیاهو، مکاشفه حضرت الیاهوی نبی به ربی شیمعون پسر یوحای است که درباره ملکوت حضرت احدیت و یکتائی و چگونگی وحدانیت و یگانگی خداوند توضیحاتی میدهد. پاتَح الیاهو یعنی حضرت الیاهو شروع به سخن کرد.

پاراشای قِدوشیم = «پاراشا» یعنی یک قسمت. تورای مقدس را به پاراشاهای مختلف، قسمتهای مختلف تقسیم کرده و

هر شبات یک «پاراشا» قرائت میشود - پاراشای «قدوسیم» در کتاب سوم تورا یعنی «ویقرا» است.
پاسوق = آیه
پغام = معیوب - سوسه‌دار. کارد فاقد شرایط لام برای ذبح مرغ یا گوسفند و گاو.
پسح = معنای لغوی پسح یعنی از کسی و یا چیزی عبور کردن. عید پسح، یا عید فطیر عیدی است که در پانزدهم ماه نیسان و در ایام بهار واقع میشود. جلال الهی از مصر «پسح» عبور کرد و نخست زادگان مصری را ضربت زد و نخست زادگان قوم ئیسرائل را زنده گذارد.
پسوقیم = جمع «پاسوق» یعنی آیه است. پسوقیم یعنی آیات
تامیم تیحیه‌عیم هَشیم الوهیخا = بدرگاه خدا، خداوند خویش کامل (یا عادل) باش.
تَرگُوم = ترجمه. ترجمه به زبان آرامی تورا را نیز ترگوم می‌نامند.
تعنیت = روزه گرفتن اما معنی لغوی یعنی رنجاندن.
تشووا = توبه - بازگشت به سوی خدا، بازگشت از اعمال بد.
تفیلا = نماز و نیایش به درگاه پروردگار.
تفیلین = نام دو جعبهٔ مکعبی شکل کوچک چرمی که آیات ویژه‌ای از تورا را روی پوست نوشته داخل آن می‌گذارند و در روزهای عادی بجز روزهای شبات و اعیاد، هنگام تفیلای بامداد یا در طول روز، بوسیله بندهای چرمی باریک به پیشانی و بازوی چپ می‌بندند.
تَقانُوت هَقِهال = مقررات یا آئین‌نامه جماعت. هر اجتماعی با موافقت سران جامعه در چهارچوب قوانین تورا میتوانند در مواردی ویژه آئین نامه یا مقرراتی را برای خود وضع کرده و به مدت محدودی تمامی آن جماعت آن را به مورد اجرا در آورند.
تِل هَشومر = نام بیمارستانی در مرکز کشور ایسرائل.
تلمید = شاگرد - دانش‌آموز.
تَنَخ = مخفف تورا، نوئیم، کُتوییم. ت - ن - خ. در حقیقت می‌باید تنک باشد اما چون در عبری حرف آخر «کاف صوفیت» است و «خ» خوانده می‌شود آنرا تنخ گویند.
تهلیم = کتاب زبور حضرت داوید
توراتنو هقدوشا = تورای مقدس ما

توراه اِمِت = تورا حقیقت است.

تیشعابه‌آو = نهم ماه آو، پنجمین ماه از گاهنامه یهودی. روزی است که معبد مقدس اول و معبد مقدس دوم، اولی بوسیله بابلی‌ها و دومی بوسیله رُمیان ویران گردید. روز نوحه و عزاداری است.

حاس وِشالم = خدا نکند - حاشا - استغفرالله

حخامیم = جمع حاخام - علما - دانایان. معمولاً لقب علمای یهود در کشورهای شرقی «حاخام» گفته میشود و نه «راو».

حُق لِئیسرائل = احکام روزانه. مجموعه‌ای از تورا، نِوئیم، میشنا، گمارا، پندهای اخلاقی و منتخبات کتاب «زوهر» که هر روز هفته از یکشنبه تا روز جمعه قرائت می‌شود. این مجموعه بر مبنای پاراشاهای هفته تنظیم شده است.

حُوبوت یهودا = کتاب فلسفی «یهودا بن العازار» بمعنای «وظایف یهودا» (در متن کتاب دربارهٔ این کتاب توضیحاتی فشرده آمده است).

حوپا = حجلهٔ عروسی - که معمولاً طبق سنت‌های یهودیان ایرانی از صیصیت استفاده میشود و در زیر آن مراسم عقد بین زن و مرد انجام می‌پذیرد - حوپا سمبل خانهٔ زن و شوهر است.

حَی هاعولامیم = زندهٔ ابدی - کُنیه برای پروردگار

حیکا = اصطلاحی است که یهودیان ایرانی برای «نیکور» استفاده می‌کنند. «نیکور» یا حیکا، یعنی بیرون آوردن رگ‌های گوشتِ حیوان بعد از ذبح و دور ساختن پیه از گوشت که خوردن آن در یهودیت حرام است.

خالوتص = بمعنی پیش‌آهنگ. نهضت «خالوتص» میان جوانان یهود در سراسر جهان یهودی شور و امید برای برپائی و آبادانی کشور خود ایسرائل بر پا کرد. پیش‌آهنگان اولیه از روسیه و شرقِ اروپا زمین‌هائی که قرن‌ها پیش اجدادشان در آن ساکن بودند، شخم کرده و آباد ساختند اما ویران و بایر شده بود، دوباره آباد و قابل سکونت برای آیندگان ساختند.

داراش = تفسیر و توصیف مطالب تورا - داراش از ریشه لغتی می‌آید که معنای آن جستجو کردن، خواستار شدن است. خطابه و موعظه نیز معنی میدهد.

دُخان - دوخان Dukhan = معنای کلمه، سکو یا صحن است. جائی که کاهن ایستاده و مردم را دعای خیر می‌کند.

درشانیم ایسرائل = واعظان ایسرائل - و یا مفسرین ایسرائل

دیق - دوق = دستورِ زبان

دَیّان = قاضی یا داور

دینیم = فقه - قوانین

ربانوت = هیئت چند نفری از حاخامیم که به گرد هم آمده و برای مصالح جامعه شور و پیشنهاد میدهند یا بکارهای دینی و سایر امور مذهبی می‌پردازند.

راشی = از علما یهودی فرانسه - تاریخ وفات ۱۱۰۵ میلادی. مخفف ربی شلمو ایصحاقی - مفسر معروف تورا است که تمامی تورا و تلمود را در قرن دهم تفسیر و تعبیر کرده است و بدون حاشیه‌های عالمانهٔ او شاگردان مکتب تورا به سختی عمق مطالب تورا و تلمود را متوجه میشوند.

رُش حُودش = اوّلِ ماه گاهنامه‌ی یهودی

رُش هشانا = اوّل سال که در ماه تیشری هفتم ماه از تقویم یهودی واقع میشود و سال خورشیدی آغاز میگردد.

ریشون لصیون = معنای لغوی: اوّلین صیون. اوّلینِ صیون لقبی است برای راوهای اعظم در سرزمین ایسرائل.

زُخوت = یعنی امتیاز - امتیازات معنوی هر انسان را زِخوت میگویند.

سامِیَح = شادمان - خوشحال

سِفارادی = سِفاراد یعنی اسپانیا - سِفارادی یعنی کسی که اهل اسپانیا باشد. امّا امروزه همهٔ یهودیان ممالک شرق را سفارادی میگویند. چرا که این یهودیان با اینکه از اسپانیا نیامده و اجدادشان آنجا زندگی نمی‌کرده‌اند معهذا، چون سنت‌های دینی و فرهنگی و طرز نماز آنها همانند روش علمای قدیم اسپانیا که پایه‌گذاران سنت‌های سفارادی بوده‌اند، می‌باشند، به آنها اصطلاحاً سفارادی میگویند. همگی یهودیان ایران و یمن و عراق و مصر و سوریه اجدادشان از یهودیان اسپانیائی نیستند امّا چون پیرو مکتب علمای آنها هستند سفارادی نامیده میشوند.

سِفِر = کتاب

سلیحوت = بخشایش. در ایام ماه الول تا دهم ماه تیشری که روزه کیپور میباشد نیمه‌های شب یا صبح زود مؤمنین از خواب

برخاسته و تفیلائی که جنبه درخواست بخشایش و رحمت الهی را دارد قرائت می‌کنند. این تفیلاها را سلیحوت می‌گویند.

سوخنوت = نمایندگی - آژانس. اداره‌ای که نمایندگی ایسرائل را دارد و برای مهاجرت به خواستاران کمک می‌کند تا به ایسرائل بروند و ساکن گردند.

سوکا (سوکوت) = سوکا بمعنی سایبان و سوکوت جمع سوکا است. عید سایبان‌ها، عیدی که در ۱۵ ماه تیشری واقع میشود و از چوب، سوکائی بر پا میشود و به مدت هفت روز زیر آن نشسته و غذا خورده میشود.

سیدور = کتاب دعای یهودیان. سیدور از ریشه لغت سِدِر یعنی نظم و ترتیب می‌آید. «سیدور» گلچینی از دعاها و منتخباتی از تورا و زبور و سایر تفیلاها است.

سمیخا = اجازه نامه مذهبی برای انجام ذبح یا مراسم عقد

شالوش تفیلوت = سه نماز - هر یهودی موظف است سه مرتبه در روز تفیلا بخواند. تفیلای صبحگاهان که به آن شَحَریت گویند، تفیلای ظهر که به آن «مینحا» میگویند و تفیلای شب که به آن «عَرویت» میگویند.

شالیح صیبور = پیش نماز

شبات = روز هفتم از ایام هفته را شبات گویند. شبات روزی معنوی است که در آن نباید هیچگونه کار تولیدی انجام پذیرد و می‌باید با استراحت جسمانی همراه بود به نیازهای روح پرداخت.

شحریت = تفیلای صبحگاهی

شحیطا = ذبح مذهبی

شطار = سند

شعره تورا = دروازهٔ تورا

شفیخوت دامیم = خونریزی - به معنای قتل نفس

شماش = خادم - معمولاً خادم کنیسا را میگویند

شِمَع ایسرائل = بشنو ای ایسرائل - دعای شِمَع که شعار توحید و ایمان هر یهودی است و به وقت تولد ماماهای یهودی در گوش نوزاد آیهٔ اول را بلند می‌خوانند و بهنگام مرگ نیز اگر کسی بهوش باشد و توجه کند در حال رحلت است باید آنرا بخواند و یا اطرافیانش باید آن را بخوانند.

این دعا از سه قسمت متفاوت تورا انتخاب شده است و هر یهودی در تفیلای صبحگاهی و شب و وقت خواب آنرا میخواند.

شُوحط = ذابح

شولحان عاروخ = «میز چیده» - «شولحان عاروخ» کتاب فقه یهودی است که بوسیلهٔ «ربی یوسف قارو» در قرن پانزدهم در شهر «صفات» شمال ایسرائل مدوّن گشت و شامل چهار بخش کلی است.

شُومِر شبات = نگهدارنده شبات - کسی که شبات را طبق قوانین آن رعایت و نگهداری میکند.

شِهِحیانو = براخای ویژه‌ای است بوقت فرا رسیدن ایام عید و یا پوشیدن لباس نو و یا خوردن میوه نوبرانه گفته میشود. شکرانه‌ای است که در آن از اینکه به این موقعیت خوب و خوشحال کننده کنونی رسیده است سپاسگزاری میکند.

شیرا = سرود - سرود مذهبی

شینوی ماقوم، شینوی مزال = تغییر مکان باعث تغییر طالع میشود.

شیوعا دِنحماتا = معنای لغوی: هفت تسلی بخش. منظور از هفت هفطارا است یعنی قسمت‌های ضمیمه‌ای که بعد از قرائت هفتگی تورا خوانده میشود. این هفت هفطارا از شبات بعد از نهم آو که تاریخ خرابی یروشالیم و خانهٔ مقدس است آغاز میشود و به مدت هفت شبات قسمت‌هائی از کتاب حضرت «یشعیا» که همگی حاکی از امیدواری و تسلی خاطر قوم یهود است خوانده میشود.

صنداق = فردی که نشسته و روی دامن او نوزاد پسر هشت روزه ختنه میشود.

صیصیت = معنای لغوی «اشربه» - پوششی که در چهار گوشهٔ آن اشربه تعبیر شده است و بهنگام تفیلای صبحگاهی در ایام هفته و شبات و اعیاد پوشیده میشود.

طاهُور = پاک - طاهر

طِت = نهمین حرف الفبای عبری

طِرِفا = جانور دریده یا شکار شده - خوراک حرام - اگر حیوانی ذبح شود و اندام‌های درونی آن سالم نباشند و یا بصورتی که فقه یهود درخواست می‌کند ذبح نشده باشد، آن گوشت را «طرفا» گویند و خوردن آن حرام است.

طِویلا = غسل مذهبی

عاوُن = تقصیر - گناه - جرم

عرویت = نماز شامگاهی

عزرّت هَناشیم = قسمت ویژه نسوان - در خانه مقدس یروشالیم نسوان جایگاهی ویژه بخود داشتند. در کنیساهای سنتی نیز قسمت بانوان را عزارَت هِناشیم گویند.

عَسارا = ده - در نمازهای دسته جمعی یهودی حتماً ده مَرد برای برگذاری آن لازم است تا بصورت دسته جمعی برگذار شود.

عَلیا = بالا رفتن و اعتلا. وقتی فردی برای قرائت تورا دعوت میشود تا براخا بگوید، در اینصورت «عَلیا» به او داده شده است. از لحاظ روحانی نیز اعتلا یافته است. از واژهٔ عَلیا بمعنای مهاجرت (اعتلا) به کشور ایسرائل نیز استفاده می‌شود.

عَمالق = قومی صحراگرد بودند. اولین قومی که بعد از خروج ملت یهود از مصر، با وجود معجزات عظیمی که خداوند برای قوم یهود نموده بود، ناجوانمردانه به افراد ضعیفی که از قافله دور مانده بودند حمله‌ور شده و آنها را از پای درمی‌آوردند. عِمالِق در دوران بعد تبدیل به سمبل دشمنان یهود شد. دشمنانی که بدون علت و دلیل همواره مایلند این قوم را نابود سازند. مانند هامان و هیتلر.

عَم قِشهٔ عُورِف - قوم سخت قفا - لقبی است برای ملت یهود که قومی سخت‌سر و گردنکش است. هم از جنبهٔ مثبت و هم از جنبهٔ منفی آن صحیح است. اگر ما سخت‌سر نبودیم تا به حال از ما چیزی باقی نمانده بود و جنبهٔ منفی آن، عدم توجه به فرمانها و خودداری ما از انجام آنها است که منفی می‌باشد.

عِوّدا زارآ = عبادت بیگانه. منظور بت پرستی است. معبود بیگانه یا غیر.

عیر میقلط = شهر پناهگاه - اگر فردی غیر عمد مرتکب قتل میشد - (تبر از دستش در رفت و دیگری را کشت) برای اینکه از انتقام ولی خون که افراد نزدیک به مقتول بودند در امان باشد و او را قبل از محاکمه در دادگاه نکشند، به شهرهای پناهگاه که شش عدد بودند فرار می‌کرد تا تکلیف او معلوم گردد.

قاروب = مُقَرب - نزدیک

قبالائی = قبالا - علم قبالا - تصوف یهودی

قبالا مَعَسیت = علم قبالا به دو دسته تقسیم میشود: اول قبالای تئوری. دوّم قبالای عملی که به زبان عبری «قبالا مَعِسیت»

گفته میشود. صاحب این عمل بوسیله قدرت‌های مافوق طبیعی خود قادر است اعمال شگفت‌انگیز انجام دهد.

قَعَرت کِیسِف = کاسهٔ نقره - ؟ اوّل ماه نیسان تا سیزدهم این ماه هر روز آیاتی از تورا در پاراشای «ناسو» انتخاب شده‌اند که در آخر تفیلای صبحگاهی قرائت میشود. در اول ماه نیسان خیمه‌ی میعاد (میشکان یا اُهِل موعد) در بیابان بر پا شد و هر روز یکی از رؤسای قبایل دوازده گانهٔ ایسرائل آئین جشن ویژه و افتتاحیه را نجام میدادند و در طی آن هدایائی که «کاسهٔ نقره» نیز جزو آن بود تقدیم صاحت قُدس می‌نمودند. بنابراین اصطلاحاً منتخباتی که در روزهای فوق‌الذکر خوانده میشود به «قَعَرت کِیسِف» معروف شده‌اند.

قیدوش هَشم = تقدیس نام الهی

کاشر = معنای لغوی: مناسب - درست - صحیح. موافق آداب مذهبی آماده و درست شدن.

کُتِل هَمَعراوی = دیوار مغربی - مکانی که جنبه تقدّس برای قوم یهود دارد. این دیوار، باقیمانده حصار غربی بیت همیقداش اول و دوم است.

کتوبا = سند ازدواج شرعی

کتوبیم = قسمت سوّم از تَنَخ. بخش سوّم از کتاب مقدس

کشروت = شایستگی - مناسب. مطابق با آداب شرعی

کوهن گادول = کاهنِ بزرگ: مقامی که ابتدا به حضرت اهرون برادر حضرت مُشه اعظم تفویض شد و در بیت همیقداش کاهن اعظم دارای وظایف ویژه‌ای در کنار سایر کاهنان بود.

کی به إِموناهِم اُوسیسم = زیرا با امانت و درستی کار را اانجام میدهند.

کیپور = روز دهم از ماه تیشری روز کیپور است. به معنای کفاره و بخشایش. روز بخشایش ملت یهود از گناهان. این روز صریحاً در تورا آمده است و می‌باید در آن روزه گرفت و به تفیلا و توبه پرداخت.

گالوت = جلای وطن و غربت. خارج از سرزمین ایسرائل را گالوت گویند. پراکندگی و دربدری ملت یهود با واژهٔ گالوت بیان میشود و با این واژه ۲۵۰۰ سال آزار و تعقیب و آزار و دربدری قوم

یهود تداعی میشود.

گئولای ایسرائل = نجات ایسرائل

گِرصِدِق = کسی که طبق آئین یهودی یهودیت را پذیرفته و بر اساس آن زندگی کند.

گِزرا = حکم - قدغن کردن. معمولاً این واژه دربارهٔ احکام جابرانه حکومت‌های ظالم در مورد یهودیان مورد استفاده قرار می‌گیرد. قدغن کردن نگهداری شبات و انجام بریت میلا و فرا گرفتن تورا از گزراهائی معروف در تاریخ قومی یهود است.

گوئیم = امت‌ها یا اقوام. جمع واژه «گوی» یعنی اُمّت یا قوم به غیر یهودی نیز گوئیم گفته میشود.

گیلوی عرایوت = کشف عَورت. بمعنای مجازی زِنا

لخادودی = شعری است از شلمو القبس که در قرن پانزدهم در شهر صفات میزیسته و این شعر عرفانی در تمامی جوامع یهودی مورد قبول قرار گرفته با قرائت آن به استقبال روز شباتِ مقدس میروند. بیا محبوب من! به استقبال عروس که شبات است برویم و او را پذیرا شویم.

مَتَن تورا = اِعطای تورا. روز اعطای تورا، روز ششم ماه سیوان را روز اعطای تورا میگویند. در حقیقت در این روز ده فرمان الهی که اساس تورا است بصورت شفاهی به ملت یهود فرموده شد.

مَحیلا = بخشش - آمرزش

مزال = طالع - شانس

مزال طوو = مبارک باشد - با طالع نیک باشد.

مزوزا = قائمه درب. دو قسمت از کتاب مقدس «شِمَع ئیسرائل» و قسمت «وِهایا» را روی قطعهٔ پوستی نوشته و آنرا بر قائمه درب خانه و اطاق نصب می‌کنند.

مُشه اِمت = مُشه حقیقت است. نبوت او حقیقی است

مشه بن عمرام عالاو هَشالم = مُشه بن عمرام علیه‌السلام

مقوبال مَعسیت = کسی که صاحب علم قبالای عملی است

منورا = چراغدان هفت شاخه

موعد پسح = پسح یعنی عبور از کسی یا چیزی و به آن صدمه نرساندن. عید فطیر پانزدهم ماه نیسان بمدت هفت روز (در خارج سرزمین اسرائیل هشت روز)

یهودیان به یادبود آزادی و رهایی از بند مصریان نان وَر نیامده میخورند و آن را عید پسح یا عید مصا می‌نامند.

موعَدیم = اعیاد. جمع موعد = عید

موسار = اخلاق

موساف = اضافه. یکی از تفیلاها را موساف میگویند. تفیلای بعد از تفیلای صبحگاهیِ روز شبات در اول ماه و رُش هشانا و کیپور و اعیاد سه گانه نیز تفیلای «اضافی» موساف خوانده میشود.

مُوهِل = کسی که مراسم ختنهٔ مذهبی را نجام میدهد.

میتصوا = اَمر. بصورت گسترده هر عمل نیک نسبت به دیگران و خود را میتصوا گویند.

میزبحوت = جمع میزبِّح = قربانگاه

میشکان = قرارگاه - جایگاهی که در بیابان ساخته شد و در آن الواح تورا و چراغدان هفت شاخه و قربانگاه بخور و قربانگاه برای تقدیم حیوانات پاک قرار داشت.

میشله = کتاب امثال حضرت شلمو (سلیمان نبی)

میشنا = تفاسیر شفاهی تورا که سینه به سینه گشته و در قرن دوّم بصورت مجموع القوانین نوشته شده بوسیله «ربی یهودا هناسی» مدوّن گشت و بر اساس آن گمارا که تفسیر میشنا است نوشته شده است.

می‌شِه بِرَخ = دعائی که ویژهٔ سلامتی فرد یا جماعت خوانده میشود.

میقوه طَهَرا = محل غُسل پاکی. حوض ویژه‌ای که با شرایط خاص ساخته و آماده میشود و در آن غسل پاکی میکنند.

میلا = ختنه

مینحا = نماز عصر

ندوا = اعانه‌ای که با طیب خاطر و رضایت داده شود. صدقه

نشاما = روان

نوماه = اصطلاح یهودیان ایرانی. در حقیقت ترجمهٔ کلمات «رش حُودش» است که به آن نوماه یعنی ماه نو گویند. اوّل ماه.

نوئی = روز نهم آو را روز «نوئی» گویند که منظور از نوحه است. روزی که بیت همیقداش اوّل و دوّم ویران گردید.

نوئیم = انبیا - کتاب دوّم تَنَخ که به نام نوئیم معروف است. کتاب انبیا.

نیشمَت = معنای روان. تفیلای بسیار زیبا و با معنائی است که در روز شبات و اعیاد قرائت میشود و در آن از عظمت الهی و

چگونگی سرسپردگی انسان نسبت به خدا سخن میرود.

وَیحَل مُشه = قسمت ویژه‌ای از تورا که در روزهای تعنیت قرائت می‌شود و درباره بخشایش خداوند و صفات سیزده گـانه رحـمانیت الهـی در آن سـخن مـیرود. حضرت مشه وقتی به شفاعت می‌ایستد و درخواست بخشایش از پروردگار می‌کند. خداوند او را مستجاب می‌کند - ما نیز در ایام روزه‌هائی که جنبهٔ ملی دارنـد ایـن قسمت را میخوانیم.

وآهَوتا لِرِعخا کاموخا = همنوعت را مثل خودت دوست بدار. رِع به معنای همسایه نیز آمده است.

هاأداما = زمین - برکتی که قبل از خـوردن فرآوردهٔ زمینی باید ادا شود.

هااِس = درخت برکتی کـه قـبل از خـوردن میوه درختان باید گفته شود.

هِرگِل طِبَع شنی = عادت طبع ثانی است.

هَزینو هشامیم وآدَبرآ = یکـی از فـصل‌های آخر کتاب مقدس که در آن حضرت مشه آینده ملت خود را بصورت شعری بسیار نافذ و حرکت دهنده پیشگوئی مـیکند و در آنـها آسـمان و زمین را بـه شـهادت میگیرد.

هشکاوا = دعـای ویـژه بـرای آرامش روان درگذشتگان

هفطارا = بعد از قرائت هفتگی تورا در کنیسا با قرائت قسمتی از کـتاب انـبیاء، از تـورا جدا میشویم. این قسمت از کـتب انـبیا را هفطارا میگویند.

هلاخا = شرع

هَملِخ = پادشاه

همیشا دواریم = پـنج امـر. پـنج امـری کـه سبب نقص حـیوانِ ذبـح شـده گـردید و خورن آن حرام است.

هِخال = جایگاه ویژه‌ای کـه کـتب مـقدس تورا در کنیسا گذارده میشوند.

یائین = شراب

یامیم نورائیم = ایام پر هیبت - به رُش هشانا و کیپور «یامیم نورائیم» میگویند.

یَد هخزاقا = دست قوی. اثر فقهی دانشـمند بزرگ یـهودی «ربـی مُشـه بـن مـیمون» (هارامبام) را «یَد هخزاقا» میگویند. چـون دارای چـهارده بـخش مـی‌باشد «یـد» بحروف ابجد در زبان عـبری بـرابـر ۱۴ میباشد. در این اثر هارامبام تمامی فقه یهود را تدوین کرده است.

یشیوا = نشستن. مدارس علوم الهی را از قرن‌ها قبل یشیوا میگویند که دارای مدارج مختلف است. ازکودکان خردسال تا بزرگسالان.

یمّح شِمُو = نامش ناپدید شود.

یمِه تشوبا = ایام توبه که ایام رُش هشانا، کیپور و ایام توبه و ده روز بین آنها را ده روز توبه میگویند.

فهرست نامها

کتاب خاطرات جناب حاخام، دفتر خاطراتِ همه کسانی است که هم عصر ایشان بوده‌اند و خود، دارای یادبودهائی از این رهبر عالیقدر مذهبی هستند. صفحات سفیدی که در پیش دارید از برای نگارش یادبودهای شخصی خود شماست. با نوشتن این یادبودها می‌توانید خاطرات دوران حاخام را تکمیل کنید.